

بازیچه - مهلا حامدی



niceroman.ir

نویسنده: مهلا حامدی

## بازیچه - مهلا حامدی

بازیچه

به قلم: مهلا حامدی

خلاصه:

کارن نیک زاد یکی از معروف ترین و مشهور ترین خواننده های ایران، اما با هویت پنهان و گذشته ای تاریک!

با یه برخورد تصادفی بعد از سال ها با عشق سابقه ش رو به رو میشه.  
شعله های کینه و نفرت تو وجودش رخنه میکنه و به فکر انتقام میوفته...

انتقام از دختری که قلبش را سوزانده، و مسبب مرگ مادرش شده. کارن نیک زاد یکی از معروف ترین و مشهور

ژانر: عاشقانه، انتقامی

مقدمه:

من متولد شده ی تاریکی ام...

## بازیچه - مهلا حامدی

غرق شده در شهرت و قدرت

سالهاست قلبی در سینه ندارم.

عشق پاکم بازیچه ی دستانت شد و زندگیم قمار چشمانت.

حالا اما برای انتقام برگشته ام

قاتل رویا ها و آرزوهایت خواهم شد.

تو را به قعر تنهایی و بی چارگی خواهم کشاند.

مگر رسم چرخ گردون زندگی همین نبود.

روزی به دست تو...

روزی به دست من...

## بازیچه - مهلا حامدی

رو به روی آینه قدی سلطنتی طلایی رنگ ایستاده بودم. به لباس عروس سپیدی که توی تنم می درخشید خیره شدم.

تو یه کلمه بی نظیر بود. زیادی از حد پفی و عروسکی...

دنباله اش لخت روی زمین جا خوش کرده بود. و قسمت بالا تنه اش طرح های نقره ای پیچیده و ظریفی کار شده بود.

طور ساده اش با نگین کاری خیلی ریز و کم رنگ به روح آمده بود.

دستان کشیده و سفیدم با دستکش های سپید طوری تا کمی بالای آرنج پوشیده شده بود.

موهای طلایی رنگم فرق وسط باز شده بود، و ساده و شیک از پشت سرم جمع و تاج کوچک و ظریفی که با نگین های ریز نقره ای رنگ تزئین شده بود روی سرم جا خوش کرده بود.

آرایشم لایت و نچرال بود. خط چشم مشکی ظریف که چشمان سبز جنگلی رنگم را بیشتر به رخ میکشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

سایه ی کرم و دودی رنگ، با رژ گونه ی هلویی و رژ زرشکی که زیبایی دو چندان به آرایشم بخشیده بود.

با لبخند زیبایی که امروز جزء جدا نشدنی از روی لبم بود، دوباره و دوباره داخل آینه به خودم خیره شدم.

چند دور با خوشی و سرمستی دور خودم چرخیدم، امروز متعلق به من بود.

امروز من اون ملکه ی خوشبخت توی قصه ها بودم...

\_افرا؟

با شنیدن صدای بم مردانه اش بی صبرانه به سمتش چرخیدم.

خشک شده و مبهوت بهش زل زدم. کارن اما بیشتر از من خشکش زده بود.

امروز این چندمین باری بود. که هم را می دیدیم و هر دفعه مثل بار اول جوری بهم زل می زدیم و هم را رصد می کردیم که انگار بار اوله

## بازیچه - مهلا حامدی

با همان نگاه خشک شده اش سر تا پایم را رصد کرد. با آن کت و شلوارمشکی جذب و شیک و موهایی که مرتب به بالا هدایت شده بود به سمتم قدم برداشت.

نزدیکم شد و نرم پیشانی ام را بوسید. مرا به سمت آینه برگرداند و دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

چانه ی استخوانی اش را روی شانه ی برهنه ام گذاشت و آرام پیچ زد:  
\_من و تو چقدر بهم میایم ، مگه نه؟

با لبخند آرام و متینم حرفش را تایید کردم، حلقه ی دستانش را دور کمرم تنگ تر کرد.

برق چشمان آبی رنگش به یک باره از بین رفت و آبی نگاهش کدر شده.

با چشمان به خون نشسته لب زد:

\_کاش مال من بودی...

نفس عمیقی تو گودی گردنم کشید و دوباره نجوا کرد:

\_عطر تنت، جنگل نگاهت، دلبری های نازت، من سال هاست منتظرم!

## بازیچه - مهلا حامدی

لحنش کمی عجیب شده بود، انگار یه جورایی با کینه و خشم حرف میزد.  
-من سال هاست منتظر این روزم افرا...

محکم به کمرم چنگ زد. فرو رفتن انگشتان دستش که با خشم به پهلو هایم فشار می آورد.  
دردناک بود.

آخ آرومی زیر لب گفتم و نگران با چهره ای بر افروخته به طرفش برگشتم.

-چیکار میکنی کارن؟

چند قدمی ازم فاصله گرفت.

چشمانش را روی هم گذاشت، و با دو انگشتش شقیقه‌ی کنار سرش را دورانی ماساژ داد.

نفس عمیقی کشید، انگار سعی میکرد خودش را کنترل کند.

تلاطم آبی نگاهش براق و آرام شد. حرکات و رفتارش کمی مشکوک بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و همین مسئله به نگرانی و استرس دامن میزد.

فاصله‌ی بینمان را طی کرد. چانه ام را آرام اسیر دستانش کرد و لب زد:

دوست دارم عزیزم

به وضوح از جواب دادن به سوالم طفره رفت.

سعی کردم، افکار ناجور و شومم را از سرم دور کنم. لبخند عمیقی مهمان لبان سرخ شده ام کردم.

با طنز یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی سفیدش که کمی نامرتب بود و درست کردم.

و با عشق تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم و گفتم:

عزیزم درکت میکنم، این چند روز خیلی خسته شدی

لبش کمی کش آمد شبیه به پوزخند، طور لباسم را در دست گرفت و خیره به چشمان مشتاق سبز رنگم جواب داد:

قراره خسته تر هم بشم، ولی می ارزه



## بازیچه - مهلا حامدی

دو پهلو حرف زدنش گیجم کرده بود، از حالات صورتم پی به قضیه برد.

بدون توجهی بهم ازم رو گرفت و همینطور که از اتاق خارج میشد خونسرد لب زد:

پایین منتظرتم

تو دلم آشوبی به پا بود، قلبم نا آرام به سینه ام می تپید.

نمی دانم من حساس شده بودم، یا کارن نسبت به من سرد و بی توجه؟

کارنی که شهرت و محبوبیتش زبان زد خاص و عام بود. کارنی که

عشقش نسبت به من ثابت شده بود.

قطعا مشکل از من بود...

با صدای رسای مادرم دست از فکر کردن برداشتم

عزیز دلم، دختر قشنگم شبیه فرشته ها شدی

نم اشک در چشمان طوسی اش حلقه زد. به طرفش پا تند کردم.

و خودم را مهمان آغوش پر محبت و امنش کردم، عطر تنش را عمیق بو کشیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با حضور گرمش ته دلم قرص شد و تمام آن نگرانی ها و استرس ها از وجودم پر کشید.  
و آرامش وصف نشدنی جایگزین اش شد.

دستان پر مهر و لطیف اش را در دست گرفتم، و سر تا پایش را رصد کردم.  
مثل همیشه باوقار و سنگین...

در آن کت و دامن سرمه ای رنگ شیک، فوق العاده شده بود، صورت میکاپ شده ی ملیح و  
موهای زیتونی شنیون شده زیبایی اش را دو چندان کرده بود.  
-چقدر زیبا شدی ملک خاتون...

لبخند گرم و پر از مهری روی لبانش نشاند و گفت:

- امروز قشنگ ترین روز زندگی منه، تنها دوردانه ی قلبم داره عروس میشه، مگه میشه شیک  
نکنم؟

تا آمدم حرفی بزنم، صدای پر از حرص و حسادت برادرم متوقفم کرد  
-مامان خاتون، چشمم رو دور دیدی، دوردانه ی قلبت مگه من نبودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را سمتش چرخاندم. بدن ورزیده و قد بلندش در آن کت و شلوار خاکستری رنگ عجیب به چشم می آمد.

چشمان طوسی اش با تفریح مرا هدف گرفته بود.

اخم تصنعی روی چهره ام نشاندم. و با لحن شاکی گفتم:

\_شد یه بارم حسادت نکنی، همیشه باید گند بزنی به لحظات خوبم؟

بی توجه به کنایه ام نزدیکم شد. به بینی اش چینی داد و چشمانش را ریز کرد و رو به رویم قد علم کرد.

\_چقدر زشت شدی! اه اه حتما آرایشگرت یه ناشی بوده، بیچاره داماد...

چشم غره ای بهش رفتم و مشت آرامی به بازویش زدم.

رو به مادرم با عجز نالیدم:

\_مامان لطفا بهش بگو یه امشب اذیتم نکنه، آخرشم میخواد اشک من و در بیاره

با چشم و ابروی تهدید وار مادرم به خودش آمد. و دستانش را تسلیم وار بالا آورد.

## بازیچه - مهلا حامدی

دلجویانه نرم شقیقه ی کنار سرم رو بوسید گفت:

\_شوخی کردم آبجی کوچیکه، از لولو تبدیل به هلو شدی. شبیه پرنسس‌ها

سری به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم. همیشه همین بود. پشت هر تعریفش شیطنت خوابیده بود.

مادرم بی توجه به ما نگاهش میخ ساعت دیواری روی اتاق بود. با نگرانی لب زد:

\_من و امیر بریم پیش مهمون‌ها، الاناست که عاقد بیاد

امیر چشمک دلبری زد و گفت:

\_فعلا خوشگله

همینطور که از اتاق خارج میشد هول زده گفتم:

\_داداشی؟

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_میشه لطفا به کارن بگی بیاد کمکم؟

با ابروهای بالا انداخته چند قدم دور شده را جبران کرد و دستی به کتش کشید.

\_تا من هستم چرا اون؟ هنوز محرم نیستین ها...

رگ گردنش کمی متورم شده بود. و این نشانه‌ی غیرتی شدنش بود.

با طنازی به سمتش رفتم و گفتم:

\_محرمیم، اون صیغه‌ی چهار ماهه هنوز باطل نشده!

ابروهای مشکی اش را بهم نزدیک کرد

\_دائم که نیستین؟

دیگه داشت کفرم و در می آورد.

\_امیررر

با دلخوری ازم رو گرفت و بم گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

-خیلی خب میگم بیاد.

-دوستت دارم داداشی

بی اعتنا به حرفم از اتاق خارج شد.

نگاه وسواسی دیگری به خودم درون آینه انداختم. همه چی مرتب بود.

به جزء دلشوره ی عجیبی که به حال خوبم چنگ میزد.

روی کاناپه ی چرم قهوه ای رنگ نشستم. کمی منتظر ماندم ولی کارن پیداش نشد.

عصبی بلند شدم و گوشه ی لباس عروس پر پفم را چنگ زدم. و بلندش کردم.

آرام و با احتیاط قدم بر میداشتم. نگاهم گاهی به روبه رو، و گاهی روی کفش های سفید پاشنه دوازده سانتی ام میچرخید.

راه رفتن با همچین لباس سنگینی و آن کفش ها واقعا دشوار بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

از بالا نگاهی به سالن تزئین شده ی پایین انداختم. خدمه ها در حال

رفت و آمد بودند.

کارن اما انگار به یک باره آب شده و رفته بود تو زمین...

ناچارا به سمت پله های سفید مرمری رفتم.

هر پله ای را که طی میکردم. نفس راحتی میکشیدم و دوباره سراغ بعدی

وقتی به پایین رسیدم، سرم کمی گیج میزد، نگاهم با وسواس همه چی را رصد کرد.

میز و صندلی ها با روکش شیری رنگ مرتب چیده شده بودند. هر میز با گل های رز صورتی  
وسفید تزئین شده بود.

لوسترای طلایی رنگ همچون گوشواره آویزان بودند و دورشان با گل تزئین شده بود.

پیانوی بزرگ سیاه رنگی گوشه ی سالن به چشم میخورد.

## بازیچه - مهلا حامدی

همه چی عالی بود همانطور که میخواستم.

امیدوار بودم داخل باغ هم همین طور زیبا تزئین شده باشد.

عقدمان را داخل باغ میگرفتیم و ادامه ی مراسم را داخل سالن...

- بریم، عاقد اومده

با لحن خشدار و سرد کارن به خودم آمدم.

بازوی پهن و عضلانیاش را به طرفم گرفت.

از این همه خونسردی اش لجم گرفته بود. واقعا نمی فهمید یا خودش را به نفهمی میزد.

حقم حداقل یه عذر خواهی کوچک بود؟ نبود!

اخم غلیظی روی چهره ام نشاندم و با لحنی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم:

-کارن من بالا کلی منتظرت موندم، چرا نیومدی کمکم؟

چهره اش را درهم کشید و دستانش را بی حوصله داخل جیب شلوارش چپاند:

-عزیزم فکر نمی کردم اونقدر بی دست و پا باشی که نتونی چند پله رو پایین بیای...



## بازیچه - مهلا حامدی

لحن تند و زننده اش حیرت زده ام کرد. کارن هیچ وقت اینقدر بی پروا حرف نمیزد. نمیدانم از صبح تا به حال چه چیزی تغییر کرده که او این گونه سرد و تلخ شده.

\_منم فکر نمی کردم که بخوام این عروسی رو بهم بزنم، ولی رفتارهای تو مصمم کرده

دندان های چفت شده و مشت گره خورده دستانش چیزی نبود که از دیدم پنهان بماند.

با آرامش چند نفس عمیق کشید. انگار می خواست به خودش مسلط شود.

دستان ظریفم را قفل دستانش کرد و آرام زمزمه کرد:

\_عشقم لطفا درکم کن، خیلی خستم

دریای چشمانش صداقت حرفش را فریاد میزد.

دستم را نوازش گرانه روی گونه اش گذاشتم. روی پاشه ی پایم بلند شدم و آرام و نرم گونه اش را بوسیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم جانی روی لبانش نقش بست.

دوباره بازویش را به طرفم گرفت. دستانم را دلبرانه دورش حلقه کردم.

پشت در سالن ایستادیم همینکه میخواستیم قدمی برداریم

نه

تپش قلبم روی هزار رفت، کارن سریع ازم فاصله گرفت.

نگران به رفتار هایش نگاه میکردم. به طرف یکی از میزهای داخل سالن رفت و دسته گلم رو برداشت و گفت:

فراموشش کرده بودم

نفس عمیق و راحتی کشیدم. و دسته گل و ازش گرفتم. به رزهای سفید و صورتیش دستی کشیدم.

آماده ای؟

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانم را آرام باز و بسته کردم.

با اشاره ی کارن در های سالن باز شد و وردمان را به همه مهمان ها اعلام کردند.

صدای موزیک و دست و سوت ها اوج گرفت.

لبخند عمیقی روی لبم نشاندم. نگاهم را دور تا دور باغ چرخاندم. همه چی عالی و بی نقص بود.

کمی بعد به سمت جایگاهمان رفتیم. آلاچیق بزرگ بی روح صبح به خوبی تزئین شده بود و سفر عقد زیبایی داخلش چیده شده بود.

همه چی رویایی بود. همانطور که همیشه تصور میکردم.

تک تک مهمان ها را از نظر گذراندم و در آخر نگاهم را به پدرم که با خوشحالی با مرد کنار دستش صحبت میکرد سوق دادم.

سنگینی نگاهم را حس کرد. سرش را بالا آورد. و با لبخند آرامی بهم قوت قلب داد.

مادرم به طرفم آمد. و قرآنی با جلد سفید و طلایی به دستم داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

قرآن را باز کردم. از داخل آینه نگاهم به خودم و کارن، کنار هم گره خورد.  
من عجیب این مرد و دوست داشتم.

کمی بعد صدای موزیک قطع شد و سکوتی همه جا را در برگرفت.

عاقده که مرد مسنی بود. با تک سرفه ای شروع به خواندن خطبه‌ی  
عقد کرد.

\_سرکار خانم افرا امینی، فرزند حاج صادق، آیا به بنده وکالت می دهید.

که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و مقدار صدو چهارده سکه بهار آزادی به عقد و  
نکاح دائم جناب آقای کارن نیک زاد در بیاورم؟

هستی خواهر کوچک کارن با همان لحن پر انرژی همیشگی اش گفت:

\_عروس خانم رفتند گل بچینند

عاقده با لبخند سری تکان داد و ادامه داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

به شادی انشالله، عروس خانم برای بار دوم می پرسم، آیا بنده وکیلیم که با مهریه ی تعیین شده شما را به عقد دائم جناب آقای کارن نیک زاد در بیاورم؟

این بار دختر عمه ام سمین جواب داد:

عروس خانم رفتند گلاب بیارن!

به سلامتی انشالله، عروس خانم برای بار سوم می پرسم آیا بنده وکیلیم؟

کمی مکث کردم، همینکه میخواستم لب باز کنم.

ترانه رو به مادر کارن کرد و گفت:

نه حاج آقا، عروسمون زیر لفظی میخواد

امان از دست ترانه ی شیطان...

مادر مسن و خوش روی کارن به سمتم آمد و جعبه ی کوچک مخملی سورمه ای رنگی را به دستم داد.

پیشانی ام را بوسید و با آن چشمان دریابیش لبخند غمگینی به رویم

پاشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

با تشویق بقیه جعبه را باز کردم.

با دیدن دستبند طلا سفیدی که با سنگ های زمرد سبز تزئین شده بود.

لبخندی زدم و جعبه را کنار گذاشتم.

\_بنده وکیلیم عروس خانم؟

لبخند آرامی زدم و با صدای کمی لرزان جواب دادم:

\_با اجازه ی بزرگ ترها، و پدر و مادرم

نگاه عمیقی با عشق به کارن غرق شده در فکر انداختم و ادامه دادم:

\_برای اولین و آخرین بار بله

صدای دست و سوت جیغ سکوت مجلس و شکست.

عاقبت سرفه ی دیگری کرد و جمع و مجبور به سکوت کرد و ادامه داد:

\_جناب آقای کارن نیک زاد آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم خانم افرا امینی در بیاورم؟

نگاه سرد و کدر کارن لبخند از روی لبم برد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نفس عمیقی کشید و بم محکم جواب داد:

نه

جواب نه کارن تو سرم اگو شد. نفسم بالا نمی آمد. قلبم محکم در سینه ام می تپید.  
صدای همهمه ها بالا گرفت. نتوانستم دوام بیاورم.

خنده ی عصبی صدا داری کردم و با زبانی بند آمده لکنت بار گفتم:  
ش..و..شو..خ..ی میکنه

مثل دیوانه ها با همان لبخند نگاهم را سمت کارن سوق دادم و با چشمانم بهش التماس کردم:

مگه نه کارن جان، ولی الان وقتش نیست

همهمه ها خوابید و سکوت نفس گیری بر فضا حاکم شد. همه منتظر جواب کارن بودند.

کارن بدون توجهی بهم از کنارم بلند شد و باغرور دکمه ی جلوی کتتش را بست:  
من هیچ علاقه ای به این خانم ندارم. این خانم در حد من نیست

## بازیچه - مهلا حامدی

لحنش چنان قاطع و محکم بود که جای هر بحثی را میگرفت. دستم و روی قلبم گذاشتم. سینه ام از تلخی این حرف سوزن سوزن شد.

برادرم با چشم های به خون نشسته و دستانی ممت شده نگاهش میخ کارن بود. میدانستم منتظر یه جرقه ست تا منفجر شود.

با دست پای بی جان سعی کردم از روی صندلی بلند بشم. به سختی کمر راست کردم و رو به روی کارن ایستادم.

با دست سرد و لرزانم دستش را گرفتم و التماس وار نالیدم:  
\_خرابش نکن

بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود. چشمان به نم اشک نشسته ام صورتش را تار میدید  
زمزمه وار گفتم:

\_حداقل تا وقتی نفسم به نفست بنده خرابش نکن

ریشخندی به التماس هام زد و محکم دستم و پس زد. خونسرد دو انگشتش روی حلقه  
نشست و درش آورد.



## بازیچه - مهلا حامدی

حلقه را با انزجار مقابل نگاهش گرفت. بعد از کمی مکث محکم تو صورتم پرتش کرد.

حس حقارت و بی چارگی تمام وجودم را در بر گرفت. چشمانم لبا لب پر شده بود.

قوی بودن دیگر بستم بود. اولین قطره ی اشک روی گونم سر خورد.

دومی سومی دیگر دستم خوردم نبود، قلب شکسته ام تا همینجا دوام آورد.

انگار برادرم منتظر همین یه جرقه بود. خشمگین و عصبانی به طرف کارن پا تند کرد و مشت محکمی حواله ی صورتش کرد.

نعره کنان فحش های رکیکی میداد:

بی نا...م..و..س، حر..و..م..ل..ق..م..ه

کارن کمی خم شد و دستی به بینی اش کشید. نگاهی به خون قرمزی که روی دستش نشسته بود انداخت

بی پدر و مادر

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمان کارن به آنی به خون نشست و جنون وار به سمت امیر حمله کرد.  
مشت محکمی روی گونه‌ی امیر خواباند.

امیر چون انتظار حمله‌ی یهویی کارن را نداشت روی زمین افتاد.

همین فرصتی شد تا کارن روی امیر بشیند. و از دو طرف صورت امیر را مشت باران کند فریاد  
های دلخراشش بی مفهوم بود.

-بی پدر و مادر خودتی، خودتی، خودتی

همه سعی داشتند جداشون کنند، کارن را از روی امیر کنار زدند.

این دفعه امیر با سر و صورتی داغون روی کارن نشست و مشت های محکمی حواله اش کرد.

زبانم بند آمده بود، شوکه بودم. تنها کاری که ازم بر می آمد تماشا کردن بود.  
چه عروس بدبختی، چه عروسیه شومی.

نگران تو این شلوغی و بلبشو با نگاهم دنبال مادرم گشتم.

کنار سفره‌ی عقد روی زمین نشسته بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

انگار به سختی نفس می کشید.

دهانم مثل ماهی باز و بسته میشد. ولی صدایی از گلویم خارج نمیشد.

نگاه دیگری حواله ی مادرم کردم و وضعش هر لحظه وخیم تر میشد.

با تمام وجودم از ته دلم جیغ زدم:

\_مامان

کارن و امیر دست از دعوا کشیدند.

پا تند کردم و به سمت مادرم رفتم، امیر سریع از روی زمین بلند شد و با دو خودش را به سمتمان رساند.

دستان لرزان و رنگ پریده ی مادرم ترس به جانم انداخته بود رو به امیر فریاد زدم:

\_امیر قرص مامان و بیار

امیر سرگردان بلند شد و به سمت میزپی که مامان نشسته بود رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اینجا نیست، نیست

عمه حاجرم از انتهای باغ نگران به سمتمان می دوید و کیف دستی نقره ای رنگی دستش بود.

\_اینجاست عمه، بیا

امیر سریع کیف و از دست عمه ام قاپید و قرص زیر زبانی مادرم را بیرون کشید و زیر زبان اش گذاشت.

پدرم، پدرم کجا بود. کوتاه چشم چرخاندم آن طرف تر مردی را دیدم که مغموم و با کمری شکسته روی صندلی تنها نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود.

زمزمه ها و قضاوت های بی رحمانه فامیل روحم را خشه دار می کرد و قلب شکسته ام را به درد می آورد.

\_حتما دختره یه خطایی کرده که اینجوری پس زده شده

صدای کینه توزانه ی دختران جوان در گوشم پژواک می شد:

\_از اولشم کارن وصله ی این دختره پا پتی نبود

\_دختره خودشو آویزون کارن کرده بود

## بازیچه - مهلا حامدی

دلم می خواست فرار کنم، اصلا آب بشم برم زمین تا از این نگاه های بدبینانه خلاص شوم.

سرم را پایین انداخته بودم. و مات شده یه گوشه ایستاده بودم.

کارن کجا بود، اون کارن عاشق کجا بود که ببینه به چه روزی افتادم.

باید دلیل این آبرو ریزی را توضیح میداد. اصلا شاید سو تفاهمی پیش آمده بود.

باید پیدایش میکردم.

نامحسوس از آن جمع دور شدم پاهایم در آن کفش ها گز گز می کرد.

سریع از پاهایم درشان آوردم و همانطور روی زمین رهایشان کردم.

لباس سنگینم را چنگ زدم و کمی بالا کشیدمش، سرگردان دور تا دور باغ را از نظر گذراندم.

با پاهای عریانم به سمت در خروجی دویدم. اما کارن آنجا نبود.

مغموم و ناامیدانه به سمت پشت باغ رفتم. میخواستم دور بشم. زیر

## بازیچه - مهلا حامدی

اون نگاه ها و حرف ها نباشم.

هق هقم اوج گرفته بود. با پشت دست محکم روی صورتم کشیدم.  
سعی در پاک کردن اشک هایم داشتم.

پایم روی تکه شیشه‌ی نشست و سوزش و درد عمیقی کف پایم ایجاد کرد.

خم شدم و روی زمین نشستم آرام تکه شیشه را از کف پایم در آوردم.

بوی سیگار به مشامم رسید با همان پای زخمی لنگان لنگان جلو رفتم.

مردی مغموم به تنه‌ی درختی تکیه زده بود و سیگار میکشید.

نزدیک و نزدیک تر شدم گریه ام شدت گرفته بود بینی ام را بالا کشیدم:

\_کارن

نگاهش را از آسمان گرفت و اخم غلیظی مهمان چهره اش کرد سر تا پایم را رصد کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

- چرا؟

با گریه بریده بریده لب زدم:

- من اشتباهی کردم کارن؟

دریای نگاهش طوفانی بود. سیگار دیگری کنج لبش گذاشت از روی زمین بلند شد.

آرام نزدیکم شد. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش و تو صورتم فوت کرد:

- بد آتیشی انداختم تو زندگیت مگه نه؟

بی توجه به حرف نیش دارش به خودم اشاره کردم و سوالی پرسیدم:

- خوشحالی؟ خوشحالی بی آبرو و بدبختم کردی؟

دستم روی لبام گذاشتم تا حق هقم و خفه کنم. اشکام یکی پس از دیگری از چشمانم سبقت می گرفتند:

- خوشحالی، هرزه خوندنم؟

خشم جایگزین چهره ی خونسردش شد. فاصله ی چند قدمی بینمان را طی کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

دو انگشتت را روی لبم گذاشت و زمزمه کرد:

–هیش، بسه بسه

دست سردم روی دو انگشتش نشست.

–دوستت داشتم کارن، حقم این نبود...

سریع ازم فاصله گرفت با دست های لرزانش محکم سرش را گرفت و گفت:

–چشمات، من زندگیم و به چشمات باختم

دوباره به سمتش رفتم بی جان گوشه‌ی کتتش را گرفتم.

–رهام نکن...

پاهای بی‌رمقم دیگر توان ایستادن نداشت، محکم روی دو زانو فرود آمدم:

–میخوای التماس کنم؟

به کفش های براق مشکیش نگاهی انداختم، نگاه جهنمی‌اش را با غرور بهم دوخته بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_التماست میکنم، کارن ولم نکن. تو که میدونی خیلی عاشقتم تو رو به خدا ولم نکن، از این بیشتر داغونم نکن

ته سیگارش را جلویم انداخت و با کفشش خاموشش کرد. بی توجه به زجه ها و التماس هایم ازم رو گرفت:

\_دیره واسه این التماس ها خیلی دیره افرا...

با تمام سنگدلی و بی رحمی توجهی به زجه ها و التماس هایم نکرد و رهام کرد. ذهنم به گذشته ها رفت من تاوان پس دادم. بدجورم تاوان پس دادم.

\*\*\*

(شش ماه قبل)

\_حق نداری، من همچین اجازه ی بهت نمیدم اون پروژه لعنتی رو قبول کنی.

داد و هوار های عصبانی برادرم امیر سکوت خانه را شکسته بود. امروز صبح موقع امضا کردن آن قرارداد خودم و برای همچین جنجالی آماده کرده بودم.

با چند قدم خودم را بهش رساندم با دستم محکم تخت سینه ی عضلانی اش کوبیدم و بلند تر از خودش هوار کشیدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بسه، بسه، امیر من الان مهندس اون پروژه ام، امروز رسماً با امضا کردن قرارداد مسئولیت اون پروژه رو قبول کردم

چرا نمیفهمی برای این حرفا خیلی دیره؟

کتش را در آورد و با عصبانیت بر روی زمین پرتش کرد. دو دکمه ی بالای پیراهن مردانه اش را باز کرد.

صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش متورم، دیوانه وار دور خودش می چرخید.

لگد محکمی به گوشه ی مبل که وسط خانه جا گرفته بود زد. صدای آخ بلندش در آمد.

چشمانش را محکم از درد روی هم فشار میداد. خم شد و با دستش انگشتان پایش را گرفت.

سوژه ی توپی برای خندیدن بود، ولی الان وسط این جنجال وقتش نبود.

\_خواهر عزیز من، من دلم نمی خواد با اون سبحانی هیز همکاری کنی، من سالهاست اون مردک حر..و..م

لا اله الا الله، من سالهاست اون مردک می شناسم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

فایده نداشت، حرف زدن با این امیر عصبانی هیچ فایده ای نداشت.

حرف، حرف خودش و قلدر بازییش بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

خونسرد به سمت جالباسی دیواری کنار در رفتم. پالتوی چرم قهوه‌ی رنگم و برداشتم و همانطور که به تن می زدم گفتم:

من یه دختر بچه ی هیجده، نوزده ساله نیستم. بیست و پنج سالمه عاقلم و بالغ و هیچ نیازی به اجازه ی تو ندارم.

لب باز کرد تا حرفی بزند. دستم را به معنی سکوت بالا آوردم و ادامه دادم:

بزار خیالت و راحت کنم، من وقتی مسئولیتی رو قبول کنم تا آخرش پاش هستم. حتی به اشتباه

دستی زیر چشمان قرمز شده اش کشید.

ناگهان لیوان شیشه ای روی میز عسلی را براشت و محکم کوباندش کنار دیوار و فریاد زد:

من برادر بزرگتم، نمی زارم. حتی اگه بهاش اخراج شدن دوتامون از اون شرکت لعنتی باشه

راه رفته را برگشتم و به خرده شیشه های روی زمین اشاره کردم و گفتم:

بزرگتری کردن، به هوار کشیدن و شیشه شکستن و زورگویی نیست بزرگتری کردن به احترام گذاشته...

لحنش را آرام کرد و چشمان نگرانش را بهم دوخت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من فقط نگرانتم، چرا نمیفهمی؟

دستم را گرفتی. و التماس وار زمزمه کردی:

\_لطفا همین یک بار، فقط همین یک بار، از این پروژه انصراف بده قول میدم خودم به جات جبران کنم.

پوزخند عمیقی روی لبم شکل گرفت. قدم به قدم ازش دور شدم و تلخ گفتم:

\_پس بگو دردت چیه، از اولشم باید میفهمیدم چشمت به این پروژست. تو دنبال نفع خودتی...

مات و خشک شده نگاهم میکرد نم اشک در چشمان خوشرنگش حلقه زد و گفت:

\_متاسفم برات

پشیمان و عصبی از به زبان آوردن همچین حرف مزخرفی در و محکم کوبیدم و حیاط کوچک خانه را طی کردم.

تنها چیزی که می توانست کمی آرامم کند قدم زدن بود.

به خیابان های بی روح و یخ زده و درختان عریان نگاه می کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مطمئن بودم صورتم از شدت سرما سرخ شده بود. آسمان بالای سرم خاکستری و گرفته بود. و هوای دی ماه خشک و سوزناک...

چند سالی میشد وضع همین بود. زمستان های سرد و خشک، به ندرت به خودش رنگ برف را می دید.

این شهر دودی تشنه ی سفید شدن بود.

آنقدر فکر کرده بودم مخم داشت می ترکید.

امیر هیچ وقت تا به حال در تصمیم های من دخالتی نکرده بود. همیشه و همیشه حمایت کرده بود.

این اولین بار بود. که اینطور جدی و مصمم جلوی تصمیم می ایستاد.

درست از روزی که قول این پروژه بزرگ به من و مهندس سبحانی داده شده بود.

امیر هر روز توی گوشم ورد میخواند که این پروژه را قبول نکنم.

اما من مطابق میلش عمل کردم و این پروژه را قبول کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اهمیت این پروژه برای منی که تازه یکسال به این مجموعه پیوسته بودم. اعتبار بزرگی به حساب می آمد.

البته تو این یکسال من خودم و به خوبی نشان دادم و حسابی پیشرفت کرده بودم. وگرنه همچین پروژه های بزرگی فقط مختط مهندس های با تجربه و قهار بود.

میدانستم حرفی که به امیر زدم دلش را بدجور شکسته بود و حسابی ناراحتش کرده بود.

حالا باید چند روز منت کشی کنم تا از دلش در بیارم. آنقدر راه رفته بودم پاهایم گزگز میکرد.

چشمم به کتابخانه ی بزرگ و مدرنی افتاد. به یقین یک کتاب خوب میتوانست هدیه آشتی کنون باشد.

بی درنگ وارد کتابخانه شدم. فضای نسبتا بزرگی داشت. ولی خلوت بود.

به مرد مسنی با موهای جوگندمی که پشت میز نشسته بود. و عینک مستطیلی شکلی به چشم داشت.

سلام کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آنقدر غرق کتاب در دستش بود. که به اطراف توجهی نداشت. و احتمالاً صدای منو نشنیده بود.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. به سمت قفسه های چوبی رفتم. به کتاب های قطور نگاهی انداختم.

هر از گاهی کتابی بر میداشتم و مطالعه میکردم. کتاب خواندن واقعا حالم را خوب می کرد.

مرا از دنیای بی روح و سردم دورم می کرد و به دنیای جادویی خودش می برد.

سرگردان بین قفسه ها چرخیدم. به سمت قفسه ی ته سالن رفتم.

دست جلو بردم و کتابی را برداشتم. روی جلد قرمز رنگش دست کشیدم. (وقتی از عشق حرف می زنیم) زیر لب نوشته ی جلد را میخواندم.

\_اینا رو بگیرید لطفا

صدای بم و دلنشین مردی سه متر به هوا پراندم. کتاب داخل دستم به زمین افتاد.

قلبم محکم در سینه ام می تپید.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی توجه به حال و روزم کتاب های طلنبار شده روی دستش را به سمتم گرفت.  
و پرو پرو به زور به دستم داد.

کتاب ها کمی سنگین بود. متحیر و مبهوت نگاهم میخ کتاب های توی بغلم بود.

عجیب دلم میخواست چهره ی این مرد مجهول پرو را ببینم. ولی این کتاب ها دیدم را نسبت  
به او گرفته بود.

کنجکاویم به حد خودش رسیده بود. کمی دستانم را پایین کشیدم و قد بلندی کردم.

مردی خم شده و مشکی پوش عصبی دنبال کتابی میگشت.

کلاه آدیداس لبه دار و ماسک مشکی روی صورتش چهره اش را کامل پوشانده بود.

نامحسوس و آرام یک پایم را به زمین کوبیدم. از اینکه از چهره اش چیزی دستگیرم نشده بود.  
کفری شدم.

قامت راست کرد و کتاب دیگری روی دستم گذاشت. خوشیپ و قد بلند بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

سنگینی کتاب ها کمرم را به درد آورده بود، اکثر ژانر کتاب ها روانشناسی و چند تایی هم در مورد موسیقی بود.

اخم روی چهره نشاندم و به لبانم تکانی دادم:

آقای محترم، این کتاب ها خیلی سنگینه الاناست که از دستم بیوفته

سکوت پیشه کرد و با دستش عدد دو رانشان داد. احتمالا منظورش این بود که دوثانیه یا دو دقیقه شایدم دوساعت صبر کنم.

از طرز فکرم خندم گرفت آخه دو ساعت...

هر چند از این نقاب دار خوشتیپ بعید نبود.

آها پیداش کردم

نفس راحتی کشیدم. چه عجب بالاخره دوباره صدای دلنشین این آقای مجهول و شنیدیم.

خدا رو شکری زیر لب زمزمه کردم. که صدای خنده‌اش در آمد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_تموم شد، میتونین امانتی هام رو بهم بدین

جان جان مثل اینکه این آقا بیشتر از آنچه که فکرش را میکردم پرو و خودخواه تشریف داشت.

عملنا منو با خدمتکارش اشتباه گرفته بود.

وگرنه این طرز قدر دانی و تشکر از فردی که بهت لطف کرده کمکت کنه نیست. هر چند که به زور بود تا به دلخواه...

کتاب ها را به سمتش گرفتم و با کنایه لب زدم:

\_خیلی ممنون، لطف بزرگی کردین با این کتاب های سنگین یه ربعی الاف من شدین.

این دفعه اما نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه وار خندید.

صدای بلند قهقهه اش سکوت آرام کتابخانه را شکست.

کتاب ها را سریع از دستم گرفت و نگاهش را بهم دوخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

غرق چشمان آبی دریایی اش شدم.

مسخ شده نگاهم میکرد. دستانش کمی می لرزید.

رفته، رفته، دریای شفاف و خندان چشمانش کدر شد. و حلقه ی اشک همانند غباری روی تپله هایش نشست.

به یک باره تمام کتاب ها از دستش سر خورد و صدای ناهنجاری ایجاد کرد.

از شوک در آمدم دستم را روی لب هایم نشاندم و هینی کشیدم.

نگاهم از روی کتاب های پخش شده روی زمین به مرد روبه رویم چرخید. انگار تو این دنیا نبود.

چهره اش تغییر حالت داد و ابروهای مشکی موربش به هم پیوند خورد.

خوبین آقا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

با شنیدن صدایم به خودش آمد. سری تکان داد و آره ضعیفی زیر لب زمزمه کرد.

خم شد و مشغول جمع کردن کتاب هایش شد. دستانش به وضوح میلرزید.

انگار حال خوشی نداشت.

بعد از کمی مکث خم شدم و کمکش کردم.

قامت راست کرد. کتاب ها را به طرفش گرفتم.

\_ممنون

سریع از جلوی چشمانم محو شد.

شانه ای بالا انداختم. این روزها آدم ها هم عجیب و غریب شده بودند.

مثلا خود همین مرد مجهول چند دقیقه پیش قهقهه اش به هوا رفته بود.

ولی به ثانیه نکشید. تغییر حالت داد.

بیخیال آن مرد شدم و همان کتاب جلد قرمز که نویسنده اش ریموند کاور بود را برداشتم و

حساب کردم. و از کتابخانه بیرون آمدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\*\*\*\*

پشت ترافیک این شهر لعنتی گیر افتاده بودم. سردرد امانم را بریده بود.

عصبی چند بار با مشت روی فرمون کوبیدم:

-چرا، چرا حالا، اونم بعد از این همه سال

کلافه بسته‌ی سیگارم را از داخل داشبورد برداشتم و با فندکم روشنش کردم. پک عمیقی بهش زدم.

آن تیله های سبز وحشی دوباره آرامشو ازم گرفته بود. و منو پرت گذشته کرده بود.

هیچ عوض نشده بود هنوز هم همان دختر شاد و سرزنده بود. بدون هیچ عذاب وجدانی...

با شصتم گوشه ی چشمم را مالوندم، شدیداً میسوختن

نمی دانم درست چند شب بود که نخوابیده بود. یک شب دو شب سه شب...

اتمام آن آلبوم لعنتی جانی در بدنم نگذاشته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

کینه و نفرت قلب سیاهم را در برگرفته بود. کلمه‌ی انتقام روی مخم رژه میرفت و اعصابم را متشنج میکرد.

کلافه سرم و روی فرمون گذاشتم. چرا این کابوس لعنتی تموم نمی شد؟

اون ساحره ی لعنتی با چشماش جادو میکرد و با صداش قلب تو اسیر...

باید تموم بشه باید این کابوس لعنتی تموم بشه این دفعه من تمومش میکنم.

نه به خاطر خودم فقط به خاطر مادرم...

\*\*\*\*

کلید و داخل قفل چرخاندم. حیاط کوچک خانه را طی کردم. کنار پادری بوت هایم را در آوردم و وارد خانه شدم.

موجی از گرما گونه های یخ زده ام را نوازش کرد. بوی خوش غذا معده ام را مالش داد.

پالتویم را از تنم در آوردم و بند جالباسی کردم. صدایم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سلام اهل خونه من اومدم

پدرم کنترل به دست همانطور که به سمت تیوی میرفت نگاه کوتاهی بهم انداخت گفت:

\_سلام بابا جان خوش اومدی

لبخند عمیقی به رویش زدم. دور تا دور خانه را رصد کردم خبری از شیشه های شکسته آن لیوان نبود.

حتما امیر قبل از اینکه مامان و بابا بیان، خانه را مرتب کرده بود.

همیشه بحث ها و دعوا هایمان بین خودمان حل میشد. هیچ وقت دوست نداشتیم مامان و بابا را ناراحت کنیم.

به طرف آشپزخانه رفتم مادرم جلوی گاز ایستاده بود. از پشت بغلش کردم و گونه اش را محکم بوسیدم:

\_احوال ملک خاتون، زیارت قبول

لبخند ملیحی روی لبش نشانده و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

- مرسی مادر، قبول حق

کمی بهم نزدیک شد نگران به سالن خانه نگاهی انداخت:

-مادر امیر گرفته و ناراحت بود چیزی شده؟

به طرف یخچال رفتم و بطری آبو برداشتم و داخل لیوان کمی آب ریختم جرئه نوشیدم و جواب دادم:

-نگران نباش، احتمالاً مربوط به کارشه

از آشپرخانه خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم. لباس هایم را با بافت مشکی و شلوار راحتی تعویض کردم.

کش موهام و باز کردم و دستی بینشون کشیدم. از اتاقم خارج شدم.

با پشت انگشتم تقه ی به در اتاق امیر زدم و گفتم:

-داداشی میتونم بیام داخل؟

-نه



## بازیچه - مهلا حامدی

از جواب صریح و محکمش یکه خوردم توقع نداشتم اینطور جلوی مامان و بابا ضایعم کنه.  
مغموم به سمت مبل های راحتی وسط خانه رفتم و نشستم.

پدرم متوجه ی حال بدم شد:

\_دخترم ناراحت نشو امیر رو که میشناسی

لبخند تصنعی روی لبم نشاندم.

موقع ناهار این بار مامان بود که صدایش زد اما با جواب محترمانه ی اشتهای ندارم امیر روبه رو شد.

پسره ی بی عقل انگار هنوز پنج سالشه که اینطور قهر میکنه و خودش و توی اتاق حبس...

\*\*\*\*

ماشینم را کناری پارک کردم.

نگاهی به اطراف انداختم نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک لواسان و به ریه هام هدیه دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مهندس سبحانی بدون توجه به حضور من به زمین های خاکی زل زده بود.  
مطمئن بودم ایده هاشو تجسم میکرد.

\_سلام مهندس

روی پاشنه ی پا به طرفم چرخید.

کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی به تن داشت.

قد بلند، هیکلش متوسط اما رو فرم، سبزه رو با چشمان عسلی رو هم رفته بدک نبود.

کنج لبش بالا رفت و قدمی به طرفم برداشت و گفت:

\_مهندس امینی، متوجه ی اومدنتون نشدم

بی تفاوت به لحن بمش زمزمه کردم:

\_مشکلی نیست.

جلوتر رفتم، تا چشم کار میکرد زمین بود. اطراف باغ و کمی جلوتر چند تا رستوران شیک...

قرار بود شهرک لوکس و مدرنی تو این چهار هکتار زمین ساخته بشه.

## بازیچه - مهلا حامدی

دفعه ی اولم نبود که این زمین ها را می دیدم.  
قبل قرارداد هم آمده بودم. پروژه سخت و سنگینی بود.  
\_به نظرم جای خوبیه، براش ایده های مدرنی دارم

\_ایده های مدرنی داریم...

متوجه ی کنایه ی کلامم شد و گفت:

\_البته

عمیق نگاهم کرد. دستی تو موهای مشکی حالت دارش کشید و لبخند دختر کشی روی لبش  
نشانده:

\_میتونم ناهار دعوتتون کنم؟

کوتاه ولی محکم جواب دادم:

\_نه ممنون

لبخند رفته رفته از روی لبش پاک شد، ازم رو گرفت و به زمین ها چشم دوخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

شاید یکی از اصلی ترین دلایل امیر همین دختر باز بودن مهندس هیراد سبحانی بود. طوری که زبان زد خاص عام شده بود.

مغرور و خوشتیپ بود. برای تحت تاثیر قرار دادن چیزی کم نداشت ولی وصله ی من نبود. کمی بعد ازش خداحافظی کردم و به سمت شرکت رفتم.

به نقشه های نیمه کاره روی میزم نگاهی انداختم. خسته آهی کشیدم کارم حسابی در آمده بود.

کیفم را روی میز پرت کردم و پشت میز نشستم. یکی از نقشه های روی هم تلنبار شده را برداشتم و مشغول شدم.

تقه ای به در اتاقم خورد. دستی به چشمان خسته ام کشیدم، لعنتی ریزه کاری های زیادی داشت.

نگاهی به ساعت دیواری در اتاق انداختم. تقریبا دوساعت بود سخت مشغول بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

\_بفرمایید

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر با اخم غلیظی که روی چهره‌اش نشانده بود وارد اتاق شد.

نقشه‌های در دستش را روی میز ولو کرد و گفت:

مهندس امینی، لطفا تا فردا همه‌ی این نقشه‌های نیمه‌کاره رو کامل کنید.

با چشمان گرد شده به نقشه‌های روی میز نگاهی انداختم، نقشه‌های خودم کم بود حالا اینا هم بهش اضافه شده بود. با اعتراض لب زدم:

امیر جان این همه نقشه اینجایه، چجوری همشون رو تا فردا کامل کنم؟

چهره‌ای مغمومی به خودم گرفتم و گفتم:

میشه ازت خواهش کنم، خودت حلش کنی داداش خوشگلم؟

پوزخند صدا داری بهم زد و بی توجه به حرفم ازم رو گرفت.

و سرد لب زد:

خیر مهندس امینی، بنده سرم شلوغه، آخه در حال دزدیدن پروژه‌های این و اون هستم.

خجالت زده سرم را پایین انداختم. محکم در و کوبید تکانی شدیدی خوردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

پوف کلافه ای کشیدم و ماتم زده و خسته نقشه ی دیگری برداشتم.

امروز حداقل باید دو، سه، ساعتی اضافه کار می ماندم. و این نقشه ها را تکمیل می کردم.

تاریکی کم کم به اتاق چیره می شد. بعد از چند ساعتی کار کردن، خسته از پشت میزم بلند شدم.

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. رهگذر ها از این بالا شبیه نقطه ی کوچکی دیده می شدند. آسمان کمی نارنجی و قرمز رنگ شده بود. و حسابی گرفته.

فقط دانه های سفید برف میتوانست غبار آسمان این شهر را ناپدید کند.

سکوت عمیقی پا بر جا بود. و این نشانه ی این بود که تقریبا همه رفته بودند.

از پنجره چشم گرفتم. و روی میزم را مرتب کردم. نقشه های تکمیل شده را زیر میز قرار دادم.

کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. همانطور که حدس زده بودم به جز آقای رحیمی سرایدار شرکت که مشغول تمیز کاری بود.

کس دیگه ی داخل شرکت نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خسته نباشی آقای رحیمی

نگاهش را سمت چرخاند. و لبخندی زد و گفت:

\_درمونده نباشی دخترم

متقابلا بهش لبخند زدم و ازش خداحافظی کردم. و به سمت آسانسور رفتم.

پشت ترافیک سنگین این شهر دودی گیر افتاده بودم. آهنگ بی کلامی سکوت ماشین را شکسته بود.

دکمه ی شاسی پنجره را پایین دادم. هوای سرد و سوزناک صورتم را نوازش کرد.

نگاهم به سمت بیلورد آن طرف خیابان کشیده شد. عکس خواننده‌ی معروفی که این روزها زیاد سر و صدا کرده بود روش خودنمایی می کرد.

موزیک های غمگینش را دوست داشتم. ولی غرور بیش از حد چشمان آبیش را نه...

به تاریخ کنسرتش که آخر این هفته بود نگاهی انداختم. طبق معمول همیشه به یک روز نکشیده همگیه بلیط هایش خریداری می شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

موزیک هایش زیبا بود و معروف، ولی قیافه جذابش حرف اول را میزد. بیشتر طرفداران دو آتیشه اش دختران عاشق پیشه ی این مملکت بودند.

با صدای بوق مکرر ماشین ها نگاه از عکسش گرفتم و راه افتادم.

ماشینم را رو به روی خانه پارک کردم. نم برفی روی دستم نشست. نگاهی به آسمان انداختم.

آرام آرام شروع به باریدن کرده بود. لبخند عمیقی زدم. دانه دانه های سفید رنگ رویم می نشستند. انتظار آسمان بالاخره به پایین رسید.

کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم. به پاگرد که رسیدم سه جفت کفش دیدم. احتمالاً مهمان داشتیم.

با کنجاوی وارد خانه شدم. پالتویم را آویزان کردم و به سمت سالن خانه رفتم.

با ورودم چشمها سمتم چرخید. عمه حاجر و سیمین دخترش و احمد آقا مهمان ما بودند. لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد:

\_سلام عمه جون، دلتنگت بودم.



## بازیچه - مهلا حامدی

هیكل تپلش را تكان داد و به سمتم آمد. مرا در آغوشش گرفت و بوسه ای به گونه‌ام زد:  
\_سلام به روح ماهت عزیز عمه

سیمین به سمتم آمد و باهام احوال‌پرسی گرمی کرد. احمد آقا به رسم احترام از جایش بلند شد و جواب سلامم را داد.

تعارف کردم که بنشینند و عذر خواهی کردم و گفتم:  
\_من برم لباس عوض کنم میام پیشتون

آرام به سمت اتاقم رفتم. مانتوی مشکی اداری‌ام را در آوردم. و بافت کوتاه کرم رنگی پوشیدم.

شلوار جین مشکی‌ام را عوض نکردم. شال ساده ای رها روی موهایم

انداختم و از اتاقم خارج شدم.

کنار سیمین روی مبل دونفره نشستم.

احمد آقا با بابا و امیر در مورد مسائل اقتصادی کپ میزدن.

## بازیچه - مهلا حامدی

عمه ام گوشی به دست عکسی را به مامانم نشان میداد. مطمئن بودم باز دختری را برای امیر زیر نظر گرفته بودند.

سیمین اما غرق شده در خیال به امیر زل زده بود.

میدانستم سالهاست عشق امیر را در سینه دارد، از طرز نگاهش و اهمیتش به داداش بد اخلاق و مغرورم، حدس زدن کار ساده‌ای بود.

سقلمه‌ای به پهلویش زدم. تکانی خورد و به خودش آمد و گفت:  
\_چته دیونه؟

چشم و ابرویی به سمت امیر آمدم و گفتم:  
\_بسه تموم شد داداش بدبختم

خودش را به اون راه زد و همانطور که گوشی‌اش را از روی میز عسلی کنارش بر میداشت گفت:

\_وا چه ربطی به امیر داره!

نگاه مشکوکی بهش انداختم و لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشاندم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سعی می کرد به نگاه و لبخند مشکوکم بی تفاوت باشد، بحث را عوض کرد و با هیجان گفت:  
\_افرا بهت گفتم بالاخره به آرزوم رسیدم؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

\_بلیت کنسرت شو گرفتم

\_کنسرت کی؟

با تاسف سری برام تکان داد و گفت:

\_کراش ملت، کارن...همون خواننده چشم آبی

بی خیال شانه ای بالا انداختم دوباره یاد اون تپله های آبی مغرور افتادم چینی به بینی ام  
دادم:

\_خب یه بلیطه دیگه، کجاش اینقدر هیجان داره

موهای قهوه‌ای لختش را از روی صورتش کنار زد و پشت گوشش هدایت کرد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

یه بلیط، میدونی واسه همین بلیت من چندماهه انتظار میکشم، هر دفعه به دو ساعت نکشیده خریداری میشن

کینه توزانه و با حسودی گفتم:

مردک مغرور، هیچ ازش خوشم نمیاد

سیمین چشماشو گرد کرد و گفت:

خوشت نمیاد دیوانه؟ منکه عاشقشم

عاشق کی؟

سیمین با دیدن امیر که ظرف میوه را به سمتش گرفته بود.

و اخم آلود با چشمانی ریز شده سوالی نگاهش می کرد هول شد و

گوشی اش از دستش سر خورد. با لکنت جواب داد:

عاشق که نه طرفدار کارنم

کارن کیه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر مواخذه گر و ترسناک سوال می پرسید. آخه یکی نیست بگه مردک بتوجه...

این دختر عمه‌ی ساده لوح منم که عاشق، وگرنه اگر من بودم. میدانستم چجوری جوابش را بدهم.

سیمین آب دهانش را صدا دار قورت داد و گفت:

\_ خوانندست امیر جان

کنج لب امیر شبیه پوزخند بالا رفت بادی به غصب انداخت:

\_همینارو شما آدم میکنین، آخرشم براتون قیافه می گیرن و سیس سلبریتی بر میدارن...

سیمین لبخند عمیقی روی لبش نشانده و همینطور که گوش‌اش را بر می داشت گفت:

\_آره امیر جان حق با توئه، درست میگی

آخ لجم گرفته بود چه حرفای این داداش خودخواه منو تایید می‌کرد. و جان جان به دنباله‌ی اسمش می‌بست. دختره‌ی خودشیرین...

جا داشت با پشت دست محکم بخوابونم دهنش تا دست از خودشیرینی بردارد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر مغرور به خودش بالید گفت:

\_معلومه که درست میگم غیر از اینه؟

پوزخند صدا داری زدم. توجه جفتشان بهم جلب شد:

\_اینکه یه آدم تلاش میکنه تا همچین جایگاه بزرگی به دست بیاره قابل ستایشه، اگه آسون بود که همه میتونستن

امیر چهره‌اش را درهم کشید و با تیکه گفت:

\_دو کلام ننه‌ی عروس

سیمین حق به جانب از امیر دفاع کرد گفت:

\_چه تلاشی؟ یه آهنگ مزخرف میدان بیرون ملتَم که دیوانه، الکی الکی مشهور میشن

چشم غره ای حواله سیمین کردم و تهدید وار نگاهش کردم.

و با کنایه گفتم:

\_به خاطر همون آهنگ های مزخرف چند ماهه نتونستی بلیط بگیری ها...

امیر با تاسف سری برای سیمین تکان داد و ازش رو گرفت و دور شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین عصبی به سمتم چرخید و مشت آرامی به بازوم زد.

-خیلی بدی

متقابلا نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و حرصی لب زدم:

-احمق چرا ازش طرفداری میکنی؟

بعد صدامو نازک کردم و اداشو در آوردم:

-امیر جان، امیر جان

سیمین دستش را روی دهانم گذاشت و هول زده گفت:

-هیس ساکت الان مامانم میفهمه

با صدای مامانم به خودمان آمدم.

-افرا جان مادر، میشه سالاد درست کنی؟

همانطور که از روی مبل بلند می شدم و به سمت آشپزخانه می رفتم لب زدم:

-چشم مامان جان

## بازیچه - مهلا حامدی

داخل آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بودم. سیمین کنارم ایستاده بود و مشغول ناخونک زدن به کاهوها بود.

امشب بیمارستان شیفت نداشتی؟

با دهان پر جواب داد:

نه، چند روزی مرخصی گرفتم.

جفت ابروهایم بالا پرید سوالی پرسیدم:

چرا؟

انگار با سوالم داغ دلش تازه شد، به سمت کانتر رفت و از پارچ آب، لیوانی برای خودش ریخت. قلوپی نوشید و غم زده گفت:

قراره بریم کاشان، خونه ی پدربزرگم

گوجه ای برداشتم و مشغول قاب قاب کردنش شدم:

چرا ناراحتی حالا؟

کلافه روی صندلی میز ناهار خوری چهارنفره مان نشست و دستانش را درهم قلاب کرد و جواب داد:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_بابا بزرگم گیر داده با پسر عموم ازدواج کنم.

گیج شده دست از سالاد درست کردن برداشتم و قدمی به سمتش رفتم:

\_یعنی چی؟ نمیفهمم، به اجبار؟

اشک در چشمان عسلی روشنش حلقه زد بینی اش را بالا کشید و جواب داد:

\_نمیدونم، به خدا نمیدونم...بابا بزرگم فقط یه جمله ورد زبونشه اونم اینکه که عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا نوشتن

چشمانش لبا لب پر شده بود. و سخت در انتظار باریدن بودن بالاخره طاقت نیاورد و آرام گریست. خفه و آرام پیچ زد:

\_من دوستش ندارم...

جعبه دستمال کاغذی روی میز را به طرفش گرفتم و روی صندلی کناری اش نشستم:

\_چرا به عمه حاجر و بابات چیزی نمیگی، مخالفت کن

نگاه خیسش را به رو میزی داده بود. میدانستم تو افکارش غوطه‌ور بود. به لبانش تکانی داد و گفت:

\_فکر کردی نگفتم، صد بار مخالفت کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نفسش را عمیق و آه مانند بیرون داد:

\_ولی هر دفعه یه جور جواب گرفتم. میگن حسام پزشک موفقیه و موقعیت خوبی داره. تو هم که پرستار شغل هاتونم به هم میخوره

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

\_میخوای من با عمه حاجر صحبت کنم؟

سرش را به معنی نه تکان داد.

فکری در سرم جولان می داد. از روی صندلی بلند شدم و نگاهی به سالن خانه انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به ما نیست. آرام زمزمه کردم:  
\_سیمین یه فکری دارم.

امیدورانه نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_تنها راه خلاصت شدنت داداش منه، از امیر کمک بخوایم؟

گنگ و گیج لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نمیفهمم یعنی چی؟ چه کمکی

\_صوری نامزد کنین

رنگ از رویش پرید و مبهوت بهم نگاه کرد.

تنها راه خلاص شدنش امیر بود. عمه حاجر بیشتر از سیمین امیر را دوست داشت.

حالا اگر امیر از سیمین خاستگاری می کرد. امکان نداشت عمه حاجر قبول نکند.

\_دیونه شدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_یا ازدواج اجباری یا ازدواج صوری، تو که از خداته با امیر باشی، شاید خدا خواست داداشمم عاشقت شد.

خجالت زده سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

\_الان نمیخواه جواب بدی، فکراتو بکن بعدا جواب بده.

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین لبخند کم جانی زد و محکم بغلم کرد.

حداقل کاری که ازم بر می آمد. رساندن این سیمین عاشق به برادرم بود.

کارم سخت شده بود. جواب سیمین مشخص بود. ولی راضی کردن امیر نه...

بعد از صرف شام، من و سیمین مشغول شستن ظرف ها شدیم. و مادر و عمه حاجرم روی مخ امیر رژه میرفتن.

بعد از شستن ظرف ها به طرف سالن خانه رفتیم و روی مبل نشستیم.

عمه گوشه را به طرف امیر گرفت و گفت:

عمه جان نگاه چه دختر خانمیه

سیمین به یک باره بلند شد و گوشه را از دست مادرش قاپید چهرش را درهم کشید و گفت:

اینو که وقتی میبینی باید کفاره بدی.

پقی زدم زیر خنده، امیر دوباره نگاهی به عکس کرد و قهقهه اش روی هوا رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

پدرم و احمد آقا فارغ از سر و صدای زیاد ما کپ میزدن و توجهی بهمون نداشتند.

عمه عکس های دیگری نشان امیر داد که همشون با حسادت سیمین خط خوردن. دختره‌ی عاشق دیوانه...

عمه غضبناک نگاهی حواله‌ی سیمین کرد. و دوباره گوشی را به سمت امیر گرفت و لب زد: پسر خوشگلم، این دختر شهلا خانمه، طراح لباسه خیلیم تو کارش موفقه، اینو دیگه نمیتونی رد کنی. بهشون خبر بدم آخر این هفته بریم خاستگاری؟

مادرم با تشویق حرف عمه را تایید کرد و گفت:

بریم پسرم؟ خیلی دختر خوشگلیه

امیر کلافه دستی به موهای حالت دار مشکیش کشید و برای صدمین بار گفت:

عمه جان، مادر عزیزم، نمیخوام. قصد ازدواج ندارم.

عمه حاجر عصبی بهش توپید:

یعنی چی؟ خوبیت نداره پسر مجرد بمونه

## بازیچه - مهلا حامدی

لحن عمه ام آنقدر بلند و مواخذه گر بود که توجه احمد آقا را جلب کرد:  
\_حاجر جان اینقدر این بچه رو اذیت نکن. من کمی خستم بهتره دیگه رفع زحمت کنیم.

عمه ام حرف روی حرف احمد آقا نیاورد و با دلخوری از امیر رو گرفت.

تعارف های مادر و پدرم به نتیجه نرسید. بعد از بدرقه عمه با امیر مشغول جمع کردن بشقاب های میوه خوری شدیم.

امشب باید باهاش حرف میزدم این قهر و دلخوری زیادی طول کشیده بود.

امیر مشغول شستن ظرف ها شده بود کنارش رفتم و گفتم:

\_برو استراحت کن با من

کمی ازم فاصله گرفت:

\_خودم انجام میدم برو بخواب

میدانستم به فکرمه، امیر برادری خوبی بود بی نهایت خوب...

بعد از شب بخیر به مادر و پدرم به سمت اتاقم رفتم. پشت میز تحریرم نشستم. و مشغول خواندن کتابی شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کمی بعد به ساعت دیواری داخل اتاق نگاهی انداختم. هدیه‌ای که برای امیر خریده بودم و برداشتم و از اتاق خارج شدم.

تقه ای به در زدم. منتظر اجازه اش نماندم و داخل شدم.  
روی تخت یک نفره‌اش دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.  
\_بهت یاد ندادن بدون اجازه وارد نشی؟

بدون توجه به کنایه‌اش چند قدمی برداشتم و لبه ی تختش نشستم.  
شانه‌ی پهن و سفتش را لمس کردم و دلجویانه لب زدم:  
\_ببخشید، نباید اینجوری قضاوت میکردم. آشتی کنیم؟

تخس و کوتاه جواب داد:

\_نه

باز پسر بچه شده بود. کتاب روی دستش قرار دادم و گفتم:  
\_ببین برات کتاب گرفتم.

ساعدش را از روی چشمانش برداشت. و نگاه مرددی به من و کتاب انداخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

کتابو برداشت. چند صفحه‌ای ورق زد و سرسری نوشته هایش را می خواند.

خوب بود کم کم داشت نرم میشد. الان بهترین موقع بود نظرش را نسبت به سیمین بفهمم.

تمام امیدم این بود که امیر هم علاقه‌ای به سیمین داشته باشد.

وگرنه، که برای راضی کردن برادر من باید هفت خان رستم را رد میکردی.

\_سیمین میخواد ازدواج کنه

همانطور که سرش گرم کتاب بود. بدون هیچ تغییری در صورتش بیخیال و فارغ گفت:

\_به سلامتی، خوشبخت بشه

پوف کلافه ای کشیدم نه باید خودم دست به کار میشدم وگرنه بخاری از برادر من بلند نمی شد.

\_ولی به خواست خودش نیست به اجباره

نگاهش را از کتاب گرفت و بهم چشم دوخت. نفسش را آه مانند بیرون داد و با حسرت لب زد:

\_کاش یکی هم بود ما تو رو بهش قالب میکردیم.



## بازیچه - مهلا حامدی

حرصی مشتی به بازویش زدم و دلخور گفتم:

\_خیلی بیشعوری

خنده ی صدا داری کرد و خسته گوشه ی چشمش را مالوند:

\_آشتی، بلند شو برو خوابم میاد

با ذوق خودم را پرت بغلش کردم. و محکم و صدادار گونه اش را بوسیدم.

یهویی گفتم:

\_سیمین رو تو بگیر دختر خوبیه...

چهره ی خندانش به آنی درهم رفت. دلم میخواست محکم بخوابونم تو دهنم که بی موقع باز نشه.

ترسناک و با چهره ای سرخ شده نگاهم میکرد. سریع ازش فاصله گرفتم و دستانم را تسلیم وار بالا بردم:

\_به خدا بی منظور گفتم، آخه خیلی بهم میاین

سکوت کرده بود. لبخند تصنعی روی لبم نشاندم و زمزمه کردم:

\_شب بخیر داداشی

## بازیچه - مهلا حامدی

سریع از اتاقش جیم زدم. بدبخت سیمین عاشق چه آدم عصا قورت داده‌ای شده بود.

\*\*\*\*

تا کمر روی نقشه‌ها خم بودم. تمام این هفته وقت و تمرکز روی کشیدن این چند تا نقشه گذشته بود.

هفته‌ای که برای من پر بود از استرس و بحث و کل کل فراوان با

مهندس سبحانی خود خواه

قرار بود امروز به کنفرانس کوتاه از ایده‌های دوتامون برای آقای سدیری رئیس شرکت ارائه بدیم.

زوم نقشه بودم رو به مهندس سبحانی که مشغول اصلاح ریزه کاری‌ها بود گفتم:

اینجا پلکانی باشه بهتر نیست؟

چند لحظه کوتاه نگاهم کرد و حق به جانب جواب داد:

نه

## بازیچه - مهلا حامدی

حرصم گرفته بود دیگه از بحث کردن با آدم نفهمی مثل اون خسته شده بودم. تو این یک هفته اعتماد به نفسم را به صفر رسانده بود. خیلی خودش را دست بالا می گرفت. به ایده ها و نظرام توجهی نداشت. حرف حرف خودش بود.

با لچ پاک کنی را برداشتم و روی نقشه کشیدم.  
\_چیکار میکنی؟

مدادی به دست گرفتم و بدون ذره ای توجه بهش مشغول اصلاح شدم.  
\_ بی تجربه

نوک مداد و با خشم روی نقشه فشار دادم و گفتم:  
\_درسته من بی تجربه

لبخندی کم رنگی روی لبش جا گرفت. و با غرور به میز تکیه داد نگاهم کرد.

کمر راست کردم و سوالی گفتم:

\_ولی در تعجبم که چرا به آدم با تجربه ای مثل شما اعتماد نکردن ؟

رد اخم روی ابروهایش جا خوش کرد. لبخند از روی لبش رفت و تکیه اش را از میز گرفت.

چند قدمی نزدیکش شدم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

و از من بی تجربه خواهش کردن باهاتون همکاری کنم، جالب نیست؟  
حالش به وضوح گرفته شد. دستانش را مشت کرد صورتش از خشم رو به کبودی میزد.

از لای دندان های چفت شده اش گفت:

زیاد دل خوش نباش این پروژه اول و آخرش مال خودمه  
خندهی آرامی کردم و توجهی به حرف محالش نکردم. نگاهم را دور تا  
دور اتاق شیشه ای چرخاندم و گفتم:  
برای این حرفا خیلی دیره مهندس

با آمدن آقای سدیری دست از بحث کشیدیم. و تمام تمرکزمان را به ارائه دادیم.

بعد از اتمام جلسه به دستور مادر به فروشگاه زنجیره ای نزدیک شرکت رفتم و مشغول خرید  
کردن شدم.

بعد اتمام خرید حساب کردم.

و با دستانی پر به سمت ماشینم رفتم. کیسه های نایلون را روی زمین گذاشتم و در ماشین را  
باز کردم.

سریع کیسه ها را روی صندلی ولو کردم و پشت فرمون نشستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

ماشین و روشن کردم. همینکه میخواستم حرکت کنم. تکان شدیدی خوردم و پیشانی ام محکم با ضرب روی فرمون فرود آمد.

درد عمیقی توی سرم پیچید. صدای نالم سکوت ماشین و شکست. منگ و گیج بودم. آرام سرم و از فرمون جدا کردم.

مردی هول شده در ماشینم را باز کرد. نگاه نگرانی بهم انداخت. دستش سمت پیشانی دردناکم رفت.

سرم را عقب کشیدم. آرام و با احتیاط دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

چهره ام از درد جمع شد و مایعی روی انگشتانم نشست. حدس اینکه خون بود چیزی سختی نبود.

-خوبین خانم؟

چشمانم را آرام باز و بسته کردم و نگاهم را سمت مرد نگران سوق دادم.

تيله های آبی رنگ نگرانش دورانی روی صورتم می چرخید.

چهره اش کمی آشنا بود. ذهنم به سمت بیلبورد های بزرگ شهر رفت. و آن خواننده ی مغرور چشم آبی...

## بازیچه - مهلا حامدی

منگی از سرم پرید. خیره خیره نگاهش میکردم.  
خودش بود. خود خودش...

کارن نیک زاد مشهور و به قول سیمین کراش دخترای مملکت...

\_خانم به نظر حالتون خوب نیست بریم بیمارستان؟  
با شنیدن لحن گیرا و مؤدبش به خودم آمدم و کوتاه گفتم:  
\_ممنون خوبم

نگاه ازش گرفتم و از آینه ی کوچک جلوی ماشین زخم پیشانی ام را واریسی کردم.  
کنار شقیقه ام کمی ورم کرده بود.

به سمت داشبورد ماشین دست دراز کردم. جعبه ی دستمال کاغذی را برداشتم و چند برگه  
ازش جدا کردم.

آرام خون روی پیشانی ام را پاک کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آقای خواننده خیره خیره نگاهم می کرد. نگاهش معذبم کرده بود.  
یهو به طرفش برگشتم و مچش را گرفتم. سوالی نگاهش کردم.

دستش را از لبه‌ی در ماشین برداشت و قامت راست کرد. با گفتن من الان میام ازم رو گرفت.

از آینه بغل ماشین با نگاه دنبالش کردم. به طرف ماشین آخرین سیستمش رفت.  
\_نکنه میخواد فلنگ رو ببنده و فرار کنه!

فرار کنه! منم دیوانه شده بودم. طرف خواننده مطرح کشوره کجا فرار کنه؟

از ماشین بیرون آمدم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و سوزناک را به ریه‌هایم هدیه دادم.

چند قدمی برداشتم. نگاهم میخ دوپیست هفت مشکی داغون شده‌ام شد.  
پشتش کاملاً جمع شده بود.

خشم و عصبانیت تمام وجودم را در برگرفت. نگاهی به ماشین غول پیکر آقای خواننده  
انداختم.

خیلی جزئی آسیب دیده بود. در حد چند خراش...

## بازیچه - مهلا حامدی

با سکوت کنارم ایستاد. آب معدنی در دستش را به طرفم گرفت.  
با حرص از دستش چنگ زدم و بدون مکث جرئه ی ازش نوشیدم.

انگار متوجهی خشم و نگاه خشک شده‌ام به ماشینم شد که لب باز کرد و گفت:  
\_ نگران نباشید. من حلش میکنم.

لحن خونسرد و مغرورش آتیشم زد. مثلا میخواست مرفه بودنش را به رخم بکشد.  
با گونه‌های سرخ شده از عصبانیت و چشمان طلبکار بهش توپیدم:  
\_ بایدم حلش کنین. رسما ماشینم رو داغون کردین.

از لحن تند و زنده‌ام جا خورد. جرئه دیگر از آب نوشیدم. تا آتش درونم را کم کنم.  
هیچ از این مرد مغرور کنارم خوشم نمی آمد.

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

\_ بفرمایید من می‌رسونمتون. بالاخره اشتباه از من بوده شاید جبران بشه؟

کمی فکر کردم پیشنهادش همچین بدم نبود. یعنی عالی بود. می‌توانستم حرصم را سرش  
خالی کنم.



## بازیچه - مهلا حامدی

و برای چند ساعت شده، این خواننده مغرور را در اختیارم داشته باشم.

همانطور که به طرف ماشینش میرفتم با لحن دستوری گفتم:

\_خریدهام داخل ماشینه بیاریدشون

سکوت پیشه کرده بود. نگاهی کوتاهی بهش انداختم. با چشمانی گرد شده و فکی قفل شده نگاه می کرد.

بی توجه به اداهایش چند قدمی برداشتم و داخل ماشین نشستم.

کمی بعد به خودش آمد با گوشی اش شماره ای گرفت و به سمت ماشینم رفت.

کفری خرید هایم را از ماشینم برداشت و با قدم های محکم به سمت ماشینش آمد.

در ماشین را باز کرد و خریدهایم را روی صندلی عقب گذاشت و عصبی محکم در را کوبید.

یه ربع بعد یدک کشی آمد و ماشینم را به تعمیر گاه برد.

آهنگ بی کلام آرامی سکوت ماشین را شکسته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

فضای گرم و بوی ادکلن خاص و تلخ آقای خواننده، لبخند کم رنگی روی لبم نشانده بود.

نامحسوس زیر چشمی نگاهش کردم. ابروهایش سخت بهم پیوند خورده بود.

ته ریش مرتبش به آن صورت استخوانی و فک زاویه دارش عجیب می آمد.

چند لاخ از موهای مشکی لختش روی پیشانی‌اش افتاده بود. چشمان آبی‌اش، سرد و بی روح به جلو دوخته شده بود.

منکر جذابیتش نمی شدم.

\_آدرس منزل و می فرمایید؟

ته دلم یه حسی قلقلکم میداد. سادیسم نداشتم.

ولی فقط همین یک بار دلم میخواست، این آقای خواننده را کمی، فقط کمی اذیت کنم.

\_خونه نمی رم...

کوتاه سوالی نگاهم کرد. لبم را تر کردم و گفتم:

\_اول میرم شیرینی فروشی، بعدشم گل فروشی

جفت ابروهایش بالا پرید. احتمالاً الان با خودش میگفت چه دختر بی پروا و پرویی

از لای دندان های چفت شده‌اش گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_می رید خاستگاری؟

لحنش کفری و عصبی بود. این مرد مغرور حتی پای حرفش هم نمی ماند.

\_اگه حواس پرتی شما کار دست ماشینم نمی داد. هرگز مزاحم شما نمی شدم.

فرمون را چرخاند. و وارد کوچه‌ی فرعی شد. با دست آزادش موهای مزاحم روی پیشانی‌اش را به بالا هدایت کرد:

\_مشکلی نیست من حرفم رو پس نمی گیرم خانم...

رو به روی شیرینی فروشی معروفی توقف کرد. از ماشین پیاده شدم و

وارد مغازه شدم.

جعبه به دست از مغازه بیرون آمدم. به محظ نشستتم در جعبه را باز کردم و بهش تعارف زدم. کدر نگاهم کرد و میل ندارمی زیر لب گفت.

به نظرم این آقای خواننده از اون دسته افرادی بود که همیشه اخم به چهره دارند. همان عصا قورت داده‌هایی که با یک من عسلم خورده نمی‌شدند.

## بازیچه - مهلا حامدی

با لذت عطر فضا را استشمام کردم. به گل‌های رنگا رنگ نگاهی انداختم.

طبق معمول همیشه به سمت رزهای سفید و صورتی رفتم. چند شاخه‌ای جدا کردم. نیم ساعتی بود. آقای خواننده را علاف خودم کرده بودم. میدانستم این کارم هیچ اخلاقی نیست.

سریع حساب کردم و از گل فروشی کوچک بیرون آمدم.

خورشید نم نمک طلوع می کرد. و سیاهی بر آسمان چیره می شد. پشت ترافیک سنگین این شهر دودی گیر افتاده بودیم. نه من حرفی میزنم نه او...

به گل‌هایم دستی کشیدم. لبخند پهنی مهمان لب‌هایم شد. آقای خواننده نفس عمیقش را آه مانند بیرون داد و گفت:  
\_قبل ترها گل مورد علاقه‌ی عزیز کرده‌ی قلب منم، همین رزها بود با همین دو رنگ  
لحنش غمگین بود و پر از درد...

نگاهم در نگاه آبی رنگش گره خورد. برق اشک به وضوح در تپله‌هایش نمایان بود. نمیدانم توهمی شده بودم. یا او طور خاصی نگاهم می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

با صدای بوق مکرر ماشین پشتمان به خودش آمد و آن نگاه پر از حس را ازم گرفت. انگاری زود قضاوت کرده بودم. این آقای خواننده هم، قلبی در سینه داشت. قلبی که شاید به دست کسی مچاله شده بود. و او را اینگونه سنگ کرده بود. آدرس منزل و می فرمایید؟

بعد از گفتن آدرس از پنجره ماشین نگاهم را به بیرون سوق دادم. تو افکارم غوطه ور بودم. دستش را به سمت سیستم برد و یکی از موزیک های خودش را پلی کرد. این مرد به معنای واقعی خودشیفته بود. می دانستم میخواست رسوایم کند. من و نمی شناسید؟  
خب شنیدن این سوال زیاد دور از انتظار نبود.  
خیر

تيله های خوشرنگش خندان شد. حسی بهم میگفت مسخره‌ام میکند. البته که مقصر اصلی خودم بودم. بازی را من شروع کرده بودم و او دنباله اش را گرفته بود. من کارنم، کارن نیک زاد...

بله خودم می‌دانستم. لازم نبود خود خودشیفته‌ات را معرفی کنی.

## بازیچه - مهلا حامدی

خب حالا چیکار کنم؟

مثل دخترهای عاشق پیشه‌ی دورت قربون صدقت برم!

بر خلاف جدال درونم، چهره‌ام را بی تفاوت نشان دادم و گفتم:

\_افرا امینی

لبخند دختر کشی روی لبش نشانده. دوباره با حالت خاصی که مطمئن بودم برای تحت تاثیر قرار دادن بود. موهایش را به بالا هدایت کرد و لب زد:

\_من خوانندم...تا حالا موزیک‌هام رو نشنیدید؟

خیلی دلم میخواست حقیقت را بهش بگویم و اطمینان بدهم که او را می‌شناسم تا دست از سرم بردارد.

ولی غرورم مانع این کار می‌شد.

موزیک‌های غمگینش را هزار بار گوش داده بودم و صدای دلنشینش را تحسین کرده بودم.

زبانم را چرخاندم و جواب دادم:

\_جدی؟ نه نشنیدم، موفق باشید

## بازیچه - مهلا حامدی

گوشه‌ی لبش بالا رفت. انگار به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد.  
عجب آدم سمجی بود.

جلوی در خانه‌مان توقف کرد. کارت ماشین و کارت شناسایی‌اش را به طرفم گرفت و گفت:  
\_پیش شما امانت، وقتی ماشین‌تون رو سالم تحویل گرفتین برش

گردونید.

اوف، باز دوباره از لحن و چشمانش غرور می‌پاشید. به احتمال زیاد توقع داشت ازش نگیرم.  
ولی من پرو تر از این حرف‌ها بودم. کارت‌ها را ازش گرفتم و در ماشین را باز کردم.  
\_خانم امینی...

به سمتش برگشتم و گفتم:

\_بله

گوشی‌اش را از جیب کت اسپرت مشکیش بیرون کشید. صفحه‌اش را لمس کرد و گفت:  
\_شمارتون رو می‌فرمایید؟

\_چرا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. اخم غلیظی روی چهره نشانده و با کنایه لب زد:  
\_میخوام مزاحمتون بشم....

متقابلا اخمی به چهره نشاندم و خنگ نگاهش کردم.

بازدمش را عمیق بیرون داد و با لحنی کلافه گفت:

\_ماشینتون تعمیر بشه چجوری بهتون اصلاح بدم؟ توقع ندارین که

بیام بست در خونتون بشینم؟

حسابی ضایع شده بودم. من نفهم باید می فهمیدم طرف عاشق چشم و ابرویم نشده که ازم شماره میخواد.

سکوت پیشه کردم. در واقع حرفی برای گفتن نداشتم. حرفش آنقدر حق

بود. که همان لال می ماندم بهتر بود.

\_استخاره می گیرید؟

چشم غره ای بهش رفتم و به لبانم تکانی دادم.

بعد از سیو کردن شماره‌ام از ماشین بیرون آمدم. کیفم و دسته گلم را تو یه دست گرفتم.

همینکه میخواستم در ماشین را ببندم دوباره صدایش در گوشم پژواک شد.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_خانم امینی

این مرد مغرور دیگر چه از جانم می خواست! بله‌ی عصبی زمزمه کردم.  
که او را نامحسوس به خنده انداخت.

\_خریداتون

همان لحظه جا داشت محکم بخوابانم فرق سرم، این همه حواس پرتی ام هیچ توجیهی  
نداشت.

لبخند خجولی زدم.

بعد از برداشتن کیسه‌های خرید که سنگینی‌شان راه رفتن درست را ازم سلب کرده بود.

رو به آقای خواننده گفتم:

\_ممنون بابت امروز، هر چند که اشتباه از خودتون بود.

عمیق نگاهم کرد. بدون اینکه به گفته‌هایم توجهی داشته باشد.

خداحافظی زیر لب گفت و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

مردک بی ادب حتی تعارف نزد کمکم کند. کیسه‌ها را روی زمین گذاشتم و کلید را در قفل  
چرخاندم.

## بازیچه - مهلا حامدی

روی تختم دراز کشیده بودم. خسته بودم. ولی خواب از چشمانم فراری...  
ذهنم عجیب میل داشت. آن مرد مغرور و تپله‌های خوشرنگش را مرور کند.  
گوشی‌ام مدام بهم چشمک میزد.

از روی پاتختی که آباژور روش خودنمایی میکرد. برداشتمش.  
اینترنتم را روشن کردم و لگوی اینستاگرام را لمس کردم.

اسمش را سرچ کردم. به تیک آبی کنار اسمش نگاهی انداختم و وارد صفحه‌اش شدم.  
مردک خودشیفته چه عکسی هم از خودش پست کرده بود.

به کامنت دخترهایی که خودشان را کشته مرده این مرد می خواندن پوزخندی زدم.  
حرصی از رفتار امروزش گوشی را خاموش کردم. و سر جای اولش برگرداندم.

پتو را روی خودم کشیدم. و آباژور را خاموش کردم. چشمانم را روی هم گذاشتم. و بعد از  
چندی به دنیای بی خبری فرو رفتم.

کره را روی نان مالیدم. گاز کوچکی به لقمه‌ی در دستم زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر لقمه‌ی بزرگی را به زور در دهانش چپاند و با دهان پر لب زد:  
\_مدارک و گرفتی از یارو؟

ظرف مربای هویچ را جلوی خودم گذاشتم بی حواس جواب دادم:  
\_از کی؟

عاقل اندر سیفانه نگاهی بهم انداخت. سری با تاسف برایم تکان داد و گفت:  
\_همونی که باهاش تصادف کردی

تازه دو هزاریم جا افتاد. و ذهنم رفت پیش آن خواننده‌ی مغرور...  
آره کوتاهی زیر لب زمزمه کردم.  
\_کی هست حالا؟ جونه؟ یا مسنه

میدانستم امیر تا ته توی قضیه را در نمی آورد. آرام نمی گرفت.  
دیشب با سکوتش کلی متعجبم کرده بود.  
پوف کلافه‌ای کشیدم گفتم:

\_کارن نیک زاد همون خواننده معروفه، اون به ماشینم زد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر لقمه ی در دستش را روی بشقاب جلویش گذاشت. کمی نگاهم کرد و به یک باره مثل بمب منفجر شد.

از فرط خنده صورتش رو به کبودی میزد.

بریده بریده لب زد:

\_خدا نکشتت دختر شوخی جالبی بود.

حقم داشت باور نکند.

من هنوز خودمم گیج بودم که چطور، از بین این همه آدم باید با همان خواننده‌ای که از غرورش متنفر بودم تصادف کنم.

هر چند حسابی از دستش شکار بودم. ماشین عزیزم را داغون کرده بود و من را چند روز علاف این و اون...

\_شوخی نیست جدیه

دست از خنده کشید و با چشمانی که اندازه توپ تنیس شده بود پرسید:

\_ناموسنا؟

بی تفاوت از روی صندلی بلند شدم و به طرف کتری و قوری روی گاز رفتم.

چای دیگری برای خودم ریختم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امیر سرم و بردی خیلی وراجی، آره، آره، آره

چشم غره ی ترسناکی بهم رفت. و بیشعوری زیر لب نثارم کرد.

با آمدن مادر و پدرم دست از بحث کشیدیم.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون نگاهی انداختم.

برف همچون لباس سفیدی بر تن خیابان ها و درختان نشسته بود.

هوا یخ و سوزناک بود.

سکوت عمیقی فضای ماشین را فرا گرفته بود.

میدانستم این سکوت زیاد دوام نمی آورد. و همانطور هم شد:

\_شماره‌ی اون آقای خواننده رو بده به من، خودم ماشین‌تو تحویل می گیرم.

نگاه از خیابان گرفتم و بهش چشم دوختم:

\_با تو تصادف کرده؟

اخم میان دو ابروی پر پشتش شکل گرفت. با زبانش لبش را تر کرد و گفت:

\_فقط میخواستم کمکت کنم

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ممنون خودم از پیش بر میام

به بن بست خورده بودم. مغزم دیگر کشش نمی داد.  
اینقدر به صفحه ی لب تاپ خیره شده بودم. چشمانم می سوخت.  
با وسواس نگاهی به نقشه ی تکمیل شده انداختم.

همش حس میکردم یک جایش مشکل داشت.  
کلافه و خسته لب تاپ و بستم و سرم و روی میز گذاشتم. تا کمی اعصابم آرام شود.  
تقه ای به در خورد. سرم را از روی میز برداشتم. دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم:  
\_بفرمایید

مهندس سبحانی تو چهارچوب در قرار گرفت. بوی عطر گرمش توی اتاق پیچید.  
نگاهی کوتاه به تیپ خاصش کردم. انگار قرار بود بره مهمانی...  
\_سلام خانم مهندس خسته نباشید

متعجب و کنجکاو از حضورش لب زدم:  
\_سلام ممنون، کاری داشتید؟

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم رنگی روی لبش جا گرفت. من این لبخند را خوب میشناختم.  
از نگاهش که با تفریح بهم خیره شده بود. حس خوبی نداشتم.  
به ساعت مچی دستش نگاه کرد و گفت:

\_امروز با مالکان پروژه قرار نهار داریم، یه جورایی یه جشن کوچیک به مناسبت استارت ساخت از فردا...

جفت ابروهایم بالا پرید. با چشمان شاکی و طلب کار نگاهش کردم. و سوالی پرسیدم:

\_استارت ساخت از فردا؟ مگه هفته ی دیگه نبود؟

دست داخل جیب شلوار خوش دوختش کرد و شانهِ اش را به چهارچوب تکیه داد  
\_من تصمیم شو گرفتم؟

از پشت میز دستم را مشت کردم. دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم.  
مردک عوضی، چطور بدون مشورت با من همچین تصمیمی گرفته بود!  
\_با اجازه ی کی؟ با من مشورت کردید؟

چشمانش را ریز کرد و تکیه اش را از چهارچوب گرفت و وارد اتاق شد.  
دستانش را روی میز گذاشت و خم شد:

## بازیچه - مهلا حامدی

- اجازه از شما؟ مثل اینکه متوجه نیستید شما مهندس دوم این پروژه این، و رسماً حضورتون بی معنی

نفسم را عصبی بیرون دادم. بحث کردن با این مردک نفهم هیچ سودی نداشت. پوزخندی زدم و با غیظ گفتم:

- درسته حق با شماست

با تردید نگاهم کرد. انتظارش را نداشت به این زودی کنار بکشم.

-میا این ناهار؟

خونسرد دستام و تو هم قلاب کردم و گفتم:

-چرا نیام؟

کمی جا خورد ولی موضعش را حفظ کرد. نگاهی به تیپ ساده ام انداخت.

نگاهش جوری بود. که تمام اعتماد به نفسم را ویران میکرد. به لبانش تکانی داد و گفت:

-به نظرم نیاید

به وضوح منظورش را فهمیدم. اما به روی خودم نیاوردم. اصولاً هیچ وقت برای آمدن به شرکت تیپ های آنچنانی نمیزدم.

چون از جلب توجه متنفر بودم.



## بازیچه - مهلا حامدی

از پشت میز بلند شدم به سمت کاناپه ی گوشه ی اتاق رفتم و کت چرم مشکی و کیف دستی ام را برداشتم و گفتم:  
\_من از این قرار مطلع نبودم و وقتی برای زدن تیپ آنچنانی و عطر گرون قیمت نداشتم.  
ولی شما با این همه وقت...

مثل خودش نگاه چندش واری بهش انداختم. آدمی نبودم که ارزش آدم ها را پایین بیاورم یا اعتماد به نفس شان را نابود کنم.  
ولی در برابر آدم های بیشعور ساکت نمی ماندم:  
\_ سلیقه ی خوبی نداشتید

تا کسی رو به روی رستوران شیکی توقف کرد. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.  
وارد رستوران شدم و به سمت میزی که برامون رزو شده بود رفتم.  
آقای سدیری و سبحانی کنار هم نشسته بودند. و جیک تو جیک بحث میکردند.

حدس اینکه سبحانی تو گوشش ورد بخواند که من را، از این پروژه کنار بگذارد اصلا سخت نبود.

صندلی را کشیدم و همانطور که پشت میز میشستم گفتم:

\_سلام

## بازیچه - مهلا حامدی

نامحسوس دست از بحث کشیدند.

آقای سدیری لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

\_ سلام دخترم خوبی؟

آقای سدیری همسن و سالای پدرم بود. و همیشه جدا از بحث کار مرا دخترم صدا میکرد.

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

\_ ممنون، میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

از الان با سبحانی اعلام جنگ کرده بودم باید حساب کار دستش میومد.

\_ پیرس دخترم

دستام و تو هم قلاب کردم و به لبانم تکانی دادم:

\_ من مهندس دوم این پروژم، یعنی حضورم تا به اینجا بی معنی بوده؟

چهره ی جدی به خودش گرفت. رد اخم کم رنگ روی صورتش شکل گرفت:

\_ نه دخترم کی همچین حرفی زده؟ همونقدر که هیراد جان برای این پروژه تلاش کرده، تو هم پا به پاش زحمت کشیدی.

نگاهم سمت سبحانی کشیده شد. با پوزخند نظاره گرم بود. آقای سدیری رد نگاهم را گرفت و ادامه داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ شما دو تا مهندس های خوب شرکت من هستین، حالا هیراد جان کمی تجربش بیشتره، ولی همکاری دوتاتون باعث شده این پروژه به ثمر برسه  
من همین و میخوام، باید کسی به سبحانی ثابت میکرد. که تلاش دوتامون باعث موفقیت این پروژه شده نه اون تنها...

کمی بعد مرد میانسالی به همراه یک آقای جوان سی یک دو ساله که خوشتیپ و خوش قیافه بود. به سمت مان آمدن.

قبلا یه آشناییت کوتاه باهاشون داشتم. آقای سهیلی و پسرش از مالکان اصلی پروژه بودند.

\*\*\*\*

انگشتان مردانه ام آرام کلاویه های سفید و سیاه پیانو را لمس می کرد.

صدای خنده ی مستانه و سرخوش دختری تو گوشم می پیچید.

\_ میدونی چقدر دوستت دارم؟

با لبخند نظاره گرش بودم

\_ چقدر؟

چند قدم نزدیکم شد. چشمان شیطون و دلربایش را لوچ کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

دستش را جلوی صورتش گرفت و همچون دختر بچه انگشتانش را یکی یکی بالا آورد و عدد ده را نشان داد.

باد خنکی پیچید و موهای طلایی رنگش را به رقص در آورد. مسخ شده لب زدم:  
\_چقدر کم؟ ولی میدونی من چقدر دوستت دارم؟

چشمانش را با حرص آشکاری ریز کرد و دست به کمر با قاطعیت گفت:  
\_خب معلومه به اندازه ی تمام دنیا...

چند قدم فاصله را طی کردم و دستم را به سمت موهای فر طلایی اش بردم  
\_نه، حتی اندازه ی تمام دنیا هم برای دوست داشتنت کافی نیست جوجه طلایی...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام نشست.

لعنت به خاطرات گذشته...

از پشت پیانو بلند شدم. گوشه ام را از روی میز چنگ زدم.

دستانم مردد روی شماره اش نشست.

\*\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم را به پنجره ی ماشین تکیه داده بودم.

گرم بودن ماشین کمی خواب آلودم کرده بود. با صدای گوشیم بی حال دستم و تو کیفم کردم و گوشی ام را برداشتم.

نگاهی به صفحه اش انداختم، شماره ناشناخته بود. آیکون سبز رنگ و لمس کردم و جواب دادم:

\_بله

صدای بم و خشدار مردی تو گوشم پیچید:

\_خانم امینی

\_بله فرمایید

صدای ناهنجار کلاویه های پیانو که انگار به سرعت لمس شدند چهره ام را در هم کرد.

\_سلام، کارن نیک زادم به جا آوردید؟

اوه اوه آقای خواننده، مگر میشد آن تپله های دریایی را از یاد برد.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از کمی مکث جواب دادم:

\_سلام، بفرمایید آقای نیک زاد کاری داشتید؟

امیدوار بودم خبر خوبی برایم داشته باشد، و هر چه زودتر من آژگارو از

دست تاکسی ها نجات بدهد.

نفس عمیقی کشید مکثش کمی طولانی شد. انگار برای گفتن حرفی مردد بود

\_من به مشکل خوردم، کارت شناسایم رو لازم دارم. میشه لطف کنید بهم برش گردونید؟

نامید و مغموم از درست نبودن ماشینم البته ای زیر لب گفتم.

\_خونه اید؟

هیچ دوست نداشتم آدرس شرکت و براش بفرستم.

از یه طرف نمیخواستم با امیر یکی به دو کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و از طرف دیگر همکارانم اگر من و با آقای خواننده می دیدن وجه خوبی برایم نداشت و سریع شایعه درست میکردن.

\_خیر، کافی شاپم. لوکیشن و براتون میفرستم

ممنون سردی زمزمه کرد و به مکالمه پایان داد.

یک چهار راه دور تر از شرکت کافی شاپ کوچکی واقع بود. که اکثر وقتا برای استراحت به اونجا می رفتم.

محیط آرام و ساکتی داشت. و برای چند لحظه هم شده آرامش و به من هدیه میداد.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. چند قدم برداشتم و

دستگیره چوبی در را لمس کردم و وارد شدم.

موجی از گرما و بوی خوش قهوه حس قابل وصفی را به وجودم منتقل کرد.

به طرف میز چوبی گرد دونفره ی کنار پنجره رفتم. کیفم را روی میز قرار دادم و صندلی را بیرون کشیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

پسر جوانی به سمتم آمد و پرسید

-چی سفارش میدید خانم؟

-منتظر کسیم

لبخندی زد و ازم دور شد.

به ملودی آرومی که تو فضا پخش میشد گوش سپردم.

بعد از تقریباً سه ربع مردی با کت بلند مشکی و کلاه برت هم رنگش و شال گردن زمختی که دور گلویش حصار شده بود.

وارد کافی شاپ شد.

نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند و همانطور که کلاهش را پایین میکشید به سمت من آمد.

لعنتی جذاب

استایل خاصش شبیه به بازیگران هالیوود بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

صندلی رو به رویم را کشید و نشست.

لبخند عمیقی که روی لبش کاشته بود. از آدم عصا قورت داده ی مثل اون بعید بود.  
\_سلام خوبین؟

متقابلا لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم و گفتم:  
\_سلام ممنون

همان پسر جوان دوباره به سمتمان آمد.  
آقای خواننده بدون پرسیدن نظرم دو تا قهوه سفارش داد.

حرفی از این کارش چشمانم را تو حدقه چرخاندم.  
کیفم را از روی میز چنگ زدم و کارت هایش را بیرون کشیدم

\_محیط خوبی رو انتخاب کردید خلوت و آرام...

کارت هایش را به سمتش گرفتم و لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

این کافه به محل کارم نزدیکه، اکثر اوقات برای استراحت به اینجا میام.

فنجان های قهوه رو به رویمان گذاشته شد.

نگاهش بند کارت های روی میز بود.

دستانش را در هم قلاب کرد. کمی خودش را به جلو کشاند.

و چشمانش را بند چشمانم کرد و گفت:

جسارتنا میتونم بیپرسم چکاره اید؟

تاب نگاه کردن در آن تپله های دریایی را نداشتم.

نگاهم را به فنجان قهوه ی رو به رویم دوختم

مهندس معمارم

کمی بعد نگاهش را ازم گرفت و فنجان قهوه اش را به لبش نزدیک کرد و جرئه ای نوشید و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_موفق باشید

ممنونی زیر لب زمزمه کردم.

با چشمانش به فنجان دست نخورده ام اشاره کرد و گفت:

\_نمی خورید؟

خب خب منتظر همین لحظه بودم. باید اشتباهش را به رویش می آوردم.

و حسابی ضایعش می کردم.

نگاه چندش آوری به قهوه انداختم.

با اینکه بوی خوشش زیر بینی ام می پیچید و وسوسه ام می کرد که مطابق میل عمل کنم سریع گفتم:

\_خیر، قهوه ی تنها عالم و بد میکنه. ترجیحا با شیر میخورم.

از دروغی که گفتم خودمم تعجب کردم. من از شیر متنفر بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با چشمانی ریز شده نگاهش بین من و فنجان قهوه در گردش بود.

حسی بهم میگفت فهمیده دروغ میگم.

\_متاسفم الان میگم براتون عوضش کنن

لبخند تصنعی روی لبم نشاندم. همینم مانده قهوه با شیر بخورم.

اونوقت که روی کت مارک چند میلیونیش بالا بیارم.

هم دست خودم رو می شود. هم آقای خواننده از دروغم با خبر

کیفم را برداشتم و از پشت میز بلند شدم و گفتم:

\_ممنون من باید برم دیرم شده

متقابلا به رسم احترام از جایش بلند شد. کارت ماشینش را به سمتم گرفت

\_اینو لازم ندارم، باشه پیشتون

هیچ دوست نداشتم دوباره به بهانه ی لازم بودن کارت ماشینش باهاش قرار بزارم.

\_لازم نیست، پیش خودتون باشه ایااا دوباره به مشکل میخورید.

## بازیچه - مهلا حامدی

یه جورایی بهش تیکه انداختم.  
والا مگه من الاف این خواننده ی خوشتیپم...

تا آمد حرفی بزنه و مخالفت کنه. صدای جیغ مانند چند دختر مانعش شد.  
\_کارن خودتی...\_

کلاهدش را پایین تر کشید. نگاهم رنگ شیطنت گرفت.

به لبانش تکانی داد  
\_نه اشتب

تو حرفش پریدم و هیجان زده گفتم:  
\_بله خودشونن، آقای نیک زادن

دختر هیجان زده به سمتش آمدند و دورش جمع شدند.  
توجه همه به آن سمت جلب شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

آقای خواننده ناچاراً با لبخند تصنعی سلفی میگرفت.

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت.

اذیت کردن این خواننده ی مغرور عجیب سرحالم میکرد.

یه ربع کنار خیابان الاف ایستاده بودم. لعنتی تاکسی بگیرم نمی آمد.

کفری گوشه ام را از کیفم بیرون آوردم. و سعی کردم اینترنتی تاکسی بگیرم.

صدای بوق مکرری روی اعصابم رژه می رفت. عوضی مزاحم شده بود.

\_من می رسونمتون

مردک بیشعور ول کن نبود. سرم پایین انداخته بودم و بهش توجهی نداشتم.

\_من می رسونمتون

اخم غلیظی روی چهره نشاندم و سر بلند کردم و عصبی بهش توپیدم

\_مزاحم نشو عوض..

با دیدن آقای خواننده که با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد حرف تو دهنم ماسید

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من می رسونمتون خانم امینی

می‌مرد از اول خانم امینی را به حرفش می بست. مردک آزار گرا...

\_فکر کردم مزاحمه متاسفم، ممنون تاکسی میگیرم

دستی داخل موهایش کشید. انگار کلافه بود

\_تا الان گیرتون نیومده، مطمئن باشید تو این هوای سرد گیر نمیاد تعارف نکنید

ناچاراً سوار ماشینش شدم.

\_ممنون مزاحم شدم

نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت:

\_مراحمید

گیج و منگ نگاهش می‌کردم. تو همین دو برخورد پی برده بودم که دو شخصیتیه...

یه بار جدی و مغرور یه بار خندان و مهربان...

## بازیچه - مهلا حامدی

ولی باید اعتراف میکردم. محبت به آن تیله های خوشرنگ عجیب می آمد.

یه جورایی مثل جادو عمل می کرد و آرامش و به وجودت تزریق می

کرد.

سنگینی نگاهم را حس کرد. و سریع مچم را گرفت.

گر گرفته به روی خودم نیاوردم و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

\_خونه میرید

کوتاه جواب دادم

\_بله

مواخذه گر لب زد:

\_انتظار نداشتم من و تنها بزارید...



## بازیچه - مهلا حامدی

متعجب نگاهم را سمتش چرخاندم

\_متوجه نمی شم؟

با دست راستش فرمون و گرفته بود و با دست چپش گوشه ی چشمش را می مالوند.

زیر چشماش کمی گود افتاده بود و این نشانه ی بی خوابی بود.

\_منظورم با طرفدارامه

منظورش همان دخترای های عاشق پیشه بود. خب چه اشکالی داشت کمی مردمی باشد.

\_اونا شما رو دوست دارن. طرفدار پرو پا قرصتونن چه اشکالی داره؟ گرفتن یه سلفی زیادم کار سختی نیست...

پشت چراغ قرمز ایستاد. چشمان خسته شو روی هم گذاشت. سرشو به صندلی ماشین تکیه داد و خشدار لب زد:

\_ بعضی اوقات خسته میشم. از این همه شهرت، محبوبیت، قدرت...

وجودم فقط کمی، خیلی کم طالب آرامشه...

## بازیچه - مهلا حامدی

نفس و شو عمیق و با آه بیرون داد:

\_خب منم آدمم، نمیتونم همیشه لبخند روی لبم بکارم و ادای آدمای خوشبخت و در بیارم.  
سلفی گرفتن واقعا کار سختی نیست فقط بعضی روزا رو مود نیستم.

نگاهم و به رو به رو دادم. شاید حق با او بود.

گاهی اوقات ناچارا نقاب خوشبختی روی صورتت میزنی، طوری رفتار میکنی که انگار خیلی خوب و عالی هستی.

ولی زیر نقاب از ته دلت زار میزنی...

تقه ای به پنجره خورد و توجه جفتمان را جلب کرد.

دکمه شاسی پنجره را پایین داد.

نگاهم روی دختر بچه ی شیرینی نشست. لپ های تپش از سرما سرخ شده بود. و گل های در دستش پلاسیده...

با نیش باز بهمون زل زده بود. به کلاه بافت کهنه اش دستی کشید و گفت:

\_آقا ازم یه گل میخوری؟

## بازیچه - مهلا حامدی

آقای خواننده لپش را کشید و با لبخند عمیقی گفت:

\_نه شیرینک من گل لازم ندارم

اصلا خواننده جنتلمنی نبود.

بابا یکی نیست بهش بگه من اینجام یه دختر خوشگل چشم رنگی کنارته چی بهتر از این موقعیت...

آخه برای من گل نخره برای کی میخواد بخره

چشمان خندان دخترک به آنی غمگین شد التماس وار لب زد:

\_آقا خواهش میکنم یدونه بخر دیگه، برای خودت نه حداقل برای آبجی خوشگلت بخر

چشمانم اندازه ی توپ تنیس شد. آبجی...

آخه کجای من شبیه این مرد عصا قورت داده ی کنارمه.

## بازیچه - مهلا حامدی

تيله هایش عمیق مرا هدف گرفت. برق چشمانش دلم را زیر و رو کرد.

دست سمت جیب کتش برد و همانطور که کیف پول چرمش را بیرون می کشید گفت:

کی گفته خواهرمه؟

دخترک با تمام سادگی بچه گانه اش لب زد:

آخه چشمای دوتاتون رنگیه خب خواهر برادرید دیگه

آقای خواننده قهقهه اش به هوا رفت.

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت.

چهره ی خندانش عجیب به دل می نشست.

جان جان به دل می نشست. این همه بی جنبه بازی نوبر بود به خدا.

نکنه دارم دیوانه میشم.

خودم، خودم را مواخذه می کردم.

تراولی سمت دخترک گرفت و چند شاخه ای از گل ها جدا کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

دخترک خنده ی از ته دلی کرد و نگاهی به تراول در دستش انداخت و گفت:  
\_اینکه خیلی زیاده آقا

چراغ سبز شد. آقای خواننده دوباره لپش را کشید و گفت:  
\_بقیشش مال خودت شیرینک

بوقی برای دخترک زد و حرکت کرد.

راستش انتظار همچین برخورد مهربانی را ازش نداشتم. انتظار داشتم به آن دخترک بی اعتنا  
باشد.

بازم زود قضاوت کرده بودم.

با یک دست رانندگی میکرد و نگاه شو به رو به رو دوخته بود. با دست دیگرش گل های رز  
قرمز را به طرفم گرفت.

مردد دستم به سمت شاخه های گل رفت.

\_ممنون

## بازیچه - مهلا حامدی

صدای زمزمه اش در گوشم پژواک شد.

لیاقت خانم زیبایی مثل شما بیشتر از ایناست

شرمگین سرم و پایین انداختم. گونه هایم گر گرفت.

مطمئن بودم به رنگ خون در آمده بودند.

\*\*\*\*

سیمین و ترانه با چشمانی مشتاق و چهره ی هیجان زده نگاهم می کردند.

دستم را به سمت بطری آب معدنی روی میز بردم و جرئه ای ازش نوشیدم.

آنقدر حرف زده بودم گلویم خشک شده بود.

انگار سکوت چند ثانیه ایم به مزاق سیمین خوش نیامد که عصبی لب زد:

د جون به سرمون کردی، خب بعدش

ترانه بر عکس سیمین با لحن آرامی پرسید:

وقتی گلا رو بهت داد حرفیم زد؟

نمی توانستم حرف آقای خواننده را جور دیگر برای خودم تدبیر کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به نظرم حرفی که زد از روی ادب و احترام بود.

گفت لیاقت خانم زیبایی مثل شما بیشتر از ایناست

سیمین لبخند گله گشادی زد و دستاشو هیجان زده بهم کوبید و منفجر شده با داد گفت:

تمومه، این یارو عاشقت شده، تمومه من میدونم

من و ترانه با چشمانی گشاد شده نگاهش می کردیم.

سیمین مثل منو و ترانه عاقل نبود.

از همان اولشم کوچک ترین توجه جنس مذکر را عشق و عاشقی برای خودش تدبیر می کرد.

اون فوق العاده احساسی بود.

توجه همه به سمت ما جلب شده بود معذب لبخند تصنعی روی لبم نشاندم.

ترانه دستش را روی دهان سیمین گذاشت و زمزمه کرد

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دیونه خفه، آبرو واسمون نداشتی

با تاسف سری تکان دادم و گفتم:

\_بدبخت داداشم

سیمین چشم غره ی توپی نثارمان کرد و زیر لب ناسزایی حواله....

ترانه همچون مادری سخت گیر اخمی به چهره نشاند و جدی لب زد:

\_تو که برداشتی از این حرف نداشتی؟

پوف کلافه ای کشیدم و نگاه بی حالی بهش انداختم و گفتم:

\_مگه من سیمینم

سیمین نگاهش به در فست فودی خشک شده بود.

میدونستم دلتنگ امیر بود. امان از عشق...

ترانه چهره ی زاری به خودش گرفت و غر زد:

\_مردم از گشنگی کی میاد؟



## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم و دور تا دور فست فودی بزرگ چرخاندم با دیدن همه که مشغول خوردن بودن دلم مالش رفت.

حسابی گرسنه بودم. لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:  
\_ما سفارش بدیم حتما تو ترافیک مونده، میاد دیگه

ترانه با تکان دادن سرش حرفم را تایید کرد.

سیمین دست شو روی میز کوبید و تهدید وار لب زد:  
\_خفه، دو دقیقه تحمل کنید.

کارد بخوره به شکماتون، مبادا تا امیر جانم نیومده سفارش بدین

ترانه با دست محکم روی پیشانی اش کوبید و سرش را روی میز گذاشت.

کفری از رفتار سیمین گوشه ام را برداشتم و مشغول شدم.

بعد از تقریباً سه ربع امیر با تیپی ساده وارد فست فودی شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

صندلی را کشید و نشست.

-سلام ببخشید دیر کردم

با تیکه لب زدم:

-چه عجب یکم دیر تر میومدی به جای ناهار، شام میخوردیم.

امیر بی اعتنا به حرفم منو را برداشت و رو به سیمین که مسخ شده نگاهش می کرد گفت:

-چه میخوری سیمین؟

لبخند عمیقی روی لب سیمین نشست رو به من و ترانه گفت:

-وایی اول از من پرسید

ترانه محکم سقلمه ای به پهلوش زد تا بیشتر از این گند نزنه.

امیر کپ کرده نگاهش بین سه تامون در گردش بود.

سکوت عمیقی بینمان حاکم بود.

امیر بدون توجه به اطراف مشغول خوردن پیتزایش بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

استرس گرفته بودم.

نمیدانستم چه واکنشی نسبت به حرف هایمان نشان می دهد.

به پیتزای رو به روم زل زده بودم. اشتهایم کور شده بود.

ترانه بیشگون آرامی ازم گرفت و چشم و ابرو آمد تا شروع کنم.

کمی به امیر نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

خودت شروع کن من نمیتونم

هر سه مثل زامبی به امیر زل زده بودیم.

امیر لحظه ی سرشو بالا آورد.

لقمه ی جویده نشده در دهانش را کنار لپش نگه داشت و با لحن زاری گفت:

باز چه نقشه ی شومی برام کشیدین؟

سیمین که طاقت اش طاق شده بود. رک و پوست کنده گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امیر منو میگیری؟

لقمه تو گلوی امیر پرید.

و با صورتی سرخ شده به سرفه افتاد. هول کرده لیوان نوشابه ی به دستش دادم.

که یک نفس سر کشید.

رد اخم کم کم روی صورت امیر نشست و چهره اش را ترسناک کرد

\_چی گفتی سیمین؟ شوخی مسخره ای بود

سیمین خجالت زده و بغض کرده سرشو پایین انداخت.

ترانه که لحن گفتاری اش از ما دو تا تاثیر گذار تر بود شروع به گفتن ماجرا کرد.

\_خلاصه که آقا امیر اگه شما قبول کنین، با سیمین صوری نامزد کنید. اونو از این ازدواج

اجباری نجات میدین

امیر چهره ی جدی به خودش گرفته بود و عمیقا تو فکر بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از چند دقیقه سکوت به لبانش تکانی داد و محکم گفت:

نه، مگه بچه بازیچه...

نگاه شو به سیمین دوخت

خودم با عمه صحبت می کنم.

سیمین با چشمانی لبا لب پر و لحنی لرزان گفت:

لازم نیست، آقا امیر حرفامون و فراموش کنید

با حالی داغون از پشت میز بلند شد.

اشکاش دونه دونه از چشمانش سر میخورد. و روی گونه هایش می نشست.

من میرم

من و ترانه بلند شدیم که دنبالش بریم که امیر جدی لب زد:

بزارین کمی تنها باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

عصبی و طلبکار بهش توپیدم.

\_میمردی قبول کنی، بدجور دلش و شکستی.

امیر کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

\_خواهر من مگه بچه بازیچه، من دو روز دیگه نامزدی رو بهم بزنم. چجوری تو رو عمه نگاه کنم

ترانه دستاشو تو هم قلاب کرد و اغوا گر لب زد:

\_آقا امیر سیمین دختر خوشگل و نجیبیه، نزار از دستت لیز بخوره

خنده ی نامحسوسی روی لبم نشست. مگه ماهیه لیز بخوره...

دستم و روی دست امیر گذاشتم و جدی گفتم:

\_سیمین همه چی تمومه نزار لیز بخوره

چهره ی امیر به سرخی میزد.

آخرم نتونست تحمل کنه و بلند زد زیر خنده، بریده بریده گفت:

\_مگه ماهیه، امان از دست شماها

## بازیچه - مهلا حامدی

ترانه دستمال مچاله شده در دستش را سمت امیر پرت کرد و گفت:  
\_لیاقت نداری

امیر تسلیم شده دستاشو بالا آورد و گفت:  
\_خیله خب تسلیم در موردش فکر میکنم

من و ترانه جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدیم.

امیر تو ذوقمون زد و گفت:  
\_در مورد نامزدی صوری نه چیز دیگه ای

\*\*\*\*

بعد از پرداخت کرایه از تاکسی پیاده شدم.

هوای سوزناک لرز بدی را به تنم نشانده.  
پالتویم را چفت کردم. و دستانم را درون جیب هایش چپاندم.

به تعمیرگاه بزرگ رو به روم زل زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بالاخره بعد از یک هفته، آقای خواننده خبر تعمیر شدن ماشینم را داد و منو خوشحال کرد.

همینکه می خواستم قدمی بردارم با صدایش متوقف شدم.

\_سلام خانم امینی

نگاهم را سمتش چرخاندم. خیره به تپله های آبپاش جواب سلامش را دادم.

هم قدم وارد تعمیر گاه شدیم.

پسر جوانی که تازه پشت سیبیلش سبز شده بود به سمتمان آمد و گفت:

\_سلام آقای نیک زاد خوش آمدید

آقای خواننده نگاهش را به اطراف داده بود انگار دنبال کسی می گشت.

\_سلام پسر، اوستات کجاست؟

پسرک با دستش به انتهای تعمیر گاه اشاره کرد و گفت:

\_اونجان آقا



## بازیچه - مهلا حامدی

با هم به سمت انتهای تعمیر گاه رفتیم. نگاهم روی ماشینم برق زد.  
درست مثل روز اولش شده بود.

\_اوستا اسد کجایی؟

مردی تقریباً پنجاه ساله از زیر ماشین بیرون آمد و همانطور که با دستمال روی زمین دستانش  
را پاک می کرد جواب داد:  
\_کارن پسرم خوش اومدی

آقای خواننده به سمتش رفت و دست شو جلو برد.

\_خسته نباشی اوستا

اوستا اسد دست شو فشرد و گفت:

\_درمونده نباشی پسرم

نگاه اوستا سمت من چرخید به لبانم تکانی دادم و گفتم:

\_سلام

## بازیچه - مهلا حامدی

با لبخند کم رنگی جواب سلامم را داد.

\_اوستا ماشین آمادست؟

اوستا اسد به سمت آچار های روی میز رفت و یکی را برداشت

\_نه کارن جان یه ساعتی کار داره

چهره ام به آنی تو هم رفت. یعنی یه ساعت باید تو این کارگاه سرد الاف باشم.

\_یه ساعت؟ اما شاگردت به من زنگ زد گفت تعمیره

اوستا عصبی سری تکان داد و بلند گفت:

\_مرتضی پسر بیا اینجا، مگه من نگفتم به آقای خوشدل زنگ بزن بگو ماشین شون تعمیر شده

اخمی به چهره نشاند و مواخذه گر ادامه داد:

\_چرا به آقای نیک زاد زنگ زدی؟

پسرک رنگ از رویش پرید و با لکنت جواب داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_او..ستا..معذر..ت میخوام اشت..باه کردم

اوستا نگاهی توییخ گر بهش انداخت و گفت:

\_امان از دست تو...

آقای خواننده مداخله کرد و لب زد:

\_هیچ راهی نداره اوستا، زودتر تعمیرش کنی؟

اوستا همانطور که دوباره به زیر ماشین می رفت جواب داد:

\_نه پسرم کار داره هنوز، یه ساعت دیگه بیاین

آقای خواننده کلافه کلاه شو برداشت و به سمت من آمد

\_یه کافه ی خوب این طرفا هست، بهتره تا ماشین تعمیر میشه بریم اونجا

دوست نداشتم ناراحتی را از چهره ام بخواند ولی ناخودآگاه اخمی روی پیشانی ام نشست

\_نه ممنو...

تو حرفم پرید و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_لطفا نه نیارید، اینجا مناسب نیست. اون دفعه میزبان خوبی نبودم

تيله هایش با برق خاصی روی صورتم نشست.

\_بزارین جبران کنم

اشاره اش مستقیم به اون روز بود.

کارم تمام بود. من بدجور گریبان گیر دروغی که گفته بودم. شدم.

خیره به فنجان شیر قهوه ی رو به رویم بودم.

حس آدمی را داشتم که میخواد، زهر بخوره و در جا بمیره...

\_نمی خورید؟

لب هایم به سختی کمی کش آمد. دستان لرزانم دور فنجان قهوه نشست.

مردک خودشیفته ی، تخس، می مرد نظرم و می پرسید.

## بازیچه - مهلا حامدی

مثلا میخواست میزبان خوبی باشه و جبران کنه، بازم عادت قبل شو تکرار کرد و خودش سفارش داد.

فنجان را نزدیک به لبم بردم و بدون نفس کشیدن، یه قلوپ ازش خوردم.  
تمام تلاشم را کردم که چهره ی درهم رفته ام حسم را لو ندهد.  
حالت تهوع بدی بهم دست داده بود.

چشمان خندان و لب های کش آمده ی آقای خواننده بدجور رو مخم رژه می رفت.

\_ناراحتم از اینکه دیگه ملاقاتتون نمی کنم.

بله کاملاً معلومه، از اون چهره ی خندان ناراحتی می باره.

گفت ناراحته؟

بهش زل زدم.

حرفش دو پهلو بود. یا من اینطور فکر می کنم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم. نگاه ازش گرفتم و صریح لب زدم:

اما چهره ی خندانتون بر خلاف گفتتون عمل میکنه

خونسرد کمی از قهوه اش نوشید و کاوش گر نگاهم کرد و گفت:

اشتباه می کنید، من عمیقا ناراحتم...

ضربان قلبم بالا رفت و گونه هایم گر گرفت.

نگاهم را دور تا دور کافه چرخاندم فضای آرام و مدرنی داشت. ما کنار پنجره نشسته بودیم و کاملا به بیرون دید داشتیم.

برف آرام آرام می بارید.

خیلی برام عجیب بود. چون منم ناراحت بودم.

بی دلیل ناراحت بودم.

نمی دونستم چرا؟

شاید هم نشینی با سیمین در من اثر گذاشته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما هر چه که بود نمی توانستم خودم را گول بزنم. من کمی به این خواننده چشم آبی کشش داشتم.

حس می کردم عمق نگاهش آشناست.

حس میکردم سالهاست می شناسمش...

\_منم معماری میخوندم یه زمانی

صدایش در گوشم پژواک شد و مرا از افکارم بیرون کشید.

بحثی که پیش کشید برایم جالب بود. دوست داشتم بیشتر در موردش بدونم:

\_جدی، از کدوم دانشگاه فارق التحصیل شدید؟

عمیقا تو فکر رفت. دستانش مشت شد و فکش منقبض

برق چشمان خنداناش رفته رفته خاموش شد و آبی نگاهش کدر به بیرون دوخته شد.

نفس شو آه مانند بیرون داد و با لحنی گرفته و خشدار لب زد:

\_مجبور شدم ترم آخر انصراف بدم...

## بازیچه - مهلا حامدی

با ترحم خیره اش شدم. خواندن رشته ی معماری سختی های زیادی داشت.  
آخه چرا این همه تلاشش را نادیده گرفته بود؟ سوالم را بر زبان آوردم و پرسیدم  
-چرا آخه؟ چرا زحمات تو هدر دادی؟

محکم و جدی لب زد:

-برنگرد

-چی چرا؟

خیلی ریلکس نگاه شو از بیرون گرفت و فنجان قهوه اش را برداشت و گفت:

-خبرنگارا دارن ازمون عکس میگیرن، برنگرد تا چهرت شکار دروبین هاشون نشه

شوکه کمی خودم را جا به جا کردم و نگاهم را متمایل به سالن کافه دوختم و پرسیدم

-اگه چهرم شکار بشه چی میشه؟

لبخند آرامی زد و دستی به ته ریش مردانه اش کشید. مثلاً میخواست عادی جلوه کنه.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_فردا خبر دسته اول صفحات مجازی میشی و به عنوان نامزد من معرفی...\_

حرفش تو سرم اگو شد.

اگه همچین خبری بیرون می آمد. بدبخت میشدم. یه جورایی همان جریان آتش نخورده و دهان سوخته...\_

ترسیده با لحنی لرزان گفتم:

\_خب حالا چیکار کنیم؟\_

دستاشو تو هم قلاب کرد و نگاه شو به میز رو به رو دواخت و لب زد:

\_برو سمت سرویس بهداشتی، منم میرم سمت پیشخوان

کمی بعد دوستم و می بینم و میرم پشت بار

بهت زنگ زدم بهمون ملحق شو

اینجوری فکر میکنن داریم با دوستم کپ میزنیم

\_خب چجوری بریم بیرون؟\_

نگاه چپکی و کلافه ای بهم انداخت و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اینجا یه در دوم داره که به پشت کافه میخوره از اونجا میریم بیرون

دسته کیفم و محکم تو دستم فشردم و پرسیدم

\_یه وقت نیاں داخل؟

\_نه نمیاں برو زود

هول کرده از پشت میز بلند شدم.

با اینکه دیده نمی شدم ولی محظ احتیاط صورتم را با دستم پوشاندم.

به طرف راهروی انتهای سالن رفتم. و وارد سرویس بهداشتی زنانه شدم.

نگاهی از داخل آینه ی لک افتاده و تار، به خودم انداختم. رنگم به شدت پریده بود.

بعد از چند دقیقه شماره ی رندی که این روزا زیاد روی صفحه ی گوشی ام خودنمایی می کرد.

نمایان شد.

صفحه را لمس کردم و جواب دادم:

\_بله

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بیا سمت پیشخوان

از سرویس بیرون آمدم و عادی بدون اینکه به پشت برگردم به سمت پیشخوان رفتم.

آقای خواننده رو به رویم قرار گرفت.

پسر جوانی که جلوی موهایش را به رنگ خاکستری در آورده بود درب کوچک چوبی رنگ را گشود و من و به داخل هدایت کرد.

با راهنمایی اون به طرف اتاق کوچکی که فنجان ها و بشقاب ها آنجا قرار داشت رفتیم.

و رو به روی در سفید رنگی قرار گرفتیم.

قبل از رفتن آقای خواننده رو به پسر کرد و گفت:

\_ممنون سعید

سعید همانطور که مشغول گذاشتن فنجان های در دستش روی میز بود و جواب داد:

\_فدات داداش

## بازیچه - مهلا حامدی

در و باز کردیم و چند پله آهنی را طی...

آقای خواننده دست به سمت قفل در سیاه رنگ برد و بازش کرد.

بیرون که آمدیم. نفسم و آسوده رها کردم.

که شکل بخار به خودش گرفت.

برف شدت گرفته بود.

آقای خواننده نگاه شو به آسمان دوخت و نفس شو عمیق بیرون داد و گفت:

اینم آدرنالین زندگی من، خوش است اومد؟

مشغول بستن دکمه های پالتویم شدم و لب زدم:

خب چرا توضیح نمی دید. اینجوری مجبور به فرار نمی شید.

دست داخل جیب کتتش برد و چند قدمی نزدیکم شد و رو به رویم قرار گرفت

فکر می کنید باور میکنن؟ این ملت عادت دارن به شایعه درست کردن.

## بازیچه - مهلا حامدی

نیشخندی روی لبم نشست.

منظورش همین ملتیه که بزرگش کردن و براش ارزش و احترام قائلن...

همینکه آمدم حرفم را به زبان بیارم.

صدای بلند مردی در کوچه پیچید

\_آقای نیک زاد اینجاین؟ بچه ها بدویین بیاین کارن اینجاست

چند ثانیه ی بی حرکت و شوک زده بهم نگاه کردیم.

به لبان لرزانم تکانی دادم و گفتم:

\_گیر افتادیم

فاصله شو باهام به صفر رسوند و لبخند کجی روی لبش نشاند و زمزمه کرد

\_هنوز نه

تا آمدم حرفش را تجزیه و تحلیل کنم دستان ظریف و سردم قفل

## بازیچه - مهلا حامدی

دستان مردانه ی گرمش شد. میان دلم چیزی تکان خورد.

چشمانم قفل چشمان دریایی اش شد.

سر و صدا ها هر لحظه نزدیک تر میشد. آقای خواننده دستم را کشید و وادار به فرارم کرد.  
ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

اولین بار بود همچین هیجانی را تجربه می کردم.  
حس قابل وصفی داشت.

حین دویدن بهم نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده...

برف به حدی با شدت می بارید که مانع دید درستان می شد  
تند تند نفس می کشیدم. با حفظ لبخند عمیقی روی لبم گفتم:  
\_عاشق همچین هیجانی شدم

کمی ایستادیم نفسی گرفتیم و دوباره شروع به دویدن کردیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آقای خواننده دستم را محکم تر تو دستش فشرد و با فریاد گفت:  
\_منم عاشق تجربه ی همچین هیجانی با تو شدم

دوباره کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.  
این مرد امروز با سماجت تمام قصد داشت قلب مرا بدزد...

نفس کم آورده بودم بدون اینکه به عقب برگردم بریده بریده گفتم:  
\_دی..گه نمی..تو..ن..م

به حاشیه ی خیابان رسیدیم.  
چند بوتیک کنار هم وجود داشت.

آقای خواننده بدون توجه به اطراف دستم را کشید و داخل یکی از بوتیک ها پرتم کرد.

زنی تقریباً چهل ساله با دیدنمان هینی از ترس کشید و با جیغ گفت:  
\_آقای محترم ورود آقایان اینجا ممنوعه

با این حرف نگاهمان را دور تا دور بوتیک چرخاندیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

چهره ام هر لحظه سرخ تر می شد. و دمای بدنم از شرم بالا می رفت.

نگاهم خشک شده روی انواع لباس زیر های فانتزی زنانه می چرخید.

آقای خواننده با لب هایی کش آمده نگاهش بند ست ها در گردش بود.

یکی نبود بگه مردک هیز نیش تو ببند نگاهتو درویش کن...

کلاهش را پایین تر کشید تا چهره اش معلوم نشود.

همینم مونده بود تو همچین بوتیکی شناخته بشه. اونوقت بود که تیترا اول صفحات مجازی این می شد.

گیر انداختن خواننده مشهور تو بوتیک لباس های زیر فانتزی...

از این فکر خنده ی بی صدایی کردم.

عجب خبری توپییم می شد.

خانم فروشنده با چشمانی ریز شده و مشکوک نگاهمان می کرد.



## بازیچه - مهلا حامدی

سعی کردم به خودم مسلط شوم. نیشم و بستم و لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم و گفتم:  
\_ببخشید نمی دونستم ورود آقایان ممنوعه

خانم فروشنده چینی به چهره اش داد. و نگاه منظور دار شو بهم دوخت.  
یعنی همون خر خودتی...

کمی بعد تغییر چهره داد و لبخند عمیقی زد و گفت:

\_اشکال نداره عزیزم، جونین

حتما همسرت اصرار کرده خودش برات ست انتخاب کنه

چشمک شیطونی حواله ی صورت سرخ شده ام کرد و پرسید؟

\_تو چه سبکی میخوای گلم؟

ست توری بند بند قرمز رنگی را به طرفم گرفت و گفت:

\_این مدل خیلی پر فروشه

نگاهم زوم آن ست شد. اینو نمی پوشیدی سبک تر بودی که...

به حق چیزای ندیده

## بازیچه - مهلا حامدی

روی نگاه کردن تو صورت آقای خواننده را نداشتم.

صداها از بیرون واضح به گوش رسید

آقای نیک زاد کجا رفتن؟ وای بازم گمش کردیم...

حتی به فکرشان نمی رسید تو همچین بوتیکی پنهان شده

آقای خواننده چند قدمی برداشت و رو به روی ست ها قرار گرفت.

داشت چه غلطی می کرد.

ست طوری را از دست زن گرفت و گفت:

از این مدل رنگ مشکیشم دارید؟

چشمانم اندازه ی دو توپ تنیس شد.

نگاه شیطون آقای خواننده روم نشست. چشم ابرویی بالا داد و گفت:

عزیزم نظر تو چیه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

میخواست با این کار وقت بخره تا خبرنگارا دک بشن. ولی این وسط چرا از من بدبخت سو استفاده می کرد.

اخمی به چهره نشاندم. و چشم غره ی توپی بهش رفتم.

لبانم مثل ماهی باز و بسته می شد. و صدایی تولید نمی کرد.

خانم فروشنده با شیرین زبانی گفت:

\_آقا مهم نظر شماست...

بفرمایید اینم مشکیش

ماشالله خانمتون عین سفید برفین

مطمئنن این رنگ تضاد قشنگی با پوست شون ایجاد میکنه...

کاش بشه اون خانم فروشنده دو دقیقه زبان به دهان بگیره و اینطور جلب توجه نکنه...

اصلا کاش بشه خودم برم خرخرشو بگیرم و خفش کنم.

زنیکه ی بی حیا...

کم مانده جلوی این خواننده ی هیز در مورد اندامم نظر بده.

## بازیچه - مهلا حامدی

نیم ساعت بعد با باکس بزرگی که پر از اون لباس های خاکبرسری بود بیرون آمدیم.  
خانم فروشنده تا تونسته بود. بهمون لباس انداخته بود.

برف همچنان با شدت می بارید.

تند تند قدم بر می داشتیم تا به ماشین برسیم.

فضای گرم ماشین و برف پاکنی که روی شیشه این طرف و آن طرف می شد.

همچون هیپنوتیز عمل می کرد و چشمانم را خمار کرده بود.

\_گرم شدین؟

بینی ام را بالا کشیدم و با صدایی گرفته لب زدم:

\_بله ممنون

سرم و به پنجره ی ماشین تکیه دادم. تاریکی کم کم بر آسمان چیره می شد.

سنگینی نگاه آقای خواننده را روی خودم حس کردم.

\_دوساعتی گذشته حتما تا الان ماشین تون تعمیر شده

## بازیچه - مهلا حامدی

هر چه او دلش می خواست به حرف بگیرتم. به همان اندازه من دوست داشتم سکوت کند.  
کوتاه آره ی زیر لب زمزمه کردم.

و چشمان مست خوابم را روی هم گذاشتم. چند لحظه سکوت آرامش بخشی بینمان شکل  
گرفت.

اما زیاد دوام نیاورد.

و دوباره صدای بم مرد کنارم سوهان روحم شد.

مثل اینکه امروز حسابی خسته شدین؟

دستی به چشمان غرق خوابم کشیدم و تکیه از پنجره گرفتم.

و صاف نشستم و گفتم:

آره کمی

پشت چراغ قرمز ایستاد.

یهو به سمتم خم شد. ترسیده خودم را به صندلی چسباندم.

نگاهش را بند صورتم کرد و با دست آزادش از داخل داشبورد چیزی برداشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

ازم فاصله گرفت.

نامحسوس نفسم و آسوده رها کردم.

بهش نگاهی انداختم.

بلیت در دستش را به سمتم گرفت و گفت:

خوشحال میشم هفته ی آینده، مهمان ویژه ی کنسرت من باشین.

دستم را سمت بلیت بردم و ازش گرفتم و لب زدم:

ممنون

چشمان منتظرش را به لبانم دوخت و پرسید:

میاید؟

نمی توانستم اصرار و دعوتش را نادیده بگیرم. اون خواننده ی بزرگی بود.

و جدا از بحث بینمان واقعا دوست داشتم برم کنسرتش...

بله حتما، باعث افتخارمه مهمان کنسرت شما باشم

لبخند شیرین و عمیقی مهمان لبانش شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_در اصل اومدن شما باعث افتخاره منه

این دفعه من بودم که نیشم باز شد و لبخندی مهمان لبانم...  
هر دفعه که ملاقاتش می کردم. بیش تر پی به دوشخصیتی بودنش می بردم.  
نمیدونم شاید در کل اخلاقش اینطور بود.

بعضی اوقات اونقدر برات احترام و ارزش قائل بود که تو را به عرش می برد.  
و بعضی اوقات با زبان تلخش تو را محکم به زمین می کوبید.  
رو به روی تعمیر گاه ایستادیم.

دستم را سمت در بردم و همینکه میخواستم بازش کنم صدای شیطونش در گوشم پژواک شد  
\_خانم امینی خریداتون

خریدای من منکه چیزی نخریدم.  
با چشم و ابرو به باکس روی صندلی عقب ماشین اشاره کرد.

نگاه نگاه انگار تو ذاتشه رو اعصاب من رژه بره.  
اینکه میگن کرم از خود درخته کاملاً برازنده ی این خواننده ی...

## بازیچه - مهلا حامدی

با چشمانی ریز شده تهدید وار نگاهش کردم تا خفه شود.

ولی زهی خیال باطل...

با چیزی که گفت آتیشم زد.

- چرا اینجوری نگاه میکنید؟ من اونا رو برای شما خریدم. برازنده ی پوست تونه

تو خیلی بیجا میکنی مردک عوضی، من و چه به اون لباسای خاکبرسری...

دیگه داشت بیش از حدش حرف میزد و خط قرمز را رد می کرد.

اخمی غلیظی به چهره نشاندم و گفتم:

- مثل اینکه شما باور کردین من همسرتونم

نگاهی خودشیفته ی از درون آینه ی کوچک جلو ماشین به خودش انداخت و موهای لخت

مشکی اش را به بالا هدایت کرد



## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی شما مثل بقیه آرزو ندارید، همسر خواننده معروفی مثل من، که از قضا خیلی خوشگل و خوشتیپم هست بشید؟

چشمانم از این وقاحت کلامش گرد شد.

از اینکه اینقدر خودش را دست بالا می گرفت لجم گرفته بود.

من خیلی شکر بخورم آرزو کنم کسی مثل تو نصیبم بشه.

پوزخند عمیقی روی لبم شکل گرفت و بدون فکر دهانم را باز کردم

و گفتم:

والا همچین آش دهن سوزیم نیستید.

از همون اول که معروف شدید بر خلاف اکثر دخترها من ازتون خوشم نمی اومد

ابروهایش سخت بهم پیوند خورد و چشمانش به رنگ خون در آمد و سرد لب زد:

شما که منو نمی شناختید...

به معنای واقعی گند زده بودم.

چرا همیشه حکمت این بود که جلوش بدجور ضایع بشم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

البته هر چی می کشم تقصیر خودم و این زبان درازمه که بی فکر هر حرفی را که نباید میزنه.  
\_من، یعنی خوب، منظورم بعد از این بود که باهاتون برخورد داشتم.

نگاه برزخی بهم انداخت.

و با پوزخند عمیقی سرشو تکان داد و از ماشین بیرون رفت و محکم در و کوبید.

بیمار روانی خودش که هر چی بخواد میگه. خودش شروع میکنه و تازه ناراحتم میشه.

بعد از تحویل ماشینم سویچ به دست به سمتش رفتم.

به ماشین غول پیکرش تکیه داده بود و نگاهشو به رو به رو دوخته بود.

مقابلش قرار گرفتم و لب زدم:

\_ممنون بابت همه چی خدا نگه دار

همچون پسر بچه ی تخسی با غیظ خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد.

میخواستم حرفی که تو دلم بود و به زبان بیارم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما وقتی اخم غلیظش و نگاه سردش را دیدم منصرف شدم.

چند قدم ازش فاصله گرفتم. و به پشت چرخیدم.

همانطور که به سمت ماشینم می رفتم صدای بم خشدارش را شنیدم

\_افرا خانم

اولین بار بود که به اسم صدام می کرد. افسار قلب بی جنبه ام از دستم در رفت و

نگاه سر کشم را به تیله هایش دوخت.

\_درسته از من خوشتون نمیاد ولی هفته ی دیگه منتظرتونم

متوجه ی این همه اصرارش نمی شدم.

بعد از کمی مکث لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

\_آدم وقتایی که عصبانیه حرف هایی رو میزنه که نباید بزنه،

بر خلاف گفتم، من صدای شما رو خیلی دوست دارم.

تمام موزیک های قشنگتون رو گوش دادم

تلاش تون ستودنیه، شما ارزش این همه بزرگ شدن و دارید.

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم رنگی بهش زدم و ازش رو گرفتم. و به سمت ماشینم رفتم.  
حس خوبی داشتم.

از اینکه بالاخره حرف دلم را به زبان آورده بودم خوشحال بودم.

پاهام و تو شکم جمع کرده بودم. و دستانم و دور ماگ داغم قلاب...

نگاهم را به صفحه ی تی وی خاموش دوخته بودم.

و تو افکارم غوطه ور بودم.

مدام امروز و اتفاقاتش را مرور میکردم.

لبخند نشسته روی لبم بعد از سالها به قلب مرده ام جانی دوباره می بخشید.

-چیه غرق فکری؟

کوتاه به امیر نگاه کردم. نیشم و بستم و قلوپی از چای داغم خوردم و گفتم:

-هیچی فقط خستم

چند قدم نزدیکم شد و کنارم روی مبل نشست. ماگ توی دستم و ازم گرفت و روی میز عسلی گذاشت.

دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم و روی سینه ی ستبرش گذاشتم

\_مهربون شدی

با محبت روی موهام و بوسید و عمیق نگاهم کرد و لب زد:

\_من همیشه واسه تو مهربونم آبجی کوچیکه

از اینکه آبجی کوچیکه صدام کرد، لجم گرفت. مشت آرامی به سینه اش زدم و گفتم:

\_بدم میاد بهم میگی آبجی کوچیکه، همش واسه دوسال؟

خنده ی بی صدایی کرد و سرش را با تاسف برام تکان داد.

بعد از چند ثانیه سکوت به حرف آمد و گفت:

\_من فکرام و کردم، با سیمین نامزد میکنم

به وجد آمده با دستام صورت شو قاب گرفتم و پرسیدم

\_دلت سریده؟

نگاهش را بند ماگ روی میز کرد، سرد و بی تفاوت لب زد:

\_قصدم فقط کمک کردن به سیمینه، اونم برای چند ماه، نه چیز دیگه ای...

مغموم شده نگاه از صورتش گرفتم. لحنش آنقدر سرد بود که جای هر بحثی را می گرفت.

\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

(کارن)

روی تختم دراز کشیده بودم. سردرد امانم را بریده بود.

خواب از چشمانم فراری بود.

ذهنم با سماجت تمام درخواست داشت خاطرات را مرور کنم.

خاطراتی که...

شب بود گرمای تیر ماه عرق آشکاری را روی پیشانی ام نشانده بود.

پنکه زوار در رفته و قدیمی مادرم کفاف این خانه ی چهل متری کوچک را هم نمی داد.

سخت مشغول درست کردن ماکتم بودم.

بوی، چسب و چوب در فضای خانه پیچیده بود

چهار زانو تا کمر خم شده بودم و سعی داشتم قطعه ی کوچکی را سرجایش قرار دهم.

تمام فکر و ذهنم موفق شدن بود.

نجات دادن خودم و مادرم از این زندگی کوفتی تنها آرزویم بود.

تقه ی به در خود و پشت بندش چهره ی دختر شیطون حاج صادق

## بازیچه - مهلا حامدی

نمایان شد.

این دختر برام دردسر بود. باز میخواست چه آتیشی بسوزونه...

یه لحظه بیا

اخم درهم کشیدم و مواخذه گر گفتم:

چه میخوای باز تو؟ دختره ی سرتق، برو تا کسی نیومده ندیدتمون

با لجبازی تمام همان جا ایستاد و گفت:

بیا تا برم...

عصبی از سر جایم بلند شدم. خوشحال از چهارچوب در کنار رفت و غیب شد.

ترسیده قدم بر میداشتم. به گمانم بازم میخواست کاری کند.

تو چهارچوب ایستادم و نگاهم و به بیرون دوختم. با چیزی که دیدم تعجب کردم.

یک کوچیکی به دست گرفته بود و شمعی روش روشن کرده بود

تولدت مبارک

چند قدمی نزدیکش شدم و گفتم:

این کارا چه معنی میده

لبخند دلبری روی لبان سرخش نشاند و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امشب تولدته، بین هیچکس یادش نیست ولی من یادمه، بیا شمع و فوت کن، و آرزو کن.  
زود باش

بی تفاوت نگاهش کردم

\_خب که چی، نمیخوام

از سر حرص پاشو به زمین کوبید و لب زد:

\_به جهنم من و باش به فکرتم، خودم آرزو میکنم به جات

چشماشو بست و تند تند گفت:

\_خدایا انشالله تا سال بعد این پسره ی اسکلتی لاغر مردنی، یکمی چاق بشه و اون دماغ  
گندش بادش بخوابه

با حرفاش لبخندی روی لبم نشست. دختره ی دیوانه

چشماشو باز کرد و اغواگر ادامه داد.

\_تا همه نگو دختره به این نازی چه شوهر زشتی گیرش اومده

لبخند از روی لبم رفت.

یکه خورده نگاهش کردم. زبانم بند آمده بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

سرخ شده از داخل جیب سارافون خاکستری رنگش جعبه ی بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

\_دوستت دارم کیان

با قدم هایی تند ازم دور شد.

قلب ساده ام به تپش افتاد با دستان لرزانم جعبه را باز کردم.

به دستبندی که با موهای خودش درست کرده بود خیره شدم.

\*\*\*\*

ترانه با تبحر خاصی به جون صورت سیمین افتاده بود و آرایشش می کرد.

همه چی داشت خیلی زود پیش می رفت.

درست صبح اون شبی که امیر باهام حرف زد.

با مامان و بابا صحبت کردیم.

بماند که چقدر خوش حال شدن که سیمین میخواد عروس تک پسرشون بشه.

مادرم سریع به عمه حاجر خبر داد.

عمه هم از خدا خواسته همان شب قراره خاستگاری را گذاشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

و امشب بعد از یک هفته، یه جشن نامزدی کوچیک خانوادگی گرفتیم.

به ساعت دیواری نگاهی انداختم شش عصر و نشان می داد.

رو به ترانه که هنوز مشغول بود گفتم:

\_ترانه تو باید آرایشگر میشدی نه مهندس معمار

آهی کشید و سرش و با افسوس تکان داد گفت:

\_والا الان حقوق یک ساله ما، حقوق یک ماه آرایشگراست. اشتباه کردم.

از روی تخت بلند شدم و به سمتشان رفتم. رو به روی میز توالت ایستادم.

براش و از ترانه گرفتم و با بدجنسی گفتم:

\_بسه دیگه، این زشت خانم و هر چی آرایش کنی همینه، به من برس نا سلامتی خواهر  
دامادم

هر دوشون با غیظ بهم نگاه کردن ترانه براش و از دستم چنگ زد و تهدید وار لب زد:

\_مبادا واسه رفیق عزیزم، خواهر شوهر بازی در بیاری وگرنه با من طرفی

## بازیچه - مهلا حامدی

اخم تصنعی روی صورتم نشاندم

-رفیق تو، مثلا اینکه یادت رفته من خودم باعث آشنایی شما دو تا شدم

ترانه چشم ابرویی برام بالا آمد و گفت:

-حالا هر چی

سیمین با نیشی باز شده به آینه خیره شد و با بغض گفت:

-وایی ترانه این منم، باورم نمیشه ایشالله هر چه زودتر برات جبران کنم

ترانه براش و روی میز گذاشت و لب زد:

-سیمین از این دعاها بی خودی برای من نکن من ازدواج بکن نیستم.

زندگی عالی دارم آرامش و آسایش....من قصدم رفتنه

من و سیمین غضبناک نگاهش کردیم و با هم گفتیم:

-ببند ترانه

سیمین از پشت میز توالت بلند شد و رو به روی آینه قدی ایستاد.

## بازیچه - مهلا حامدی

و با وسواس خودش و رصد کرد.

من و ترانه با عشق نگاهش می کردیم.

پیراهن صورتی بلند که بالاش کیپور بود و کاملاً پوشیده و از کمر به پایین کمی پفی می شد به تن داشت.

موهای لخت قهوه ی تقریباً بلند شو بابلیس کرده بودیم.

آرایش لایتش به خوبی روی صورتش نشسته بود و زیبای اش را دو چندان می کرد.

دستم و نوازش وار روی شانه ی سیمین گذاشتم و به شوخی لب زدم:

\_ از لولو تبدیل به هلو شدی زن داداش...

سیمین چهرهش و درهم کرد و نگاه از آینه گرفت و به سمت برگشت

\_ عزیزم چند ماه دیگه واست جبران میکنم

ترانه لبخندی روی لبش نشست و سرخوش قری به کمرش داد و گفت:

\_ بله دیگه شنیدیم یارم داره از فرنگ میاد

گنگ و متعجب پرسیدم

## بازیچه - مهلا حامدی

کی؟

چشم و ابرویی که سیمین برای ترانه آمد از چشمم دور نماند.  
سیمین بازوم و گرفت و منو وادار کرد روی صندلی میز توالت بشینم  
هیچکس، بعدا خودت میفهمی

بیخیال به صندلی تکیه دادم ترانه به سمت آمد و شروع کرد.  
نگاهم و دور تا دور خانه ی عمه چرخاندم.  
همه مشغول کپ و گفت بودند.

دو عمه ی سیمین بغل عموش نشسته بودن و فیس و فیس حرف میزدن.  
زن عموی سیمین مادر حسام، با غیظ نگاهش بند امیر بود.

حسام آن طرف تر روی مبل سه نفره وسط دو دختر عمه اش گیر افتاده بود و بیخیال و بی تفاوت به صحبت هاشون گوش میداد.

عمه نسرین از صبح ور دل مادرم بود و مدام با هم پیچ میگردن کمی مشکوک بودن.  
پدرم و احمدآقا، کنار شوهر عمه های سیمین نشسته بودن و کپ میزدن.

## بازیچه - مهلا حامدی

جشن کوچک و خودمانی بود.

با لبخند به امیر و سیمین کنار هم نگاهی انداختم.

امیر غرق فکر به زمین زل زده بود و سیمین لبخند عمیقی روی لبش نشانده بود.

کمی بعد عاقد آمد و همه را به سکوت دعوت کرد.

صدای رساش که مشغول خواندن کلمات عربی شد تو فضای خانه پیچید.

نمیدانستم آخر این بازی که راه انداخته بودیم به کجا ختم می شد.

ولی از ته دلم آرزو کردم هر چی به صلاحه براشون اتفاق بیفته.

بعد از جاری شدن خطبه ی عقد موقت، مادرم جعبه ی مخملی کوچکی به دست امیر داد.

امیر دست ظریف سیمین و تو دستش گرفت و انگشتر تک نگینی داخل انگشتش کرد.

صدای دست و سوت های کرکننده ی ترانه سکوت خانه را شکست.

همگی به سمت عروس و داماد رفتند و بهشون تبریک گفتن.

## بازیچه - مهلا حامدی

چهره ی برادرم گرفته بود و غم تو چشماش انکار نشدنی...

یه آن فکری مثل خوره به جانم افتاد.

نکنه امیر عاشق کس دیگه ی بود و ازمون پنهان می کرد.

نمیدانم چرا؟ اما از کرده ی خودم پشیمان شدم.

سعی کردم افکار شومم را از ذهنم دور کنم. لبخند روی لبم نشاندم و به طرفشان رفتم.

سیمین و خواهرانه بغل کردم و زیر گوشش گفتم:

\_خوشبخت بشی عزیزم

با بغضی که تو صداش بود کنار گوشم پیچ زد:

\_چه خوشبختی، امیر حتی بهم نگاه هم نمیکنه

از آغوشش بیرون آمدم نگاهی به چهره اش انداختم و زمزمه وار گفتم:

\_چقدر زود خودت باختی قوی باش

## بازیچه - مهلا حامدی

دست کردم تو کیف شب مشکی رنگم و جعبه ی مستعطیلی شکلی بیرون آوردم و به سیمین دادم

\_اینم کادوی خواهر شوهر خوشگلت

سیمین در جعبه را باز کرد و نگاهش و به دستبند دوخت و گفت:

\_خیلی خوشگله مرسی افرا

توجه ی امیر بهمون جلب شد. با ابروهای بالا رفته به دستبند نگاهی کرد و گفت:

\_ولخرج شدی، این کارا ازت بعیده

به طرفش برگشتم سر تا پاشو رصد کردم تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید می درخشید.

نزدیکش شدم و تو آغوشش گرفتم و گفتم:

\_عشق آبجی دوماد شده، مگه میشه ولخرجی نکنم. تازه دارم از دستت راحت میشم

من و تو آغوشش فشردم و سرد لب زد:

\_بزرگش نکن، چند ماه دیگه تموم میکنم این بازی رو



## بازیچه - مهلا حامدی

لبخندم به آنی از روی لبم رفت دستام از دور کمرش شل شد.  
با آمدن عمه حاجر از سیمین و امیر فاصله گرفتم و روی مبل دونفره ی وسط سالن نشستم.

فکرم درگیر بود. امیر مصمم بود این نامزدی صوری را بهم بزند  
و سیمین امیدوار...

عجب غلطی کرده بودم، همچین فکری را تو سرم پرورش دادم.

چه خوشگل شدی عروس گلم

نگاهم به عمه نسرین که کنارم نشسته بود و برق خاصی مهمان چشمانش کرده بود کشیده  
شد.

دست شو با محبت روی گونم گذاشت و گفت:

آرمان داره برمیگرده عزیز عمه، این دفعه بدون هیچ مانعی مال همین

یکه خورده و شوکه با لحنی لرزان پرسیدم:

چی؟ آرمان داره بر میگرده؟

## بازیچه - مهلا حامدی

عمه با محبت دستم و تو دستش گرفت لب زد:

دو ماه دیگه ایرانه عزیزم

نمیدانم چی تو چشمام دید که با اطمینان به دستم فشاری وارد کرد

نگران نباش عزیزم، آرمان همه کدورتا رو کنار گذاشته، گذشته رو فراموش کرده

مامانم عمه را صدا زد. عمه نسرین قبل رفتنش بوسه ی به پیشانی ام زد و ازم دور شد.

به وضوح حالم گرفته شد. هیچ دوست نداشتم بعد از سالها دوباره

حضور آرمان، روی زندگی ام سایه بیندازد.

نگاه خیره ام به بشقاب میوه ی روی میز دوخته شد و ذهنم اسیر گذشته...

هفت سالم بود. با سیمین تو حیاط بزرگ عمارت آقا جونم بازی می کردیم.

و دنبال هم می دویدیم.

صدای خنده های سرخوشمان کل عمارت و برداشته بود.

امیر و آرمان آنطرف تر مشغول بازی با توپ پلاستیکی راه راه دوجلد، قرمز و سفید رنگ بودن.

امیر ناخواسته توپ و محکم شوت کرد. توپ زیر پای من آمد و محکم پخش زمینم کرد.

صدای گریه ی جیغ ماندم تو حیاط پیچید. اولین کسی که به سمتم آمد آرمان بود.

تک پسر عمه نسرینم که پنج سال ازم بزرگتر بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

کنارم نشست و منو تو آغوشش گرفت و لب زد:

-افرا جونم چی شدی؟

گریه کنان با دست امیر و نشان دادم و با فین فین گفتم:

-اون از قصد توپ و شوت کرد طرفم

امیر از خودش دفاع میکنه و میگه:

- دروغ میگه از عمد نبود، خودت که شاهد بودی آرمان

آرمان منو بغل میکنه و نگاهی به سر زانوی پوست مالم میندازه و لب میزنه:

- اشکال نداره بزرگ بشی یادت میره

روی یکی از پله های ایوان خونه میشونتم

دستای کوچیکم و تو دستاش میگیره و میگه:

- میرم چسب زخم بیارم زودی میام

چندی بعد با چسب زخم میاد و کنارم میشینه

بهونه گیر میگم:

-میسوزه، میسوزه

## بازیچه - مهلا حامدی

آرمان تند تند فوت میکنه تا سوزشش کم بشه، چسب زخم و روی زانوم میزنه.

دوباره گریم به هوا میره آرمان منو تو بغلش می گیره و میگه:

-چیکار کنم گریه نکنی اگه بوسش کنم خوب میشه

با پشت دست اشکام و پاک میکنم و تند تند سر تکان میدم.

دوازده سالمه، مامان و عمه هام رفتن مولودی خونه ی همسایه ی بغل مان، من و آرمان و امیر تو عمارتیم...

آرمان تو خونه درس میخونه

و من و امیر تو حیاط به استخر بزرگ نگاه می کنیم. امیر مدام مسخرم میکنه که شنا بلد نیستم.

و من با اصرار منکرش می شم.

بدون فکر یهو میپریم تو استخر بزرگ، هر چی تقلا می کنم نمی توانم رو آب وایسم.

جیغ می کشم و آب میخورم، و بیشتر تو آب فرو میرم.

امیر هول کرده با گریه سمت خونه می دوه...

آنقدر تقلا کرده بودم که خسته شدم، نفسم بالا نمی آمد. درست وقتی که حس کردم دارم میمیرم

آرمان میپره تو استخر و نجاتم میده.

## بازیچه - مهلا حامدی

وقتی از هوش میرم بغلم میکنه و با پای برهنه تا خود درمانگاه نزدیک عمارت می دوه...

پانزده سالمه، تو راه مدرسه مدام پسری مزاحم میشه، جرئت اینکه به مامان و بابا و امیر بگم و ندارم.

میرم پیش آرمان، و قضیه را براش تعریف میکنم.

همیشه همین طور بود. آرمان برای من بیشتر از یه پسر عمه ارزش داشت.

و این علاقه کمتر که نشد هیچ، با بالا رفتن سنمان بیشترم شد.

خلاصه که از اون روز به بعد آرمان همیشه از خانه تا مدرسه و برعکس همراهیم می کرد.

یه روز دیر می کند. دوباره همان پسر مزاحم می شود.

چندی بعد از راه می رسد و با دیدن پسرک تا جایی که می تواند کتکش می زند.

بعد از فراری شدن پسرک به سمتم می آید و جدی لب میزند:

میخوام باهات صحبت کند.

من و به آبمیوه فروشی معروف محله می برد و آبمیوه ی خنکی مهمانم می کند.

و خیلی رک و پوست کنده بهم ابراز عشق می کند.

منم وابستگی شدیدی که به آرمان داشتم و برای خودم عشق تدبیر می کنم.

خیلی زود نشان کرده ی هم می شویم.

## بازیچه - مهلا حامدی

پدر بزرگم بی نهایت از این وصلت خوشحال بود.  
پدرم با عمه نسرین شرط می کند که تا هیجده ساله شدن من رابطه من رسمی نشود.

و آرمانم به درسش لطمه نخورد.

آرمان ترم چهار پزشکی بود همه چی خوب پیش می رفت.

آرمان عاشقانه بهم محبت می کرد.

اما امان از روزی که آن آمد. همان پسر شهرستانی لاغر مردنی چشم آبی...

با آمدنش همه چی دست خوش تغییر شد.

با بشکنی که جلوی صورتم زده شد، از گذشته پرت شدم.

ترانه با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-چی شده افرا؟

بغض کرده با لکنت جواب دادم

-آر..ما..ن داره میاد اما ک..یا..ن...

ترانه کنارم نشست دستام و تو دستش گرفت و لب زد:

-بسه تو بچه بودی، بریز دور گذشته ی که عذابت میده

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمان به نم اشک نشستم را بند چشمای مشکیش کردم و پچ زدم:

\_اگه گذشته ی لعنتی رو فراموش کنم، عذاب وجدانی که سال ها گریبان گیرشم، دست از سرم بر میداره؟

به خدا که نه...

\*\*\*

(کارن)

دستی به کتم کشیدم. و دکمه ی جلویش را بستم.

چند نفس عمیق کشیدم. تا استرس کمی که به جانم افتاده بود و دور کنم.

صدای دست و جیغ و سوت ها از همین پشت سن به گوش می رسید.

مسعود رفیق چند سالم و مدیر برنامه به سمتم آمد و لیوان کاغذی در دستش را بهم داد و گفت:

\_مطمئنم مثل همیشه میترکونی

جرئه ی از آب نوشیدم و سرم و نزدیکش بردم و پچ زدم:

\_مسعود یادت که نرفته چی گفتم؟ به زورم شده نگهش میداری

## بازیچه - مهلا حامدی

کلافه سرش و بین دستاش گرفت و به چهرش چینی داد و غر زد:  
\_بابا چند بار میگی اوکی، اوکی، اوکی...\_

چشم غره ای بهش رفتم و تهدید وار لب زدم:  
\_با احترام ازش درخواست میکنی، مبادا بی ادبانه رفتار کنی\_

چشم ابرویی برام آمد و با حرص گفت:  
\_کارن دیونه شدی خودت الان گفتی به زورم شده نگهش دارم\_

نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم  
حدودا دو دقیقه ی دیگه باید روی سن میرفتم.

\_خیلی حرف میزنی مسعود، خودت یه جوری حلش کن  
بره اخراجی...\_

به چهره ی وا رفتش نگاهی انداختم و خنده ام را قورت دادم. میکروفن و از دستش گرفتم.

و لبخند عمیقی روی چهره ی خستم نشاندم و با شمارش یک دو سه  
روی سن رفتم.

صدای دست و جیغ و سوت ها اوج گرفت.



## بازیچه - مهلا حامدی

اشاره ی نامحسوسی به گروه کردم که شروع به نواختن کردن.

میکروفن و به سمت لبام بردم. صدای رسام تو کل سالن پیچید.

\_نمیدونم اصلا کجای کارم،

هر جا میرم پشت سرم صفحه میذارن

هر جا میرم تو خودمم غریب و مودی

کاشکی هنوزم واسم یه غریبه بودی...

نشده بعد تو یه لحظم دلم آروم بشه

صورتتم بهم بریزه انقده داغون بشه.

این هوای لعنتی کاش بزنه و بارون بشه

تو فراری از این هوا مگه بارون چشمه...

من بی تو زد به شبام غم تو هوام هست

یه جاهایی رسید بازی به بن بست...

داری میری تو این جاده رو برعکس

خب یه حرفایی تو دلم هست

من بی تو زد به شبام غم تو هوام هست

یه جاهایی رسید بازی به بن بست...

## بازیچه - مهلا حامدی

داری میری تو این جاده رو برعکس

خب یه حرفایی تو دلم هست.

ملودی وسط آهنگ نفسی گرفتم و نگاهم و به جایگاه ویی آی پی دوختم.

عرق سردی روی پشانی ام نشست.

لعنتی، لعنتی، چرا نیامده بود؟

اگه نمی آمد، تمام نقشه هایم نقش بر آب می شد.

تمرکزم پر کشیده بود.

کمی بعد به خودم آمدم چشمام و بستم و به ملودی گوش سپردم وقتش بود.

صدام دوباره کل سالن و در بر گرفت. این تیکه از آهنگ و با تمام وجودم

خواندم

من که عادت میکنم بعد تو به تنهاییام

هرجا میرم آخرش تا خونه رو تنها میام

نمیدونم چرا گیرم رو تو بعد این همه...

مثل ما دوتا تو این دنیای لعنتی کمه...

چشمام و باز می کنم. با دیدنش کل وجودم آرام می گیرد.

نگاهم و بند تپله های جنگلیش میکنم. و چشمک نامحسوسی حواله ی صورتش...

## بازیچه - مهلا حامدی

امشب تازه شروع دنباله ی بازی بود.

بازی که چند سالی بینش وقفه افتاده بود.

\*\*\*

(افرا)

لعنتی توی ترافیک گیر افتاده بودم. نگاهم بند ساعت شد.

دیرم شده بود.

از دست خودم کفری بودم که چرا زودتر از خانه بیرون نردم.

بعد از چندی، راه کم کم باز شد و بالاخره به برج میلاد رسیدم.

وارد سالن شدم.

نگاهم روی مردی که با چشمان بسته شده روی سن مشغول خواندن بود دوخته شد.

صدای بم و دلنشینش تو کل سالن طنین انداز شده بود.

تمام جمعیت گوشی به دست با فلش هایی روشن مشغول لب خوانی بودن و کارن و همراهی میکردن.

به طرف جایگاه ویی آی پی رفتم و با لذت به موزیک معروفش گوش

## بازیچه - مهلا حامدی

سپر دم

—من که عادت میکنم بعد تو به تنهاییام

هرجا میرم آخرش تا خونه رو تنها میام

نمیدونم چرا گیرم رو تو بعد این همه...

مثل ما دوتا تو این دنیای لعنتی کمه...

چشمانش را باز کرد. تپله هایش با دیدنم برق خاصی زد.

چشمک نامحسوسی حواله ام کرد. سرخ شده لبخندی به رویش زدم

چشمان دریای اش را بند چشمام شد.

—افتاده رو زیونا اسممون بازم

کی اصلا جا زد بگو کی از اون حرفا زد.

بد شدیم با هم کی خودشو به اون راه زد.

کی دلش تنگ شد کی دلشو به دریا زد...

من بی تو زد به شبام غم تو هوام هست

یه جاهایی رسید بازی به بن بست....

داری میری تو این جاده رو برعکس

خب یه حرفایی تو دلم هست.

## بازیچه - مهلا حامدی

من بی تو زد به شبام غم تو هوام هست

یه جاهایی رسید بازی به بن بست...

داری میری تو این جاده رو برعکس

خب یه حرفایی تو دلم هست.

(بن بست: اشوان)

یک ساعتی از کنسرت گذشته بود. و چیزی تا پایانش نمانده بود.

با لبخند کم رنگی به کارن چشم دوخته بودم.

-خوبی؟

نگاهم سمت مرد جوان و تپلی که کنارم نشسته بود جلب شد با ابروهای بالا رفته پرسشی

لب زدم:

-شما؟

عینک شب نمای روی چشمش را برداشت و روی موهایش گذاشت لبخند عمیقی زد و گفت:

-من مسعود رجایی ام مدیر برنامه ی کارن جان

خیلی دلم می خواست بهش بگویم، خوب به من چه، ولی دور از ادب بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه بی روح و سردم را که دید نیشش را بست لب زد:

\_کارن گفت بعد از کنسرت به زورم شده نگهتون دارم چون کارتون داره

این خواننده چشم آبی چیکار می توانست با من داشته باشد؟

با چشمان ریز شده رصدش کردم

\_تاکید کرد به زور؟

نگاه مضطربی به کارن انداخت و نزدیک تر شد

\_والا که دستور داد به زورم شده نگهتون دارم، ولی از من خواست مودبانه از شما خواهش کنم  
بمونین

به زور جلوی خنده ام را گرفتم. حتما کارن کلی بهش سفارش کرده بود.

ولی این مرد همه چی را همان اولش لو داد.

\_نمی رین؟

کنجکاو بودم، اگر هم می خواستم برم، باز نمی توانستم.

\_نه

لبخند عمیقی روی چهره نشانند و از کنارم بلند شد و با تاکید گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نرید ها، اگه برید من از کارم اخراج می شم

با اطمینان چشمام و باز و بسته کردم.

نیم ساعت بعد کارن آهنگ آخرش را خواند و از همه تشکر و خداحافظی کرد.

مدیر برنامه ی کارن به محظ تمام شدن کنسرت کنارم نشست.

چندی بعد همه متفرق شدن، و از سالن خارج...

مسعود هم از کنارم بلند شد و با نگهبان ها از سالن خارج شد.

سکوت عمیقی بر فضای سالن حاکم بود.

یه لحظه ترس بدی به جانم افتاد.

من اینجا چه غلطی می کردم؟

از روی صندلی بلند شدم. همینکه میخواستم قدمی بردارم صدای بمش تو کل سالن طنین انداز شد

\_کجا؟

نگاهم و سمتش سوق دادم، تیپ لشی زده بود و کلاه آدیداسی در دست داشت.

متعجب بهش خیره شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همیشه با کت و شلوار اسپرت دیده می شد ولی حالا...

-تموم شدم

با حرفش به خودم آمدم و آشکارا نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-کاری باهام دارین؟ که نیم ساعته منو الاف کردین

از روی سن پرید و نزدیکم شد کلاهش را روی سرش گذاشت و دستوری لب زد:

-هیچی گفتم بمونی منو برسونی خونه

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. انتظار هر چیزی را داشتم جز اینکه رانندش بشم

-چی؟

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

-منو برسون خونه، چیه نکنه توقع ابراز عشق ازم داشتی؟

خیلی پرو و وقیح بود. از رفتارش لجم گرفته بود

-مگه خودت ماشین نداری؟

نگاهش را دور تادور سالن چرخاند



## بازیچه - مهلا حامدی

\_دارم ولی حوصله ی خبرنگارا و طرفدارام و ندارم گفتم با ماشین تو پیام اینطوری کسی مزاحمم نمیشه

عصبی چند قدم فاصله ی بینمان را طی کردم  
\_به من میخوره راننده تاکسی یا اسنپ باشم؟ نمی رسونمت

اخمی روی چهره اش نشانند میدانستم هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشت.  
حتما فکر کرده بود. منم مثل دخترای دور و برش با آغوش باز ازش استقبال می کنم.  
چند قدم به عقب برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.  
با چند قدم بلند خودش را بهم رساند و جلوی راهم سد شد و گفت:

\_تو این کارو نمیکنی، ما نون و نمک هم دیگه و خوردیم

الان منظورش از نون و نمک همان دو قرارمان داخل کافی شاپ بود.

که هر دو بارش میزبان خوبی نبود؟

\_کدوم نون و نمک؟

نچ نچی کرد و لبش را زیر زبانش گرفت

\_خسیس کرایه تو میدم

## بازیچه - مهلا حامدی

فکر بدی نبود. بزار بهش یه شوکی وارد کنم که تا آخر عمرش بفهمه الاف کردن من یعنی چی

\_باشه، پنج میلیون میگیرم می رسونمت

کپ کرده نگاهم می کرد. انگار داشت حرفم را کم کم هضم می کرد

\_پنج میلیون؟ با هلیکوپتر برم اینقدر در نیامد

شانه ی بالا انداختم و نگاهی به ساعت مچی در دستم کردم

\_زود تصمیم بگیر، داره دیرم میشه

با دهانی باز چهره ی جدی ام را رصد کرد

\_جدیی؟

\_به من میخوره شوخی کنم. نیم ساعت الافیمم حساب کردم

خنده ی صدا داری کرد و با دستش به خودش اشاره کرد و گفت:

\_دختر تو منو میرسونی کارن نیک زاد و، به خدا که با همه همجنسات فرق داری

حرصم می گرفت اینقدر اعتماد به نفس داشت

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خب خواننده ی که چی؟ همین الان تو پاچه ی مردم کردی، بالاخره باید بره تو پاچت...  
تازه پولی که من میگیرم حتی یه درصد پولی که تو امشب زدی به جیب نیست.

با چهره ی برزخی و سرخ شده باشه ی عصبی زیر لب گفت و راه افتاد.  
\_کجا؟

روی پاشنه ی پا چرخید و از لای دندان های چفت شده اش گفت:  
\_توافق کردیم باشه دیگه

با لذت بهش خیره شدم. بیشتر از این حقش بود.  
\_اول کارت به کارت کن بعد می رسونمت از کجا بفهمم کلاهم و بر نمیداری

دستای مشت شده اش از دیدم پنهان نماند. بهتر بود تا سخته نکرده این شوخی را تمام کنم  
\_سخته نکنی یه وقت شوخی کردم، پول نخواستم، میرسونمت

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_پس منتظر چی؟ بیا بریم دیگه

## بازیچه - مهلا حامدی

با ابروهای بالا رفته دست به سینه نگاهش کردم

\_خواهش کن، مودبانه درخواست کن برسونمت

با فریادی که زد سه متر به هوا پریدم

\_لطفا من و برسون

صداش تو کل سالن خالی طنین انداز شد.

اوه اوه مثل اینکه بدجوری روی اعصابش رژه رفته بودم. خب تقصیر خودش بود.

چندی بعد دوشادوش هم از سالن خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. سکوت عمیقی بینمان حاکم بود.

کارن سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود.

دوست داشتم تا ابد در همین حالت بماند، همین طور بی آزار و ساکت...

و منم نگاهش کنم.

\_عاشقم شدی؟

عجب آدم بی جنبه ی بود. چشماش که بسته بود چجوری فهمید؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نکنه آدم فضایی چیزی هست.

\_چند تا چشم داری تو آخه بی جنبه،  
خدا نکنه بلا به دور من عاشق تو بشم...

چشمان خسته اش را باز کرد آبی نگاهش به سورمه ای میزد.  
\_جنگل نگاهت جادویی، وقتی بهم خیره ی غرق آرامشم

چشمانش دوباره روی هم افتاد.

آنقدر خسته بود. حتما هذیان می گفت.

عقلم می خواست منطقی برخورد کند اما قلبم کلیک کرده بود رو این هذیان  
و برای خودش رویا می بافت.

\_آدرس خونت؟

همانطور با چشمان بسته و لحن خواب آلود آدرس و داد.  
عجب جاییم خانه داشت. مرفه ی بی درد...

## بازیچه - مهلا حامدی

چندی بعد صدای گوشی اش در آمد. خواب آلود دستی به چشمانش کشید و گوشی را از جیبش در آورد و جواب داد

\_جان مسعود

....\_

\_نه من حوصله ی مصاحبه ندارم از اون برنامه هم خوشم نمیاد.

.....\_

\_مسعود تو متوجه ی چی میگم دوست ندارم زندگی مو برای بقیه تو دایره بریزم

با عصبانیت گوشی را قطع کرد. و زمزمه وار گفت:

\_مردک عوضی

با خودش درگیر بود.

خیلی دوست داشتم در موردش بیشتر بدانم. اما جرئت پرسیدن نداشتم.

مطمئنم اگر هم می پرسیدم از ماشین خودم پرتم می کرد بیرون...

## بازیچه - مهلا حامدی

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

غرق در فکر به بیرون زل زده بود.

من یه پسر شهرستانی ندار بودم. هیچ وقت تو ذهنم نمی گنجید به این جا برسم.

اصلا علاقه ی به موسیقی نداشتم

از گذشتت فرار میکنی؟

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم.

بر عکس هر شب مرورش می کنم

حالا که خودش به حرف آمده بود دوست داشتم سوالی که مدت ها ذهنم را مشغول کرده بود  
بپرسم

چرا درست تموم نکردی؟ گفتی ترم آخر انصراف دادی

پوزخند صدا داری زد

ترم آخر نه اواخر ترم آخر یک ماه مانده به امتحانات

## بازیچه - مهلا حامدی

آخه چرا؟

نفس عمیقی کشید انگار حرف زدن برایش سخت بود

بعضی اوقات یه آدم کاری باهات میکنه که از خودت متنفر میشی، نه به خاطر کاری که اون باهات کرده فقط فقط به خاطر ساده لوح بودن خودت

بغض تو صداش قلبم را به درد آورد هم دردانه لب زدم:

هر کسی تاوان کاری رو که کرده پس میده

اشتباه نکن، بعضی اوقات باید خودت تاوان پس بگیری.

کلاهش را برداشت و عصبی دستی تو موهایش کشید و پرسید:

تا حالا شده کسی رو بازیچه کنی؟

حرفش تو سرم اکو شد.

با صدایی گرفته لب زدم:

نه



## بازیچه - مهلا حامدی

خنده ی صدا داری کرد و گفت:

\_خوبه، عالیه

رو به روی خانه ی ویلایی توقف کردم و پرسیدم:

\_همین جاست؟

بدون نگاه کردن آره ی زیر لب گفت.

کمی منتظر ماندم تا پیاده شود. ولی زهی خیال باطل...

\_پیاده نمیشی؟

\_با من دوست میشی؟

با حرفش آتیشم زد. جری بهش توپیدم:

\_چی؟ چی داری میگی تو، چرا عوضی بازی در میاری، دیگه داری بیش از حدت جلو میری

داری روی خط قرمزام پا میزاری

خونسرد و با تاسف بهم نگاه کرد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

برای ذهن منحرف متاسفم، منظورم دوست معمولی بود. توهمی چیزی هستی تو؟

وار رفته و خجول از فکری که کرده بودم سرم و پایین انداختم با لکنت پرسیدم:

دو...س..ت معمولی

کنج لبش بالا رفت

بله دوست معمولی

نگاهش رنگ تحقیر را داشت.

نه نمیخوام

ازم رو گرفت و در ماشینم را باز کرد و گفت:

به جهنم

بی ادب، گستاخ

از ماشین پیاده شد و قامت راست کرد

بی ادب گستاخ باشم بهتره تا رو مخ...

## بازیچه - مهلا حامدی

زبان نبود که نیش مار بود.

\_برات متاسفم

دستش را روی سقف ماشین گذاشت و خم شد. نگاهش را بهم دوخت لب زد:

\_باهام دوست باش، چون من دوست دارم باهات دوست باشم

گیج و منگ گفتم:

\_چی میگی تو؟ اینقدر دوست دوست نکن نمیخوام

شانه ای بالا انداخت:

\_فدا سرم

با این حرفش نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده

\_رو آب بخندی

بریده بریده گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_شبيه اين پسر بچه هاي تخسی

لبخندی روی لبش نشانده و کم نیاورد و گفت:

\_تو هم شبیه این دختر بچه های لوس نری

خنده از روی لبم پاک شد. غضبناک نگاهش کردم.

\_نمیای خونه؟

این وقت شب، برم خونش همینم مانده

\_نه دیگه چی؟

همانطور که تکیه اش را از ماشین می گرفت گفت:

\_خیلی حرف زدی وقتم و گرفتی

وقتی من میگم زبان نیست که، نیش ماره، منظورم کاملاً مار افعیه...

\_ممنون متشکر که رسوندیم خونه

چشمکی زد و در ماشین و بست

## بازیچه - مهلا حامدی

\_وظیفته

\_دفعه ی دیگه که التماسم کردی، بهت وظیفه نشون میدم

بدون اینکه بزارم جواب بده پام را روی پدال گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

خواننده ی دیوانه...

(کارن)

با لبخند نشستہ کنج لبم به رفتنش خیره شدم.

عصبی دستی تو موهام کشیدم. به سنگ ریزه های جلوی پام ضربه ای زدم و چند قدمی برداشتم.

هه به جای اینکه افرا را تحت تاثیر قرار بدم. خودم دارم تحت تاثیر قرار می گیرم.

کلید و تو قفل چرخاندم و وارد ویلام شدم.

به ساختمان دوبلکس شیشه ای که غرق در تاریکی بود زل زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به طرف تاب دونفره ای گوشه ی حیاط رفتم و نشستم.

نگاهم و به آسمان صاف دوختم.

سیاهی مطلق...

درست مثل زندگی من

مچ دستم و لمس کردم.

دوری از اون دستبند برام زجر آور بود.

ولی باید بهانه ی بود برای دوباره دیدنش، نه باید بهانه ها بود برای دوباره دیدنش...

اینا ترفند های من نبود، ترفند های خودش بود.

\*\*\*

پشت میز اتاق استاد مظفری نشسته بودم.

چند روزی بود عذابدار فوت همسرش بود.

و از من خواهش کرده بود.

تا بهتر شدن حالش، مسئولیت تدریس به دانشجویهای ترم اولی و دومی اش را بر عهده بگیرم.

نگاهم و بند برگه های امتحانی کردم و مشغول تصحیح شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای پر انرژی اش تو اتاق پیچید.  
\_سلام استاد

عینک مستطیلی شکلم را از روی چشمام برداشتم و گفتم:

\_سلام کاری داشتید خانم امینی؟

در اتاق و بست و نزدیک میزم شد

\_ کیان جان، انگاری جزوم دست توئه؟

اخم در هم کشیدم. آخه جزوی این دختر دست من چیکار می کرد

\_جزوی شما دست من چیکار میکنه آخه؟

دستی به مقنعه اش کشید و موهای طلایی رنگش را به داخل فرستاد

\_امروز که برگه های امتحان و جمع میکردی، فکر کنم جزومو اشتباهی با برگه ی امتحانم بهت  
دادم

\_تقلب کردی؟

دستش را روی میز گذاشت و به طرفم خم شد

\_معلومه که نه، جزوه درس عمومیه

## بازیچه - مهلا حامدی

دستم و بند کیف چرم قهوه ای رنگم کردم و از روی میز برداشتمش.  
نگاهی داخلش انداختم و برگه های امتحانی را بالا و پایین کردم و رسیدم به جزوه

\_استاد شدن خیلی بهت میاد کیان

بدون توجه به حرفش جزوه را به طرفش گرفتم و سرد لب زدم:

\_لطفا دفعه ی بعد حواستون رو جمع کنید، که جزوه پیش من جا نزارید

جزوه را از دستم گرفت و زمزمه کرد:

\_باید یه بهانه ی باشه واسه دوباره دیدن چشمات...

نگاه کدر و سردم و به چشمای وحشی جنگلیش دوختم.

از این دختر باید ترسید...

با صدای گوشیم دست از مرور خاطرات کشیدم.

نگاهی به صفحه انداختم و جواب دادم

\_مسعود؟

\_خونه ای کارن

از روی تاب بلند شدم و به طرف ساختمان رفتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_آره

نفس نفس می زد

\_بیام پیشت؟

حضور مسعود همیشه برای من تنها غنیمت بود. مسعود همدرد غم هام

بود.

\_بیا منتظرتم

(افرا)

خسته و خواب آلود وارد خانه شدم.

سکوت و تاریکی خانه نشانگر این بود که مامان و بابا خواب بودند.

آرام به سمت اتاقم قدم برداشتم و وارد شدم.

خداروشکر امیر امشب خانه ی عمه بود. وگرنه تا خود صبح سین جیمم می کرد که تا این  
موقع شب کجا بودم.

لباس راحتی پوشیدم و روی تخت ولو شدم. آنقدر خسته بودم که به سه نکشیده خوابم برد.

## بازیچه - مهلا حامدی

پرتقالی در دست داشتم و زیر درخت قطوری نشسته بودم. نگاهم و دور تا دور باغ بابا بزرگم چرخاندم.

خاله عالیه آن طرف تر مشغول جمع آوری پرتقال های افتاده روی زمین بود.

از زیر درخت بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم

\_خاله عالیه

چشمان آبی خوشرنگش را بهم دوخت و با محبت گفت:

\_جانم دختر

\_کمک میخوای؟

کمر راست کرد و پرتقال در دستش را داخل سبد گذاشت و روبه رویم قرار گرفت بدون توجه به حرفم گفت:

\_ دخترکم، خوشگلم از کیان دوری کن

\_چرا؟

دستش را روی گونم گذاشت و تکرار کرد

\_از کیان دور شو دور شو

خاله عالیه یهو ناپدید شد و کیان رو به روم حاضر، با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و گفت:

\_قاتل، قاتل

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم بند چاقوی بزرگ در دستش شد.

ترسیده قدم به عقب گذاشتم و کیان قدمی به جلو، آنقدر عقب رفتم و کیان جلو آمد که به تنه  
ی درخت برخورد کردم

م..ن قاتل نیستم، قاتل نیستم

با کینه و نفرت بهم نگاه کرد و خشدار لب زد:

\_قاتلی، قاتل مادرم...

چاقوی در دستش را بالا آورد.

\_التماست میکنم کیان منو نکش، من قاتل نیستم.

با بی رحمی تمام چاقو را پایین آورد و محکم تو قلبم فرو کرد

\_ این دفعه قلب تو هدف گرفتم

سوزش بدی تو قلبم پیچید و جیغ خفه ای از گلویم خارج شد.

دستم و بند گلویم کردم و ترسیده از خواب پریدم.

تند تند نفس می کشیدم.

عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود.

سرم و بین دستام گرفتم.

بازم هم کابوس، بعد از چند سال دوباره شروع شده بودند.

## بازیچه - مهلا حامدی

از روی تخت بلند شدم به سمت آشپزخانه رفتم.  
پارچ آب و از داخل یخچال برداشتم و لیوانی را پر کردم.  
یک نفس آب و سر کشیدم.

به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم.  
نگاهم و به سقف دوختم.  
من قاتل بودم...؟

این سوالی بود که سال ها دنبال جوابش می گشتم.

دستی لا به لای موهایم در گردش بود.

گیج چشمانم را باز کردم.

به چهره ی سیمین زل زدم. سر صبحی اینجا چیکار می کرد؟

بعد از چند دقیقه گیجی تازه به خودم آمدم.

چرا نباید اینجا باشد، ناسلامتی عروسمان بود و جزئی از خانواده

حالا هر چند صوری...

\_صبح بخیر، بیدار شدی

## بازیچه - مهلا حامدی

خمیازه ای کشیدم و روی تخت دولا شدم و گفتم:

\_داشتم به این فکر می کردم که سر صبحی تو اینجا چیکار میکنی؟ بعد یادم اومد زن داداشمی و تا آخر عمر بند ما

مشت آرامی حواله ی بازویم کرد و لب زد:

\_کم چرت و پرت بگو

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

\_دیشب چطور پیش رفت؟

نگاهم را بند چشمانش کردم

\_نه بد نه خوب، برات تعریف می کنم حالا

از گوشه ی تخت بلند شد

\_زودی حاضر شو صبحانه خونه ی ترانه ایم

نگاهی به ساعت دیواری انداختم هفت صبح و نشان می داد

\_چه خبره باز؟ میخواین جلسه بگیرین

شانه ای بالا انداخت و همانطور که از اتاق بیرونم می کرد گفت:

\_چقدر حرف میزنی؟ بهت میگم حالا

## بازیچه - مهلا حامدی

کسل به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

پشت فرمون رانندگی می کردم.

صدای بلند موزیک به سر دردم دامن می زد.

دست به سمت سیستم بردم. و صدای آهنگ را کم کردم.

\_ضد حال چرا کمش کردی؟

گوشی به دست طلبکار نگاهم می کرد

\_سرم درد میکنه، دیشب خوب نخوابیدم

با صدای تیک گوشی اش بی توجه به حرفم با نیش باز به صفحش زل زد.

احتمالا با امیر مشغول بود.

چندی بعد صدایش تو گوشم پیچید

\_به امیر گفتم رفتیم خونه ی ترانه نگران نشه یه وقت

با تاسف سری برایش تکان دادم شوهر ذلیل...

نگاهم به سیمین بود و به جلو توجهی نداشتم.

یه لحظه با سرعت از روی دست اندازی عبور کردم.

سیمین جیغ خفیفی کشید و گوشی از دستش افتاد

## بازیچه - مهلا حامدی

-چیکار میکنی دیونه حواست کجاست  
ترسیده نگاهم و به جلو دادم و گفتم:  
-تقصیر توئه حواسم و پرت میکنی  
با غر غر خم شد و گوشه اش را برداشت.  
-این چیه افرا؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاهم و بند دستبند مردانه ی نقره ای کردم.

احتمالا مال کارن بود. احتمالا که نه حتمی مال کارن بود.  
چون به غیر از اون مرد دیگری توی ماشینم نشسته بود.  
دستبند و از سیمین گرفتم و گفتم:  
-مال کارنه

گنگ و گیج پرسید:

-تو ماشین تو چیکار می کنه؟

-دیشب رسوندمش خونش

چشمانش گرد شد. و با لحن مشتاق گفت:

-جدی؟ خب تعریف کن

چراغ سبز شد پام و روی پدال گذاشتم و حرکت کردم

## بازیچه - مهلا حامدی

-بریم خونه ی ترانه تعریف می کنم

چندی بعد رو به روی آپارتمان قدیمی ساخت پنج طبقه توقف کردم.  
ترانه چند سالی بود بعد از فوت مادرش و ازدواج مجدد پدرش تنها زندگی می کرد.

خیره به کله پاچه ی روی میز بودم. حتی نگاه کردن بهش حالم را بد می کرد.

غضبناک به سیمین و ترانه نگاه کردم.

به زور خنده شان را کنترل می کردند.

-نترکین یه وقت

همین حرفم کافی بود تا منفجر شوند و صدای قهقهه شان سکوت خانه را بشکنند.

ترانه چهره ی ترسناک من را که دید از پشت میز بلند شد و از داخل یخچال تخم مرغ و گوجه برداشت و مشغول درست کردن املت شد.

سیمین با اشتها مشغول خوردن کله پاچه بود.

ترانه بالاخره به حرف آمد و پرسید:

-دیشب چطور پیش رفت؟

سیمین متعجب به لبام چشم دوخت.

شروع به تعریف ماجرا کردم.



## بازیچه - مهلا حامدی

ترانه ماهیتابه ی املت را وسط میز گذاشت و روی صندلی نشست.

تکه نانی برداشتم و دستم و به سمت املت بردم و لقمه ای گرفتم و گفتم:

\_خلاصه منم گفتم پنج میلیون بزن به کارتم برسونمت

سیمین و ترانه مثل سخته زده ها نگاهم کردند و با جیغ لب زدند:

\_چی؟

\_حرفم کاملا واضح بود

سیمین حرصی گفت:

\_تو دیونه ی دختر به خدا که دیونه ی، بابا معروف ترین خواننده ی ایران ازت خواسته

برسونیش باید با کله قبول میکردی اونوقت رفتی پول گرفتی؟

از اینکه سر کارشان گذاشته بودم لذت می بردم

\_وا خب خواننده باشه

\_واقعا نفهمیدی شاید تمام قصدش از این کار نزدیک شدن به تو باشه؟

توجهم به ترانه جلب شد.

نزدیک شدن به من؟ حتی فکر کردن بهش ضربان قلبم را بالا می برد.

خیلی دوست داشتم رویایی که قلبم باورش کرده بود را بپذیرم، اما حس می کرد یک جای کار

ایراد داشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن بعضی اوقات اونی نبود که نشان می داد.  
تو چشمات هیچ وقت علاقه ای که بشه باهات رویا بافت پیدا نمی شد.

نگاهش جور عجیبی بود. و مرا مشکوک می کرد.

موضعم را حفظ کردم و گفتم:

\_شوخی کردم باهاتون، ازش پول نگرفتم

سیمین تکه نانی به سمتم پرت کرد و لب زد:

\_مسخره، چرا ما رو الکی حرص می دی

\_رابطت با امیر چگونه

دلم می خواست از این بحثی که ذهنم را آشفته می کرد دور بشم.

\_هیچی، رابطه ی صوری میخواد چگونه باشه

همینکه آمدم حرفی که سر زبانم بود بزنم ادامه داد:

\_دلیل اصلی جمع شدنمون اینجا خاستگاری حسام از ترانه ست

لبخند رفته رفته روی صورتم نشست

\_جدی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین لبخند زنان به ترانه نگاه کرد و گفت:

-جدی

مثل اینکه آقا حسام بدجور دلش گیر کرده

ترانه با چهره ی گرفته و لحنی سرد لب زد:

-فکرای بیخود نکنین جواب من منفیه، حسام ماشالله دلش دریاست یه روز عاشق تو یه روز من حتما دفعه ی بعدی هم افرا...

ترانه هیچ وقت آشکار نمی کرد ولی من میدانستم با یکی تو قلبش زندگی می کند.

صدای گوشیم در آمد و از این فضای خفتان آور نجاتم داد. نگاهی به

صفحه اش انداختم کارن بود.

از پشت میز بلند شدم.

سیمین و ترانه مشکوک نگاهم کردند، ترانه گفت:

-دعوتش کن بیاد صبحانه

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخندی روی لبم شکل گرفت. از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت اتاق خواب ترانه رفتم و جواب دادم

\_بله

صدای سر حالش تو گوشم پیچید:

\_سلام صبح بخیر

متقابلا گفتم:

\_سلام صبح شما هم بخیر

بعد از کمی مکث پرسید

\_من دستبندم و گم کردم، شاید تو ماشین تو باشه یه نگاهی میندازی؟

خب سوالش غیر منتظره نبود.

\_آره کف ماشینم افتاده بود

نفس عمیقش را پر صدا بیرون داد و لب زد:

\_بهترین خبر و دادی، اون دستبند خیلی برام با ارزشه، میتونی بیای استدیو بهم پیش بدی؟

بیشتر از آنچه که فکر می کردم پرو بود. یا شایدم به خاطر موقعیتش بد عادت شده بود.

\_متاسفم وقت ندارم برای پس دادنش

صدای سر حالش تحلیل رفت. گرفته و سرد گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_منم وقت ندارم برای پس گرفتنش، امروز قراره آلبوم جدید و بدم بیرون تا شب درگیرم...

خب من چیکار کنم الان؟ عجب گیری افتادم. مگه من کار و زندگی ندارم؟

\_هر طور راحتی، پس من بندازمش دور؟

\_اون دستبند برام شانس میاره، و امروز بیشتر از هر روزه دیگه ای بهش احتیاج دارم. اگه دلت به رحم اومد که مطمئنم نمیاد لوکیشن استدیو برات مسیج می کنم.

خدا نگهدار

به لبام تکانی دادم و گفتم:

\_موفق باشی خدا حافظ

لحنش آنقدر مغموم بود که کمی تحت تاثیر قرارم داده بود.

کلافه از اتاق خارج شدم و پشت میز نشستم.

نمیدانستم چرا؟ ولی گفته هام بر عکس عمل میکردند و مرا وادار به کاری که نمی خوام.

قبل از اینکه ترانه یا سیمین سوالی بپرسند. خودم به حرف آمدم.

ترانه ریلکس دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

\_یا میری یا از خونم پرتت میکنم زودباش منتظرش نذار

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانم گرد شد. از اینکه از کارن طرفداری می کردند لجم می گرفت.  
نگاهم و به سیمین دوختم. با دستش به در خروجی اشاره کرد و گفت:

\_دلش و نشکن

پوف کلافه ای کشیدم و لب زدم:

\_ولی نمیخوام آویزون باشم

ترانه از پشت میز بلند شد و مشغول جمع کردن استکان های کثیف شد و گفت:

\_تو نمیفهمی در واقع این اونه که دنبالته

اصرارای مکرر سیمین و ترانه و صد البته قلب بی تابم بالاخره کارش خودش را کرد.

من الان تو استدیوی کوچک و کمی تاریک خیره به مرد چشم آبی پشت شیشه که غرق خواندن بود شدم.

به دستبند داخل دستم نگاهی انداختم.

نمیدانم چم شده بود. ولی وقتایی که نزدیکش بودم حال دلم خوب بود.

بعد از سالها داشتم دوباره این حس خوب را تجربه می کردم.

حسی که، گنگ بود و نمی توانستم توصیفش کنم.

اما اگر آن حسی باشد. که بهش فکرم می کنم تمام است.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اون دستبند خیلی براش ارزشمنده

نگاهم و سمت مسعود سوق دادم و گفتم:

\_بهم گفت براش شانس میاره

دست داخل جیب شلوار کتانش کرد و به کارن چشم دوخت

\_آخرین هدیه از طرف مادرشه

آخرین هدیه مادرش؟ مگر مادرش در قید حیات نبود.

به لبانم تکانی دادم و سوالم را بر زبان آوردم

\_مگه مادرشون در قید

\_مسعود، بیا یه لحظه

مسعود با یه عذر خواهی کوچک ازم دور شد و به طرف پسر بوری که اسمش آرش بود رفت.

آرش و مسعود مشغول تنظیم کردن شدن.

کارن هدفون و روی گوشش گذاشت و چشمکی حواله ام کرد.

لبخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

مثل اینکه این کارش عادت شده بود. عادتی که فقط مرا هدف قرار می گرفت.

بعد از خواندن چند باره یه قطعه، بالاخره از آن اتاقک کوچک بیرون آمد.

## بازیچه - مهلا حامدی

آرش دستش را مشت کرد و به طرفش گرفت. کارن متقابلاً همین کار و کرد

\_ مثل همیشه عالی

مسعود روی صندلی ولو شده بود و چشمانش را بسته بود

\_ مثل همیشه پدرمون رو در آوردی

لحنش آنقدر خسته و گرفته بود که مرا به خنده انداخت.

آرش هم روی صندلی دیگر ولو شد و نگاهش را به سقف دوخت.

کارن اما رو به رویم قرار گرفت و خشدار گفت:

\_ انتظار نداشتم بیای؟

ابرویم را بالا انداختم و لب زدم:

\_ لحنت به قدری خواهشگرانه بود که دل بی رحمم به رحم اومد

یه جورایی بهش تیکه انداختم.

دستش را بند موهای مشکی لختش کرد

\_ ممنون

دستبند را به طرفش گرفتم. چشمانش با دیدن دستبند ساده ی نقره ای برقی زد.

معلوم بود این دستبند بیشتر از آنچه که فکر می کردم برایش ارزش داشت.

\_ آقا مسعود گفت تنها یادگار مادرتونه



## بازیچه - مهلا حامدی

رنگش به آنی پرید و با لکنت لب زد:

مع...سود دیگه چی گفت

حالش به نظر خوب نمی آمد، منتظر به لبانم چشم دوخت

هیچی فقط همین

به وضوح نفس عمیقش را بیرون داد.

آخرین هدیه ی مادرم نه، مادر بزرگم اون برام خیلی مهم بود

لبخندی زدم و گفتم:

مادر بزرگ ها همیشه مهمن...

همینطوره

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم

من برم دیگه، مطمئنم این آلبومتونم مثل بقیه میترکونه

لبخند عمیقی به روم پاشید و گفت:

ممنون، حضورت برام به قدر همین دستبند ارزشمند بود

نگاه از چشماش گرفتم.

بدجور داشت با قلبم بازی می کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خوشحالم که این دستبند بهانه ای شد برای دوباره دیدن چشمت  
قلبم تند می تپید. گونه هایم گر گرفت.

کاش تمامش می کرد. کاش قلب سردم را بیشتر از این گرم نمی کرد.  
\_ممنون

فقط همین یک کلمه از دهانم خارج شد. حس می کردم بی معنی ترین کلمه ی عمرم بود.  
چند قدم فاصله ی بینمان را طی کرد و گفت:  
\_بریم نهار؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.  
نه نه نمی شد. نباید بیشتر از این نزدیکش می شدم.  
من هنوزم که هنوزه با اون تو قلبم زندگی می کنم. همونی که سالهاست  
پنهان شده...

\_ممنون باید برم شرکت دیرم میشه، خدانگهدار  
ازش رو گرفتم و چند قدمی برداشتم  
\_افرا

## بازیچه - مهلا حامدی

خاص اسمم را صدا می کرد. چقدر اخیرا خودمانی شده بودیم.  
به پشت برگشتم و سوالی نگاهش کردم  
\_مواظب خودت باش

غرق چشمان دریایی اش شدم.  
این نگاه، این صدا یه جورایی عجیب برام آشنا بود من و یاد اون مینداخت.  
یاد کیان...

\*\*\*

(کارن)

بعد از رفتن افرا شاکی به سمت مسعود رفتم.  
روی صندلی ولو بود و چشمانش را روی هم گذاشته بود.  
دستانم را روی دسته صندلی گذاشتم و با داد گفتم:  
\_دو دقیقه نمی تونی جلوی زبون تو بگیری

آرش بی تفاوت نیم نگاهی به طرفمان انداخت و بعد دوباره خیره به سقف شد.  
مسعود ترسیده با لکنت گفت:  
\_با..ز چی..کار کردم؟

کمر راست کردم و دستی به چشمان قرمزم کشیدم

## بازیچه - مهلا حامدی

- چرا بهش گفتی این دستبند آخرین هدیه ی مادرمه؟

- به کی؟

نگاه کوتاهی به آرش انداختم و نزدیکش شدم. پیچ وار لب زدم:

- به افرا

چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد شد و نگاهش رنگ ناباوری گرفت

- این دختر همون افرای...!

دستم را روی لبش گذاشتم و چشم ابرویی برایش آمدم تا جلوی آرش ساکت شود.

- مسعود اولین و آخرین بارته که، دهنتمو هر جایی که نباید باز میکنی

- من از کجا باید میفهمیدم

نگاه غضبناکی حواله اش کردم و به سمت کاناپه گوشه ی اتاق رفتم و کتم را از روی دسته اش چنگ زدم.

- کجا؟

توجه ی آرش بهمان جلب شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من کار دارم باید برم، بقیه کارا با خودتون

این دفعه آرش با لحن معترضی لب زد:

\_ولی ما دوتا از پشش بر نمیایم

پوزخندی گوشه ی لبم نشست. بهتر بود حساب کار دستشان بیاید

\_یا بر میان یا اخراجین

بی توجه به چهره های وار رفته شان از استدیو بیرون آمدم و به سمت ماشینم رفتم.

قبل از به حرکت در آوردن ماشینم، گوشی ام را از جیب کتم در آوردم و شماره اش را گرفتم

صدای خسته اش تو گوشم پیچید

\_بله

ذهنم آشفته بود. باید زودتر از این باهاش صحبت می کردم

\_مطبی؟

\_آره

\_تا یه ربع دیگه اونجام

بازدمش را عمیق بیرون داد

\_کارن وقت قبلی گرفتی؟ من کلی بیمار دارم نمیتونم بهت وقت بدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

عصبی دستی تو موهام کشیدم:

الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت احتیاج دارم لطفا نه نیار، تا یه ربع دیگه اونجام بدون اینکه بزارم اعتراضی بکند گوشی را قطع کردم و به سمت مطب رفتم.

نگاهم و دور تا دور مطب شلوغ چرخاندم. کلاه برت لبه دارم را پایین تر کشیدم و به سمت منشی رفتم.

- برم داخل، کسی نیست؟

نگاهش را از برگه های روی میز گرفت. لبخند عمیقی روی لبانش نشاندهنده آهسته گفت:

-سلام آقای نیک زاد، الان بهشون اصلاح میدم

تلفن را با ناز برداشت. و چشمانش را بی حیایانه به چشمانم دوخت.

سرد بهش زل زدم. و با دستم روی میز ضرب گرفتم.

چهره اش به آنی درهم شد و چشمی زیر لب گفت.

بعد از کمی مکث به حرف آمد

-متاسفانه آقای دکتر گفتن، بمونین آخر وقت

## بازیچه - مهلا حامدی

دستانم را مشت کردم و بدون توجه به منشی به سمت اتاقش رفتم و در و باز کردم.  
به چهره ی مردانه ی جدی اش که پشت میز نشسته بود نگاهی انداختم.  
\_من وقت ندارم منتظر بمونم، یا الان حرف میزنیم یا دیگه دور و بر مطبت پیدام نمیشه

دختر و پسر جوانی که داخل اتاق بودند متعجب نگاهم کردند.

رو به دختر و پسر گفتم:

\_خب دیگه ماه دیگه میبینمتون

دختر و پسر از اتاق بیرون رفتند.

روی کاناپه ی چرم قهوه ای رنگ ولو شدم. و برای چند دقیقه ای چشمانم را بستم.

من عاشق همچین قدرتی بودم. عاشق اینکه هیچکس نه روی حرفم نیارد.

من کیان نبودم، کارن بودم.

کارن نیک زاد، مردی که هرچی مطابق میلش نبود و حذف می کرد.

\_نمیخواهی حرف بزنی؟

چشمانم را آرام باز کردم و تکیه از کاناپه گرفتم

## بازیچه - مهلا حامدی

یه ماهی میشه که بعد از سالها دیدمش

خونسرد از پشت میز بلند شد و روبه رویم نشست

منظورت افراست؟

میدانست، میدانست که فقط وقتی سراغش می آیم که گذشته اذیتم کند.

آره

خب تعریف کن

لبم را تر کردم و همه ی ماجرا را برایش تعریف کردم.

از همان برخورد اول تا تصمیمم برای انتقام و آن تصادف ساختگی...

همان تصادفی که استارت قرار های مکررمان شد.

با سکوت به تمام حرف هایم گوش داد.

کمی بعد از روی کاناپه بلند شد و آینه ی گرد کوچک روی دیوار و برداشت و به دستم داد.

خیره به چشمان مشکلی اش سوالی پرسیدم

آینه؟

چند قدمی ازم دور شد و تکیه به میز داد و گفت:

کارن مگه قرار نبود گذشته رو فراموش کنی، یه نگاه به خودت داخل آینه بنداز



## بازیچه - مهلا حامدی

تو نه تنها اسم و هویتت رو بلکه خودتم عوض کردی.

آینه را بالا آوردم و به خودم خیره شدم صدای آرامش دوباره در گوشم پژواک شد

\_تا حالا چند تا عمل جراحی روی صورتت نشوندی تا بی نقص باشی...

چند سال سرسختانه روی اندامت کار کردی تا بهترین باشی؟

چطور توقع داری بعد از این همه تغییر افرا تو رو بشناسه؟

نگاه از آینه گرفتم بغض چنبره زده بیخ گلویم لحنم را لرزان کرد

\_ ولی من با چند تا عمل کوچیک اونقدرام تغییر نکردم فقط چهره ام مردانه تر شده

اون ادعا می کرد عاشقمه مگه میشه؟ آدم عاشق، معشوقش و شناسه....

کلافه دستی به ته ریشش کشید:

\_تغییر کردی، تو دیگه کیان نیستی، تو کیان و برای همیشه تو وجودت کشتی

دوباره به آینه نگاه کن

تو کارنی، مردی که بی نقصه، مردی که شهرت و قدرت کورش کرده...

من بد یا بی رحم نبودم، این زندگی بود که بی رحمانه بدم کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

من هیچ وقت بلند پرواز نبودم. تمام آرزویم مهندس شدن بود.

کنار مادرم خوش بودم و در لحظه زندگی می کردم.

اما حالا چی؟ حالا همه چی را یکجا دارم.

ثروت، شهرت، قدرت، ولی مادرم را نه...

تا اونجا که فهمیدم نقشه ت اینکه که افرا رو سر سفره ی عقد ول کنی، و آبروشو به تاراج ببری

خوب بعدش چی؟ دلت با این کار آروم میگیره؟

نیشخندی روی لبم شکل گرفت

کی گفته بازی که راه انداختم به شب عروسی ختم میشه؟ این یه ضربه کوچیکه برا دست گرمی

از روی کاناپه بلند شدم و کتم را مرتب کردم و گفتم:

بدبختی های افرا تازه از اون شب به بعد شروع میشه

## بازیچه - مهلا حامدی

هیستریک وار خندیدم و به سمت در خروجی رفتم

\_ نزدیک شدنت به افرا فقط یه معنی میده، اینکه تو هنوز عاشقشی...

وسط اتاق خشک شده ایستادم، به پشت برگشتم و لب زدم:

\_یه مرد، هیچ وقت عاشق قاتل مادرش نمیشه...

\*\*\*

(افرا)

پشت میز تحریرم نشسته بودم.

با لبخند و حسی سراسر خوب،مداد طراحی سیاه رنگی را که در دست داشتم، روی برگه به رقص در آوردم.

عاشق طراحی کردن بودم. عاشق خلق کردن نقاشی های سیاه و سفید...

طره ای از موهای فر طلایی رنگم با سماجت روی صورتم نشسته بود.

تقه ای به در اتاقم خورد.

دست به سمت آن موی مزاحم بردم و به پشت گوشم هدایتش کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مادرم با بشقاب میوه‌ی که در دست داشت وارد اتاقم شد.

چند قدمی برداشت و بشقاب را روی میزم قرار داد

زحمت کشیدی مامان جون

لبخند مهربانی روی صورت چروکیده اش نشانده و گفت:

نوش جونت مادر جون، اومدم باهات صحبت کنم

متعجب و سوالی نگاهش کردم. به طرف تختم رفت و گوشه اش نشست

بدون مقدمه چینی یک راست رفت سر اصل مطلب

آرمان دوهفته دیگه ایرانه، مثل اینکه کارای برگشتش سریع تر پیش رفته

ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست. این بحث قرار نبود به جا های خوبی کشیده شود.

خب به سلامتی

نگاه خندانیش را به چشمانم دوخت و گفت:

عمه نسرين ميگه، جشن اومدن آرمان و با جشن نامزدی تون یکی کنیم؟ نظرت چیه دخترم

دلخورانه سرم را پایین انداختم. باورم نمی شد تا این حد جلو رفته بودند.

## بازیچه - مهلا حامدی

من و آرمان سالهاست با هم غریبه بودیم.

حتی تو این هفت، هشت سال یک تماس ساده هم باهم نداشتیم.

مطمئن بودم این ماجرا فقط زیر سر عمه نسرین بود و بس

ولی باید همین الان آب پاکی را روی دستشان می ریختم، وگرنه من هم مثل سیمین تو دردمس می افتادم.

\_مامان فکر نمی کردم، حضورم تو این خونه اونقدر اضافه که بخواین، بدون پرسیدن نظرم  
برام جشن نامزدی بگیرین

مادرم تو حرفم پرید و گفت:

\_این چه حرفیه عزیزم من و پدرت صلاح تو میخوایم. تو بعد از کیان...

\_مامان لطفا به نظرم احترام بزار، من هیچ علاقه‌ی به آرمان ندارم هر چی بوده مال گذشته  
هاست لطفا با عمه صحبت کن مطمئنم آرمانم راضی نیست

دست به زانو گرفت و از گوشه‌ی تخت بلند شد

\_باشه دخترم من و پدرت مجبورت نمی کنیم ولی در موردش بیشتر فکر کن، آرمان پسر خوبیه  
و هنوزم که هنوزه عاشق توئه

## بازیچه - مهلا حامدی

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم دستانش را بند دستانم کردم و لب زدم:  
\_مامان من نظرم قطعی و امکان نداره تغییر کنه، لطفا با عمه صحبت کن

لبخند کم رنگی زد و دستانش را نرم از دستانم بیرون کشید و گفت:  
\_هر طور تو بخوای عزیزم

بعد از رفتن مامان کلافه و عصبی پشت میز نشستم تمام حس و حال خوبم از بین رفته بود.  
و ذهنم آشفته شده بود.

دوباره مداد به دست شدم. اما اصلا تمرکز نداشتم.

پس بیخیال طراحی کردن، کتابی برداشتم و مطالعه کردم.

آنقدر غرق کتاب شده بودم. که در کل به ساعت توجهی نداشتم.

وقتی به خودم آمدم که چشمانم گرم شده بود و خمیازه های پی در پیم خواب آلوده ترم می کرد.

کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهم را به ساعت دوختم دو نیمه شب بود.

باورم نمیشد چهار ساعت تمام مطالعه می کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خسته از پشت میز بلند شدم و به طرف تختم رفتم.

فردا حسابی کار داشتم، از تکمیل کردن نقشه های نیمه کاره بگیر، تا بازدید از مدرسه ی قدیمی که قرار بود بازسازی شود.

البته امیر مهندس این پروژه بود. ولی یه کوچولو به کمک من احتیاج داشت.

دست به سمت آباژور بردم و خاموشش کردم.

و کم کم به دنیای بی خبری فرو رفتم.

مشغول اصلاح نقشه ی زیر دستم بودم. سر و صدا های بیرون اذیتم می کرد و تمرکز را بهم زده بود.

بی درنگ بلند شدم و از اتاق خارج...

نگاهم روی گارگرانی که مشغول بردن مبل ها و میز ها بودند زوم شد.

اینجا چه خبر بود؟

## بازیچه - مهلا حامدی

\_قراره کل دکوراسیون شرکت عوض بشه

نگاه کوتاهی به مهندس سبحانی که کنارم ایستاده بود انداختم و پرسیدم:

\_چرا؟ باز آقای سدیری خودشو تو خرج انداخته؟

چند قدم فاصله را طی کرد و نزدیکم شد

\_مگه خبری نداری؟

این دفعه مستقیم به چشمان عسلیش سوالی زل زدم، که ادامه داد.

\_ شرکت فروخته شده، دستور رئیس جدید

\_چی؟

صدای فریادم تو سالن خالی اگو شد و توجه گارگرها را جلب کرد.

\_یعنی چی فروخته شده؟ پس تکلیف ماها چیه؟

\_خب خوشبختانه ما تو شرکت می مونیم. نیم ساعت دیگه با آقای سدیری جلسه داریم.

خودش همه چی رو توضیح میده

\_چقدر اصلاحات کامله؟

شانه ای بالا انداخت و تک خنده ی کرد و ازم فاصله گرفت.



## بازیچه - مهلا حامدی

سبحانی مغرور، عجب جاسوسی از آب در آمده بود.  
لبخندی از این فکر روی لبم نشست.

\_نیش و بیند.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و به برادر اخمویم نگاه کردم.

\_این مرتیکه چی بلغور می کرد که نیش باز شده

\_بتوجه

از صراحت کلامم جا خورد و ناباور بهم چشم دوخت.

خنده ی آرامی کردم و گفتم:

\_شوخی کردم چرا ماتت برده، خبر داد شرکت و فروختن تو میدونستی؟

نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:

\_آره میدونستم

انگار فقط تنها مهندس بی خبر این شرکت من بودم.

\_اونوقت به خواهرت خبر ندادی؟ بخیال بیا بریم اتاق جلسه

## بازیچه - مهلا حامدی

چندی بعد به اتاق جلسه رفتیم.

آقای سدیری با تک تک مهندس های شرکت قرار دادی به مدت پنج سال بست.

اختیار تام از رئیس جدید داشت.

رئیزی که فعلا مجهول بود. و قرار بود شش ماه دیگر به مهندس ها معرفی شود.

تا آن موقع آقای سدیری شرکت را اداره می کرد.

بعد از اتمام جلسه

با امیر به سمت مدرسه قدیمی تقریبا پایین شهر رفتیم.

جلوتر از امیر قدم بر می داشتم.

مدرسه ی بزرگی بود. اما خیلی قدیمی ساز...

بوی خاک و حس می کردم. صدای بچه ها تو راهروی مدرسه پیچیده بود.

نگاهم و دور تا دور سالن تقریبا تاریک چرخاندم.

همان موقع زنگ گوش خراش مدرسه به صدا درآمد.

و در اولین کلاسی که نزدیکش بودم با ضرب باز شد، بچه ها با شتاب از داخل کلاس بیرون می آمدند.

## بازیچه - مهلا حامدی

بچه ها آرام تر آرام تر

نگاهم به خانم معلم جوان و ریزه میزه ای افتاد که هولزده به دنبال

بچه ها می رفت.

کیفش در یک دست و چند کتاب در دست دیگر داشت.

بی توجه از کنارم رد شد اما چند قدمی امیر پایش سر خورد و با شدت پخش زمین شد.

کیف و کتاب هایش از دستش رها شد. و آن طرف روی زمین افتاد.

امیر سریع تر از من به طرفش رفت و پرسید

چی شد یهو، خوبین؟

با چند قدم بلند خودم را کنارشان رساندم.

خانم معلم دستپاچه و سرخ شده همانطور که مچ پایش را گرفته بود سر بالا آورد و گفت:

سر خوردم، ممنون خوبم

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر مسخ شده و نگران نگاهش میخ خانم معلم بود. و زیر لب غر غر کنان می گفت:

\_مگه این مدرسه نظافت چی نداره که، این زمین اینقدر سره؟

سقلمه ی نامحسوسی بهش زدم و چشم ابرویی آمدم. تا به خودش بیاید.

خجالت زده به عقب رفت و فاصله گرفت.

روی دو پا نشستم و گفتم:

\_مطمئنی خوبی؟ میتونی راه بری

نگاه کوتاهی بهم انداخت

\_کمی مچ پام درد میکنه

دستی به بازوی نحیفش کشیدم و گفتم:

\_کمکت میکنم تا دفتر مدیر بریم

بازویش را گرفتم و بلندش کردم.

همانطور که سرش پایین بود رو به امیر گفت:

\_مهندس امینی زنگ تفریح بچه هاست، میترسم اتفاقی براشون بیفته میشه لطفا مواظبشون

باشید؟

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر با صدای دورگه ای جواب داد:

\_حتما حتما، شما خوبین دیگه آره؟

خانم معلم خجالت زده نگاهی بهش انداخت و لب زد:

\_بله خوبم

مشکوک شده به امیر و خانم معلم نگاه کردم. پس همو می شناختند. ولی چطوری؟

احتمالا تو رفت و آمد هایی که امیر به این مدرسه داشت با هم آشنا شده بودند.

رفتار امیر کمی شوکه ام کرد. آشکارا نگران حال این خانم معلم ریزه میزه ی چشم رنگی بود.

یعنی احتمال دارد حسی بینشان باشد؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و از افکار مسخره ام بیرون آمدم.

آهسته آهسته به طرف دفترمدیر رفتیم.

چهار پنج خانم جوان روی صندلی نشسته بودند و چای میخوردند.

با دیدن اوضاع خانم معلم، نگران به سمتش آمدند. و سوال پیچش کردند.

## بازیچه - مهلا حامدی

چندی بعد یکی از همان خانم ها که هم سن سال خودم می خورد آب قند به دست وارد اتاق شد و گفت:

-وای هستی عزیزم، حواست کجا بود؟ از بس نگران بچه هایی

پس اسم این خانم معلم خوشگل هستی بود.

هستی جرئه ای از آب قند در دستش نوشید.

خانم مدیر که زن محجبه و تقریباً سن بالایی بود پرسید:

- بهتری دخترم

هستی دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

-ممنون بهترم

خانم مدیر خداروشکری زیر لب زمزمه کرد.

بعد انگار تازه متوجه ی من شد و لب زد:

-ممنون خانم، از مادر بچه ها هستین؟

جان مگه به من میخورد دختر هفت، هشت ساله داشته باشم؟ یعنی اینقدر پیر شدم...

- خواهش می کنم، خیر من با برادرم مهندس امینی اومدم برای بازدید از مدرسه

## بازیچه - مهلا حامدی

خانم مدیر لبخندی روی لبش نشانده:

بله بله مهندس دیروز ازم اجازه گرفتن برای بازدید دوباره، من به کل یادم رفته بود.

بله یه کمک کوچیک خواستن برای همین اینجام

هستی نگران به طرفم برگشت و پرسید؟

آقای مهندس گفتن، احتمالا اگه از تابستون شروع کنن تا اول مهر ماه مدرسه بازسازی میشه درسته؟

متعجب زده به هستی چشم دوختم.

تو سه ماه؟ امیر چطور همچین حرف محالی زده بود؟

لبم را با زبان تر کردم

بعید میدونم تو سه ماه باز سازی بشه، حداقل هشت نه ماهی زمان لازمه شایدم بیشتر

خانم مدیر همانطور که پشت میز نشسته بود دست به سمت لیوان چایی اش برد و گفت:

هستی جان دخترم نگران نباش، بچه ها رو به مدرسه ی خانم رحیمی منتقل می کنیم

هستی لبخند کم رنگی روی لبش نشانده و سکوت کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

خانم مدیر بالاخره به خودش تکانی داد و از پشت میز بلند شد و زنگ کلاس را زد.

مدرسه را کامل دیده بودم. پس اینجا ماندنم دیگر ضرورتی نداشت.

بعد از تشکرهای هستی و خانم مدیر از دفتر بیرون آمدم و به طرف حیاط مدرسه رفتم و با امیر از مدرسه خارج شدیم.

امیر پشت فرمون نشسته بود. کلافه بود حرفی تا نوک زبانش می آمد ولی زده نمی شد.

بازدمش را عمیق بیرون داد و پرسید:

- خانم نیک زاد خوب بودن؟ آسیبی ندیدن؟

خانم نیک زاد؟

منظورش خانم معلم بود؟ چه جالب فامیلی اش با کارن یکی بود؟

یعنی نسبتی با هم داشتند؟

من هم امروز به کل رد داده بودم. هزاران نفر با فامیل های مشترک تو این کشور زندگی می کردند.

همه که با هم نسبتی نداشتند.

- چرا حرف نمی زنی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

کم کم داشتم به این باور می رسیدم که امیر حس هایی نسبت به هستی دارد.

لحن نگران و کلافه اش گویای همه چی بود.

- خوب بودن، از محال بودن حرف تو سوال پرسیدند؟

-چی، چه حرفی؟

کامل به طرفش برگشتم، رد اخم روی چهره اش خودنمایی می کرد.

-نمیفهمم با چه عقلی این حرف رو زدی که توی سه ماه بازسازی میکنیم!

مگه معجزه رخ بده توی این مدت

امیر دستی تو موهایش کشید و اخمش را غلیظ تر کرد.

نمی دانم چرا امروز اعصابش بهم ریخته بود.

سوالی که امروز ذهنم را آشفته کرده بود و به زبان آوردم.

-تو علاقه‌ی به این دختر داری؟

کمی مکث کرد با فکی منقبض جواب داد:

-سرت تو کار خودت باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

جواب سر بالا داد، نگفت نه...

سیمین اگر از این قضیه بویی می برد حتما داغون می شد.

\_تا چند ماه باید نقش بازی کنم؟

گنگ و گیج پرسیدم:

\_نقش چی؟

\_نامزدی صوری رو میگم

آه از نهادم بلند شد. امیر محکم و جدی حرف می زد. هنوز یک هفته از نامزدی شان نگذشته بود در فکر خلاص شدن بود.

\_دو سه ماهی، چطور؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و کلافه سرش را روی فرمون گذاشت  
\_سخته، خیلی سخته افرا، دلت با یکی نباشه و مجبور به تظاهر بشی

حرفی که چند سال در دلم نگه داشته بودم و به زبان آوردم

\_اما سیمین عاشقته امیر...

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمان غرق در خونش را بهم دوخت و خشدار گفت:

\_میدونم، رفتار های سیمین نشان دهنده ی همه چی هست

امیر باهوش بود. امکان نداشت چیزی را نفهمد.

\_اما نمی تونم افرا، حسم به سیمین خواهرانست...

دستم را روی شانه اش گذاشتم و پشیمان گفتم:

\_امیر این بازی لعنتی فکر من بود. سیمین هیچ وقت راضی به آزار تو نمیشه

چراغ سبز شد امیر پایش را روی پدال گذاشت و حرکت کرد.

پوزخند صدا داری زد زمزمه وار گفت:

\_اگه کار غیر از تو بود تعجب می کردم. تو همیشه عاشق بازی راه انداختنی...

از تلخی حرفش قلبم سوزن سوزن شد.

سکوت پیشه کردم و دلخور نگاهم را به بیرون سوق دادم.

باورم نمی شد.

امیر طی این چند سال هیچ وقت گذشته را به رویم نیاورده بود اما حالا...

البته بهش حق می دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همیشه مقصر من بودم. منی که فقط جرمم دلبستن به کیان بود.

پیاده شو من خونه نمیام

با صدای امیر به خودم آمدم. بدون نگاه کردن بهش در ماشین را باز کردم همینکه میخواستم پیاده شوم

صدایش دوباره در گوشم پژواک شد.

ببخشید افرا من یه لحظه عصبانی شدم. نفهمیدم چی گفتم

بغض کرده بهش نگاه کوتاهی انداختم و لب زدم:

مهم نیست، من زیاد از این نیش و کنایه ها شنیدم پوستم کلفت شده

بی درنگ از ماشین پیاده شدم و به خانه رفتم.

کنار پادری کفش هایم را در آوردم و دستی به چشمان خیسم کشیدم.

لبخند تصنعی روی لبانم نشاندم و وارد خانه شدم.

مادر و پدرم رو به روی تی وی نشسته بودند و غرق شده سریال می دیدند.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سلام

توجه هر دویشان به سمتم جلب شد مادرم لب زد:

\_سلام مادر خسته نباشی

پدرم به لیوان چایی روی میز اشاره کرد و گفت:

\_حتما خسته ی بیا چایی

چند قدمی برداشتم و نزدیکشان شدم. بوسه ی روی گونه ی هر دویشان نشاندم و کنارشان جا خوش کردم.

پدرم لیوان چایی را به دستم داد و پرسید

\_با امیر اومدی؟ آخه ماشین تو نبردی؟

کوتاه جواب دادم

\_آره، آخه با هم رفتیم بازدید از یه پروژه

چشم ابرو آمدن مادرم برای پدرم از دیدم پنهان نماند. مثل اینکه قصد داشت دوباره حرف آرمان را وسط بکشد.

پدرم بعد از کمی مکث به حرف آمد

\_بابا جان چرا جوابت به آرمان منفیه؟

کلافه لیوان چای را روی میز گذاشتم و دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بابا لطفا، سرم درد میکنه، میشه بعدا در موردش حرف بزنیم

لبخند کم رنگی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

مادرم دستی به پیشانی ام کشید و نگران پرسید

\_نکنه مریض شدی مادر؟

همانطور که از روی مبل بلند می شدم لب زدم:

\_چیزی نیست از بی خوابیه استراحت کنم خوب میشم با اجازه

خسته و کلافه وارد اتاقم شدم.

بدبختی خودم کم بود حالا آرمانم بهش اضافه شده بود.

لباس هایم را عوض کردم.

سرم به شدت درد می کرد.

حرف امیر به قدری بهمم ریخته بود که افکارم آرام و قرار نداشت.

به سمت قفسه ی چوبی گوشه ی اتاقم رفتم.

تنها چیزی که می توانست کمی آرامم کند کتاب خواندن بود.

دستم را به سمت قفسه ی بالایی بردم و کتابی برداشتم که هم زمان کتاب دیگری روی زمین افتاد.

## بازیچه - مهلا حامدی

خم شدم و بی توجه کتاب را برداشتم.

همین که نگاهم به جلد قدیمی اش افتاد. هجوم خاطرات بر سرم آور شد.

زیر لب نوشته ی روی جلد را خواندم. دیوان اشعار فروغ فرحزاد...

اولین هدیه ی کیان به من بود.

لای کتاب را باز کردم. کاغذ های کاهی اش را ورق زدم.

رسیدم به همان شعر...

صدای بم کیان تو گوشم پیچید.

پشت این شعر، خاطراتی بس شیرین نهفته بود.

\*\*\*\*

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا ننگرد درون دو چشمانش

تا داغ پر تپش نشود قلبم

از شعله نگاه پریشانی

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا بگذرم ز وادی رسوایی

تا قلب خاموشم نکشد فریاد

## بازیچه - مهلا حامدی

رو می کنم به خلوت و تنهایی

\*\*\*\*

بغضی که بیخ گلویم چنبره زده بود بالاخره شکست.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

قلبم سنگین شده بود. سالهاست از یادآوری خاطرات فرار کرده بودم.

اما حالا، دوست داشتم مرورش کنم. از همان برخورد اول از عشقی که آهسته آهسته به قلبم رجوع کرد و به مرز جونم کشید.

ذهنم به دور دست ها کوچ کرد. به ده سال پیش و اولین دیدار...

اواخر شهریور ماه بود. خورشید نم نمک طلوع می کرد و آسمان رو به تاریکی می رفت.

روی تاب دونفره گوشه‌ی حیاط بزرگ عمارت نشسته بودم.

و مشغول طرح زدن روی برگه بودم.

نگاهم را دور تا دور حیاط بزرگ چرخاندم.

ساختمان دو طبقه‌ی بزرگ آجری

که پنجره های چوبی اش بیضی و مستطیل شکل بودند و شیشه هایش رنگی...



## بازیچه - مهلا حامدی

درختان سر به فلک کشیده، کف سنگ فرش شده، دو باغچه‌ی کوچکی که دو طرف ایوان قرار داشت.

و استخر انتهای حیاط و آن خانه‌ی چهل متری کوچک که از ساختمان اصلی کمی فاصله داشت.

عمارت قدیمی بود. اما با صفا...

صدای جیغ مانند سیمین که اسمم را صدا می زد مرا به خودم آورد.

\_افرا، افرا

با دیدن من روی تاب، نفسی گرفت و بی درنگ کنارم نشست و با هیجان گفت:

\_خبر جدید دارم برات، خاله عالیہ با پسرش قراره بیان اینجا زندگی کنند

با شنیدن خبرش جفت ابروهایم بالا پرید. عالیہ خانم که ما خاله عالیہ صدایش می کردیم.

سر کارگر قدیمی باغ پدر بزرگ مادریم بود.

از وقتی که یادم بود.

خاله عاشق و دلبسته‌ی زادگاهش گیلان بود.

چند باری پدر بزرگم اصرار کرده بود که به تهران بیاد ولی هر دفعه محترمانه پیشنهاد پدر بزرگم را رد کرده بود.

اما حالا، این تغییر محل یهویی متعجبم می کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_قرار بیان اینجا؟ چرا؟

سیمین پایش را از روی زمین برداشت و تاب را به حرکت در آورد و جواب داد  
\_به خاطر پسرش، آخه مامانم می گفت، دانشگاه تهران معماری قبول شده  
پسرش کیان را در کودکی دیده بودم همبازیمان بود.  
اما در نوجوانی هرگز ندیده بودم اش. چون همیشه سرش تو درس و کتاب بود.

خاله عالیله هم پز شاگرد اول شدنش را به مامان و عمه هایم می داد.  
و خب ما هم همیشه تو سری خور بودیم. مادرم همیشه کیان را تو سر من و امیر می کوبید.

با غیظ رو به سیمین لب زدم:

\_پسره ی بچه ننه مگه تهران خوابگاه نداره؟

سیمین خنده ی صدا داری به حرفم کرد و گفت:

\_نه بچه ننه نیست، خودت که از بیماری خاله عالیله خبر داری، دکتر گفته برای درمان بهتره که  
به تهران بیاد.

خب پسرشم دانشگاه تهران قبول شده و هم اینکه تو این اوضاع نمی تونه مادرش و تنهانش  
بزاره

## بازیچه - مهلا حامدی

پایم را روی زمین گذاشتم و تاب را متوقف کردم و بلند شدم. سیمین هم متقابلا به دنبالم آمد.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-هیچ از این پسره خوشم نمیاد.

-چرا افرا؟ ما که تازگی ندیدیمش

با دست محکم به پشت کله اش کوبیدم که صدای ناله اش در آمد

-خل و چل، از فردا کارمون در اومده باز دانشگاه قبول شدنشم تو سرمون می کوبونند

سیمین همانطور که دست به سمت کله اش برده بود غضبناک نگاهم می کرد.

بالاخره هم طاقت نیاورد و بیشگون محکمی از بازویم گرفت و گفت:

-اه راست میگی ها

با چهره ای در هم وحشی نثارش کردم.

و پا به خانه گذاشتم.

شب موقع شام پدر بزرگم به همه اصلاع داد. که خاله عالیه و پسرش کیان به اینجا می آیند.

از دو عمه و مادرم خواست که، زیاد به خاله عالیه سخت نگیرند و نگذارند زیاد کار کند.

## بازیچه - مهلا حامدی

و از پدرم خواست که به پسرش کیان در حجره کار بدهد.

نگاه های خیره ی آرمان پسر عمه ام که دو ماهی بود نشان کرده اش بودم معذبم می کرد.

ما و دو عمه هایم همگی در عمارت پدر بزرگم زندگی می کردیم.

پدر بزرگم حاج فتاح امینی، صاحب چندین حجره ی فروش فرش در محل بود.

و یکی از بزرگان محل محسوب می شد.

مادر بزرگم دو سالی می شد که بر اثر سرطان در سن هفتاد سالگی ما را تنها گذاشت.

عمه نسرینم فرزند اول خانواده بود. با دوسال اختلاف از پدرم

همسرش آقا حجت در محل طلا فروشی داشت و پسرش آرمان بیست سال سن داشت و پزشکی می خواند.

و نوهی بزرگ خاندان محسوب می شد.

پدرم تک پسر خانواده بود که با دختر خاله اش که مادرم بود ازدواج کرده بود.

من و امیر ثمره ی عشقشان بودیم.

عمه حاجرم ته تغاری خانواده بود که با احمد آقا ازدواج کرده بود.

احمد آقا، معلم بود و اصالتا کاشانی...

و سیمین تک دخترشان بود. که هم سن من پانزده ساله بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

صبح روز بعد با مادرم و امیر به خرید رفتیم.

از لوازم تحریر، کیف و کفش و کوله بگیر تا فرم های مدرسه یمان...  
هفته ی دیگر مدارس باز می شد.

فکر اینکه ساعت هفت صبح از خواب بیدار شوم آزارم می داد.

اما از یه طرف بی نهایت خوشحال بودم چون پا به مسیر جدیدی می گذاشتم. مسیری که با مخالفت های زیاد همراه بود.

ولی من کوتاه نیامدم و بالاخره توانستم پدر و مادرم را راضی کنم که به هنرستان بروم و معماری بخوانم.

حوالی ظهر بود. خسته و مانده به خانه بر می گشتیم.

مادرم هزار بار در گوش من و امیر ورد خواند که کم کاری نکنیم.  
و مثل کیان، پسر خاله عالیله سر افرازش کنیم.

چندین بار شرایط سخت کیان و مادرش را به رویمان زد تا مثلا شرمنده شویم.

آخ که من از دست این پسر شکار بودم. هنوز نیامده بود.

ما باز هم تو سری خور شده بودیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به محله که رسیدم، امیر با دیدن دوست صمیمی اش رضا از من و مامان جدا شد و تمام خرید هایش را به ما سپرد.

پسرهی پروی، تنبل...

کمی بعد مادرم با ذرین خانم همسایه ی بغلی مان برخورد کرد و غرق در صحبت شد.

آرام به مادرم گفتم:

من میرم خونه

مادرم هم بی تعارف تمام خرید ها را به دستم داد و من را راهی خانه کرد.

آفتاب سوزناک می تابید. با اینکه هفته ی دیگر پاییز بود.

اما هوا همچنان گرمی خودش را داشت.

تقریباً به نفس نفس افتاده بودم.

به عمارت که رسیدم با دیدن در نیمه بازش نفسی گرفتم و وارد شدم.

نگاهم بند خرید های در دستم بود و به اطراف توجهی نداشتم.

یه لحظه نمیدانم چی شد که فردی محکم با کارتن در دستش بهم برخورد کرد و باعث زمین افتادنم شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

همزمان با زمین خوردنم صدای ناهنجار شکستن شیشه سکوت حیات را شکست.  
عصبی به پسر روبه رویم که مثل خودم روی زمین پخش شده بود نگاهی کردم و هوار کشیدم  
\_هوی مگه کوری؟

باصورتی قرمز شده سرش را بالا آورد. و نگاه گیرای آبی رنگش را با عصبانیت بهم دوخت و  
گفت:

\_نه مثل اینکه تو کوری

از این وقاحت کلامش چشمانم گرد شد. با چه جرئتی با من اینطور صحبت می کرد.  
\_عمت کوره

با خیز به طرفم برخاست. هول شده دست به زمین گرفتم و برخاستم و گفتم:  
\_تو کی هستی اصلاً؟ خونه‌ی ما چیکار می کنی

پوزخندی روی لبش نشانده و گفت:

\_هه، من به بچه‌ها جواب پس نمیدم

گر گرفته بودم. از اینکه بچه خطابم کرده بود لجم گرفته بود

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بد قواره، نکه خودت سن بابا بزرگم و داری

با چشمانی ریز شده چند قدمی نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

\_چقدر شبیهی بهشون...

\_شبیه کی؟

لبخندی کنج لبش نشانده و پیچ زد:

\_شبیه وزغ ها، مخصوصا چشمات...

از حرص جیغ خفیفی کشیدم تا آمدم حرفی بزدم صدای زنی در گوشم پیچید

\_کیان پسرم چی شده؟

نگاهم را سمت زن چرخاندم. با دیدن خاله عالیله تمام حرصم فروکش کرد.

و لبخند عمیقی مهمان لب هایم شد

\_خاله عالیله

خاله عالیله چند قدمی برداشت و مرا در آغوش کشید

\_دخترک خوشگلم، چطوری عزیز خاله

از آغوشش جدا شدم و دستانش را گرفتم:

\_خوبم شما خوبین کی اومدین؟



## بازیچه - مهلا حامدی

خاله عالیہ مشغول تعریف کردن شد.

آن پسر چشم رنگی هم، مشغول جمع کردن خورده شیشه های روی زمین...

کیان پسرم بازم خربکاری کردی؟

پس کیان این پسرک بی ادب، مزخرف بود. چقدر با بچگی اش فرق کرده بود.

با حرص تو حرف خاله عالیہ پریدم و گفتم:

خیلی دست و پا چلفتیه

کیان با سکوت تماشایم کرد. عمق نگاهش دلم را زیر و رو کرد.

مسخ هم شده بودیم. نقطه به نقطه آنالیزش می کردم.

پوستش بی نهایت سفید کک بود. بینی اش مردانه و گوشتی بود. و لب هایش باریک

اما چشمان خوشرنگش که میان موج های سیاه بلندش اسیر شده بود. به یقین تنها عضو جذاب صورت لاغرش بود.

قد بلندی داشت اما لاغر و اسکلتی بود.

همینطوره دخترم این پسر، سر به هواست...

## بازیچه - مهلا حامدی

تقه‌ی محکمی به در اتاقم خورد و مرا پرت حال کرد. صدای پدرم در گوشم پژواک شد  
\_افرا دخترم بیدار شو بیا شام

خشک شده از کنار دیوار بلند شدم. دستی زیر چشمان خیسم کشیدم.  
نگاهی با دلتنگی به کتاب انداختم و آن را سرجایش برگرداندم.

کاش می توانستم پیدایش کنم. کاش زمان به عقب بر می گشت.  
آن وقت بود که او را هیچ وقت از خودم متنفر نمی کردم.

نگاهم را دور تا دور چرخاندم. کلاه ایمنی کج شده روی سرم را برداشتم.  
تقریباً کار اسکلت بندی پروژه‌ی لواسان رو به اتمام بود. اما تا ساختش

هنوز کلی راه مانده بود.

لبخند عمیقی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت. موفقیت تو این پروژه خیلی برام ارزشمند بود.  
\_بزارین سرتون خطرناکه

نگاهم را به مهندس سبحانی که با فاصله‌ی کمی کنارم ایستاده بود دوختم.

\_چی رو؟

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کلاهو

کلاه در دستم را روی سرم گذاشتم. سکوت کرده دستانش را داخل جیب شلوار راسته اش چپانده بود و نگاهش را به افق داده بود.

حس می کردم بر عکس من، حال خوشی ندارد. از چهره‌ی گرفته اش کاملاً معلوم بود.  
\_خوشحال نیستید؟

با مکث نگاهش را سمت من برگرداند و عمیق اجزای صورتم را رصد کرد.

نگاهش بد نبود، اما مرا معذب کرده بود.

نفسش را پر صدا و عمیق بیرون داد و خشدار لب زد:

\_امروز سالگرد فوت نامزدمه

یکه خورده، نگاهم رنگ ترحم گرفت. پشت حرفی که زد یک دنیا غم خوابیده بود.

هیچ گاه فکر نمی کردم، مردی مثل او که مقابل زن ها جبهه می گرفت و شاید ارزشی برای کاراشان قائل نبود.

اینطور در غم عشق زنی رفته، می سوخت.

\_متاسفم، سوالم درست نبود.

کلافه کلاه را از سرش برداشت و دستی تو موهایش کشید

## بازیچه - مهلا حامدی

\_مهم نیست، بهتره بریم به همه جا سرک بکشیم تا اشتباهی پیش نیاد.  
لحن محکمش من را وادار به حرکت کرد. تقریباً دو ساعتی مشغول بودیم.  
آنقدر این طرف و آن طرف رفته بودم که پاهایم دیگر نای راه رفتن نداشت.  
به چند رستوران شیک کنار هم نگاهی انداختم. کمی گرسنه ام بود.  
\_بریم نهار؟

لحن پرسشی اش مرا به خودم آورد.  
\_نه ممنو...

تو حرفم پرید و گفت:

\_لطفا نه نیارید خانم مهندس، مطمئنم شما هم مثل من خسته شدید.  
لبم را با زبان تر کردم. هیچ دوست نداشتم به پیشنهادش پاسخ مثبت بدهم.

بالاخره او همان مردی بود که برادرم بسیار در موردش تذکر داده بود.  
\_ممنون ولی گرسنه نیستم

پوزخندی صدا داری زد و عصبی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

\_نترسید اونقدرها هم عوضی نیستم، مطمئن باشید منظوری پشتش نیست

## بازیچه - مهلا حامدی

از اینکه جوری نشان دادم تا او به خودش توهین کند، پشیمان بودم.  
\_بد برداشت کردید آقای مهندس، من منظوری نداشتم

\_پس اگر اشتباه کردم پیشنهادم رو رد نکنید.

ناچاراً با او راهی رستوران معروف و شیک‌کی که همان حوالی بود شدم.  
چندی بعد پشت میز نشستیم و سفارش غذا دادیم.

حرفی بینمان رد و بدل نمی شد، مهندس سبحانی با گوشی اش مشغول بود و من هم نگاهم  
را به اطراف داده بودم.

بعد از تقریباً یه ربع گارسون غذا را آورد. بوی خوش جوجه کباب مشام را پر کرد.  
و دلم را مالش داد.

همینکه آمدم قاشق اول را به دهان بزارم. صدای آشنایش در گوشم طنین انداز شد  
\_افرا خانم؟

متعجب شده نگاهم را به کارن دوختم. اخم غلیظی روی صورتش نشانده بود.  
رنگ نگاهش با همیشه فرق داشت. انگار دریای آبی تیره هایش طوفانی و خشمگین بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

\*\*\*

(کارن)

رو به روی تی وی نشسته بودم و کانال ها را بی هدف زیر و رو می کردم.  
حوصله ام به شدت سر رفته بود.  
گوشی ام را برداشتم و کمی در فضای مجازی گشت زدم.

فکر و ذهنم جایی دیگر بود. تقریباً چند روزی بود که از افرا خبر نداشتم.  
حس می کردم بازی ام زیاد طولانی شده بود. دوست داشتم هر چه

زودتر عذاب کشیدنش را ببینم.

بی درنگ شماره‌ی اسد را گرفتم. اسد یکی از بادیگارد هایم بود که افرا را می پایید.

یه دیدار تصادفی دیگر، فرصت خوبی برای زدن حرفای عاشقانه ام بود.

\_بله آقا

\_کجاست؟

مکثش کمی طولانی شد. دندون قرچه‌ی کردم و گفتم:

\_چرا حرف نمیرنی، تا حالا شد من سوالم رو دوباره بپرسم

\_ببخشید آقا صداتون ضعیف بود، خانم از صبح سر پروژهی لواسان هستند

## بازیچه - مهلا حامدی

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

-تنهان؟

-خیر آقا، همراهشون آقای جوانی هست که ایشون هم مهندس پروژه هستند

-لوکیشن دقیقا و بفرست تا نیامدم همونجا بمون

-چشم آقا

کمی بعد پشت فرمون نشسته بودم و به سمت لواسان می راندم.

امروز باید این بازی، قدمی به جلو می رفت.

افکارم پر شده بود از نقشه های شومم، نقشه هایی که باید حساب شده جلو می رفت.

تا الان هم حس می کردم افرا کمی مشکوک شده بود. بعضی اوقات سردرگمی را در رفتارش حس می کردم.

تقریبا نزدیکی های لواسان بودم که بار دیگر گوشی ام به صدا درآمد.

-بگو اسد

-آقا خانم با همکارشون همان آقای مهندس به یکی از رستوران های ایجا رفتند.

دستانم محکم دور فرمون قفل شد. قرار ناهار آن هم با یه مرد جوان چه معنی میداد.

## بازیچه - مهلا حامدی

از لای دندان های چفت شده ام گفتم:

\_لوکیشن و بفرست

گوشی را به آن طرف پرت کردم و عصبی پایم را روی پدال گاز گذاشتم.  
ماشینم را سریع داخل پارکینگ پارک کردم و کلاهم را روی سرم مرتب  
متنفرم بودم از این آزادی که ازم سلب شده بود.

با قدم هایی بلند خودم را به رستوران رساندم و داخل شدم.

چشم چرخاندم و انتهای سالن رستوران دیدم شان، ناخودآگاه اخم غلیظی روی چهره ام  
نشست.

حال خودم را درک نمی کردم. از درون عصبی بودم.

هیچگاه تحمل نداشتم افرا را با مرد دیگری ببینم، حتی حالا که ازش متنفر بودم.

نزدیک میزشان شدم. نگاهی به مرد جوان انداختم، چهره‌ی جذابی داشت.

دیگر طاقت نیاوردم و به لبانم تکانی دادم

\_افرا خانم؟



## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه یکه خورده و متعجب شده اش را بهم دوخت از پشت میز بلند شد

و مقابلم قرار گرفت و پرسشی گفت:

\_آقای نیک زاد؟

همینکه آمدم حرفی به زبان بیاورم صدای بم مرد جوان در گوشم پژواک شد

\_خانم مهندس از اقوام هستند؟

خیلی دلم می خواست باادبانه بتوجه ای نثارش کنم. اما حیف که دست و بالم بسته بود.  
افرا هول کرده نگاهش بین من و مرد جوان در گردش بود. نمی دانست چه باید جواب بدهد.  
با حرفی که زدم از این مخمصه نجاتش دادم.

\_از اقوام پدری شون هستم

با اکراه از پشت میز بلند شد و دستش را به سمتم گرفت و گفت:

\_سبحانی هستم. همکار خانم امینی

محکم دستش را فشردم و لب زدم:

\_خوشبختم

افرا هاج و واج نگاهم می کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نمیفهمیدم چی برایش آنقدر گنگ بود؟ اینکه دروغ گفته بودم و خودم را از اقوامشان معرفی کرده بودم.

\_خوشحال شدم از دیدار باهاتون افرا خانم

لبخندی تصنعی روی لبانش نشانده و گفت:

\_ممنون، همچنین

\_تنه‌اید؟ اگه مایلید میتونید با ما همراه باشید

کنج لبم نامحسوس بالا رفت. نمی توانستم تعارف خشک و خالی این

مرد جوان را نادیده بگیرم.

\_ مزاحم نباشم؟

نیشخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت:

\_مراحمید

صندلی کنار افرا را کشیدم و پشت میز نشستم.

(افرا)

جو سنگینی بود. حضور یهویی و اتفاقی کارن، و نگاه های مشکوک مهندس سبحانی اعصابم را متشنج می کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

با غذایم بازی می کردم. اشتهایم به کل کور شده بود.

با سوالی که مهندس سبحانی پرسید. نفسم برای لحظه ای در سینه ام حبس شد

\_از اقوام دور خانم مهندس هستین، یا نزدیک؟

این مردک امروز چه مرگش بود. چه گیری به فهمیدن نسبت من با کارن داشت.

نسبتی که اصلا وجود نداشت. و برای خودم هم سوال بی جوابی بود.

کارن با صدا قاشق و چنگالش را رها کرد و گفت:

\_نه دور نه نزدیک

سبحانی از این جواب گنگ کارن جفت ابروهایش بالا پرید و منتظر بهش چشم دوخت.

کارن گردنش را کج کرد و متقابلا بهش زل زد

\_برام جای سواله جناب مهندس، شما در مورد همه‌ی همکاراتون اینقدر کنجکاوید؟

سبحانی از لحن تند و تیز کارن یکه خورد

\_سوال من بی منظور بود. اما مثل اینکه زیاد به مزاق شما خوش نیامد.

حس می‌کردم اگر این بحث ادامه پیدا می‌کرد به جاهای خوبی کشیده نمی‌شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_آقایون غذا سرد شد

کمی بعد گوشی سبحانی به صدا در آمد. کلافه از پشت میز بلند شد.

و از میز فاصله گرفت.

\_با این مرد رابطه‌ی خاصی داری؟

چشمانم از این سوال یهویی گرد شد. من و سبحانی محال بود.

اما چه چیزی باعث شده بود کارن همچین فکری کند؟

\_نه، نه با اون نه با تو

بہتر نیست تو مسائل شخصیم دخالت نکنی

کمی بہم نزدیک شد و کنار گوشم آروم پچ زد:

\_معلوم نیست؟

\_چی؟

\_حسادتم بہ ہر کی کنارته

ضربان قلبم اوج گرفت. دم عمیقی گرفتم و بحث را عوض کردم

\_حضور یهویت متعجبم کرد

دست بہ سمت لیوان آب روی میز برد و جرئہ‌ای ازش نوشید و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

برای خرید ویلا اومده بودم، ولی خب جای مناسبی رو پیدا نکردم یکم سخت پسندم

گرسنه ام شد اومدم رستوران و تو رو دیدم.

حس می‌کردم زیادی با هم خودمانی شدیم. از این نزدیک شدن حس خوبی نداشتم

ما با هم نسبتی داریم؟

دستی زیر چانه اش کشید و ادای فکر کردن را در آورد

آره دیگه با هم دوستیم، خودت پیشنهادشو دادی یادت نیست

نگاه غضبناکم را که دید چهره‌ی جدی به خودش گرفت

من پیشنهاد شو دادم

من قبول کردم؟

قبول نکردی؟

چشمانم را کلافه روی هم گذاشتم و گفتم:

جوابم رو با سوال جواب نده

نگاهش را به دستان قلاب شده اش دوخت. انگار برای گفتن حرفی مردد بود.

باید با هم حرف بزنیم

## بازیچه - مهلا حامدی

- حرفی نداریم

انگشت دستش را گوشه‌ی چشمش کشید و نگاه نافذش را بند صورتم کرد و زمزمه وار گفت:

- حرف داریم، من نه قلبم باهات حر...

- مهندس امینی؟

بی توجه به حرف نصفه و نیمه‌ی کارن رو به سمت سبحانی کردم و گفتم:

- بله

همانطور که کتش را از روی دسته‌ی صندلی بر می‌داشت و به تن می‌زد

گفت:

- من برام یه کار فوری پیش اومده باید برم. عذر می‌خوام تنهاتون میزارم

- تنها نیستن، من هستم.

سبحانی نگاه تیزی به کارن انداخت و گفت:

- امروز و مهمون من، من حساب می‌کنم

همینکه آمدم اعتراضی بکنم، کارن پیش قدم شد.

- نیازی نیست، شما دیرتون میشه من حساب میکنم

## بازیچه - مهلا حامدی

نیشخند آشکاری کنج لب سبحانی نشست

\_سختوت به خرج میدین جناب، اما...

\_لطفا نه نیارید.

سبحانی دکمهی جلوی کتتش را بست و با کنایه لب زد:

\_حالا که اصرار میکنید باشه، به هر حال مزاحم ناهار دونفرهی من و همکارم شدید. میزارم پای جبران...

دست مشت شدهی کارن از پشت میز از دیدم پنهان نماند

\_اصرار شما بود، وگرنه من...

این دفعه سبحانی بود که تو حرفش پرید

\_اصرار نه یه تعارف کوچیک بود. به هر حال خرسند شدم از آشناییتون

کارن از لای دندان های چفت شدهاش جواب داد.

\_همچنین من

چقدرم عیان بود. که از دیدار با هم خوشحال شدند. رسماً امروز همدیگر را با نیش و کنایه هایشان ترور کردند.

سبحانی با تکان دادن سرش و لبخند کم رنگی که روی لبانش نشسته بود. از میز دور شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

به محض خارج شدنش از رستوران کارن نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

– آخیش، بالاخره مزاحم دک شد

خنده‌ی صدا داری به این حرفش کردم و لب زدم:

– اما اون مزاحم نبود.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و با انگشتش به خودش اشاره کرد و پرسید:

– یعنی من مزاحمم؟

شانه‌ای بالا انداختم و رک جواب دادم

– آره

از جواب رک و صریحم چهره‌اش درهم رفت. احتمالاً منتظر جواب دیگری از جانب من بود.

اما خب حقیقتاً هم، بر خلاف گفته‌ام، ته دلم از این دیدار یهویی خوشحال بودم.

کمی بعد از رستوران خارج شدیم و در محوطه‌ی زیبای رستوران هم قدم شدیم.

– میتونم بپرسم چرا اینجایی، مسئله کاریه؟

نگاهم را از درختان عریان گرفتم و بهش دوختم:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_آره

قراره حوالی اینجا، یه شهرک ساخته بشه من و آقای سبحانی، مهندس های پروژه هستیم.

\_چقدر عالی موفق باشی

\_ممنون

روی پل چوبی شکل زیبایی ایستادیم. نگاهم را به آب روان دادم و با لذت به صدای آرامش بخشش گوش سپردم.

\_کسی تو زندگیت هست؟

کسی تو زندگیم بود؟ نه نبود!

اما سالهاست که قلبم اسیر خاطرات شده بود.

اسیر خاطرات اوپی که رفته رفته به دست فراموشی سپرده می شد.

\_نه اما...

حرفم را قطع کرد. آبی نافذ نگاهش را بهم دوخت و لب زد:

\_کسی که دیوانه وار، دوستت داره و مسخ چشمای جادویت شده رو، چجوری به قلبت راه میدی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

لحن بم و پر احساسش، ضربان قلبم را به بازی گرفت.

نمی‌دانم نامحسوس ابراز علاقه می‌کرد؟ یا سوال می‌پرسید؟

چشمان بی حیا و سرکشم، دورانی روی صورتش می‌چرخید و روی تپله هایش زوم می‌شد.

حس گنگی که به این مرد داشتم. رفته رفته در قلبم قوی تر می‌شد.

لبان خشک شده ام را با زبان تر کردم و گفتم:

\_باید ثابت کنه...\_

چند قدم فاصله را طی کرد. صورتش مماس با صورتم قرار گرفت. نفس های داغش، گونه

های یخ زده ام را نوازش می‌کرد

\_اگه عشقی که بهت دارم و تو تمام این شهر جار بزنی. بهت ثابت میشه؟\_

دمای بدنم به آبی بالا رفت. انگار درون کوره‌ی آتش گیر افتاده بودم.

دیگر تاب نگاه کردن در چشمانش را نداشتم.

لحنش آنقدر گیرا و اغواگر بود. که ناخودآگاه من را در خلسه‌ی شیرینی فرو برد.

## بازیچه - مهلا حامدی

شرم زده نگاهم را به یقه‌ی پیراهن سرمه‌ای رنگش دوختم. تو همین، چند برخوردی که باهاش داشتم.

به این پی برده بودم که رنگ های تیره را به روشن ترجیح می‌داد.

قدرت حرف زدن ازم سلب شده بود. من بی جنبه بدجور تحت تاثیر حرفش قرار گرفته بودم. سنگینی نگاهش را به خوبی حس می‌کردم.

چند نفس عمیق کشیدم. و بدون درنگ چشمانم را بند چشمانش کردم.

به یک باره تمام آن شیرینی که در وجودم چنبره زده بود. تبدیل به تلخی شد.

چشمان منتظرش، بر خلاف گفته‌های گرم و شیرینش، سرد و کدر بود.

جوری که، اعتراف به عشقش را تحت شعاع قرار می‌داد.

سوالم جواب نداشت؟

به لبانم تکانی دادم و گرفته گفتم:

باورت ندارم، نه خودتو، نه عشقتو...

باورش نداشتم، تنها دلیلشم چشمان بی روحش بود. من نگاه یه عاشق را می‌شناختم.

آن برق عجیب که با تحسین بهت خیره می‌شد و تجربه کرده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

قدم به قدم ازش دور شدم و رو گرفتم.

صدای بم لرزانش در گوشم پژواک شد

\_افرا؟

ایستادم، بدون آنکه برگردم سرچایم منتظر ایستادم

\_ولت نمی‌کنم...

برعکس هر کاری می‌کنم تا باورم کنی، هم خودمو، هم عشقمو...

\*\*\*\*

نگاهم را دور تا دور سالن شلوغ فرودگاه چرخاندم.

نیم ساعتی بود. که الاف آقا آرمان شده بودیم. عمه همه‌ی فامیل را با اصرار به فرودگاه کشانده بود.

از پدرم و عمه نسرین بگیر تا عمو و دو عمه‌ی آرمان با بچه هایشان...

کلافه از این همه شلوغی از جمعیت دور شدم. و روی یکی از صندلی های داخل سالن نشستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اگر اصرار پدرم نبود. هرگز به استقبالش نمی‌آمدم. احتمالاً الان تنها کسی که نمی‌خواست باهاش روبه‌رو بشه من بودم.

گوشی‌ام میان دستانم لرزید. نگاهم را به صفحه‌اش دادم.

لبخند پت و پهنی روی لبانم نشست.

\_دوست داشتن تو تمام چیزیه که هر ثانیه و هر دقیقه بهش فکر می‌کنم.

همانطور که نگاهم به صفحه‌ی گوشی بود. ذهنم پر کشید به دو هفته‌ای که گذشت.

دو هفته‌ی که هر روزش با غافلگیری شروع می‌شد و کارنی که از هر لحظش برای اثبات عشقش نهایت استفاده را می‌کرد.

هر روز سر ساعتی مشخص برام گل می‌فرستاد.

وقت تو بی وقف با مسیج‌های عاشقانه‌اش همچون پسر نوجوان دبیرستانی ابراز عشق می‌کرد.

هر روز به قول خودش تصادفی سر راهم ظاهر می‌شد.

وقتی با چهره‌ی جدی ازش سوال می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

رک و بی پروا دلتنگی را بهانه می‌کرد.

حال دلم خوب بود. عشق آهسته آهسته کنج قلبم می نشست. اما هنوز هم برای قبول کردنش دو دل بودم.

هنوز هم نمی‌توانستم خام کارای عاشقانه‌ش بشم و باورش کنم. منطقم از این ابراز عشق یهویی می‌ترسید.

بین دوراهی خواستن و نخواستن گیر افتاده بودم.

با تکان دادن شانهام از فکر بیرون آمدم و نگاهم را به سیمین دوختم  
\_افرا کجا سیر میکنی تو؟ یه ساعته دارم صدات میکنم.

ابروهایم را نمایشی بالا انداختم و با بهت ساختگی گفتم:  
\_یه ساعت؟؟ واییی

خنده‌ی صدا داری به حرفم کرد و دیوانه‌ی حواله ام...

همانطور که بازویم را گرفته بود. کشان کشان مرا با خودش می‌کشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

بازویم را از دستش کشیدم و ایستادم

-چته تو؟ چرا اینقدر عجله داری

دوباره بازویم را گرفت و تند تند لب زد:

-زود بریم، آرمان اومده

بی میل و بدون حرف به سمت آرمان رفتیم. همه دوره اش کرده بودند و مشغول خوش و بش و ماچ و ابراز دلتنگی های نمایشی بودند.

با فاصله ایستادم. و نگاهم را به آرمان دوختم.

در بین اون شلوغی لحظه ای سرش را بالا آورد و با نگاه تیره اش مچم را گرفت. مسخ شده نگاهم می کرد.

چهره اش مردانه تر و جذاب تر شده بود.

به رسم ادب لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم و نزدیکش شدم.

زیر نگاه های بقیه معذب بودم.

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سلام پسر عمه، خوش اومدی

چهره‌ی جدی‌اش را درهم کشید. حدس زده بودم زیاد از دیدنم خوشحال نمی‌شد که هیچ، برعکس ناراحتم می‌شد.

البته حقم داشت. کاری که من با اون کردم یه جورایی غیر قابل بخشش بود. اما این وسط دلخوشی عمه را درک نمی‌کردم. چطور با این همه نفرت

باز هم ما را به ناف هم می‌بست.

کوتاه و بم ممنونی زیر لب زمزمه کرد و ازم رو گرفت.

خب بیشتر از اینم ازش انتظار نداشتم.

چندی بعد همگی به سمت خانه‌ی عمه رفتیم.

حالم گرفته بود. مدام نگاه‌های نفرت آمیز آرمان جلوی چشمم رژه می‌رفت.

من چیکار کرده بودم؟

که هم باعث نفرت کیان شده بودم هم آرمان...

قبول داشتم، که مقصر اصلی همه‌ی این اتفاقات خودم بودم و بس...



## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ حوصله‌ی این سرو صداها را نداشتم. کز کرده کنار سیمین روی مبل دونفره نشسته بودم.

و خودم را با گوشه‌ام مشغول، نشان می‌دادم.

دو دختر عمه‌ی افاده‌ای آرمان مدام سوالات مزخرف می‌پرسیدند و الکی بگو بخند راه انداخته بودند.

از شانس بدم آرمان درست روبه‌رویم روی مبل یک نفره نشسته بود.

جمع بزرگ ترها آن طرف خانه بود و ما جوان‌ها هم این طرف...

نگاه‌های سنگین و بدبینانه‌ی آرمان اعصابم را متشنج می‌کرد.

لحن عشوه‌گر و ناز نگار پوزخند نامحسوسی روی لبم نشانده. دختره‌ی عاشق پیشه...

آرمان عزیزم، تو این چندسال دوست دختری، نامزدی هم داشتی اون طرف؟

تمام فکر و ذهنش همین حوالی می‌چرخید. اینکه زنی در زندگی آرمان

هست یا نه

با اینکه سرم تو گوشیم بود اما تمام توجهم به جمع بود.

با تیکه‌ای که آرمان پروند. رسماً یخ بستم. و نفسم تنگ و تنگ تر شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نه دختر عمه، یه بار نامزد کردم. برام درس عبرت بزرگی شد که به هیچ زنی اعتماد نکنم.

سعی کردم موضعم را حفظ کنم و خودم را بی تفاوت نشان دهم. زیر چشمی به برادرم نگاه کردم.

دستانش را مشت کرده بود و اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشانده بود.

\_عزیزم بعضیا لیاقت نداشتن

نفس عمیقی کشیدم. خیلی دوست داشتم. بلند شوم و لابه‌لاخ موهای بلوند نگار را بکنم. دختره‌ی عقده‌ی...

می‌دانستم که امشب تمام عقده‌های این چند سال را سرم در می‌آورد.

بعد از چند ثانیه سکوت، سوال آرمان وادارم کرد. نگاه از گوشه بگیرم.

\_دختر دایی شما نظری نداری؟

آرمان هم امشب فرصت طلب شده بود. باید بهش آفرین گفت.

نگاه سرد و یخم را بهش دوختم. چهره‌ی سوالی به خودم گرفتم. مثلا متوجه‌ی بحث‌شان نبودم.

\_در چه مورد؟

## بازیچه - مهلا حامدی

خندهی صدا دار و مسخره‌ی نگار واردارم می‌کرد نقابم را بردارم و تمام عصبانیت‌م را سرش خالی کنم.

آرمان با چشمان ریز شده، نگاه برنده‌اش را حواله ام‌کرد و خونسرد پا رو

پا انداخت و لب زد:

در مورد بی وفایی و خیانت زن‌ها

گوشی‌ام را در دستم فشردم و از لای دندان‌های چفت شده‌ام گفتم:

نه نظری ندارم...

نه تو رو خدا، بیا و نظر داشته باش

این دفعه رها بود که مورد عنایت تیکه‌اش قرارم داد.

دیگر بی تفاوتی بست بود. با لحن تند و تیز و چشمان عصبی رو بهشان توپیدم.

شما دوتا حرف نزنین و نظر ندین نمیگن لالین

سکوت عمیقی بر فضا حاکم شد.

سرم را پایین انداختم و خودم را با پوست کندن سیب درون بشقاب مشغول کردم.

لعنتی گند زده بودم. نباید عصبانیت‌م و نشان می‌دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سیاوش پسر عموی آرمان سکوت را شکست و بحث را عوض کرد

\_آرمان تصمیمت چیه؟ ماندگاری یا نه؟

\_تصمیمم که به موندنه، البته اگه مامان دست از سرم برداره و کسی رو به ریشم نبنده...

چاقو با صدا از دستم رها شد. نیش اشک درون چشمانم نشست.

سیمین بازویم را لمس کرد. صدای بم و جدی برادرم در گوشم پیچید.

\_نترس هیچ کس همسر، آدم بدبین و کینه‌ای مثل تو نمیشه، عمه هم گاهاً، از قول خودش حرف میزنه نه کس دیگه‌ای

طعنه‌ی امیر آنقدر تلخ و تهدید آمیز بود. که آرمان را وادار به سکوت کرد.

هر لحظه امکان می‌دادم بحث بالا بگیرد و درگیری شود.

خصوصاً از جانب آرمان که با صورتی سرخ شده از عصبانیت با غضب به امیر نگاه می‌کرد.

امیر هم با پوزخندی آشکار، خونسرد بهش چشم دوخته بود.

نگاه‌های بقیه روی خودم اذیتم می‌کرد. تحمل این جمع برام سخت شده بود.

بی‌درنگ از جام بلند شدم و از خانه خارج شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

روی ایوان ایستادم و دم عمیقی گرفتم.

نگاهم را به حیاط بزرگ و درختان عربانش دوختم و به سمت آلاچیق گوشه‌ی حیاط رفتم و گوشه‌اش نشستم.

دلگیر، نگاهم را بند آسمان تاریک کردم.

سکوت بود و سکوت...

حداقل اینجا به دور از تمام نیش و کنایه‌ها به آرامش از دست رفته ام بر می‌گشتم.

تقریباً نیم ساعتی بود که تو این هوای نسبتاً سرد نشسته بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای تیکی و پیچیدن بوی سیگار به مشامم به خودم آمدم.

سرم چرخید و چشمانم بند آرمان شد.

ناخوادگاه اخم کم رنگی روی پیشانی ام نشست.

بی توجه به حضورش در کنارم، بلند شدم و قدمی برداشتم

—ازم فرار می‌کنی؟

لج کرده قدم برداشته را به عقب برگشتم و سرچایم نشستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_فرار نمی‌کنم

فقط می‌خوام از دست نیش و کنایه‌ها در امان باشم

دود غلیظ سیگارش را در صورتم رها کرد و خشدار گفت:

\_من چی کم داشتم، که اون پسرهی گدا زاده داشت؟

دستی به چشمان خسته‌ام کشیدم

\_نمی‌خوام در مورد گذشته حرفی بزنم

کنج لبش بالا رفت. چشمان غرق خونش را بند چشمانم کرد

\_بعد از تو، قلبم یخ بست و به اندازه‌ی صد سال پیر شد. چرا باهام اینکار و کردی؟

چرا پسم زدی؟ چرا اینقدر کثافت شدی؟

عصبی تو صورتمش براق شدم و داد زدم:

\_آرمان من دوستت داشتم. اما تو نسبت به من بدبین شده بودی. تو با کارات عشق منو

نسبت به خودت سرد کردی

بلند زد زیر خنده، متحیر نگاهش کردم. رفتارش شبیه به دیوانه‌ها بود.

با دست محکم به سینه‌اش کوبید و گفت:

\_من سه سال تمام پات موندم. تمام عشق و احساساتم و خرجت کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما تو چیکار کردی؟

سرم و پایین انداختم و نگاهم را به دستان لرزانم دوختم.

- تو روز به روز ازم دورتر شدی، تمام توجهت بند اون پسر شده بود.

حالا من بدبین بودم یا تو کثافت بودی؟

با لحنی لرزان و گرفته لب زدم:

- اما من بهت واقعیت گفتم، حتی نامزدی مو باهات بهم زدم. تو از چه خیانتی صحبت میکنی؟

سیگار دیگری آتش زد و پوک عمیقی گرفت

- کی افرا؟ بعد از سه سال...

احيانا فکر نمی‌کنی! برای پیشیمونی کمی دیر شده بود.

نگاه درمونده و اشکیم و بهش دوختم و به لبام تکانی دادم

- معذرت بخوام، بگم ببخشید، بگم تو درست میگی، من هرز...

- هیش ساکت شو، ساکت شو

## بازیچه - مهلا حامدی

مصرانه جلوی خودم را گرفته بودم تا اشک نریزم با لحن دورگه‌ای لب زدم:

چرا ساکت شم، مگه همین رو نمیخواستی؟ مگه از وقتی اومدی با نیش و کنایه‌ها ت بهم نفهموندی که...

عصبی از کنارم بلند شد دستی به موهایش کشید. نیش اشک درون چشمان مشک‌اش آشکار بود

نه معذرت خواهی تو میخوام، نه اعتراف تو...

تو حتی بعد از من، کیانم بازیچه کردی

قامت خم کرد و صورتش را مماس صورتم کرد و بی رحمانه لب زد:

امیدوارم به زودی به بدترین نحوه تاوان پس زدی، امیدوارم همینجور که پسم زدی، پست بزنی...

باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم که آرمان تا این حد ازم، کینه و نفرت به دل داشت.

حرفاش همچون سوحانی، روحم را خشه دار می‌کرد.

دیگر تحمل اینجا موندن سخت شده بود. بدون مکت بلند شدم و به

سمت ماشینم که آن طرف تر در پارکینگ پارک شده بودم قدم برداشتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

افرا، دیدار امروز و میذارم پای اصرار مادرم...  
تنها خواستم ازت اینه که، دورم و برم نباشی، دیدن تو حالم و بد میکنه.  
اونقدر محو شو که دیگه هیچ وقت نبینمت.

چشمام و با درد بستم اولین قطره‌ی اشک از چشمم چکید.

بدون اینکه برگردم باشه‌ی خفی زیر لب زمزمه کردم و به سمت ماشینم رفتم و از آن خانه دور شدم.

بی هدف پشت فرمون رانندگی می‌کردم.

حالم هیچ خوش نبود. سرم گیج می‌رفت و چشمانم تار می‌دید.

مدام خودم را سرزنش می‌کردم.

خاطرات بر ذهنم قالب شده بود. بغض راه گلویم را بسته بود و نفسم را تنگ تنگ تر می‌کرد.

گوشی‌ام یکسره زنگ می‌خورد.

اجبارا ماشینم را کنار خیابان پارک کردم. و گوشی ام را خاموش...

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم را روی فرمون گذاشتم و چشمانم را بستم.  
احساس گناه می‌کردم. عذاب وجدان لعنتی دوباره سراغم آمده بود.

اما من همش پانزده سال سن داشتم. خیلی بچه بودم.  
بچه‌ای که با تمام بچگی‌اش عاشق شد. اما می‌ترسید. از ابرازش می‌ترسید.  
پس پنهانش کرد و در آخر خودش ویران شد.

همه چی از آن روز شروع شد. همان روز سرد برفی، همان روزی که فهمیدم عشقش عمیق،  
قلبم را تسخیر کرده...

\*\*\*

پاورچین، پاورچین از اتاقم خارج شدم. نگاهی به سالن سوت و کور خانه انداختم.  
دکمه‌های پالتویم را بستم و کلاه بافتم را سر کردم. و آهسته از پله

ها پایین رفتم.

بعد از پوشیدن بوت هایم از خانه خارج شدم. ظهر بود و همه در خواب نیمروزی

روی ایوان ایستادم. و با شگفتی به حیاط پوشیده از برف زل زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همه جا سفید سفید بود.

روی شاخه‌ی درختان عریان به جای برگ و شکوفه، برف نشسته بود.  
و هارمونی قشنگی را ایجاد کرده بود.

بازدمم به شکل بخار بیرون می‌آمد. هوا سوز بدی داشت.  
تنها یک هفته از سرما خوردگیم می‌گذشت. اگر مامان می‌فهمید دوباره پا به حیاط گذاشتم،  
زندم نمی‌داشت.

برف نم نمک می‌بارید.

همچون ربات قدم هایم را محکم روی زمین می‌گذاشتم تا سر نخورم.  
یخی منتقل شده به پاهایم را حس می‌کرد.

به سمت پشت حیاط رفتم. از جیب پالتویم دستکش هایم را در آوردم و دستم کردم.

با شوق و ذوق خم شدم و گوله‌برفی درست کردم و به تنه‌ی درختی را نشانه گرفتم.

چند بار دیگر هم این کار را تکرار کردم. حس خوبی داشت.

صورتم از سرما خشک شده بود. مطمئن بودم گونه‌هایم سرخ سرخ بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون اتلاف وقت، با زانو روی زمین نشستم و شروع به درست کردن گوله های بزرگ برف کردم.

چندی بعد صدای قدم هایی کسی در گوشم پیچید. ترسیده از اینکه مامان یا امیر مچم را گرفته باشند با نفسی حبس شده به عقب برگشتم.

با دیدن کیان بازدمم را آسوده بیرون دادم و رو بهش توپیدم  
\_مگه مرض داری، اینطور بی سر و صدا میای؟ خب یه حرفی چیزی ترسوندیم

دستانش را داخل جیب کاپشنش چپانده بود و رد اخم روی صورتش نمایان بود.  
جلوتر آمد و با لحن مواخذه گرش پرسید:

\_چیکار میکنی تو این هوای سرد؟ بچه بیا برو خونه

چینی به بینی ام دادم و بتوجهای نثارش کردم و دوباره مشغول شدم.  
سری با تاسف برایم تکان داد و متقابلا کنار نشست. نگاهش عجیب بند حرکاتم بود.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود و به زبان آوردم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امروز نرفتی حجره؟

\_بتوجه

نگاه دلخور و غضبانکم را به چشمانش دوختم. پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

\_مامان یه خوره حال نداره، امروزو از پدرت مرخصی گرفتم

نگران شده، نگاهم را سمت آن خانه‌ی چهل متری کشیدم و لب زدم:

\_اگه حال خاله عالییه خوب نیست. خب بریم درمانگاه؟

\_نه خوبه، فقط نیاز به استراحت داره نگران نباش، حالا بگو ببینم تو چیکار میکنی، تو این هوای سرد؟

نیشم و تا بناگوش باز کردم و گفتم:

\_دارم آدم برفی درست می‌کنم

نگاهش بین صورتم و گوله‌های برف دورانی می‌چرخید. بعد از کمی مکث بلند زد زیره خنده و بریده بریده گفت:

\_خیلی بچه‌ای دختر

## بازیچه - مهلا حامدی

با حرص گوله‌ی کوچکی درست کردم و بی درنگ سمتش پرتاب کردم.  
که راست خورد فرق سرش و خندش قطع شد.

چند بار دستی به سرش کشید و غافلگیر کننده گوله‌ی به سمتم

پرتاب کرد که به باوزیم خورد.

انگار همین حرکتش کافی بود تا شروع کنیم. و هم دیگر را برف بارون کنیم.  
خنده‌های آراممان به قهقهه تبدیل شده بود.

هیچ کداممان کم نمی‌آوردیم و دنبال هم می‌دویدیم.

کیان فرار می‌کرد و منم دنبالش بودم. یه لحظه پایش سرخورد و نزدیکم پخش زمین شد.  
منم تعادلم را از دست دادم و پخش آغوشش شدم.

صدای آخش در گوشم طنین انداز شد.

دست را روی سینه‌ی استخوانی اش گذاشتم و نگاهم را به صورت درهمش دوختم.

زمان برام متوقف شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

قلبم چنان تکانی در سینه‌ام خورد که انگار زلزله‌ی چند ریشتری را از سر می‌گذاراند.  
نفس‌هایم تند و تند تر می‌شد.

دریای آبی نگاهش را گنگ بهم دوخت و به لبانش تکانی داد  
\_آییی، دختر بلند شو از روم له شدم  
هول کرده از رویش بلند شدم و ایستادم.

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم. گرمای شدیدی به تن یخ زده  
ام نشسته بود.

سکوت عمیقی بینمان حاکم بود.

کیان دستش را بند کمرش کرد و لنگان لنگان نزدیکم شد.  
کلاه بافتم را بند انگشتانش کرد و روی چشمانم کشید و گفت:  
\_چته جوجه طلایی؟

لبخند رفته، دوباره روی لبم برگشت. کلاهم را درست کردم و خجول زده لبم را زیر دندانم  
کشیدم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_معذرت میخوام تصادفی بود

چشمک ریزی حواله‌ام کرد و قوسی به کمرش داد

\_اشکال نداره جوجه طلایی

ناخودگاه اخم درهم کشیدم و خم شدم و گوله‌ی برداشتم و به طرفش پرتاب کردم

\_اینقدر بهم نگو، جوجه طلایی بدم میاد.

چهره‌اش چینی افتاد. انگار به زور خنده‌اش را کنترل میکرد. دستانش را به معنی تسلیم بالا آورد و گفت:

\_باشه باشه تسلیم، حالا برو خونه تا سرما نخوردی

چند قدم فاصله را طی کردم و بچگانه پرسیدم

\_یعنی نگرانمی؟

بازدمش را عمیق بیرن داد و صورتش را مماس صورتم کرد

\_نگرانتم جوجه طلا...

\_به به خوش میگذره



## بازیچه - مهلا حامدی

مثل برق زده ها از کیان فاصله گرفتم و به پشت چرخیدم. نگاهم را به آرمان عصبی دوختم.

چهره‌اش از خشم سرخ شده بود و دستانش مشت

با غرور و نگاهی تند و تیز بدون توجه به من، کیان را هدف گرفته بود.

از این رفتارش متنفر بودم. همیشه از بالا به کیان نگاه می‌کرد جوری که بهش بفهماند  
چیکارست...

تو این پنج ماهی که خاله عالیبه با کیان به اینجا آمده بودند. همه باهاشون خوب رفتار  
می‌کردند.

الا آرمان که انگار دشمن خونی کیان بود.

اینجا چه خبره افرا؟

وقتی سکوتم را دید. نگاه از کیان گرفت و شتاب زده به سمت آمد بازویم را چنگ زد و برای  
بار دوم پرسید

میگم اینجا چه خبره، زبون تو موش خورده؟

اخم غلیظی روی صورتم نشست. همینکه آمدم جوابش را بدهم کیان مچ دست آرمان را  
کشید تا از بازویم جدا شود.

## بازیچه - مهلا حامدی

-چته رم کردی، بتوجه که چیکار میکرده، وکیل وصیشی

پوزخند عمیقی روی لب آرمان نشست. تو یه حرکت محکم تخت سینه‌ی کیان کوبید و گفت:

-وکیل وصیش که نه، ولی نامزدشم

کیان یکه خورده چند قدم به عقب رفت. نگاهش ناباورانه روی من نشست.

انگار میخواست صحت حرف آرمان را از چشمانم بخواند.

تاب نگاه دلخور و متعجبش را نداشتم.

سرم و پایین انداختم و به بوت هایم زل زدم.

-خب حالا که فهمیدی چیکارشم، بگو بینم تک و تنها تو حیاط چیکار می‌کردین؟

ترسیده دستم را بند بازوی آرمان کردم. هیچ دلم نمی‌خواست درگیری این دونفر باعث رفتن خاله عالیه از اینجا شود.

لبان خشک شده‌ام را تر کردم و گفتم:

-من افتادم زمین کیان کمکم کرد

پوزخند صدادر کیان حالم را دگرگون کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

آرمان با نگاه نگرانش سر تا پایم را رصد کرد و پرسید

– الان خوبی عزیزم؟

نگاه کوتاهم در نگاه سرد و کدر کیان نشست زیر لب آره کوتاهی زمزمه کردم.

نمی‌دانم چم شده بود اما از اینکه کیان فهمیده بود من و آرمان

نامزد هستیم ناراحت بودم.

بی قراری هایم را درک نمی‌کردم

– عزیزم برو خونه هوا سرده منم میام

چند قدمی برداشتم و کنار کیان مکث کردم و زمزمه وار گفتم:

– معذرت می‌خوام و ممنونم به خاطر امروز

بغض کرده از کنارش گذشتم. لحن عصبی آرمان در گوشم پژواک شد

– ببین پسرهی گدا زاده، از نامزد من دور شو، فاصله بگیر، وگرنه بد برات تموم میشه

اولین قطره اشک از چشمم چکید. قدم هایم را تند برداشتم تا نشنوم تا کر شوم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خودم را به اتاقم رساندم و بی صدا تا خود شب گریه کردم و به بهانه‌ی سردرد از اتاقم بیرون رفتم.

حوالی بامداد نگاهم را منتظر از پنجره به بیرون دوخته بودم. و تا شاید دوباره ببینم‌اش. تا شاید دوباره برق نگاهش دلم را زیر و رو کند.

خواب از چشمانم فراری شده بود.

مدام در ذهنم کیان و آرمان را با هم مقایسه می‌کردم.

آرمان چیزی کم نداشت. از پول بگیر تا تیپ و قیافه اما قلبم مدام پیش می‌زد و چشمان کیان را به یادم می‌آورد.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به سمت پوچی می‌رفتم. آن شب همه چی برام روشن شد.

تو این پنج ماهی که کیان به اینجا آمده بود. من مدام با کارهایم آزارش می‌دادم.

کل کل ما از همان روز اول آشناییمان شروع شد. کیان جلوی همه مظلوم بود و به من که می‌رسید زبان باز می‌کرد.

من هم حرصم می‌گرفت و به هر طریقی که بود برایش جبران می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مثلا یه روز که دیرش شده بود. کف کفش هایش را روغن کاری کردم که به محض پوشیدنش پخش زمین شد.

و منو سیمین مسخره‌وار بهش خندیدیم.

یه روز که داخل حیاط نشسته بود و جزوه به دست مشغول درس خواندن بود.

با سیمین همکاری کردیم و جزوه‌اش را دزدیدیم.

تا دوساعت تمام، طول و عرض حیاط را یکی کرد تا پیدایش کند.

دست آخر با اصرارهای سیمین، دلم به رحم آمد و جزوه‌اش را بهش برگرداندم.

که با جواب متاسفم براتون‌اش مواجه شدیم.

همیشه آرام بود. هیچ وقت عصبانی نمی‌شد. انگار با بقیه فرق داشت.

شاید هم من اینطور فکر می‌کردم.

اما بعضی اوقات لجباز و حرص درار می‌شد.

مثل آن روزی که یواشکی به اتاق برادرم رفتم و ماکتتش را برداشتم.

تا ازش ایده بگیرم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما بدشانسی آوردم و ماکت از دستم افتاد و داغون شد.

وقتی از کیان برای تعمیر کردنش کمک خواستم. کلاس های دانشگاهش را بهانه کرد و خواهش را رد کرد.

بعدش من هم حسابی به خاطر ماکت مواخذه شدم. اما با پرت کردنش توی استخر کمی دلم خنک شد.

حالا که فکر می‌کردم. تمام این اتفاقات، این کل کل ها تنها یه، بهانه بود.

بهانه‌ی برای نزدیک شدن بهش...

من دل داده بودم.

آن هم به پسر سرگارگر باغ پدر بزرگم، پسری که برای رویاهاش می‌جنگید.

پسری که عاشقانه مادرش را دوست داشت.

امشب من فهمیدم، که هیچ علاقه‌ای به آرمان ندارم.

امشب فهمیدم، که عشق رنگ دیگری دارد.

رنگی به شفافیه دریای نگاهش...

\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

قهوه به دست پا روی پا انداخته بودم. و خستگی در می کردم.  
نگاهم را دور تا دور لابی شرکت چرخاندم.

امروز از صبح چند جلسه‌ی مهم داشتم. و مسئولیت پروژه‌ی جدیدی را به عهده گرفته بودم.  
در کل روز پر کاری رو پشت سر گذارانده بودم.

جرئه‌ای از قهوم نوشیدم و لیوانش را روی میز گذاشتم. دست به سمت کیفم بردم و گوشی‌ام  
را برداشتم.

تقریباً یه ربعی می‌شد منتظر امیر بودم. دستم روی شماره‌اش نشست.

-چطوری خوشگلم

سرم را بالا آوردم و بهش نگاه کردم. عجب تیپی زده زده بود. یه امروز نریده بودمش.

با ابروهایی بالا رفته سوت آرومی زدم و گفتم:

-خسته نباشی، چه خوشتیپ کردی امروز، خبریه؟

خودش را روی کاناپه ولو کرد و چشمانش را بست و زمزمه وار لب زد:

-امروز رسماً پاره شدم

## بازیچه - مهلا حامدی

یه جورایی از جواب دادن طفره رفت. مشت آرامی به بازویش زدم و بی ادبی نثارش کردم.

چشمانش را با خستگی باز کرد و با لحن چابلسانه گفت:

\_افرا جون، عشق داداش، میشه ازت یه درخواست کوچولو بکنم؟

کنجکاو شده چشمانم را ریز کردم

\_چه درخواستی؟

از خداخواسته گوشه اش را از جیب کتش در آورد و مسیجی برام فرستاد

\_لیست خریدای مامانه امروز لطف کن تو تهیه‌شون کن، من یه کار مهمی برام پیش اومده

کمی مشکوک می‌زد باید ته توی این قضیه را در می‌آوردم

\_اونوقت چه کاری؟

انگار حرفم به مزاقش خوش نیامد که اخم در هم کشید و گفت:

\_فضولی؟

\_باشه من فضول، خودت برو خرید

پوف کلافه‌ای کشید و دستش را لا به لای موهای حالت دارش به حرکت در آورد



## بازیچه - مهلا حامدی

\_امروز تو مدرسه یه جشن خیریه‌ی کوچیکه، خانم مدیر از منم دعوت کرده، خب زشته اگه دعوتش و رد کنم

زشت بود یا امیر بهانه جور می‌کرد برای دیدن خانم معلم!  
حسی خوبی نسبت به این قضیه نداشتم. بیشتر از همه برای سیمین ناراحت بودم.

بدون پرسیدن سوال دیگه باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم.  
بعد از رفتن امیر به سمت اتاق کارم رفتم تا پالتویم را بردارم.  
نگاهم به میز شلوغم افتاد. خب مثل اینکه قبل از رفتن باید این میز و مرتب می‌کردم.

بی درنگ مشغول شدم. چندی بعد تقه‌ی به در خورد  
\_بفرمایید

آقای رحیمی با دسته گلی بزرگ وارد اتاقم شد. نگاهم نامحسوس روی ساعت دیواری داخل اتاق نشست.

باز هم سر همان ساعت مشخص...

حسی شیرینی، به زیبایی همین لبخند نشسته کنج لبم، به وجودم منتقل شد.  
آقای رحیمی دسته گل را روی میز گذاشت. و با چهره‌ی بشاش به گل‌ها اشاره کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خانم مهندس خیره انشالله، خبریه؟

لبخندم را جمع و جور کردم. باید هر چه زودتر این قضیه را تمام می‌کردم.

اینکه هر روز در محل کارم برایم گل می‌فرستاد. پیش آدم های

زیادی از حد کنجکاو یا همان فضول وجهی خوبی نداشت.

با اینکه از دروغ گفتن خوشم نمی‌آمد اما مجبورا با لحنی سرد جواب دادم

\_خیر، با دوست صمیمیم قهر کردم به خاطر دلجویی هر روز برام گل میفرسته

تنها حرفی که به ذهنم رسید همین بود. نمی‌دانم دروغم تا چه حد موثر بود.

نگاهش را از گل ها گرفت و همانطور که به سمت بیرون اتاق می‌رفت گفت:

\_عجب دوست با سلیقه‌ای دارید. به نظرم هر چه زودتر باهاش آشتی کنید خانم مهندس

بعد از رفتن آقای رحیمی چند نقشه‌ی مانده روی میز را مرتب کردم و دسته گل و پالتویم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

نگاهم دور تا دور لابی شرکت چرخید.

## بازیچه - مهلا حامدی

خداروشکر خلوت بود. به قدم هایم سرعت بخشیدم و به سمت آسانسور رفتم.

سبد چرخدار و پرشده را دنبال خودم می‌کشاندم.

تقریباً نیم ساعتی بود که درگیر خرید کردن بودم. مامان هم قربونش برم.

لیست بلند بالایی نوشته بود. انگار می‌خواست قحطی بیاد.

در حین خرید نگاهم به شیشه‌های نوتلا افتاد. بی درنگ و با نیشی باز شده به آن سمت رفتم.

دستم را به سمتشان بردم.

که حضور ناگهانی مردی را پشت سرم و با اندک فاصله حس کردم. نفس های داغش گوشم را نوازش کرد و صدایش قلب ترسیده‌ام را آرام \_نمی‌دونستم فرشته‌های بی بالم وجود دارن...

بی اختیار به پشت چرخیدم. چشمانم با دلتنگی روی صورتش نشست.

دو روزی بود که پیدایش نبود.

اعتراف می‌کردم. که این مرد تنها کسی بود که به قلب بی قرارم آرامش را هدیه می‌داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

تنها کسی بود که ذهن ناآرامم را آرام می‌کرد.

- ترسوندیم کارن

رد کم رنگ اخم روی صورتش نمایان شد.

صورتش را مماس با صورتم قرار داد. و با کنکاش نگاهش را بند چشمانم کرد.

- خوبی افرا؟

گریه کردی؟ چشمت کمی ورم داره، زیر چشمت گود افتاده

یکه خوردم. باورم نمی‌شد.

امروز کارن تنها کسی بود که پی به این موضوع برده بود و یه جورایی حال بدم را از چشمام خوانده بود.

دیشب شب سختی را گذارانده بودم.

حرف های آرمان، تماس های بی وقفه‌ی عمه و ناراحتی پدر و مادرم به خاطر ترک مهمونی

همه همه بهم فشار می‌آوردن.

اما هیچ کس نپرسید که چرا؟

حتی یه نفر چشمای ورم کردم و ندید، حتی یه نفر متوجه‌ی غم تو چشمام نشد.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما کارن...

- نه چیزی نیست، حساسیته

چهره‌اش را درهم کرد. انگار حرفم را باور نکرده بود.

دستش را با مکت بالا آورد و انگشت شصتش را نوازش وار زیر چشم کشید.

- دروغ نگو، هر وقت گریه میکنی اینطور زیر چشمت گود میفته چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

جوری مطمئن حرف زد که انگار سالهاست من را می‌شناسد. شک عجیبی به دلم افتاد.

نگاهم را گنگ و متعجب بهش دوختم.

مضطرب به نظر می‌رسید. مشت دستش را تیک وار باز و بسته می‌کرد.

بعد از کمی مکت سرش را خم کرد و کنار گوشم پچ زد

- چی برات عجیبه؟ اینکه اینقدر دوستت دارم

حرف بی ربطش آب روی آتش بود خامم کرد، زبانم را بست.

نگاه داغش چشمانم را هدف گرفت.

سریع به پشت چرخیدم و خودم را با شیشه های نوتلا مشغول کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به یک باره حرف آقای رحیمی به یادم آمد. همانطور که یکی از شیشه ها را داخل سبد می گذاشتم گفتم:

\_لطفا دیگه برام گل نفرست

زیر چشمی می پایدمش، کلافه وار دستانش را بند موهای لختش کرد و پرسید  
\_چرا؟ مشکلتش چیه

\_مشکلتش اینه که، تو محل کارم وجهی خوبی نداره هر روز برام گل بفرستی، همکارام راجبم بد  
فک...

چند قدم فاصله را طی کرد و دستش را به معنای سکوت بالا آورد و زمزمه کرد  
\_بزار همه ی دنیا بفهمه که، آخر و اولش مال منی

زمزمه های عاشقانه اش زیبا بود. لحن گیرایش قلب بی قرارم را آرام می کرد.

اما هنوز هم با خودم در جنگ بودم. عشقش هنوز هم برایم گنگ و

نامفهوم بود.

اشتباهات گذشته، تصمیم گیری را برایم سخت کرده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

لبان خشک شده‌ام را باز کردم و گفتم:

\_کارن من هیچی در موردت نمی‌دونم، یکم واقع بین باش من با حرفای عاشقانت خام  
نمی‌شم

حرف زدن برام سخت شده بود. کلافه نگاهم را به اطراف دوختم و زیر لب زمزمه کردم  
\_من نمی‌تونم بهت اعتماد کنم

پوزخند صدا دارش در گوشم پژواک شد. نگاهم را سمتش کشیدم.

رنگ چشمانش تیره شده بود. و بوی دلخوری می‌داد. نفسش را آه مانند بیرون داد.

\_منم دنبال همچین فرصتی بودم. فرصتی برای حرف زدن، ولی قبلش دوست داشتم، عشق و  
علاقه‌ای که بهت دارم و ببینی.

اما تو...

دستی به صورتش کشید و موهای سرکش روی پیشانی‌اش را به بالا هدایت کرد.

با چهره‌ی برافروخته، بدون کامل کردن حرفش ازم رو گرفت.

حرفم ناراحتش کرده بود، داشت می‌رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

نمی توانستم دلخوری اش را ببینم. کارای قلبم دیگر دست خودم نبود.

\_اما من چی؟

سرش را سمتم چرخاند لب باز کرد و خشدار گفت:

\_شاید تو دلت پیش کس دیگه ایه...

اون لحظه مزخرفترین حرفی بود که تا حالا تو عمرم شنیده بودم. اگه دلم بند کس دیگه ی بود میذاشتم اینقدر بهم نزدیک بشه؟

نه، معلومه که نه...

کارام فقط و فقط یه دلیل داشت. اونم این بود که بهش علاقه داشتم.

آره من این مرد و می خواستم حتی به اشتباه...

مکتم کمی طولانی شد. قلبم ضربان گرفته بود.

لبانم آرام باز و بسته شد

\_یعنی از چشمام نخوندی؟

\_چی رو؟



## بازیچه - مهلا حامدی

چند قدمی برداشتم. این دفعه من بودم که بهش نزدیک شدم.  
تمام جسارتم را جمع کردم و نگاهم را روی تپله های آبیش نشاندم.  
دم عمیقی گرفتم و گفتم:  
\_علاقه‌ی که بهت دارمو

جا خوردی‌اش به وضوح نمایان بود. رفته رفته برق قشنگی میهمان تپله هایش شد.  
نمی‌دانم از حرفی که زده بودم. پشیمان می‌شدم یا نه؟

اما این را خوب می‌دانستم که تصمیمم برای دوست داشتنش جدی بود.

من هم حق زندگی داشتم. تا کی قرار بود برای گذشته‌ای که گذشته بود غصه بخورم.  
خودم و سرزنش کنم.

از این و اون نیش و کنایه بشنوم.

دیگه وقتش بود. همه چی رو به دست فراموشی بسپارم. وقتش بود یه زندگی جدید بسازم.

وقتش بود به آرامشی که سالها ازم دزدیده شده بود، برگردم.

کارن همان مردی بود که قلب یخ زده و بی روحم را گرم کرده بود و بهش روح بخشیده بود.  
نگاه تب دارش رنگ شیطنت گرفت و لبخند جذابی روی لبانش نشست.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_انتظارشو نداشتم

راست می‌گفت خودم هم انتظار ابرازش را نداشتم. حرفم، تصمیم آنی قلب عاشقم بود.

خودم را به کوچهی علی چپ زدم و پرسیدم

\_انتظار چی رو

انگشتش را زیر لبش کشید انگار خنده اش را کنترل می‌کرد

\_انتظار اینکه وسط فروشگاه ازم خاستگاری کنی، فقط انگشتش کم بود.

چشمان گرد شده و غضبناکم را تهدید وار بهش دوختم

\_که من ازت خاستگاری کردم آره؟

سرش را چند بار به معنی تایید حرفم تکان داد.

با حرص به طرف سبد خریدم رفتم. دسته‌اش را گرفتم و به جلو هدایتش کردم.

همانطور که با غیظ از کنارش رد می‌شدم لب زدم:

\_پشیمون شدم حرفم و پس می‌گیرم

خندهی بی صدایش از دیدم پنهان نماند.

## بازیچه - مهلا حامدی

صدایش در گوشم پژواک شد

- جرئت شو نداری

جفت ابرویم بالا پرید. سعی کردم موضعم را حفظ کنم.

سکوت پیشه کردم.

و بی توجه به حرفش به راهم ادمه دادم.

با قدم هایی بلند خودش را بهم رساند

-اگه پس بگیری وسط همین فروشگاه دست به خودکشی می‌زنم. بعد ناخواسته قاتل میشی

ها

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-تو خودتو کشتی به من چه؟ من چیکارم

-چی چیو چیکاره‌ای؟ الکی که نیست با احساسات یه پسر بیست و هشت نه ساله بازی کنی

تمام حرف هایش رنگ شوخی داشت. کل کل کردن باهاش رو

دوست داشتم.

-تو فرض کن سو تفاهم بوده

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه وحشتناکی حواله‌ام کرد. و چهره‌اش جدی شد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشمانم را در حدقه چرخوندم و گفتم:

شوخی کردم، تا حالا به این پی بردی که دو شخصیتی هستی؟

دو شخصیتی؟

رک و بی پروا لب باز کردم

آره، مثلا بعضی اوقات یه آدم مهربون و شوخ طب و با احساسی

بعضی اوقاتم با یه حرف قاطی میکنی و ترسناک میشی و رفتارت صدو هشتاد درجه تغییر میکنه

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

تو دوست داری من چجوری باشم؟ هر طور که تو بخوای میشم

لبخند آشکاری کنج لبم نشست

خودت باش

چشمانش را روی هم گذاشت و متقابلا لبخند عمیقی حواله‌ام کرد.

با کمک کارن کیسه‌های نایلون را درون صندوق عقب ماشینم قرار دادم.

سوییچ به دست نگاه‌ی بهش انداختم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خب دیگه من برم، ممنون بابت کمکت

چهره‌ی ناراضی به خودش گرفت

\_بری؟ نظرت چیه یه جشن کوچیک بین خودمون بگیریم.

\_چه جشنی؟

دستی به کتتش کشید و دکمه‌ی جلوییش را بست

\_خب نا سلامتی بهم ابراز علاقه کردی دیگه، یه کافی شاپ خوب این دور و برا هست.

تو این هوای سرد یه شیرقهوه‌ی گرم میچسبه

باز شروع کرد.

نه مثل اینکه دست بردار نبود. چه گیریم داده بود به خوردن شیر قهوه

\_دیگه دارم جدی جدی پشیمون میشم

سرش را کنار گوشم آورد پچ زد:

\_تو پشیمون شو، ولی من جدی جدی به جای هردومون دوستت دارم...

(کارن)

## بازیچه - مهلا حامدی

رو به روی ساختمان پنج طبقه‌ای توقف کردم. جعبه‌ی شیرینی را برداشتم و از ماشینم پیاده شدم.

دم عمیقی گرفتم.

باید از افرا ممنون باشم امروز روزم و ساخت. و منو به پله دیگه به هدفم نزدیک تر کرد.

کلید و از جیبم بیرون آوردم و تو قفل چرخاندم.

به سمت آسانسور رفتم و طبقه‌ی پنجم را لمس کردم.

تکیه به کابین دادم و به ملودی ملایم پلی شده گوش سپردم.

حس می‌کردم بعد از سالها آرامش از دست رفته‌ام، به وجودم بر می‌گشت.

آناسور ایستاد. قدم برداشتم و وارد خانه شدم.

نگاهم را دور تا دور سالن بزرگ خانه چرخاندم. نه خبری از خاله امینه بود نه هستی...

جعبه‌ی شیرینی را روی کانترا گذاشتم.

بوی خوش غذا مشامم را نوازش کرد و معده‌ی خالی‌م را مالش

## بازیچه - مهلا حامدی

خسته به طرف کانپهی وسط سالن رفتم و ولو شدم.

چشمانم را بستم. از یادآوری آنچه که امروز گذشت. لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت.

اعتراف می‌کنم که شوکه شدم. هیچ انتظارش را نداشتم که افرا به این زودی قبولم کند.

اما باید احتیاط می‌کردم. امروز یه آن سوتی وحشتناکی دادم.

ذهنم آرام و قرار نداشتم. مدام حوالی دو تیلهی سبز رنگ می‌چرخید.

امروز بعد از سالها، دوباره با ابراز علاقه‌اش ضربان قلبم را به بازی

گرفت.

حسی شیرینی بود. اینکه برای بار دوم هم عاشق من شده بود.

هر چند که بار اول...

عصبی از فکرهای پوچ و تو خالی‌ام چشمانم را باز کردم و نگاهم را به سقف دوختم.

من داشتم چیکار می‌کردم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

داشتم با احساساتش بازی می‌کردم؟ دقیقا عین خودش...

هیچ وقت تو عمرم اینقدر کثافت نبودم.

اما اون دختر حقشه، اون دختر بیشتر از اینا حقشه...

کلافه از روی کاناپه بلند شدم.

عصبی به موهایم چنگ زدم لحظه‌ای نگاهم روی قاب عکس های روی میز نشست.

چند قدم بلند برداشتم. دستم لرزان روی یکی از عکس ها نشست.

با دلتنگی به صورت خندانش چشم دوختم. کاش الان بود، کاش الان بود و من اینقدر تنها نبودم.

کاش الان بود.

تا منو از کینه و نفرت دور می‌کرد. تا قلب سنگم و نرم می‌کرد.

قاب عکس را سر جایش برگرداندم. نگاهم روی عکس خانوادگی خاله امینه نشست.

من به این خانواده مدیون بودم. خصوصا به آقا پوریای خدا بیامرز

خاله امینه هم درست مثل مادرم زندگی سختی را گذرانده بود. مادرم همیشه و همیشه دلتنگ تنها خواهرش بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

هفت هشت سال پیش وقتی که آواره‌ی کوچه و خیابان شدم. وقتی که داغدار عزیزترین فرد زندگیم بودم.

این خاله امینه و شوهرش بود که بدون قضاوت کردن بهم جا و مکان دادند.

آقا پوریا تو این چند سال هیچ وقت سربار بودنم را به رویم نیاورد.

تقریباً یک سال و خورده‌ای می‌شد که بر اثر بیماری فوت شده بود.

مرد خوب و بااحترامی بود.

هیچ وقت آن روزی را که مادرم از خرید برگشت و یادمن نمی‌رود. از خوشحالی اشک شوق به چشمانش نشسته بود.

وقتی دلیلش را پرسیدم. خبر از دیدن تنها خواهر گمشده‌اش را داد. آن روز من هم به معنای واقعی برای مادرم خوشحال شدم.

چون مادرم بعد از سالها به تنها آرزویش رسیده بود.

بارها و بارها وقتی دلتنگ خاله‌ام می‌شد. داستان جدایی‌شان را برایم تعریف می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

خالم و آقا پوریا که معلم روستای کوچکشان بوده، دیوانه وار عاشق هم می‌شوند.

اما پدر بزرگم سخت با ازدواجشان مخالفت می‌کند. دلیلش هم خاستگاری پسر بردارش از خالم بوده.

آقا پوریا و خالم پنهانی ازدواج می‌کنند و تصمیم به فرار می‌گیرند. و هیچ وقت به روستا بر نمی‌گردند.

این وسط مادرم مجبور به ازدواج با پسر عمویش ( پدرم ) می‌شود.

مادرم می‌گفت، هر چند ازدواجشان اجباری بوده اما زندگی خوب و خوشی را با هم می‌گذرانند.

پدرم ماهیگیر بوده. زمانی که من تنها دوسال داشتم تو یه روز بارانی به دریا می‌رود و هیچ وقت بر نمی‌گردد.

بعد از فوت پدرم، مادرم برای رفاه من سخت کار می‌کرد.

تنها خواسته‌اش از من درس خواندن و موفق شدن بود.

حیف که نشد این روز هایم را ببیند.

## بازیچه - مهلا حامدی

پسرم کارن کی اومدی؟

با صدای خاله از فکر بیرون آمدم. و سمتش چرخیدم.

با دستانی پر لنگان لنگان سمت آشپزخانه می‌رفت. پا تند کردم و کیسه های خریدش را گرفتم و گفتم:

سلام امینه بانو خسته نباشی، تو که خرید داشتی چرا به خودم نگفتی؟

لبخند با محبتی روی صورت چروکیده‌اش نشانده.

پسرم خریدی نبوده یکم خورده ریزست، کارت چطور پیش میره؟

انگشتم را گوشه‌ی چشمم کشیدم. نمی دانستم چطور باید خاله امینه را راضی می‌کردم.

خوبه خوب پیش میره، هستی کجاست؟

یکی از کیسه‌های خریدش را برداشت و به طرف سینک رفت.

مدرست، امروز یه جشن خیریه دارن دیرتر میاد

صندلی میز ناهار خوری را عقب کشاندم و نشستم. بدون مقدمه لب باز کردم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خاله یه خبر خوب برات دارم

\_خیره پسر

\_خیره، عروسی در پیش داریم

یکه خورده با سیب در دستش برگشت

\_چی گفتی پسر، با من پیرزن که شوخی نمیکنی

خندهی آرامی کردم و لب زدم

\_نه کاملاً جدیم

چهره‌ی درهم رفته‌اش به یکباره باز شد و با خوشحالی پرسید

\_مبارکه پسر پس بالاخره سر عقل اومدی حالا این دختر

خوشبخت کی هست؟

لبم را زیر دندانم کشیدم و مکث کردم. قسمت سخت ماجرا همینجا بود

\_افرا...

سیب در دستش روی زمین افتاد و چرخ خوران وسط آشپزخانه ولو شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگران به سمت آمد و صندلی روبه‌رویم را بیرون کشید

باز دنبال چه آتیشی هستی پسر، نکن چرا خودتو اینقدر عذاب میدی؟

به دستان قلاب شده‌ام چشم دوختم

باید تاوان شو پس بده، فقط اینطوری که آرام میشم

دستانش را همدردانه روی دستانم گذاشت و گفت:

فکر میکنی با این کارت مادرت خوشحال میشه، نه اون راضی نیست خودتو تو دردسر بندازی

دستم را فشرد و ادامه داد:

رها کن گذشته رو، الان زندگی خوبی داری. به اون دخترم کاری نداشته باش بزار زندگی شو بکنه

داری از قاتل خواهرت طرفداری میکنی؟

اخم درهم کشید و دلخور از پشت میز بلند شد و خودش را

مشغول کیسه های خریدش کرد

## بازیچه - مهلا حامدی

\_قلبت سیاه شده پسر، من تو رو بهتر از هر کس دیگه‌ی میشناسم سالهاست همدم درد و غمتم ولی این راهش نیست

دستی به صورتم کشیدم و موهای سرکشم را به بالا هدایت کردم  
\_بزار تموم کنم این عذاب و، همراهم باش و برام مادری کن

بدون آنکه سمتم برگردد مردد لب زد:

\_تو هنوز دوستش داری، هنوزم که هنوزه دلت گیر اون دختره

به فکر فرو رفتم. عین این جمله را شنیده بودم آن هم از روانپزشکم...

چطور نفرت چشمانم را نمی‌دیدند و قضاوتم می‌کردند.

محاله من عاشق اون دختر باشم.

محاله...

اما همچین بدم نشد. خاله امینه تنها با این فکر که، دوباره من و افرا به هم برمی‌گردیم. راضی  
میشه نقش مادرم را بازی کند.

از پشت میز بلند شدم. و به سمتش رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌هوا بغلش کردم و عمیق عطر تنش را بو کشیدم. بوی مادرم را میداد.

\_شاید حرف تو درسته، شاید فقط اون دختر بتونه قلب سیاهم و به زندگی برگردونه

آرام از آغوشش بیرون آمدم. از این کوتاهی یهو پی‌ام کمی جا خورد.

\_برام مادری میکنی خاله؟

بازدمش را عمیق بیرون داد

\_تو عین پسر نداشتمی، این چه حرفیه؟ من باید چیکار کنم عزیز خاله...

لبخندی عمیق روی لبم شکل گرفت. مثل اینکه امروز من خوش شانس ترین آدم جهان بودم.

\*\*\*

(افرا)

تا کمر درون صندوق عقب ماشینم خم بودم. به سختی کیسه‌های خرید را برداشتم.

ماشین غول پیکری کنارم پارک کرد. بی توجه همینکه آمدم قدمی بردارم

\_افرا عمه

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانم را محکم روی هم فشردم. وایی خدا حداقل امروز نه، یه امروز و حال خوبم و بد نکن...

\_افرا جون عمه

مثل اینکه دعا هایم بی اثر بود و واقعا عمه نسرینم بود که اسمم را صدا می زد. با شانه های پایین افتاده به سمتش برگشتم و لبخند کم رنگی روی لبانم نشاندم.

آرمان مغرورانه کتش را روی دستش انداخته بود و نگاهم می کرد.

دلیل حضورش را آن هم به خانه یمان نمی فهمیدم. دیشب که مصر بود من را تا ابد نبیند.

\_سلام عمه جون

با خوش رویی تمام جواب سلامم را داد. و آشکار به بازوی آرمان کوبید تا کمکم کند.

آرمان غضبناک به سمتم آمد و تمام کیسه های خرید را از دستم چنگ زد

\_زحمت نشه پسر عمه

پسر عمه را با غیظ تلفظ کردم. حق به جانب آرام زمزمه کرد

\_فعلا که زحمت شده



## بازیچه - مهلا حامدی

کلید تو قفل چرخاندم و به رسم احترام کنار در ایستادم تا اول عمه وارد شود.  
عمه خوش خوشان حیاط را گذراند و بدون توجه به ما وارد خانه شد.

حرفی روی دلم سنگینی می‌کرد. تا به زبان نمی‌آوردمش آرام نمی‌شدم.  
\_دیشب مصر بودی من و نبینی، چی شده امروز سر از خونمون در آوردی؟

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و لب زد  
\_برای اومدن خونه‌ی دایم باید به تو جواب پس بدم؟

پوزخند صدادارم جریحه دارش کرد

\_نقشه هات برای به دست آوردن من خوب پیش میره، مخصوصا با مظلوم نمایی دیشبت

حرفش رسماً آتیشم زد. چرا اینقدر به خودش اعتماد به نفس داشت مگه کی بود؟

با چهره‌ی خونسرد لب باز کردم

\_کمتر برای خودت رویا بباف، از کجا اینقدر مطمئنی که تا حالا کسی قلب منو تصاحب نکرده؟

## بازیچه - مهلا حامدی

مشکی نافذ نگاهش رنگ ناباوری به خودش گرفت

\_مطمئنم کسی تو زندگیت نیست

شانه بالا انداختم

\_چرا نباید باشه؟

چهره‌اش درهم شد و با چشمانی ریز شده پرسید

\_کی هست حالا؟ اینم فراری ندی مثل قبلیا

دستانم مشت شد. نگاهم را بالا آوردم و محکم گفتم:

\_نترس اونقدر عشقم نسبت بهش عمیق هست که نمی‌تونی تصورشو بکنی

همانطور که از کنارم می‌گذشت لب زد:

\_خوشبخت بشی دختر دایی، هر چندم فک نکنم وجدانت تا آخر عمر بابت قلب‌هایی که

شکستی آروم بشه...

\*\*\*

کسل از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهم را روی ساعت کشاندم.

از اینکه تا لنگ ظهر خوابیده بودم هیچ تعجب نکردم. امروز جمعه بود و روز تعطیل...

## بازیچه - مهلا حامدی

دیشب عمه با آرمان تا دیروقت مهمانمان بودند. عمه از هر راهی استفاده کرد تا ما به هم نزدیک شویم.

نمی‌دانست کار ما از نزدیک شدن گذشته...

سرم و به چپ و راست تکان دادم و بخیال فکر کردن راهی حمام شدم و دوش کوتاهی گرفتم.

مشغول خشک کردن موهای بلند و فرم شدم. بعضی اوقات به سرم می‌زد تا از بیخ کوتاه‌شان کنم.

مراقبت ازشون واقعا دشوار بود.

سشوار را خاموش کردم. صدای گوشی‌ام در اتاق پیچید.

به طرف پاتختی رفتم و به صفحه‌اش نگاهی انداختم و جواب دادم

\_جانم سیمین

جیغ کر کنندش تو گوشم پیچید:

\_جانم و زهرمار، ده دفعه زنگ زدم کجایی

دستم را بند موی سرکش روی صورتم کردم و به پشت گوشم هدایتش کردم

\_ موهام و سشوار می‌کردم متوجه نشدم

## بازیچه - مهلا حامدی

-پپوش با ترانه داریم میایم دنبالت

همانطور که از اتاقم خارج می‌شدم پرسیدم:

-برا چی؟

از اون طرف صدای ترانه به گوشم رسید

-میریم بام

باشه‌ی گفتم و تماس و قطع کردم.

نگاهم را دور تا دور سالن سوت و کور خانه چرخاندم. به طرف آشپزخانه رفتم.

و مشغول چیدن میز صبحانه شدم.

لیوان چایی‌ام را روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

-صبح بخیر تک خور خانم

نگاهی کوتاهی بهش انداختم

-صبح بخیر فکر کردم نیستی خونه

## بازیچه - مهلا حامدی

صندلی را کشید و پشت میز نشست

نه خواب بودم هنوز خستگی دیروز تو تنمه، مامان و بابا کجان؟

لقمه‌ای برای خودم گرفتم

چرا خسته، مگه دیروز بهت خوش نگذشت

چهره‌اش را بی تفاوت بهم دوخت. و شانه‌ی بالا انداخت

خوب بود

چه سریع منظورم و گرفت. دوست داشتم بیشتر اذیتش کنم

خانم معلم چطور بودن؟

برق قشنگی میهمان تیله های خاکستری‌اش شد

ایشونم خوب بودن

آیفون به صدا در آمد. امیر با ابروهای بالا رفته پرسید

کیه این وقت ظهر؟

از پشت میز بلند شدم و جواب دادم

ترانه و سیمین

## بازیچه - مهلا حامدی

چندی بعد صدای جیغ جیغشان در خانه پیچید

ترانه با صورتی سرخ شده عصبی توضیح می‌داد

چرا نمیفهمی تو، مرتیکه همش بهم زور می‌گه همش سخت میگیره از دستش خسته شدم.

سیمین بلند تر از ترانه تو صورتش غرید و گفت:

احمق اون رئیسته، چرا نمیفهمی هر چی می‌گه باید بگی چشم، خوب شد حالا اخراج شدی...

جلو تر رفتم و بینشان قرار گرفتم

چه خبرتونه؟ سیمین تو چرا حرص میخوری؟ این روزی هزار بار اخراج میشه

آخرشم آرش میاد منت شو میکشه برمیگرده سر کارش

نه افرا این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، رسما زده پسره رو ترکونده

با چشمانی شاکی به ترانه زل زدم و سوالی نگاهش کردم. حق به جانب لب زد

حقش بود مرتیکه‌ی گوریل، نمی‌داشت تو جلسه شرکت کنم

خب چرا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

رد اخم روی پیشانی‌اش نشست

گیر داده بود به رژ قرمز، گفت یا پاکش کن یا نیا تو جلسه

خندم و به زور کنترل کردم.

منم جلوی همه‌ی کارمندااش سرش هوار کشیدم و گفتم به تو ربطی نداره چیکاره صنمی،  
اونم اخراجم کرد

خب مثل اینکه حق با سیمین بود. اینبار حسابی قضیه جدی به نظر می‌رسید.

آرش احمدی، جون ترین استاد دانشگاهمان بود. با اینکه دخترای زیادی برایش سر و دست  
میشکوندن.

اما از همان اول دلش بند ترانه شده بود.

به هر طریقی که بود ترانه را سمت خودش می‌کشید. آخرشم با تاسیس کردن شرکتش به  
ترانه پیشنهاد کار داد.

یعنی نمیفهمی همه این گیر دادنا از روی علاقت، چرا یه فرصت بهش نمیدی ترانه؟

سیمین هم اغواگرانه لب زد:

یه فرصت کوچیک، آرش پسر خوبیه

امیر تکیه به چهارچوب داده بود. و بی تفاوت به بحث مان گوش می‌داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

چند لحظه تحت تاثیر حرف هایمان قرار گرفت و به فکر فرو رفت. اما بعد لج کرده از کنارمان گذشت و بحث و عوض کرد  
\_میرم آب بخورم

نامید رو به سیمین سر تکان دادم و گفتم:  
\_من میرم آماده شم

بعد از حدود نیم ساعت با نشاندن آرایش ملایمی روی صورتم، کیفم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

صدای خندهایشان در خانه می پیچید. انگار نه انگار که تا نیم ساعت پیش بینشان دعوا بود.

ترانه با سماجت نظر امیر را درباره ی اینکه کدامشان امروز خوشگل تر شدند و می پرسید.

چند قدم برداشتم و وارد آشپزخانه شدم و گفتم:  
\_این سوال پرسیدن نداره خوب معلومه که من

نگاه هر سه شان روم نشست. امیر چینی به چهره اش داد و لب زد



## بازیچه - مهلا حامدی

اه اه اعتماد به سقف، نه تو نه ترانه، فقط خانوم خودم از دوتاتون خوشگل تره

من و ترانه کپ کرده و مبهوت نگاهمان دورانی روی امیر و سیمین می‌چرخید.  
سیمین خجالت زده و با گونه‌های رنگ گرفته لبخند زیبایی روی لب نشانده بود.

امیر قلوپ آخر چایی‌اش را خورد و از پشت میز بلند شد و لپ سرخ شده‌ی سیمین را کشید  
\_خوش بگذره بهت خوشگله

دستانم را باز کردم و عمیق نفس کشیدم. نگاهم را به آسمان خاکستری و گرفته دوختم.  
\_ یعنی امکان داره حس امیر، نسبت به سیمین تغییر کرده باشه؟

به پشت چرخیدم. ترانه منتظر به لبانم چشم دوخته بود و سیمین به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

انگار متوجه‌ی سوال ترانه نشد.

قدمی برداشتم و کنار سیمین نشستم و دستان سردش را در دستم

گرفتم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_مگه کسی هست این خوشگل خانم دوست نداشته باشه...\_

سیمین به خودش آمد و کلافه بازدمش را بیرون داد

\_بچه ها بس کنین، امیر یه حرفی زد حالا، به این معنی نیست که دوستم داره

رابطه‌ی ما کاملاً صوریه

ترانه دست سیمین را در دستش گرفت و پرسید

\_ عزیزم چرا اینجوری فکر میکنی من مطمئنم امیر...\_

بی طاقت از روی نیمکت بلند شد و حرف ترانه را قطع کرد

\_علاقه‌ای نداره، دارم میگم بین ما هیچی نیست

قاطع حرف می‌زد. مشکوک شده پرسیدم

\_چطور اینقدر مطمئنی؟\_

طره‌ای از موی لخت روی صورتش را کنار زد و لب باز کرد

\_امیر با یه دختری به اسم هستی رابطه داره

شوکه نشدم که هیچ، حتی انتظار این حرف را داشتم. اما ته ته دلم نمی‌خواست که باور کنم.

ترانه با صدایی گرفته لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_مطمئننی سیمین؟

\_مطمئنم، نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که امیر ازش می‌پرسید

نگران شدم چیزیت نشده خوبی...

ذهنم به دو هفته پیش رفت. و آن اتفاق در سالن مدرسه...

لبانم را تر کردم و گفتم

\_سیمین من فکر نمی‌کردم اینطوری بشه متاسفم

نگاهش را سمتم چرخاند و چند قدم فاصله را طی کرد و کنارم نشست

\_افرا آدما حق انتخاب دارن امیر هم همینطور، دوست داشتن زوری نمیشه. باور کن من

ناراحت نیستم.

برعکس خوشحالم براش که تونسته عشق زندگیش و پیدا کنه

لبخند کم رنگی کنج لبم نشست. خواهرانه آغوشم را باز کردم و بغلش کردم.

\_خودت میدونی که چقدر برام با ارزشی، تو هم خواهرمی هم صمیمی ترین دوستمی هم

دختر عممی

هیچ وقت دوست ندارم ناراحتیت و بینم

## بازیچه - مهلا حامدی

ترانه از رو نیمکت بلند و شد و لب زد

\_اَهه بسه بابا بیاین بیرون از این فاز دپ، اصلا گور بابای هر چی مرده، پاشین بریم عشق و حال

از آغوش هم بیرون آمدیم. سیمین با لحن حرصی گفت:

\_تو آرش از دست بده، اونوقت که دندونات عین موهات سفید شد مَث چی پشیمون میشی...

ترانه چهره‌اش را درهم کرد و ایشی زیر لب زمزمه کرد.

هیچ دوست نداشتم دوباره با هم بحث کنند. دست سیمین را کشیدم و رو به ترانه گفتم:

\_بِهتره که بریم

خسته به بخار قهوه‌ام خیره شده بودم. آنقدر راه رفته بودم پاهایم گز گز می‌کرد.

ذهنم شدید درگیر شده بود. از دیروز خبری از کارن نبود. حتی یه مسیج ساده...

بی خیال و خونسرد بودنش را دوست نداشتم. هنوز هیچی نشده، از به زبان آوردن علاقه‌ام بهش پشیمان بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

چته تو فکری؟ بیا یکم از این بخور سر حال میشی

نگاهم روی آیس پک شکلاتی روبه رویم کشیده شد. بی اشتها ممنونی زیر لب زمزمه کردم.

سیمین آیس پک ترانه را به طرف خودش کشید و گفت:

ولش کن اونو، به من تعارف کن

ترانه سریع آیس پکش را سمت خودش کشید و جواب داد

کوفت بخوری، خوبه الان یدونه کامل و خوردی نترکی یه وقت

سیمین تهدید وار چشم و غره‌ای به ترانه رفت.

به نظرم باید باهاشون در مورد رابطه‌ی خودم و کارن صحبت می‌کردم.

ما هیچ وقت از هم چیزی را پنهان نمی‌کردیم.

بچه‌ها میخوام درباره‌ی موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم

دست از بحث کردن کشیدن و کنجکاو شده به من زل زدند. دم عمیقی گرفتم و لب باز کردم

من دیروز خیلی یهویی به کارن ابراز علاقه کردم

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین ناباور به لبانش تکانی داد

\_نه بابا، افرا شوخی که نمیکنی

دستم را دور فنجانم قلاب کردم

\_معلومه که نه

ترانه شوکه شده به سمتم متمایل شد

\_خب چطوری یعنی، اونم بهت ابراز علاقه کرد؟

لبم را تر کردم. و تمام اتفاقات این دوهفته‌ای که گذشت و شرح دادم.

\_خلاصه تو فروشگاه گفت تو عاشق کس دیگه‌ای منم نتونستم علاقه‌ای که بهش دارم و پنهون کنم.

ترانه و سیمین همچون ربات به پشت سرم زل زده بودند و حرفی نمی‌زدند.

عصبی از سکوتشان دستانم را آرام روی میز کوباندم و گفتم

\_چتونه شما دوتا، چرا خشکتون زده؟

ترانه با چشم و ابرو بهم اشاره می‌کرد. متوجه‌ی منظورش نشدم. و

## بازیچه - مهلا حامدی

بی اعتنا لب زدم

\_حالا نمیدونم کار درستی کردم یا نه، یکم پیشمونم...

با صدای بم و آشنایی که کنار گوشم شنیدم یه متر به هوا پریدم

\_برا پیشمونی خیلی دیره، رفته رفته بساط عروسی در پیش داریم خانوم...

شاکای دندان هایم را روی هم چفت کردم و اسمش را صدا زدم

\_کارن؟

صندلی کنارم را کشید و لب زد

\_جانم عزیزم

چشم غره‌ی نامحوسی بهش رفتم و گفتم

\_اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش روی فنجان قهوه‌ی جلویم نشست

\_تو که از قهوه‌ی خالی متنفر بودی؟ حالت و بد می‌کرد

دستی‌اچه لبخند مسخره‌ای روی لبم نشاندم و فنجان قهوه را سمت ترانه سوق دادم

\_اشتباه شده اون آیس پک مال منه

## بازیچه - مهلا حامدی

ابروهای خوش فرمش متعجب بالا پرید. بدون توجه ازش چشم گرفتم.  
حرصی به چهره‌ی ناراضی ترانه چشم دوختم. نگاه نگاه همین چند لحظه پیش بهم تعارف  
می‌کرد و حالا داشت آبرویم را می‌برد. و رسوایم می‌کرد.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

\_مگه نه ترانه

به خودش آمد و به لبانش تکانی داد

\_آره آره اشتباه شده

همه سکوت پیشه کرده بودیم. فضای خفتان آوری بود.

از دست کارن بی نهایت شاکی بودم. از اینکه دم به دقیقه تعقیب می‌کرد.

حس خوبی نداشتم. باید مفصل راجب این موضوع باهاش حرف می‌زدم.

سیمین و ترانه معذب شده، مثل دو تا دختر خوب نشسته بودند انگار نه انگار که تا ده دقیقه  
پیش این میز روی هوا بود.

نگاه های خیره‌ی سیمین به کارن خنده دار بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

آخه سیمین جز اون دخترایی بود که آرزو داشتند. حتی یک بارم که شده کارن و ببینند.  
\_خانما چیزی می‌خورید؟

ترانه و سیمین همچنان با گردن های کج شده مثل خنگولا خیره‌ی کارن بودند.  
کارن خودش را نزدیکم کرد و کنار گوشم پیچ زد  
\_دوستات حالشون خوبه؟

\_خوبن جای نگرانی نیست فقط از دیدن تو کمی شوکه شدند. درست عین خودم  
لبخند کجی روی لبش نشست  
\_منو بگو از تمرینم گذشتم پیام تو رو ببینم

با حالت دلخور ازم رو گرفت و سوالش را دوباره تکرار کرد. این دفعه سیمین و ترانه با پرویی  
دعوت کارن را رد نکردند و سفارش دادند.

کمی بعد با مزه پرونی های کارن، سیمین و ترانه یخشان باز شد و با کارن خودمانی شدند.  
گارسون سفارش ها را روی میز گذاشت. ترانه رو بهم گفت:  
\_افرا میتونی سرویس بهداشتی رو بهم نشون بدی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

از این سوالش متعجب شدم اولین بارمان نبود که به این کافه می‌آمدیم همینکه آمدم لب باز کنم.

چشم و ابرویی برام آمد.

یکه خورده از پشت میز بلند شدم و سیمین و با کارن تنها گذاشتم.

همینکه وارد سرویس شدیم ترانه آشفته لب باز کرد و گفت:

\_افرا متوجه شدی کارن کمی شبیه به کیانه؟

یکه خورده و با لکنت پرسیدم

\_منظ... ورت چ..یه ت..رانه

عمیق به چشم هایم خیره شد و مردد پرسید

\_چون به کیان شباهت داره، بهش علاقه داری؟

\_چی؟ معلومه که نه...

نزدیکم شد و بازویم را نوازش کرد

\_افرا من نمیخوام دوباره اشتباه گذشته رو تکرار کنی، چون تحمل ناراحتی تو ببینم. این

دفعه قول بده خوشبخت بشی

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

\_من همین الانشم خوشبختم چون بهترین دوستا رو دارم

خورشید نم نمک طلوع می‌کرد و آسمان رو به تاریکی می‌رفت. سکوت عمیقی بینمان حاکم بود.

بعد از رفتن ترانه و سیمین، به دور از شلوغی روی نیمکتی نشسته بودیم.

کارن غرق شده نگاهش را به رو به رو دوخته بود.

\_از این بالا همه چی قشنگه میدونی چرا؟ چون شهر زیر سلطه‌ی توئه انگار کلش تو مشتته

لب باز کردم و پرسیدم

\_قدرت و دوست داری؟

دستی به چشمان قرمز شده‌اش کشید

\_دروغ چرا عاشق قدرتم، اون اوایل که معروف شده بودم. خیلی خیلی ازش لذت می‌بردم.

میدونی حس قابل وصفیه اینکه ته ته زمین باشی و یهو برسی به اون بالا بالا ها...

هوا کمی سرد بود. دستان یخ زده‌ام را بند جیب پالتویم کردم و زمزمه وار گفتم:

\_اما وقتی بالا باشی و برسی به ته ته، اونوقت که همه چی برعکسه برات

## بازیچه - مهلا حامدی

با بوت هایش روی زمین ضرب گرفت

آره درسته، وقتی اون بالا بالا هستی دیگه هیچوقت نمیخواهی جایگاه تو از دست بدی.

همیشه مصممی به هر طریقی که شده حفظش کنی

بازدمم را عمیق بیرون دادم. اما من خوب توانسته بودم خودم و با این پایین وقف بدم. حتی الان آرامش بیشتری نسبت به قبل داشتم.

از خانوادت برام بگو کارن...

نگاهش را به دستان قلاب شده‌اش دوخت و لب زد

پدرم معلم بود. زندگی شاهانه‌ای نداشتیم در حد اینکه شکممون سیر بشه

میدونی من اصالتا کردستانی‌ام اما مادرم گیلانیه، یه خواهر کوچیک تر از خودم دارم. و پدرم یک سال و نیمه که فوت شده

سکوت پیشه کرد غم عجیبی در چشمانش نشست.

خدا رحمتشون کنه

ممنونی آرام زیر لبش زمزمه کرد.

دوست داشتم از این بحث ناراحت کننده دورش کنم و سوالی که

## بازیچه - مهلا حامدی

مدت ها ذهنم را درگیر کرده بود پپرسم.

همان سوالی که قبلا جوابش سر بالا بود

\_کارن مطمئنم به سختی دانشگاه قبول شدی، چرا ترک تحصیل کردی؟

نگاه کوتاهی حواله‌ام کرد.

\_بعد از اینکه دانشگاه قبول شدم. اومدم تهران، سه سال تمام با هر سختی که بود درس خوندم.

اما تو این سه سال قلبم بدجور اسیر نگاه یه دختر شد.

پس کارن هم تجربه‌اش کرده بود. درست مثل من، هر چند که ته همه‌ی این عشق و عاشقی ها نرسیدن بود.

\_پدرم سال آخر درگیر بیماری سختی شد. من با اون دختر وارد رابطه شدم.

اوایل همه چی خوب پیش می‌رفت اما اون بهم فهموند که در حدش نیستم.

ته نگاهش یه جوری بود. خیلی سنگین، آنقدر که خود به خود وادارت می‌کرد.

ازش نگاه بگیری.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از کمی مکث ادامه داد

- با اوج گرفتن بیماری پدرم، خانواده مجبور شدن به تهران بیان.  
من شدم مرد خونه، شب و روز کار می‌کردم. دیگه وقتی برای درس خوندن نداشتم.

هم اینکه کی به یه مهندس لیسانسه، که تجربه‌ای هم نداره کار می‌ده

پس بخيال درس خوندن شدم.

درست می‌گفت، کاملاً حق با کارن بود.

تو حیطه‌ی کاری ما سخت برای یه مهندس بی تجربه کار پیدا می‌شد.

تهش یا مدرک فوق لیسانس میخواستند یا اینکه باید پارتنی کلفتی داشته باشی.

-چطور خواننده شدی؟

-خب من شباً تو سوپر مارکتی کار می‌کردم.

و صبح تا ظهر تو یه آموزشگاه موسیقی کارای ثبت نام و انجام میدادم. یه روز...

صدای گوش‌اش در آمد و حرفش را نصفه قطع کرد. نگاهی به صفحه انداخت.

بدون جواب دادن رد تماس داد و گفت

-مسعود مزاحم بود

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم جانی روی لبم نشست.

یه روز صاحب اون آموزشگاه که از اساتید برجسته‌ی موسیقی بود.  
بهم پیشنهاد داد. گیتار و یاد بگیرم و به عنوان استاد مشغول بشم. اول رد کردم.

اما وقتی فهمیدم حقوقش خوبه شروع به یاد گیری کردم.

نگاهش را به آسمان دوخت و دم عمیقی گرفت

\_ کم کم به موسیقی و خوندن علاقه مند شدم و با کمک استاد حسینی اولین آهنگم و بیرون دادم.

اون زمان فکرشم نمی‌کردم که اینقدر معروف بشم و به اینجا برسم.

لبم را تر کردم و گفتم:

\_ خوشحال برات کارن، تو با این همه سختی مستحق چنین جایگاهی بودی

کمی بهم نزدیک شد. با انگشتش به بینی سرخ شده‌ام ضربه‌ی آرامی زد گفت

\_ خوب افرا خانم اینم کل بیوگرافی زندگی من، سوال دیگه‌ی دارید در خدمتم

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند عمیقی با این حرفش روی لبم نشست. بهش خیره شدم.  
سوالی حوالی ذهنم جولان می‌داد.

اما نمی‌دانستم به زبان آوردنش کاری درستی بود یا نه؟

\*\*\*

(کارن)

همه‌ی این داستانی که تعریف کردم. یه جورایی هویت درست کرده‌ی الانم بود.  
اینکه من پسر خاله امینه و آقا پوریا بودم.  
اما سختی‌هایی که کشیدم. عین حقیقت بود.

بعد از فوت مادرم و آمدن به خانه‌ی خاله امینه، آقا پوریا اوایل بیماری‌اش بود.  
حقوق بازنشستگی‌اش کفاف زندگیش را نمی‌داد.

وقتی این اوضاع سخت و دیدم من شدم، مرد آن خانه  
کار کردم و کار کردم.

تا رسیدم به اون آموزشگاه، همان جایی که سرنوشت، زندگی را تغییر داد.  
اگه یه روزی اون دختر و ببینی بهش بر میگردی؟

سوال یهویی‌اش من را به خودم آورد.



## بازیچه - مهلا حامدی

نمی‌دانست که من همین الانشم به اون دختر برگشتم.  
اما با این تفاوت که دیگر قلبم مثل قدیم، به عشقش نمی‌تپید.

میدونی چیه، میگن مرز بین عشق و نفرت به فاصله‌ی یه تار مویه،  
وقتی یه آدم نفرت و به جای عشق بهت هدیه میده  
هیچ وقت، دیگه هیچ وقت جایی در قلبت نخواد داشت...

\*\*\*

یک هفته مانده به عید بود و تمام خیابان های شهر شلوغ...  
پشت ترافیک سنگین گیر افتاده بودم و مادرم مدام تماس می‌گرفت که زودتر به خانه بروم.  
امشب دو تا عمه‌هایم خانهای ما دعوت بودند. نمی‌دانم دلیل این مهمانی یهویی چی بود.  
اما هر چه که بود مطمئنم به امیر و سیمین بر می‌گشت. آخه چند روزی بود که خانواده ها  
گیر داده بودندند  
هر چه زودتر عروسی بگیرند.

بعد از چندی بالاخره به خانه رسیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کفش هایم را کنار پادری در آوردم و وارد شدم.

خانه آنقدر شلوغ بود و همه مشغول کپ و گفتم بودند که در کل متوجهی حضور من نشدند.

جلوتر رفتم و با صدای رسا سلام کردم.

همه با خوش رویی جوابم را دادند.

نگاهم به چهره‌ی برافروخته‌ی سیمین افتاد. تو خودش بود و توجهی به جمع نداشت.

با یه عذر خواهی به سمت اتاقم رفتم تا لباس هایم را عوض کنم.

مشغول تعویض لباس هایم بودم که تقه‌ی به در اتاقم خورد و پشت بندش سیمین وارد شد.

با رنگ و رویی پریده به لبانش تکانی داد و گفت:

بدبخت شدیم افرا

نگران شده به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و روی تختم نشاندمش

این چه وضعیه، چی شده عزیزم

## بازیچه - مهلا حامدی

آشفته دستی به چشمان نم دارش کشید  
\_ گیر دادن هر چی زودتر عروسی بگیریم

\_ عزیزم حرف جدیدی نیست که اینطور بد حال شدی، مخالفت کنین، بهانه بیارین، بگین ما  
هنوز آمادگی شو نداریم.

بازدمش را آه مانند بیرون داد و لب زد  
\_ کاش همینطور که تو میگفتی بود.

اما پدرم و پدرت واسه سه هفته بعد از عید نوروز تالار رزو کردن

شوکه شده و مبهوت سکوت کردم. این کار چه معنی میداد؟  
هیچ وقت خانواده‌ام را درک نکردم...

این کار رسماً دخالت کردن و نادیده گرفتن تصمیمات امیر و سیمین بود.

در اتاقم شتاب زده باز شد. امیر با لیوان آبی که در دست داشت وارد اتاقم شد.

سیمین شتاب زده بلند شد و به طرف امیر رفت

\_ چی شد امیر، تونستی مجابشون کنی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

لیوان را به طرف سمین گرفت:

بخور حرف میزنیم

سیمین جرئهی نوشید امیر به طرف میز توالت رفت و صندلیاش را بیرون کشید

کوتاه بیا نیستن حرف حرف خودشونه

عصبی رو به امیر لب زدم

یعنی چی

همینطوری اجازه میدین تو تصمیماتتون دخالت کنن؟

چشمان سرخ شدهاش را بهم دوخت و گفت:

فکر بهتری داری بگو می شنویم... من نمی تونم نمی تونم برای بار دوم این خانواده رو از هم جدا کنم.

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم بود. سیمین این طرف با استرس ناخن هایش را می جوید.

و امیر هم آن طرف سرش را در دستش گرفته بود و غرق در فکر به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

تو دردرس بدی افتاده بودیم. همش خودم را مقصر می دانستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_یا باید تمومش کنیم یا هم

نگاهم سمت امیر کشیده شد سیمین پرسید

\_یاچی امیر؟

دم عمیقی گرفت و کلافه دستش را بند موهایش کرد

\_یا صوری ازدواج کنیم

لحن لرزان سیمین در گوشم پژواک شد

\_چی داری میگی امیر، من نمی‌زارم به خاطر من خوشبختیت تباه بشه

میدونم که علاقه‌ای به من نداری، اینطوری نمیشه من همه چیو به

مامانم میگم

لبان خشکم را تر کردم و گفتم

\_حق با سیمینه بهتره الان تمومش کنین وگرنه بعدا اوضاع بدتر میشه...

امیر با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود. با لحن بم و خشدارش لب زد

\_شاید قدیمی‌ها درست میگفتن که، عشق بعد از ازدواج به وجود میاد

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ وقت فکر نمی‌کردم.

که امیر تا این حد نگران بر هم خوردن رابطه‌ی خانوادگی پدرم با خواهرانش باشد.

تا حدی که بخواهد نامزدی صوری‌اش را به ازدواج ختم کند.

سیمین بی درنگ بلند شد و وسط اتاق ایستاد و رو به امیر گفت

-امیر تو چت شده؟ زندگی بدون عشق و علاقه هم مگه میشه؟

تو تا همینجاشم زیادی از حد به من لطف کردی

من واقعا نمی‌خوام

میدونم که به دختر دیگه‌ای علاقه داری

امیر عصبی از روی صندلی بلند شد و با چهره‌ی به شدت ترسناک رو به روی سیمین ایستاد

-چی میگی تو؟ توهمی چیزی هستی، من به کسی علاقه ندارم

-حتی به هستی؟

نگاه هردویشان سمت من کشیده شد. امیر با چشمانش برام خط و نشان می کشید.

چند قدمی برداشتم و لب زدم

-به نفع دوتاتونه که همه چیو صاف و صادق توضیح بدین

## بازیچه - مهلا حامدی

وگرنه یادتون نرفته که، سر جدایی من با آرمان چه قشقرقی به پا شد...

امیر نگاهش را به سقف دوخت و نفس عمیقی کشید

\_خدایا خودت بهم صبر بده

منم برای همین نمی خوام این نامزدی صوری بهم بخوره

نمی خوام گذشته دوباره تکرار ...

حرفش را قطع کردم و بهش توپیدم

\_اگه نمی خوای تکرار بشه باید حقیقت و بگین باید...

شما اشتباه من و تکرار نکنین

پوزخند صدا دار امیر در گوشم پژواک شد

\_ببین کی داره این حرفا رو میزنه، کسی که این اتیش و تو دامن منو سیمین انداخت

نم اشک به چشمانم نشست. چرا همیشه من باید گند بزنم؟

چرا همیشه این منم که باعث دردسر میشم.

لعنت به من لعنت...

\_کی گفته فکر افرا بود. فکر من، خودخواه احمق بود

## بازیچه - مهلا حامدی

این وسط سیمین هم فاز طرفداری برداشته بود

-سیمین چرت و پرت نگو فکر تو

در اتاقم بی هوا باز شد و عمه حاجر لبخند زنان گفت

-کجاین شماها؟

با دیدن چهره‌های بر افروخته و کلافه‌مون لبخند روی لبش ماسید و مشکوک شده پرسید

-چیزی شده؟

سیمین سرش را پایین انداخت و امیر دستی به چشمان قرمزش کشید.

لبخند تصنعی روی لبم نشاندم

-نه عمه جون چیزی نیست. داشتیم راجب تعطیلات عید برنامه می‌چیدیم.

نگاه مشکوکش دوباره به حالت اول برگشت و گفت

-برنامه نچینین، چون قراره همگی با هم بریم رامسر ویلای آبجی نسرین

اه از نهادم بلند شد.

وسط این همه گرفتاری فقط یه آرمان و عمه نسرین کم بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

که آن هم به لطف خدا اضافه شد.

(کارن)

نگاهم خیره به حلقه های برلیان جلویم بود و ذهنم اسیر خاطرات....

\_کیان به نظرت این قشنگه؟

سردرگم به حلقه‌ی نگین درشت و گران قیمت چشم دوختم.

دلم نمی‌خواست روی حرفش نه بیاورم اما پول خرید همچین حلقه‌ی را هم نداشتم.

دستم را سمت حلقه‌ی ساده و سبکی بردم و گفتم:

\_عزیزم راستش اون حلقه خیلی گرون قیمته تو این وضعیت توان خرید شو ندارم

نظرت در مورد این یکی چیه؟

تپله‌های سبز رنگش روی حلقه‌ی ساده نشست چهره‌اش به آنی درهم شد

\_این حلقه انتخاب من نیست

اما خب مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم جز قبول کردنش دارم باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

لحن تلخ و تحقیر آمیز آن روزش و اتفاقات بعدش، هنوزم که هنوزه اذیتم می‌کند.  
دست به سمت گران قیمت ترین حلقه بردم. برق نگینش پوزخند تلخی روی لبم نشانده.  
\_همین و بر می‌دارم، بزارش تو جعبه

مرد سری به نشانه‌ی احترام تکان داد و گفت  
\_چشم آقای نیک زاد مبارک باشه...

این حلقه کاملاً برازنده‌ی افرا بود برازنده‌ی دختر حاج صادق...  
آن روز آن حلقه‌ی سبک و ارزان قیمت را با تمام عشقی که بهش داشتم خریدم.

اما امروز این حلقه‌ی زرق و برق دار و با تمام نفرتی که بهش دارم خریدم.  
بعد از حساب کردن از جواهر فروشی بیرون آمدم.

گوشی‌ام را از جیب کتم در آوردم و با مسعود تماس گرفتم. بعد از دو بوق نفس نفس زنان  
جواب داد

\_جانم کارن

\_کجایی مسعود؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سر و صدای آزار دهنده‌ی به گوش می‌رسید. بعد از کمی مکث به جای آرامی رفت و گفت  
\_کارن نگران نباش همه چی آمادست، سالن رزو شده، بلیط‌ها به عرض چند ساعت خریداری  
شدن

بچه‌ها در حال تمرین خودت کی...

حرفش را قطع کردم و کلافه از پرحرفیش گفتم

\_میزاری صحبت کنم یا نه؟

اهمی کرد و جواب داد

\_عذر می‌خوام بگو

مطمئن بودم با حرفی که می‌زنم تا مرز سکت می‌برمش اما می‌ارزید

\_خوب گوش کن بین چی می‌گم

دو ساعت مانده به کنسرت، تاکید می‌کنم دو ساعت مانده

کنسرت و لغو کن...

صدای فریادش در گوشم پیچید. موبایلم را از گوشم فاصله دادم

\_چی مگه دیونه شدی مرد؟

## بازیچه - مهلا حامدی

چرا میخوای آخرین کنسرت سال تو لغو کنی؟ میخوای زحمتای این چند روزم و هدر بدی

کنار ماشینم ایستادم و بهش تکیه دادم و لب زدم

\_سوال اضافی نپرس کنسرت و لغو میکنی اما رزو سالن و نه

بازدمش را عمیق و عصبی بیرون داد

\_کارن جان، میشه برام دقیق توضیح بدی هیچی متوجه نشدم.

خونسرد تکیه از ماشینم گرفتم و پشت فرمون نشستم و شروع به توضیح دادن ماجرا کردم.

\*\*\*

(افرا)

بعد از رفتن عمه‌هایم خسته به طرف اتاقم رفتم. خدارو شکر امشب، آرمان در این مهمانی حضور نداشت.

وگرنه باز هم به اعصاب نداشته‌ام دامن می‌زد.

پدرم و احمد آقا مصمم روی حرفشان مانده بودند. و به مخالفت های امیر و سیمین توجهی نمی‌کردند.

از حالا شمارش معکوس شروع شده بود. و برادرم و سیمین تنها سه هفته فرصت داشتند تا تمام حقیقت را به خانواده بگویند.

## بازیچه - مهلا حامدی

هر چند که گفتن حقیقت به این آسانی ها نبود.

از الان نگران بودم.

نگران اتفاقاتی که در راه بود.

خسته روی تختم ولو شدم. و چشمانم را روی هم گذاشتم.

به ثانیه نکشید صدای موبالیم در گوشم پیچید.

روی تختم نیم خیز شدم و از کنار پاتختی برداشتمش، نگاهی به صفحه انداختم.

تنها کسی که میتوانست ذهن آشفته‌ام را آرام کند پشت خط بود.

\_جانم کارن

\_جانت بی بلا خانوم، خوبی؟

لبخند خسته‌ی مهمان لبانم شد

\_بدک نیستم، تو چطوری؟

خشدار لب زد:

\_خوبم، اما خسته

## بازیچه - مهلا حامدی

کاملا درکش می‌کردم سه روز دیگر کنسرت داشت و حسابی درگیر

بود

\_خسته نباشی، امشب و زودتر بخواب

نفس کشدارش در گوشم پیچید

\_چشم خانوم، سه شنبه می‌ای دیگه؟

\_مگه میشه نیام

\_یه ساعتی زودتر بیا، من جنگل چشات و که می‌بینم آرامش می‌گیرم.

حتی ابراز علاقه‌های یهویی هم شیرین بود. و قلبم را به تپش می‌انداخت.

سکوت‌م را که دید. لب باز کرد و پرسید

\_دل‌تنگم نیستی؟

گوشی را میان دستم جا به جا کردم و لب زدم

\_تو چی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من اونقدر دلتنگم که الان، بی‌قرار چشم بستم به پنجره‌ی اتاقت

بی‌درنگ از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره‌ی اتاقم رفتم و پرده را کنار کشیدم  
تمام وجودم چشم شد.

کوچه‌ی تاریک، اما خلوت خلوت بود و ردی از ماشین کارن دیده

نمی‌شد.

\_کجایی کارن؟

لحنش رنگ شیطنت گرفت:

\_پس دلتنگمی...

وا رفته با شانه‌های پایین افتاد دلخور گفتم

\_برو خودت و مسخره کن

خنده‌ی آرامی کرد و حق به جانب لب زد:

\_دفعه‌ی دیگه حقیقت و بگو، بگو که دلتنگمی، تا اذیت نشی

دندان هایم را روی هم ساییدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اصلانم دلتنگت نیستم

\_باشه خانوم کوچولو، اما فکر و ذهن من مدام حوالی چشمات می‌چرخه

حسمان دو طرفه بود من هم مدام به فکرش بودم.

\_خسته‌ای بخواب کارن، فردا به نظر روز پر کاری داری؟

\_مگه فکر تو برام خواب گذاشته

می‌دانستم تا چیزی را که می‌خواهد بشنود را به زبان نمی‌آوردم ول کن نبود

\_منم دوستت دارم..

\_خودت میدونی من خیلی بیشتر...

دست به کمر روبه‌روی کمد لباسم ایستاده بودم. تنها سه ساعت وقت داشتم تا آماده شوم.

اما هنوز تصمیم نگرفته بودم که چی بپوشم.

نگاهم روی لباس هایم در گردش بود. دست آخر با وسواس مانتوی کتی کوتاه سبز رنگم و با شلوار دمپای مشکی و شال و کیف هم رنگش برداشتم و روی تختم گذاشتم.

بعد از گرفتن دوش کوتاهی مشغول خشک کردن موهایم شدم.



## بازیچه - مهلا حامدی

مدام نگاهم حوالی ساعت می‌چرخید.

رو به روی آینه آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و لباس هایم را تن کردم و از اتاقم خارج شدم.

امیر با دیدنم سوتی کشید که توجهی پدر و مادرم به سمتم جلب شد.

کجا به سلامتی خانم مهندس؟

لبخند به لب بهش نزدیک شدم:

یه جای خوب...

دست به کمر ابروهایش را درهم کشید:

تا نگی اجازه‌ی بیرون رفتن نداری

چشم غره‌ی توپی بهش رفتم همینکه آمدم جوابش را بدهم پدرم با لحن محکمی گفت:

پسرم چیکار به خواهرت داری، مگه تو میری بیرون به کسی

جواب پس میدی

وایی که آن لحظه قیافه‌ی امیر دیدنی بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_حاج بابا چه از دخترتم طرفداری میکنی، من منظوری نداشتم فقط میخواستم سربه سرش بذارم.

بوسه‌ی روی گونه‌اش زدم و گفتم:

\_حسودی نکن داداش بزرگه

بعد از خداحافظی از پدرم و مادرم از خانه خارج شدم و به طرف برج میلاد راندم.

بعد از رسیدن به سمت سالن مورد نظر رفتم. مسعود جلوی سالن ایستاده بود.

با دیدنم چشمانش برقی زد و چند قدمی نزدیکم شد:

\_سلام خوبی

با خوش رویی جوابش را دادم

\_سلام ممنون، چه خلوته

با نیش باز بهم زل زده بود

\_آره خلوته آخه سوپرا...

محکم دست روی دهانش کوبید و با لکنت گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

-بی..ا برو دا..خل کارن منتظرته  
قبل اینکه وارد سالن بشم لب زدم

-تو نمیای؟

-چرا چرا تو برو منم میام  
شانه‌ی بالانداختم و وارد شدم.

نگاهم را دور تا دور سالن بزرگ و خالی چرخاندم. هنوز یک ساعتی به کنسرت مانده بود.  
متعجب به جلو قدم برداشتم.

سکوت عمیقی بر فضای سالن حاکم بود و نه از کارن خبری بود نه از اکیپش...

به سن اجرا زل زدم. یه صندلی چوبی ساده با گیتاری به رنگ مشکی که بر صندلی تکیه داده  
بود.  
وسط گذاشته شده بود.

سردرگم روی یکی از صندلی های جایگاه ویی آی پی نشستم. بعد از چند ثانیه نگران شده  
گوشی‌ام را از داخل کیفم برداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همینکه میخواستم با کارن تماس بگیرم. صدای قدم هایی در گوشم پیچید.  
نگاهم را بالا آوردم.

کارن با دسته گلی بزرگ روی سن آمد و تعظیم کوتاهی کرد.  
مبهوت شده سر تا پایش را رصد کردم.

پیراهن مردانه‌ی سفید، کت اسپرت مشکی با شلوار جین و کفش

کالج هم‌رنگش

امشب چه شیک کرده بود.

لبخند زیبایی روی لبم شکل گرفت. بی درنگ از جایم بلند شدم. و به طرفش رفتم.

کارن کمی خم شد و دسته گل و به دستم داد.

کنجکاو لب باز کردم و پرسیدم:

\_کارن این کارا چه معنی میده؟

دستش را به معنی سکوت بالا آورد و به صندلی که نشسته بودم اشاره کرد.

ناچاراً سر جایم برگشتم و نشستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

رفتارهایش کمی عجیب می‌زد.

روی صندلی چوبی وسط سن نشست و گیتارش را در دستش گرفت و بم گفت:  
\_افرای عزیزم، خوشحالم که اینجایی، خوشحالم که الان جزئی از زندگی منی،  
این آهنگ و با تمام عشقی که بهت دارم. برای تو نوشتم و به تو تقدیمش می‌کنم.  
با عشق بهش خیره شدم. لبخند عضو جدا نشدنی روی لبم را عمیق تر کش آوردم.  
زل زده به چشمانم دستش را روی سیم های گیتار به گردش در آورد.

و صدای بم و زیبایش توی سالن پیچید.

\*\*\*

دفتر نقاشی تنهاییام دیگه شده صورت ماهت  
گیرم، از وقتی که اینجوری شدم درگیر جادوی نگاهت  
به لمس دستاتو، رنگ چشمت، میدونی من خیلی دچارم  
گل این عشقو میخوام امشب تو باغچه ی قلبت بکارم  
از حالا این دل سخت عاشق مثل یه موم توی دستاشه  
قد تو کی توی این دنیا شبیه حرفاشه  
از حالا این دل سخت عاشق مثل یه موم توی دستاشه

## بازیچه - مهلا حامدی

قد تو کی توی این دنیا شبیه حرفاشه  
هرجا که بارون میزنه عطر نم موهای تو میپیچه  
چشماتو که وا میکنی خوابای خوش واسم تداعی میشه  
از وقتی که تو شمع دنیامی میخوام پروانه باشم  
عقل و دلم میخوان بهت وابسته باشن  
میشه مگه از اون نکات راحت جدا شم میشه مگه با تو نباشم  
از حالا این دل سخت عاشق مثل یه موم توی دستاشه  
قد تو کی توی این دنیا شبیه حرفاشه  
از حالا این دل سخت عاشق مثل یه موم توی دستاشه  
قد تو کی توی این دنیا شبیه حرفاشه  
بردیا: سخت عاشق

با تمام وجودم به این آهنگ گوش سپردم.  
انگشتانش را از روی سیم های گیتار برداشت و خیره بهم بلند شد.  
\_خانوم زیبا میشه خواهش کنم بیاین روی سن؟

به جای جواب دادن سری به معنای موافقت تکان دادم و به طرف سن رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

معلوم نبود. باز چه فکری در سرش جولان می‌داد.

چند پله را طی کردم و رو به رویش قرار گرفتم.

چشمانم را به تپله‌های دریایی‌اش دوختم. کمی مضطرب به نظر می‌رسید.

بعد از چند لحظه مکث اهمی کرد تا صدای گرفته‌اش صاف شود. چند قدمی برداشت و فاصله‌اش را باهام به صفر رساند.

دستان ظریفم را بند دستان مردانه‌اش کرد و لب زد:

از همون روز اولی که نگاهم به جنگل چشمت افتاد. عشق برام معنا پیدا کرد.

حالا میخوام برای همیشه کنارم باشی... میخوام برای همیشه مال من باشی...

مثل اینکه باز هم با زمزمه‌های عاشقانه‌اش قصد کرده بود قلب مرا بی‌تاب کند.

دستانم را آرام رها کرد. و جعبه‌ی مخملی سورمه‌ای رنگی از جیب کت اسپرتش بیرون آورد و یهویی گفت:

با من ازدواج میکنی افرا؟

نگاهم ناباور و شوکه روی حلقه‌ی تک نگین و زیبای روبه‌رویم نشست. زبانم بند آمده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

انتظارش را نداشتم. آن هم به این سرعت...  
قلبم محکم در سینه‌ام می‌تپید.

تمام سعی‌ام را کردم. تا چهره‌ی ناباور و شوکه‌ام را جمع کنم.  
بعد از چند لحظه، لبانم خود به خود کش آمد. و لبخند عمیقی را مهمان چهره‌ام کرد.

نگاهم را با عشق بالا کشیدم و به چهره‌ی منتظرش چشم دوختم.  
من عاشقانه دوستش داشتم. و جوابم عیان و آشکار بود. اما  
\_اگه بگم نه دلیلشو میپرسی؟

اما درسته که دوستش داشتم. ولی اذیت کردنش عجیب می‌چسبید.  
چهره‌اش به آنی وار رفت و با لکنت پرسید  
\_ دلی..لش چ..یه؟

متفکر به فکر فرو رفتم و گفتم  
\_حس نمی‌کنی یه چی کمه؟  
\_چی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

\_اینکه مثل مردای جنتلمن تو فیلما جلوم زانو بزنی و ازم خاستگاری کنی...

نفسش را با صدا و آسوده بیرون داد

\_دختر تو قصد کردی امشب منو بکشی؟

خنده‌ی ریزم جریحه دارش کرد:

\_بخند خانوم، بخند نوبت منم میرسه

ابروهایم را بالا دادم و لب زدم:

\_فعلا که الان تو منتظر ایستادی

\_حتی اگه تا آخر عمرمم، اینجا وایسم و تو برام بخندی راضی راضیم

تو که نمیدونی خنده‌هات این دل بی صاحب و چجوری حالی به حالی میکنه...

چقدر امشب همه چی قشنگ بود.

چقدر امشب کنار این مرد همه چی رویایی بود.

روحم شوق پرواز داشت و قلبم به آرامش نابی رسیده بود

\_میدونی منم دوستت دارم

## بازیچه - مهلا حامدی

برق اشک در چشمانش آشکار بود. بدون حرف زل زده و خیره نگام می‌کرد.  
بعد از چند لحظه مکث به لبانش تکانی داد و گفت  
\_میدونی این دوستت دارم های یهویی که ازت میشنوم، چقدر برام شیرینه؟

فضای بینمان خیلی احساسی شده بود. دیگر زیادی از حد شکرش را هم زده بودیم:  
\_بسه بسه، سرم و شیره نمال، تا الانشم خیلی منتظرم گذاشتی  
سری با تاسف تکان داد و گفت:  
\_چقدر شما با احساسی خانوم

شانه‌ای بالا انداختم و حاضر جواب لب زدم:  
\_ببین من همینم، هنوز وقت داری حرف تو پس بگیری  
چهره‌ی متفکری به خودش گرفت. الان داشت فکر می‌کرد؟  
حرص خورده با چشمانی ریز شده نگاهش کردم و گفتم:  
\_داری فکر میکنی؟ پس کنسلی...

خنده‌ی صدا دارش در سالن اکو شد. نگاه دلخورم را که دید دستی به کتش کشید و چند قدم عقب رفت

## بازیچه - مهلا حامدی

و جلویم زانو زد و گفت:

همسفر روزای خوب و بدم میشی افرا؟ با من ازدواج میکنی

دلم نیامد بیشتر از این منتظرش بزارم. با گونه های رنگ گرفته رسا گفتم:

آره، بله، با تمام عشقی که بهت دارم، همسفر زندگیت میشم کارن...

آرام بلند شد و دست چپم را گرفت و به آرامی حلقه را در داخل انگشتم جا داد.

بوسه‌ی نرمی پشت دستم نشاند و لب زد:

پشیمون نمیشی، مطمئن باش هر کاری میکنم تا خوشبختت کنم

\*\*\*

(کارن)

استرس و اضطرابی که داشتم دست خودم نبود. مدام همه چی را مرور می‌کردم.

انگار، خود واقعیم نبودم.

انگار کیانی که میخواست انتقام بگیره نبودم.

واقعی کارن بودم.

همان کارنی که با نگاه اول توی کتابخانه لحظه‌ی دل به نگاه دخترک بست.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما افسوس که آن دختر آشنا بود یه آشنای قدیمی...

تمام آن استرس و اضطراب‌ها، بعد از دیدنش جای خود را به آرامش وصف نشدنی داد.  
حالم هیچ خوش نبود.

انگار داشتم بازنده‌ی این بازی که راه انداخته بودم می‌شدم.  
انگاری قلبم سرکشانه بعد از سالها دوباره و دوباره آن دختر را می‌خواست.

بعضی وقتا فکری در سرم جولان می‌داد.  
فکری که بهم امر می‌کرد. بیخیال انتقامم شوم و هیچ وقت هویت اصلیم را فاش نکنم.

اینکه کارن بمانم و افرا را همیشه در کنارم خودم داشته باشم.  
اما نمی‌شد، نمی‌شد.

بدی هایی که درحقم شده بود را نادیده بگیریم. نمی‌شد، دوباره دل به قاتل مادرم بدهم.

نمی‌شد نه نه...

\_کارن چیه تو فکری چرا غذا تو نمیخوری؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم به غذای سرد شده‌ی رو میز کشیده شد. حتی این شام عاشقانه هم از قبل برنامه ریزی شده بود.

سعی کردم بر خودم مسلط بشم و دوباره نقابم را بر چهره‌ام بزنم

- چیزی نیست عزیزم، میخورم

داشتم به تاریخ عروسی‌مون فکر می‌کردم

(افرا)

کجا به چنین شتابان

کارن انگاری دنبالش کرده بودند که اینقدر هل بود.

-تاریخ عروسی‌مون؟

به نظرم اونقدر سریع پیش نریم!

قاشقش را به دست گرفت و جواب داد:

-چرا؟ دلیلش چیه... به نظرم هر چه سریع تر بهتر

نظرت در مورد قبل از عید چیه؟

با مادرم و خواهرم پیام خاستگاری؟

## بازیچه - مهلا حامدی

انگاری کارن شوخیش گرفته بود. تنها چند روز به عید نوروز مانده بود.

آنوقت چطور انتظار داشت من راجبش با خانوادم صحبت کنم

\_کارن شوخی بی مزه‌ی بود. من وقت میخوام با خانوادم صحبت

کنم

\_شوخی نبود.

امشب نه، فردا باهاشون صحبت کن

درک نمی‌کرد. مگر حرف زدن با پدر و مادرم به این آسانی‌ها بود خصوصاً امیر

\_نه، به نظرم بزاریم بعد از تعطیلات عید... تو درباره‌ی من، با مادر و خواهرت حرف زدی؟

جرئه‌ای از لیوان آب روی میز نوشید و جواب داد

\_با مادرم حرف زدم، خیلی ازت تعریف کردم. اون بی‌صبرانه منتظره تو رو ببینه

کمی خیالم راحت شد. از اینکه کارن در مورد من با مادرش صحبت کرده بود.

کاش من هم درباره‌ی کارن با مادرم صحبت می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

حداقل الان خیالم راحت تر بود.

\_منم بی صبرانه منتظر مادرت و ببینم.

لبخند نشسته روی لبش چهره‌اش را دلنشین تر می‌کرد.

بعد از شام تو محوطه‌ی زیبای رستوران شروع به قدم زدن کردیم.

\_افرا باید یه چی رو قبل ازدواج بهت بگم؟

کنجکاو شده پرسیدم:

\_چی رو؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

\_اینکه بعد ازدواج مون پنج شش تا بچه میخوام

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

\_کارن شوخی میکنی؟

چهره‌ی جدی به خودش گرفت

\_نه، کاملاً جدیم

## بازیچه - مهلا حامدی

فرض کن شش تا بچه داریم. من سر کارم و تو به همشون رسیدگی میکنی...

در ذهنم شش تا بچه‌ی قد و نیم قد و تصور کردم. دوتاشون کل خانه را بهم ریخته بودند و دنبال هم می‌دویدند.

دوتای دیگر با جیغ و گریه همو کتک می‌زدند.

و اون دوتا کوچیکا هم خودشان را خیس کرده بودند و شیر میخواستند.

حتی تصور کردن بهشم مو به تن آدم سیخ می‌کرد.

نه...چه خبره یکی‌شم زیادیه

قیافه‌ی زارم را که دید. قهقهه‌اش به هوا رفت. غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

رو آب بخندی

لپم را میان انگشتانش کشید و لب زد:

شوخی کردم خوشگله...

همینکه آمدم لب باز کنم و چیزی بگم. صدای آشنایی در گوشم پژواک شد.



## بازیچه - مهلا حامدی

و قلبم برای لحظه‌ای از تپیدن ایستاد.

\_سلام دختر دایی؟

نگاهم را بالا کشیدم و به آرمان چشم دوختم. اخم غلیظی مهمان چهره‌اش کرده بود. که بی نهایت ترسناکش می‌کرد.

چند قدم جلوتر آمد و به کارن اشاره کرد و گفت:

\_معرفی نمیکنی؟

زبانم مثل ماهی باز و بسته می‌شد. اما صدایی تولید نمی‌کرد.

اصلا نمی‌دانستم چی جوابش را بدهم.

لعنتی اینجا چیکار می‌کرد؟

درگیر افکارم بودم.

که دستای سردم قفل دستان گرم کارن شد. خواستم دستم را بیرون بکشم که محکم تر گرفت.

نگاهم را سمت چهره‌اش چرخاندم. صورتش از خشم سرخ شده بود و دندان‌هایش روی هم چفت

## بازیچه - مهلا حامدی

جوری با کینه و نفرت به آرمان زل زده بود که انگار دشمن خونی‌اش را دیده بود.

نگاه آرمان روی دست‌های قفل شده‌یمان نشست.

\_کارن نیک زاد هستم نامزد افرا

آرمان خونسرد دستانش را بند جیب شلوار جذبش کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید

\_نامزد؟ یا رل؟

تا اونجا که میدونم. فکر نکنم خانواده‌ی داییم از وجود شما، آقای به ظاهر نامزد خبر داشته باشند؟

تیکه‌اش بوی تهدید می‌داد.

باید هر چه زودتر با خانوادم در مورد کارن صحبت می‌کردم.

وگرنه آرمان زهر خودش را می‌ریخت.

\_شما عادت دارین، تو زندگی شخصی و خصوصیه دیگران که به شما هیچ مربوط نیست دخالت کنین؟

جواب محکم و تند کارن نگرانم کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیدوار بودم این دیدار یهویی به درگیری ختم نشود.

پوزخند صدار آرمان به اضطرابم دامن زد:

زندگی شخصی و خصوصی افرا،

تا وقتی که خانواده‌هامون هنوزم که هنوزه درگیر درست کردن رابطه‌ی من با نامزدم هستن  
یعنی به من مربوطه

دستم محکم فشرده شد. سکوت را جایز ندانستم.

آرمان کار خودش را کرده بود و زهرش را ریخته بود.

میخواستم در این مورد هر چه زودتر با کارن حرف بزنم. اما خاستگاری یهویی‌اش امان نداد.

حالا نمی‌دانستم چطور باید این پنهان کاری را برایش توضیح می‌دادم.

به لبان لرزانم تکانی دادم و گفتم:

نامزد سابق، میفهمی سابق

قضیه مال الانم نیست بر میگرده به هشت سال پیش...

چیزی بین ما نمونده که بخوان درستش کن

بی توجه به حرفم رو به کارن گفت

## بازیچه - مهلا حامدی

آقای نامزد، انگار که جا خوردید؟

ازتون پنهون کرده بود؟

کارن نگاه سنگینی بهم انداخت و لب زد:

من و نامزدم هیچی از همون پنهون نداریم. قضیه‌ی شما رو هم می‌دونستم. پسر عمه

پسر عمه‌ی آخر جمله‌اش را محکم به زبان آورد. انگار که به آرمان بفهماند الان نسبت دیگری با من ندارد.

خوبه، عالیه

اما بزار بهت یه رازی رو بگم.

زیاد همیشه رو افرا حساب کرد. حواس تو جمع کن تا احساسات تو رو هم به بازی نگیره

دست دیگرم را مشت کردم. کاش آرمان خفه خون بگیرد کاش اصلا خودم با دستای خودم خفش کنم.

من فکر نمی‌کنم ربطی به افرا داشته باشه، آخه میدونی چیه، جنم میخواد یکی رو نگه داری

کارن خوب بلد بود. زبان نیش مار آرمان را کوتاه کند.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_به جنم ربطی نداره

تو مواظب دلش باش، تا وقتی با توئه برای کسی دیگه‌ی نتپه...

حرف آرمان لرز به تنم نشاند. انگار قصد کرده بود تمام گذشته‌ی مرا برای کارن شرح دهد.

نگران شده لب باز کردم و گفتم:

\_من باید برم دیرم شده

\_کجا؟ بودی حالا دختر دایی یه چایی قهوه‌ای، چیزی با آقای نامزد مهمونتون می‌کردم.

چشمک ریز و نامحسوسی حواله‌ام کرد و ادامه داد:

\_دور هم می‌نشستیم و از گذشته‌ها صحبت می‌کردیم. اینجوری که همیشه

چشمانم را محکم روی هم فشردم. لعنتی داشت عذابم می‌داد.

(کارن)

با دیدن آرمان تمام آن تحقیرها و حقارتها و آزارها در ذهنم زنده شد.

اگر افرا پیشم نبود. فک و دهانش را یکی می‌کردم.

حضور یهویی‌اش حتی مرا هم شوکه کرده بود چه برسد به افرا

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی چند وقت بود که به ایران برگشته؟

از اینکه اینطور افرا را بازخواست می‌کرد و دور و برش بود حس خوبی نداشتم.

با حرف‌های نیش دار و تهدید آمیزش افرا را آزار می‌داد.

تحمل دیدن اینکه کسی بخواهد آزارش بدهد را نداشتم.

هه...من و باش چی دارم میگم؟

مگر آخر این بازی قرار نیست منم عذابش بدم.

مگه قرار نیست زندگی را به کامش تلخ کنم؟

ذهنم مدام با خودش در جنگ بود.

گیج و سردرگم بودم.

هنوز هیچی نشده بود خودم را باخته بودم.

چهره‌ی رنگ پریده‌ی افرا را که دیدم به لبانم تکانی دادم و گفتم:

بهتره که بریم عزیزم

رو کردم به آرمان و دستم آزادم را جلو آوردم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_از آشنایی تون خوشبخت شده آقای...\_

با اکراه دستش در دستم فشرد و گفت:

\_آرمان زند هستم. منم همینطور

چندی بعد از آرمان جدا شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم.

افرا غرق شده در فکر، سکوت پیشه کرده بود.

انگاری حالش زیاد خوب نبود.

\_من باید زودتر از اینا درباره‌ی آرمان باهات حرف می‌زدم.

مگر برای من مهم بود. قطعاً که نبود.

من خودم تمام اتفاقات گذشته را از سر گذرانده بودم.

\_مهم نیست عزیزم، خودت و سرزنش نکن.

گذشته ها زیاد برای من مهم نیست.

اما آینده چرا...\_

حرفم دلم را به زبان آوردم. گذشته‌اش مهم نبود چون من فقط و فقط به هدفم فکر می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با صدایی گرفته و آرام لب زد:

\_اما باید یه روز مفصل با هم صحبت کنیم

لبخند اطمینان آوری بهش زدم و گفتم:

\_حتما عزیزم

سوئیچ ماشینش را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و گفت

\_امشب همه چی خیلی خیلی قشنگ بود. ممنونم ازت

میدانستم که دیگر از شوق و ذوق نیم ساعت پیشش خبری نبود. افرا رسماً با دیدن آرمان حالش گرفته شده بود.

روبه‌رویش قرار گرفتم و دستش را در دستم گرفتم و نوازش گونه‌ها پشت دستش را لمس کردم:

\_لطفا ناراحت نباش، حرف‌های پسر عمت برای من هیچ ارزشی نداره

برای من فقط و فقط دوست داشتن تو مهمه...



## بازیچه - مهلا حامدی

انتهای لبش کم رنگ کش آمد.

-خیلی عاشقتم کارن

ضربه‌ای به بینی سرخ شده‌اش زد

-من بیشتر

بعد از رفتن افرا خسته به طرف ماشینم رفتم. همینکه میخواستم پشت فرمون بشینم.

صدای بم مردانه‌اش در گوشم پژواک شد

-چطوری کیان؟

خشک شده به سمتش چرخیدم. نقاب بی تفاوتی روی چهره‌ی جا خورده‌ام نشاندم و گفتم:

-ببخشید؟

ریشخندی به حرفم زد و جلوتر آمد

-بس کن پسر، خودتو به اون راه نزن.

با نگاهش سر تا پایم را رصد کرد و سوتی کشید

-کی فکرشو میکرد پسر یه خدمتکار به اینجا برسه، آفرین آفرین تلاشت ستودنیه

## بازیچه - مهلا حامدی

دستانم را مشت کردم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. گردنم را به چپ و راست تکان دادم.

اگر یک کلمه‌ی دیگر حرف می‌زد. تضمینی نمی‌دادم زنده بماند.

نمی‌دانم چطور؟ اما به هویت اصلیم پی برده بود. پس انکار کردنش دیگر لزومی نداشت

-چی می‌خواهی آرمان؟

تک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-همون چیزی رو که تو می‌خواهی...

\*\*\*

چمدانم را با حرص روی زمین می‌کشیدم. هنوز یک ساعت از سال تحویل نگذشته بود.

که راهی رامسر می‌شدیم.

نمی‌دانم دلیل این همه عجله برای چه بود؟

امیر با سیمین درگیر جا دادن چمدان ها داخل صندوق عقب

بودند.

## بازیچه - مهلا حامدی

غرغر کنان لب زدم:

- چرا آخه نمیشه، من با ماشین خودم بیام؟

نگاه هردویشان سمتم چرخید. سیمین لبخند زنان گفت

- آخه میخوان پاست بدن با آرمان بری

با چشمانی گرد شده نزدیکشان شدم و با فریاد گفتم:

-چی، عمرا من همسفر اون مردک عقده‌ای بشم

امیر شانه‌هایش را بالا انداخت و خونسرد لب زد:

-مجبوری همسفر بشی، ما تو ماشین برات جا نداریم

بعدشم از خدات باشه، پژو پارس خرابه‌ی من کجا و ماشین آخرین سیستم اون کجا

مثل سگته زده ها بهشون زل زدم. امیر امروز چش شده بود؟

کم مانده بود بغضم منفجر شود. با لحن لرزان گفتم

-براتون متاسفم خیلی بی‌شع...

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای قهقهه‌ی شان در کوچه پیچید.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر بریده بریده گفت:

-گریه نکنی یه وقت کوچولو، شوخی کردیم

چمدانم را کنار صندوق عقب رها کردم و دلخور لب زدم:

-چقدر با نمکین شما دوتا... مسخره‌ها، داشتم سگته می‌کردم

-جنبه داشته باش افرا

رد خنده هنوز در چهره‌ی سیمین مشهود بود. با چشمانم براش خط و نشان کشیدم و گفتم:

-دارم برات سیمین خانم

امیر چمدانم را بلند کرد و درون صندوق عقب گذاشت

-تو چی فکر کردی آبجی خانم

مگه من اینقدر، بی غیرتم که بزارم با اون بری

من و سیمین همزمان چشم غره‌ای توپی حواله‌ی لحن حق به جانب امیر کردیم.

تا بیشتر از این حرف نزنند و غیرتش را به رخمان نکشد.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از چندی پدر و مادرم از خانه بیرن آمدند و همگی به طرف خانه‌ی عمه نسرین رفتیم.  
بعد از رسیدن

نیم ساعت تمام به خوش و بش کردن و روبوسی و عید مبارکی ختم شد.  
عمه نسرین کلیک کرده بود که با آن‌ها همسفر شوم.

اما بهانه‌ی محکم امیر که گفت، من خسته‌ام و افرا وسط راه به جای من رانندگی میکند.  
باعث شد تا از اصرارش کوتاه بیاید.  
نگاهم خیره به جاده بود و ذهنم درگیر

تو این چند روزی که گذشت. خیلی سعی کردم با پدر و مادرم و خصوصاً امیر صحبت کنم.  
اما هر دفعه بحث به سمت امیر و سیمین کشیده شد.  
کمی نگران بودم.

آرمان، من را با کارن دیده بود. و هیچ تضمینی نبود که سکوت کند و جلوی خانواده‌ام چیزی  
نگوید.

-چیزی شده افرا؟

نگاهم را سمت سیمین کشاندم. کمی خودم را نزدیکش کردم و کنار گوشش پیچ زدم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نگرانم سیمین، میترسم آرمان یه چی بگه

آرام زمزمه کرد:

\_دیونه چرا نگرانی؟ اصلا به اون چه ربطی داره

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

\_تو که نمیدونی وقتی منو با کارن دید چطور با کنایه‌هاش تهدیدم کرد.

\_نگران نباش تا چشم رو هم بزاری این مسافرت یه هفته‌ای تموم میشه

وقتی برگشتیم هر چه سریع تر با خانوادت راجب کارن صحبت کن

آدم لب باز کنم که ظرف سر بسته‌ی سمتم گرفته شد.

نگاهم را سوالی سمت مادرم چرخاندم.

\_افرا مادر اینارو پوست بگیر امیر و سیمین بخورند.

با اکراه ظرف میوه را گرفتم.

نگاهم روی سیب‌های قرمز رنگ نشست.

\_مامان دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی؟ والا امیر میوه میخواد زنش براش پوست بگیره

## بازیچه - مهلا حامدی

چشم و غره‌ی نامحسوسی بهم رفت.

سیمین بی‌صدا به حرص خوردنم می‌خندید. سقلمه‌ی محکمی بهش زدم که صورتش از درد مچاله شد.

—وحشی، دردم گرفت

تک‌شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

—حقته مفت خور

بعد از تقریباً چند ساعت به رامسر رسیدیم. شیشه را پایین دادم. و عمیق بو کشیدم.

بوی نم دریا مشامم را نوازش کرد.

دلم پر کشید برای خاطرات قدیم، همان وقتایی که به گیلان می‌آمدیم و تمام تابستان را در باغ پدر بزرگم می‌گذرانیدیم.

دلم برای دستپخت‌های خانجونم تنگ شده بود.

حیف و صد البته حیف که دیگر نبودند.

اگر به من بود که به جای رامسر به گیلان می‌رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما آن باغ هم، بعد از رفتنشان متروکه‌ای بیش نبود.

خسته از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

نگاهم را دور تا دور ویلا چرخاندم.

اینجا هم نسبت به قدیم زیاد تغییر کرده بود.

\_افتخار ندادین دختر دایی، باهام همسفر بشین

به آقای نامزد بر میخوره؟

عذاب الهی باز هم سر و کله‌اش پیدا شده بود. اگر سکوت می‌کرد تعجب می‌کردم.

\_ربطی به اون نداره، اتفاقا به خودت ربط داره

\_انوقت چه ربطی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم:

\_ربطش اینه که تو همسفر خوبی نیستی

کنج لبش بالا رفت با لحن تلخی گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

اگه همسفر خوبی نبودم که سه سال تمام عمرم و حرومت نمی‌کردم

آرمان تو چته؟ چرا رها نمیکنی گذشته رو، بسه دیگه خسته شدم از کنایه‌ها، تو دنبال چی هستی؟

اخم غلیظی مهمان چهره‌اش کرد:

واسه تو آسونه گذشته رو فراموش کنی، اما واسه من نه

لحن تلخ و غمگینش قلبم را به درد آورد.

حق داشت حق داشت فراموش نکند.

با حالی گرفته از ویلا خارج شدم. صدای امواج دریا به گوشم می‌رسید.

کمی به آرامش نیاز داشتم باید ذهنم را سر و سازمان می‌دادم.

شاید بهتر بود رابطه‌ام را با آرمان درست می‌کردم.

درست مثل قدیم‌ها، اون می‌شد بهترین رفیق منم می‌شدم بهترین همدمش

اصلا از اول هم نباید، رابطه‌ی ما را به عشق و عاشقی ربط می‌دادند.

## بازیچه - مهلا حامدی

ما هیچ وقت عاشق هم نبودیم. فقط فقط به هم وابسته بودیم.

باید درست و حسابی با آرمان حرف می‌زدیم. شاید هنوز امیدی به بخشیدنم بود.

شاید رفاقت برهم خورده‌ی مان دوباره مثل قبل می‌شد.

نگاهم را به دریای خروشان روبه‌رویم دوختم.

رنگ آبی‌اش مرا یاد چشمان مرد این روزهایم انداخت.

همان مردی که مرا بلد بود.

مرا درک می‌کرد.

و مهم تر از همه چی، مرا واقعی دوست داشت...

\*\*\*

دو روز از آمدنمان به رامسر می‌گذشت.

من و سیمین بی حوصله بعد از نهار در حیاط قدم می‌زدیم.

سیمین با چشمانش به آن طرف حیاط اشاره کرد و گفت

\_افرا یه فکری دارم

نگاهم به آن سمت کشیده شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر و آرمان با شلوار های تازده گوشه‌ی استخر نشسته بودند. و پاهایشان را تا زانو در آب فرو کرده بودند.

-چی فکری؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

-نظرت چیه یه آب تنی بکنن

از این فکر به وجد آمد و لب زد:

-وایی آره عالیه، من امیر و میندازم تو هم آرمانو

به چهره‌اش چینی داد:

-نه من امیر و هل میدم تو آرمانو

متفکر به فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم آرمان چه واکنشی نشان می‌دهد.

اما کمی دلم خنک می‌شد.

-باشه

آرام و آهسته به سمتشان قدم برداشتیم و نزدیکشان شدیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با اشاره‌ی سیمین محکم آرمان و هل دادم.

صدای افتادنشان در استخر همزمان با قهقهه‌ی منو سیمین یکی شد.

چهره‌های بهت زده‌شان به ما خیره شد.

امیر عصبی مشتش را در آب کوبید و گفت:

این چه کاری بود دیونه شدین؟

با دیدن صورت سرخ شده‌اش دوام نیاوردیم و دوباره خندیدیم.

آرمان بدون حرف زدن به لبه استخر نزدیک شد و با یه حرکت بالا آمد.

با چشمان سرخ‌اش بهم خیره شد.

چهره‌اش ترسناک شده بود. یهو به سمتم خیز برداشت. جیغ خفیفی کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

امیر هم متقابلاً به دنبال سیمین افتاد.

نفس نفس زنان می‌دویدم. صدای جیغ جیغمان کل ویلا را برداشته بود

در حین دویدن بریده بریده با فریاد گفتم:

بی جنبه‌هااا

## بازیچه - مهلا حامدی

پایم به شاخه‌ی درختی گیر کرد و همین کافی بود تا آرمان دست دور کمرم بندازد و محکم بگیرتم.

تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم اما بی فایده بود.

کشون کشون مرا سمت استخر می‌برد.

آرمان ولم کن بی جنبه

به لبه‌ی استخر رسیدیم. نگاهم بین آب و چهره‌ی خونسرد آرمان در گردش بود  
آرمان لطفا...

هر کاری یه تاوانی داره دختر دایی

محکم هلم داد.

لج کرده قبل از افتادنم دستم را بند تیشرت کرم رنگش کردم و با خودم به درون استخر  
کشاندمش

با نفسی گرفته روی آب آمدم. و هوا را عمیق بعلیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

هنوز درست نفس نکشیده بودم که دستانی قدرتمند دور گردنم حلقه شد و سرم را زیر آب برد.

با تقلا سعی کردم از دست آرمان روانی خلاص شوم. اما دست بردار نبود.

درست وقتی که رو به موت بودم به بالا کشاندم. با صورتی کبود شده به سرفه افتادم و تند تند نفس می‌کشیدم.

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

-روانی داشتی می‌کشتیم

مرا سمت خودش کشاند و اسیر آغوشش کرد و پیچ زد:

-آره چون به خونت تشنم

مشتی حواله‌ی سینه‌ی عضلانی‌اش کردم و ازش فاصله گرفتم.

-برات متاسفم

عصبی از استخر بیرون آمدم و به سمت ساختمان رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

لباس هایم به تنم چسبیده بود. لرز کرده بودم. الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم یه دوش آب گرم بود.

حوله‌ام را دور موهایم چفت کردم و از حمام بیرون آمدم. سیمین لش روی تخت ولو شده بود.

\_خوب در رفتی

نیم خیز شد و ریز ریز خندید و گفت:

\_به من چه امیر فرز نبود

صدای گوشی‌ام در اتاق پیچید. سیمین زودتر از من به خودش جنبید و از روی پاتختی برداشتش

تک ابرویی بالا انداخت و لب زد:

\_کارنه...

افرا چقدر بی احساسی کارن چیه؟

مای لاویی، نفسی، چیزی سیوش کن یا حداقل کنار اسمش یه قلب قرمز بزار

گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم:

\_مگه دختر بچه‌ام

## بازیچه - مهلا حامدی

سری با تاسف برایم تکان داد. به طرف تراس رفتم و جواب داد:

\_جانم کارن

لحن بم آرامش در گوشم پیچید:

\_سلام عزیزم، چطوری خوش میگذره؟

نگاهم را از بالا به پایین دوختم و لب زدم:

\_خوبه بدک نیست، تو چطوری؟

\_از دلتنگی دارم دیونه میشم

منم خیلی، خیلی دلتنگش بودم. دوست داشتم هر چه سریع تر این یک هفته بگذرد

\_منم دلتنگم

\_خب اگه دلتنگی بیا بینمت

چی داشت می‌گفت برم تهران مگه میشد.

\_بیام تهران؟ همیشه که

تک خنده‌ی کرد و گفت:

\_مگه من گفتم تهرانم، الان رسیدم رامسر



## بازیچه - مهلا حامدی

به وجد آمده لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت  
\_کارن به خدا دیونه‌ای...\_

تک خنده‌ی کرد و گفت:  
\_دیونه‌ی توام\_

با عجله و سریع و سه آماده شدم. سیمین به حال می‌خندید. و مسخرم می‌کرد  
\_بابا شوهر ذلیل...\_

کیف دستی‌ام را برداشتم و همانطور که از اتاق خارج می‌شدم جواب دادم:  
\_این حرفا رو بیخیال اگه سراغم رو گرفتن بگو رفتم هوا خوری\_

لبانش را غنچه کرد و بوسی برام فرستاد  
\_اون با من نگران نباش خوشگله\_

نگاهی به دور و ور انداختم و سریع از ساختمان خارج شدم.  
ظهر بود. احتمالاً همه استراحت می‌کردند.

## بازیچه - مهلا حامدی

حیات را گذراندم و در ویلا را باز کردم که سینه به سینه‌ی امیر شدم.

با دیدنش لعنتی زیر لب زمزمه کردم.

متعجب زده سر تا پایم را رصد کرد و پرسید

جایی میری؟

خونسرد نگاه کوتاهی به تیله‌های خاکستری‌اش انداختم و جواب دادم

حوصلم سر رفته میرم هوا خوری

خب با سیمین میرفتی

از سوال و جواب های بی جایش عصبی شدم و بهش توپیدم:

گفت میخوام استراحت کنم.

مگه بچه‌ام که پاپیچم میشی؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

چرا عصبی شدی، من منظوری نداشتم فقط یه سوال ساده پرسیدم.

همانطور که از کنارش رد میشدم گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_تو همیشه از این سوالی ساده میپرسی

قدم زنان به سمت ساحل رفتم. بعضی اوقات واقعا از دست امیر عاضی می‌شدم.

روی تخته سنگی نشستم و به دریای خروشان چشم دوختم. هوا ابری بود.

و ساحل خلوت خلوت

بوی نم باران را می‌شد حس کرد.

\_ولی چشمات، رویای زندگی منه...

نگاهم با دلتنگی به سمتش کشیده شد. بی هوا خودم را مهمان آغوش گرمش کردم.

بعد از کمی مکث دستانش دور کمرم حلقه شد و محکم مرا به سینه‌اش فشرد و عمیق عطر

موهایم را نفس کشید.

بازم هم آرامش و آرامش...

\_عطر موهاتو دوست دارم

سرم را از سینه‌اش جدا کردم و به چشمانش خیره شدم.

اولین قطره‌ی بارون روی گونه‌ام نشست.

## بازیچه - مهلا حامدی

صورتش مماس با صورتم بود. نفس های داغش پوستم را نوازش می کرد.  
پیشانی ام بی هوا مهر و موم شد. داغی سوزنان لبانش تمام وجودم را به آتش کشاند.  
بارون شدت گرفت.

ومن بی هوا اسیر آغوشش بودم.

بارون شدت گرفت.

و من بی هوا بوسیده شده بودم.

بارون شدت گرفت.

و من بی هوا پرستیده شده بودم.

از لرز نشسته به تنم کم کم کاسته می شد.

لباس های خیسم نمناک شده و در حال خشک شدن بود.

کت اسپرتش را دور تنم چفت کردم. بوی عطر تلخ و خاصش مشام را نوازش می کرد.

نگاهم دور تا دور چایی خوری قدیمی ساخت و کوچک چرخید.

دستانم را چفت استکان کمر باریک چایی ام کردم.

صدای سرفه ی آرام کارن نگاه نگرانم را سمتش کشید

\_خوبی کارن؟

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم رنگی زد و جواب داد:

خوبم عزیزم نگران نباش

حرفش را باور نکردم. صورت رنگ پریده‌اش نشان از حال بدش می‌داد.

کتش را در آوردم و به سمتش گرفتم:

من گرم شدم تو بیوشش

ابروهای مشک‌اش را به هم نزدیک کرد:

گفتم که خوبم، بیوش تا سرما نخوردی

حرف حرف خودش بود. دلخور کت را روی میز گذاشتم و لب زدم:

منم گفتم که گرم شدم

بازدمش را عمیق بیرون داد و بدون حرف کتش را پوشید:

حیف که تاب دیدن نگاه دلخور تو ندارم وگرنه

وگرنه چی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

استکان چایی را نزدیک لبش برد و پرسید:

\_با خانوادت حرف زدی؟

اگه می‌گفتم نه قطعاً ناراحت می‌شد.

پس بهتر بود قضیه‌ی امیر و سیمین را برایش تعریف می‌کردم.

\_نه، راستش نتونستم با خانوادم حرف بزنم آخه درگیر موضوع برادرمم

کمی خودش را نزدیک کرد و گفت:

\_چی موضوعی؟ چیزی شده

از اول بسم‌الله تا آخر ماجرا را برایش تعریف کردم.

متفکر به فکر فرو رفته بود.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. بارون بند آمده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

\_کارشون از اول اشتباه بوده، این داستانی که راه انداختن فکر کدومشون بود؟

شرمگین سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

\_فکر من

## بازیچه - مهلا حامدی

چند لحظه مکث کرد. دستانش را روی دستانم گذاشت و گفت  
\_ خودتو سرزنش نکن درست میشه

گرفته لب زدم:

\_نمیدونم چرا، اما همیشه این منم که به همه چی گند میزنم

فشاری به دستم وارد کرد و پچ زد:

\_بسپارش به زمان، زمان همه چی رو حل میکنه

حس می‌کردم کمی سبک شدم. واقعا نیاز داشتم یکی اینطور دلداریم بدهد.

\_امیدوارم

بهتره بریم هوا داره تاریک میشه...

بدون توجه به در نیم باز ویلا حیاط را طی کردم.

هر چه به سالن نزدیک می‌شدم.

صداها واضح تر می‌شد.

قلبم از استرس تند تند می‌تپید. به قدم هایم سرعت بخشیدم.

وارد شدنم همانا با فریاد سیمین یکی شد

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بسه، بسه

من و امیر صوری نامزد کردیم. هیچ ازدواجی در کار نیست.

سکوت بدی بر فضا حاکم شد.

عمه حاجرم سراسیمه به سمت سیمین آمد و روبه رویش قرار گرفت  
\_چی میگی تو دخترم؟ حالت خوبه؟ نامزدی صوری دیگه چه صیغیه

سیمین مغموم نگاه کوتاهی به امیر کرد و گرفته لب زد

\_همه چی الکی بود.

همه چی صوری بود. من نمی‌خواستم با حسام ازدواج کنم

شما هم، فقط فقط بهم فشار می‌آوردین، منم از امیر خواهش کردم کمک‌کنه...

دست عمه حاجرم بالا آمد و سیلی محکمی روی گونه‌ی سیمین خواباند.

\_چطور تونستی، دختری احمق، تو چطور تونستی آبرومون رو ببری

تا به حال هیچ وقت اینقدر عمه حاجر را عصبی ندیده بودم.

بدون درنگ به طرف سیمین پا تند کردم و در آغوش کشیدمش.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_تو هم خبر داشتی، افرا تو هم از گند کاری این دو نفر خبر داشتی؟

سیمین با نگاه اشکی‌اش بهم التماس کرد که حرفی نزنم. اما من سکوت را جایز ندانستم  
\_خبر داشتم عمه، من از همه چی خبر داشتم.

نمی‌تونستم بزارم سیمین با کسی که، بهش هیچ علاقه‌ای نداره ازدواج کنه  
حتی فکر...

صدای فریاد پدرم رعشه به تنم نشاند و حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد.  
\_شما بی عقلا چطور تونستین آبروی خانوادگی‌مون رو بیرین‌ها، فکر ما‌ها رو نکردین؟

نگاهش را سمت امیر چرخاند و ادامه داد:

\_فکر می‌کردم مردی، به خودم می‌بالیدم که همچین پسر فهمیده‌ای دارم.  
اما تو هیچ نشونی از مردانگی نبردی، هیچ نشونی

امیر چهره‌اش لحظه به لحظه رو به سرخی می‌رفت و فکش منقبض  
دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت تا حرفی نزند.

سیمین بی صدا در آغوشم گریه می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

احمد آقا به سمتمان آمد و کنار سیمین ایستاد و شانهاش را پدرانهاش نوازش کرد.  
احمد آقا بارها و بارها نشان داده بود که پدرانها محکم پشت سیمین ایستاده.

حتی اگر سیمین اشتباهی مرتکب شود.

مادرم روی مبل تک نفره‌ی وسط سالن نشسته بود و رنگ به رو نداشت.  
عمه نسرینم بالای سرش شانهاش را ماساژ می‌داد.

آقا حجت به سمت پدرم رفت و لیوان آبی را به دستش داد.  
جو بدی بود.

نمی‌دانستم چرا همه چی به یک باره بهم ریخته بود. جوری که سیمین وادار به اعتراف شود.

عمه حاجرم جمع را ترک کرد و چندی بعد با چمدانش برگشت.  
همین کار کافی بود تا همگی عزم رفتن کنیم.

سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه داده بودم و نگاهم خیره به جاده‌ی تاریک بیرون بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

پدرم و مادرم قهر کرده و دلخور با عمه نسرینم راهی شدند.

و عمه حاجر و احمد آقا هم با هم

هر چند احمد آقا مخالف بود که سیمین را رها کنند. اما حرف عمه فقط فقط یک کلام بود.

اگه اون دختر با ما بیاد من با تاکسی میرم

اینطور شده بود که من و امیر و سیمین با هم راهی تهران می شدیم.

هیچ کداممان حرفی نمی زدیم. می دانستم که فکر هر سه یمان درگیر رو شدن حقیقت بود.

من چندسال پیش خودم در چنین موقعیتی گیر افتاده بودم. و امشب خوب می توانستم حال امیر و سیمین را درک کنم.

اما

حداقل کاری که امیر و سیمین کردند. سیمین را نجات داد.

اما کاری که من کردم من را نابود کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

من پس زده شدم.

و بعد در منجلاب کینه‌ام غرق...

\*\*\*

(هفت سال پیش)

روز ها پس از دیگری می‌گذشت.

من روز به روز، در آتیش عشقی ممنوعه می‌سوختم.

اما جرئت ابرازش را نداشتم.

سعی می‌کردم خودم را با درس خواندن مشغول کنم. تا قلب بی‌قرارم کار دستم ندهد.

سه سال تمام با همین روال گذشت.

به هر بهانه‌ی که بود به کیان نزدیک می‌شدم. اما اون روز به روز فاصله‌اش را باهام بیشتر و بیشتر می‌کرد.

کنکور دادم و دانشگاه تهران قبول شدم.

دوماهی بود که از دانشگاه رفتنم می‌گذشت. گاه و بی‌گاه کیان را در دانشگاه می‌دیدم.

از سال آخری‌ها محسوب می‌شد. و حسابی محبوب و محبوب اساتیدمان بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

با خسته نباشید، رسای استاد

از فکر در آدمم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

-جون هر کی دوست داری نجاتم بده افرا

نگاهم را سمتش سوق دادم. چشمان مشکیش اش نگران بود و پوست گندمگونش پریده

-چیزی شده ترانه؟

با چشم ابرو به استاد جوانمان اشاره کرد و لب زد

-امروز و ازم قول گرفته دعوت قهوه شو رد نکنم

چشمانم گرد شد این دختر چی داشت می گفت؟

استاد احمدی مغرور، که یه دانشگاه از جدیتش حساب می برند.

بهش پیشنهاد همنشینی داده بود!

-چی، جدی؟ خب چرا

کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

## بازیچه - مهلا حامدی

- هنوز خودمم دلیلش و نمیدونم، اما اصلا حس خوبی به پیشنهادش ندارم. نگاهش بهم یه جوریه...

- کی قراره باهاش بری؟

- بعد از همین کلاس،

میتونی الان یه بهانه جور کنی نا محسوس منو ازش دور کنی؟

سری براش تکان دادم و زیرلب گفتم:

-نگران نباش، با من

تقریبا تمام کلاس رفته بودند و فقط من و استاد و ترانه داخل کلاس بودیم.

با اینکه هنوز شناخت کاملی از ترانه نداشتم. اما نمی‌توانستم درخواست کمکش را رد کنم.

بالاخره اون هم دانشگاهی‌ام بود و چندین کنفرانس مشترک را با

هم ارائه داده بودیم.

درسته آنچنان با هم صمیمی نبودیم. اما دوست که بودیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با دستانی لرزان کلاسورش را در کوله‌اش چپاند و زپیش را بست

به لبانم تکانی دادم و اسمش را به زبان آوردم:

\_ترانه

نگاهش را سمتم چرخاند و گفت

\_جانم

\_امروز میای دیگه؟

سعی کرد چهره‌اش عادی باشد. متفکر، به فکر فرو رفت و پرسید

\_کجا؟

چند قدمی نزدیکش شدم و رسا گفتم:

\_تولد سیمین دیگه

وای ترانه نگو که، تولد بهترین دوستمون رو یادت رفته

چند لحظه‌ی گنگ بهم خیره شد. اما زود به خودش آمد.

\_مگه امروز بیست سومه؟

سرم را آرام تکان دادم.

چهره‌اش را درهم کرد و درمانده لب زد

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من فکر کردم فرداست.

الان چیکار کنم؟ کادو نخریدم، اگه نیامم سیمین از دستم ناراحت میشه

نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم:

\_نگران نباش، هنوز دوساعت فرصت داریم بدو بریم

کوتاه به استاد احمدی نگاه کرد و گفت:

\_چیزه، تو برو منم یه کار کوچیک با استاد دارم الان میام

حین خارج شدن رو به استاد احمدی، که اخم میان ابروهایش غلیظ تر شده بود.

خسته نباشیدی گفتم و از کلاس بیرون آمدم.

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. دروغ نگفته بودم. امروز واقعا تولد سیمین بود.

اما با این تفاوت که کمی دیرم شده بود.

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم. اما لعنتی گیر نمی‌آمد.

ماشین پرایدی جلویم ترمز کرد.

\_کجا میری بیا برسونمت؟



## بازیچه - مهلا حامدی

سرم را خم کردم و به چشمان سیاهش چشم دوختم

\_ممنون مزاحمت نمی‌شم ترانه

\_مزاحم نیستی عزیزم، بزار کمک چند لحظه پیش تو جبران کنم.

دیرم شده بود پس تعارف را کنار گذاشتم و سوار ماشینش شدم.

بعد از چند دقیقه، سکوت بینمان را شکست و گفت:

\_واقعا بابت کمکت ممنونم، این احمدی بدجوری بهم پيله کرده

به سمتش برگشتم و لب زدم:

\_خیلی مغروره، به نظر نمیاد اینقدر هول باشه

بازدمش را عمیق بیرون داد

\_منم همینطور فکر می‌کردم.

اما الان یک هفته‌ای هست که به هر بهانه‌ای شده نزدیکم میشه و میخواد خصوصی باهام

صحبت کنه

## بازیچه - مهلا حامدی

به فکر فرو رفتم. نباید زود قضاوتش می‌کردیم

\_خب تا کی میخوای ازش فرار کنی؟ به نظرم باهاش صحبت کن شاید داری زود قضاوتش می‌کنی

پشت چراغ قرمز ایستاد.

\_درسته حق با توئه، باید باهاش صحبت کنم.

اما کمی نگرانم

\_بیخیال نگران نباش، باهاش حرف بزن شاید موضوع کاری یا درسی باشه.

سری به نشانه‌ی موافقت برآیم تکان داد و گفت:

\_راستی اینقدر پر حرفی کردم یادم رفت بپرسم،

کجا میری؟

نگاهم را از پنجره‌ی ماشین لحظه‌ی به بیرون سوق دادم و به سمتش چرخیدم:

\_همین نزدیکی‌ها یه کافی‌شاپ هست، اونجا پیاده میشم

چشمانش رنگ شیطنت گرفت:

\_با یار قرار داری؟

## بازیچه - مهلا حامدی

خنده‌ی آرامی کردم و جواب دادم:

نه، برای دوستم یه جشن کوچیک ترتیب دادم. امروز تولدشه

چراغ سبز شد و پایش را روی پدال گذاشت و حسرت گونه‌ای لب زد:

پس امروز واقعا تولد دوستته، مبارکه

خوش به حالش

کاش منم یه دوستی مثل تو داشتم.

لحن غمگینش ناراحت‌کننده بود. تو یه تصمیم ناگهانی گرفتم:

دوستت داری تو هم همراهمون باشی؟ ما فقط دونفریم

نگاه مشک‌آلودش براق شد:

واقعا؟

مزاحم نشم یه وقت

نه بابا چه مزاحمتی، مطمئنم سیمین هم خوشحال میشه

سه نفرمان پشت میز نشسته بودیم. سیمین کمی معذب سعی می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

درست رفتار کند.

هر چند که میدانستم زیاد دوام نمی‌آورد.

پس هم دانشگاهی افراپی؟

با این سوال، ترانه نگاهش را از دستان قلاب شده‌اش بالا کشید و جواب داد:

بله

افرا جون چندی پیش، کمک بزرگی بهم کرد.

سیمین کنجاو شده خودش را جلو کشید و پرسید:

چه کمکی؟

چشم و ابرویی نامحسوس بالا آمدم. تا اینقدر فضول نباشد. شاید ترانه دلش نمی‌خواست  
درباره‌اش صحبت کند

منظور سیمین اینه که، اگه دوست داری راجبش حرف بزن

ترانه نیم نگاهی به سمتم انداخت. و سیمین به چهره‌اش چینی داد و با اکراه حرفم را تایید  
کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

ترانه لبخند کم رنگی روی لبانش نشانده و با خواست خودش، تمام ماجرا را برای سیمین شرح داد.

– خلاصه که من دوست ندارم بهش نزدیک بشم. حس می‌کنم آدم خوبی نیست.

سیمین متفکر به فکر فرو رفته بود. بعد از چند ثانیه تجزیه و تحلیل لب باز کرد و گفت:  
– دیونه‌ی دختر؟

این ماجرای که برام تعریف کردی فقط یه نشونه داره...

ترانه مردد پرسید:

– چه نشونه‌ای؟

سیمین تک ابرویش را بالا انداخت و جواب داد

– اینکه اون استاد مغرورت، بدجور دل داده و عاشقت شده...

نگذاشتم، سیمین با خیال‌های خامش بیشتر جلو رود. خودم را وارد بحشان کردم

– چطور میتونی راجب آدمی که ندیدیش نظر بدی؟

منم حس خوبی به استاد احمدی ندارم. الکی خیال پردازی نکن...

## بازیچه - مهلا حامدی

با حرص آشکاری رو به من توپید:

\_ تو همیشه به همه بدبینی

مگه خودتون نمیگین که، به هیچ دختری رو نمیده و جدیه  
خب با این حساب، وقتی که دنبال ترانه‌ست یعنی دوستش داره

ترانه گیج شده زیر لب زمزمه کرد:

\_ امیدوارم اینطور نباشه، چون من اصلا حسی بهش ندارم

سیمین نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

\_ دیونه باید از خدات باشه، کاش یکی‌ام عاشق من میشد

سیمین همین بود.

همیشه رویا پرداز و به دنبال عشق‌های آتشین توی قصه‌ها و فیلم‌ها می‌گشت.

با گفتن میرم و الان میام تنه‌ایشان گذاشتم.

از پسر جوان مو فرفری، که صاحب آن کافه‌ی کوچک بود.

کاپ کیک، عروسکی زیبایی که سفارش داده بودم و گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و شمع عدد هیجده را رویش گذاشتم و روشنش کردم.

به طرف میزمان رفتم. سیمین هنوز هم درگیر بحث کردن با ترانه بود.

کاپ کیک را جلویش گذاشتم و از پشت بغلش کردم و گفتم:

تولدت مبارک زیباترین من... تولدت مبارک عزیزترین همراه

شگفت زده جیغ خفیفی کشید:

وایی چطور خودم اصلا

یادم نبود

اتفاقا چون یادت نبود خرجت

کردم وگرنه که...

با نگاه غضبناکش حرفم را نصفه و نیمه خوردم. و لبم را از داخل گاز گرفتم تا منفجر نشوم.

صدای خنده‌ی ریز ترانه ما را به خودمان آورد:

چقدر شما دوتا با حالین، تولدت مبارک سیمین جون

سیمین با خوش رویی و نگاهی قدر دان ممنون عزیزمی زیر لب زمزمه کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

وقت کادو اش رسیده بود.

کادوی گران قیمتی که تمام پول تو جیبی های این چندماه هم صرفش شده بود.  
اما برای خوشحال کردنش می‌ارزید.

سیمین برای من بیشتر از اینا ارزش داشت.

از داخل کوله‌ام باکس قرمزش را در آوردم و گفتم:  
\_خب خب نوبتی‌ام باشه نوبت کادوته...\_

باکس را از دستم قاپید و تهدید وار گفت:

\_دعا کن از هدیت خوشم بیاد وگرنه...\_

دستش را نمایشی زیر گلویش کشید و بی‌صدا لب زد:

\_می‌کشمت

با دیدن ساعت برندی که چند وقت پیش بهم نشان داده بود.

و با ذوق و شوق ازش تعریف می‌کرد.

به وجد آمد.

\_تو چطوری خریدیش؟ وایی عاشقتم افرا...\_



## بازیچه - مهلا حامدی

چشمکی حواله‌اش کردم و گفتم:

زیاد خوش‌حال نشو حالا، فیکشه

لبان کش آمده‌اش جمع شد. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم.

شوخی کردم دیونه، مبارکت باشه

ترانه هم جعبه‌ی کوچکی از درون کیفش بیرون آورد و گفت:

راستش امروز اینو برای خودم خریدم. اما نمیدونستم تولدت دعوت می‌شم.

امیدوارم از سلیقم خوشت بیاد...

نگاهم روی دستبند نقره‌ی ظریفی نشست. خیلی خیلی خوشگل بود.

سیمین دستبند را دور مچش انداخت و لب زد:

خیلی خوشگله، اما اینو به عنوان اولین هدیه‌ی تولد نه

به عنوان اولین هدیه‌ی رفاقتمون قبول می‌کنم.

همین حرف سیمین سند شد و به عنوان استارت رفاقتمان شکل گرفت.

\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

از سالن دانشگاه خارج شدم. پالتویم را چفت تنم کردم.

هوای دی ماه بسی سرد و سوزناک بود. آخرین امتحان این ترمم را با دلهره و نگرانی داده بودم.

دو شبی بود که خواب به چشمانم نیامده بود.

دلیلشم، زمزمه‌های خانواده مبنی بر رسمی کردن رابطه‌ی من و آرمان بود.

آرامش ازم سلب شده بود.

و استرس و اضطراب مثل خوره به جانم افتاده بود.

تو این دو شب تصمیمم را گرفته بودم. بالاخره باید این بازی را تمام می‌کردم.

نباید بیشتر از این با احساسات پاک آرمان بازی می‌کردم.

امروز قرار بود همه‌ی حقیقت را بهش بگویم. حقیقی که مطمئن بودم.

طوفان به پا می‌کرد.

طوفانی که همه‌ی خانواده را تحت شعاع خودش قرار می‌داد.

نمی‌دانستم چه می‌شود؟ نمی‌دانستم او چطور با این قضیه کنار می‌آید.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما این را خوب می‌دانستم که به این آسانی ها پا پس نمی‌کشد.  
به قدم‌های سستم سرعت بخشیدم و از دانشگاه خارج شدم.  
چشم چرخاندم و به سمت ماشینش که آن طرف خیابان پارک شده بود رفتم.

هوای سوزناک را عمیق بلعیدم. تا کمی آرام شوم. تا بتوانم چشم ببندم و حرف بزنم.

در ماشین را باز کردم و روی صندلی شاگرد نشستم. صدای بمش در گوشم پژواک شد:  
\_سلام عزیزم، امتحان آخرت چطور بود؟

نگاهم را سمتش چرخاندم و گفتم:

\_سلام، خوب بود

از جواب سرد و کوتاهم کمی جا خورد. لبخند کم جانی به رویم پاشید و بدون سوال دیگری  
ماشینش را به حرکت در آورد.

در بین راه سکوت بود و سکوت

## بازیچه - مهلا حامدی

حرف‌های ناگفته زیاد داشتم.

اما نمی‌توانستم، زبانم نمی‌چرخید. حرف‌های دلم را به زبان بیاورم.

عذاب وجدان بدی به سراغم آمده بود.

من احمق چیکار کرده بودم؟

چرا آرمان بیچاره را بازی داده بودم؟ چرا از همان شبی که فهمیدم علاقه‌ام بهش دوستانه و خواهرانه است.

حقیقت را بهش نگفته بودم.

من احمقم

احمقم که دل به کیان بستم.

آن هم موقعی که آرمان تمام عشق و محبتش را خرجم می‌کرد. اما کیان چی؟

کیان روز به روز ازم فاصله می‌گرفت.

انگار که اصلا مرا نمی‌دید. انگار که عشق را از نگاهم نمی‌خواند.

همش با خودم در جنگ بودم. عاقلم بهم می‌گفت خیانکارم و قلبم بهم می‌گفت عاشقم

## بازیچه - مهلا حامدی

اما جمله‌ی پرننگی که روح و روانم را به بازی می‌گرفت، می‌گفت:  
من خیانکاری بیش نیستم...

آرمان این سه سال تمام توجهش، عشقش، نگرانش  
همه و همه مال من بود.  
اون جز من کس دیگری را نمی‌دید.

اما من چی؟

من تمام فکر و ذهن و احساساتم درگیر آن نگاه آبی بود. همان نگاه سرد و تهی از هر حسی...

انگار آرمان پی به حال خراب و رنگ پریده‌ام برده بود که بدون آنکه بفهمم ماشینش را کنار  
خیابان رانده بود و با نگرانی پرسید:  
\_افرا عزیزم خوبی؟

گیج و منگ نگاهم را سمتش چرخاندم. چشمانم لبالب پر شده بود. بغض لعنتی داشت  
خفهام می‌کرد.

به لبان خشک شده‌ام تکانی داد و زمزمه‌وار لب زد:

\_خوبم

## بازیچه - مهلا حامدی

حرفم را باور نکرد.

دستان یخ زده‌ام را بند دستان گرم و بزرگش کرد و گفت:  
\_چقدر دستات یخه، انگاری فشارت افتاده؟ استرس داری؟

خیلی خوب از علائم حیاتی‌ام پی به همه چیز برده بود. بالاخره

این همه درس خواندن که الکی نبود.

مطمئن بودم در آینده پزشک موفق می‌شود.

\_نه، گفتم که چیزی نیست خوبم

چشمان تیره‌اش نگران، دورانی روی صورتم می‌چرخید. تاب نگاهش را نداشتم.

بهتر بود هر چه سریع تر بروم سر اصل مطلب، وگرنه این استرس و تپش قلب مرا می‌کشت.

همینکه آمدم لب باز کنم. خودش را سمتم متمایل کرد و دست روی گونه‌ی یخ زده‌ام گذاشت  
و با نگرانی لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_میرم یه چیزی بخرم تا حالت بهتر شه، احتمالاً این دو هفته به خاطر امتحانات فشار زیادی به خودت آوردی

قبل اینکه ازم فاصله بگیرد عمیق شقیقه‌ی کنار سرم را بوسید و زمزمه وار پچ زد:  
\_تو جون منی، خیلی دوستت دارم...

بدون حرف دیگه‌ای از ماشین پیاده شد.  
خشک شده نگاهم به بیرون دوخته شد. اولین قطره‌ی اشک از چشمانم جاری شد.  
سخت بود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم حرف زدن آنقدر سخت باشد.

بعد از چند دقیقه با کلی خرت و پرت به ماشین برگشت.

از داخل کیسه‌ی نایلونی آبمیوه‌ای برداشت و به طرفم گرفت.

با لبخند کم جانی آبمیوه را ازش گرفتم و جرئه‌ای نوشیم. مزه‌ی شیرینش انگار جان رفته را بهم برگرداند.

## بازیچه - مهلا حامدی

خیلی ناگهانی لب باز کردم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم

همانطور که مشغول باز کردن بسته‌ی بیسکوئیت بود پرسید:

-چه حرفی؟

قوطیه آبمیوه را در دستم فشردم و لرزان لب زدم:

-ما نمی‌تونیم، یعنی فکر می‌کنم ما مناسب هم نیستیم

نگاهش را گنگ بهم دوخت:

-چی میگی افرا؟

-بهتره که نامزدیمون رو بهم بزنیم

چهره‌ی سرخوشش به آنی درهم شد و رنگ نگاهش ناباوری به خودش گرفت:

-چی؟

افرا فکر کنم حالت خوب نیست. داری هدیون میگی...



## بازیچه - مهلا حامدی

درمانده و خسته بهش چشم دوختم و گفتم:

- هذیون نمیگم، حسی که بین ماست عشق نیست.

من حسم به تو دوستانه و خواهران....

با فریاد بلندش حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد:

- تو چت شده دختر؟ چی داری میگی؟

بعد از سه سال یادت افتاده هست به من عشق نیست؟

سرم را شرمگین پایین انداختم و نگاهم را به دستانم دوختم

- آرمان سختش نکن

بیا این نامزدی رو بهم بزنی

هستریک وار شبیه به دیوانه ها زد زیر خنده، بریده بریده گفت:

- داری باهام شوخی میکنی مگه نه، دوربین مخفی چیزی هست؟

- چرا نمیفهمی، من کاملاً جدیم

اخمانش را درهم کشید و به سمتم متمایل شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از چند ثانیه مکث دستش را بند چانه‌ام کرد و وادارم کرد بهش نگاه کنم

\_مامانم و اینا چیزی بهت گفتن، بهت فشار آوردن؟

افرا سه سال که سهله

اگه تو ناراحت باشی من ده سال دیگه هم صبر می‌کنم تا تو مال من شی

هر چند که تو همین الانشم مال منی...

صورتش را مماس با صورتم قرار و ادامه داد

\_تو مال منی، هیچکس و هیچ چیز نمیتونه من و تو رو از هم جدا کنه

اگه بخوای به خاطر اون پسرهی گدازاده از عشق من بگذری

به خدا قسم نابودش میکنم، به خدا قسم از زنده بودنش پشیمونش میکنم.

با انگشش ضربه‌ی آرامی به شقیقه‌ام زد و تهدید وار زمزمه کرد:

\_فکر اونو از سرت بیرون کن، من و تو مال همیم...

فکر بهم زدن این نامزدی رو از سرت بیرون کن، وگرنه تنها کسی که آسیب میبینه خودتی...

امروز با پدربزرگ صحبت می‌کنم.

بهتره هر چه زودتر رابطه‌مون رو رسمی کنیم.

لحنش آنقدر جدی و محکم بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

که جای هر بحثی را گرفت.

و من باز هم شهامتش را نداشتم تا سرسختانه مخالفت کنم.

\*\*\*

یک هفته‌ای از آن روزی که با آرمان حرف زده بودم گذشت.

آرام و قرار نداشتم.

آرمان مدام در گوش پدربزرگم ورد می‌خواند و دوروبرش بود.

در بین تمام این آشفتگی‌ها دلتنگی هم قلبم را مچاله کرده بود.

نمی‌دانستم به یک باره چه شده بود که کیان بدون هیچ توضیحی

به مادرش راهی خوابگاه شده بود و دیگر به عمارت نمی‌آمد.

حدس اینکه کار آرمان باشد زیاد سخت نبود. اما مطمئن هم نبودم.

این وسط دلم برای کیان هم می‌سوخت. آن بیچاره هم از همه جا بیخبر مواظبه می‌شد.

مداد را روی برگه رها کردم و از پشت میز تحریرم بلند شدم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که هیچ تمرکزی برای طراحی کردن نداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همیشه با طراحی کردن آرام می‌شدم. اما حالا...

تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت بندش مادرم وارد اتاق شد.  
\_افرا مامان جون، پدربزرگت باهات حرف داره بهتر که بریم پیشش...

دلشوره‌ی بدی به سراغم آمد. تپش قلبم روزی هزار رفت.  
پس آرمان بالاخره کار خودش را کرده بود. اما من نباید کوتاه می‌آمدم.

می‌دانستم امشب یا همه چی تمام می‌شد.  
یا من تن به ازدواجی می‌دادم که از روی اجبار هست. نه خواست قلبی...

پدربزرگم روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی نشسته بود. و مثل همیشه با اقتدار نگاهمان می‌کرد.  
سکوت خفتان آوری در جمع حاکم بود.

می‌دانستم تا پدربزرگم حرفی نزند. هیچکس حق صحبت کردن ندارد.

بعد از چند دقیقه بالاخره با لحن محکمی رو به من پرسید:

\_افرا دخترم، نظرت راجب تاریخ عقد و عروسیتون چیه؟ روز خاصی رو مد نظر داری؟

## بازیچه - مهلا حامدی

مزه‌ی دهانم از استرس تلخ شده بود و حالت تهوع بدی به سراغم آمده بود.

زیر چشمی به آرمان مشتاق نگاهی انداختم.

چه باید می‌گفتم؟ از کجا باید شروع می‌کردم.

ای کاش...

ای کاش زودتر از این زمان همه چی را می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم.

کاش آنقدر جسارت و شجاعت داشتم که همان سه سال پیش مخالفت می‌کردم.

اما حالا بالاخره وقتش رسیده بود. حالا نباید می‌ترسیدم.

نمی‌توانستم در حق آرمان همچین بدی بکنم.

نمی‌توانستم وقتی هیچ علاقه‌ای بهش ندارم باهاش ازدواج کنم.

نمیشد!

نمیشد فکر و ذهنم اسیر فرد دیگری باشد و جسمم در آغوش دیگری...

از خودم بدم می‌آمد.

من چطور توانسته بودم با خانواده‌ام بازی کنم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

حالا چطور میخواستم این نگاههای مشتاق و خوشحال را از خودم ناامید کنم؟

لبان خشک شده‌ام را تر کردم. همینکه آمدم حرف دلم را به زبان بیاورم پدرم گفت:  
\_این چه حرفیه حاج بابا، نظر شماست که مهمه، مطمئن باشید افرا هم مخالفتی نداره

پدربزرگم دستش را به معنی سکوت بالا آورد. و منتظر بهم چشم دوخت.

نباید بیشتر از این جلو می‌رفتم. نباید آرمان را بیشتر از این امیدوار می‌کردم  
\_م..ن، من نمی..خوا..م ازدواج کنم

لبخند از روی لب آرمان پرید با لکنت پرسید:

\_یع..نی..چی افرا؟

چشمان تیره‌اش را تهدید وار بهم دوخت و ادامه داد:

\_ما با هم حرف زده بودیم مگه نه؟

آن خط و نشانی که در نگاهش نشسته بود لرز به تنم می‌نشاند.

اما باید تمامش می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون توجه بهش ازش نگاه گرفتم و با جسارت رو به پدربزرگم لب زدم  
-من فکر می‌کنم ما مناسب هم نیستیم. روی تصمیم مصمم، من با آرمان ازدواج نمی‌کنم

آرمان خشمگین از جا پرید و وسط سالن ایستاد و نعره‌کنان فریاد کشید  
-چی، یعنی چی مناسب هم نیستیم؟

مگه من بازیچه‌ی دست توئم که، حالا بعد از سه سال یادت افتاده مناسب هم نیستیم...  
افرا، افرا بهتره که همین حالا این مسخره‌بازی رو تموم کنی وگرنه خودت میدونی چی میشه...

همه مبهوت بودند. هیچکس حرفی نمی‌زد. انگار شوک عظیمی بهشان وارد شده بود.  
رفته رفته همه به خودشان آمدند.

عمه‌ام با رنگ و رویی پریده پرسید:

-عمه جان افرا، دلخوری بین تو و آرمان پیش اومده؟  
آرمان تو رو دوست داره مطمئن باش از دلت در میاره

سرم را شرمگین پایین انداختم.

صدای تحلیل رفته‌ی آرمان که دیگر تهدید کنان نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

بلکه التماس گونانه بود در گوشم پژواک شد:

\_ افرا خودت میدونی بیشتر از هر کسی یا چیزی تو این دنیا دوستت دارم.

تمومش کن، اینقدر منو عذاب نده...

این بازی بچگانه رو تمومش کن، خواهش میکنم.

اشک به چشمانم دوید و قلبم از لحن عاجزانه‌اش به درد آمد. تحمل ماندن در آن جمع و دیدن حال بدش را نداشتم.

بغض چمبره زده بیخ گلویم نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود.

با پاهایی بی‌جان بلند شدم و لب زدم:

\_ من از حرفم بر نمی‌گردم.

آرمان ازت عذر می‌خواوم، متاسفم، لطفا درکم کن

پا تند کردم و چند قدم برداشتم. اما مچم اسیر دست مردانه‌اش شد.

همینکه به سمتش برگشتم. دست آزادش را بالا برد و محکم توی گوشم خواباند.

بی‌اراده از درد و سوزش، دست روی گونه‌ام گذاشتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌ام سر خورد.

ناباور بهش چشم دوختم.

انتظارش را نداشتم. انتظار همچین برخوردی را نداشتم.

اما بهش حق می‌دادم.

بیشتر از این سیلی حقم بود. خیلی بیشتر...

پدرم و برادرم با چنان سرعتی خودشان را بهم رساندند. که نزدیک بود کله پا شوند.

برادرم مچم را از دستش جدا کرد و پدرم جواب سیلی‌اش را محکم تر داد.

آرمان عصبی دستی به گونه‌اش کشید و نیشخند تلخی روی لبانش نشان داد و گفت:

بزن دایی جان، ما که از دختری بد رو دست خوردیم تو هم بزن، اما من اگه به جای تو بودم.

این سیلی رو حروم کسی که حقش نیست نمی‌کردم...

حروم دختری می‌کردم

آقا حجت پدر آرمان روبه‌رویش قرار گرفت و با فریاد مواخذه گر گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خفه شو پسر چی داری میگی تو؟ دست روی زن بلند میکنی، برات متاسفم که آبروی من و مادرت و بردی

آرمان داغون با مشت به قلبش کوبید و خشدار گفت:

\_بابا من آبروتون رو نبردم.

با دستش بهم اشاره کرد

\_اما جیگرم سوخته، قلبم آتیش گرفته، میدونی چرا؟

چون نامزد منو بازی داده و عاشق اون پسرهی گدا زاده شده

دل داده به اون کیان بی همه چیز...

سرم به آنی گیج رفت.

دستم را دور بازوی امیر چفت حلقه کردم و آرام چشمانم را باز کردم.

پدربزرگم خمیده از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

عمه نسرینم بدبین شده نگاهم می کرد. اشک به چشمان مادرم دویده بود.

و رگ گردن برادرم متورم شده بود.

نگاهها آنقدر سنگین و غیر قابل تحمل بود که مرا می ترساند.

## بازیچه - مهلا حامدی

تنم غیر عادی به لرزش افتاده بود.

سیمین با اشاره بهم می‌فهماند که خیریت نکنم و حرفی نزنم.

آنقدر ترسیده بود که با هول و ولا لکنت وار لب زدم:

-در..وغ می..گه، من عا..شق ک..سی نیستم.

در..وغ میگه

پوزخند صدار دار مرد خشمگین روبه‌رویم در گوشم طنین انداز شد و صدای بم خشدارش

روحم را آزد

-چقدر بی‌وجودی افرا

چقدر ترسویی...

من مردم میفهمم، معنی نگاهتو میفهمم، محبت کردنای زیرکی تو، میفهمم...

من خودم و به آب و آتیش میزنم واسه تو، چون قلبم فقط فقط برای تو میتپه، چون چشمم

تو این دنیا فقط و فقط تو رو میبینه

اما تو....

شبهه به دیوانه‌ها دور خودش چرخید و موهایش را چنگ زد

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اما تو...

سختش بود.

حرف زدن سختش بود. چون بغض کرده بود و با سماجت قصد نداشت گریه کند.

غرورش له شده بود. غرور مردانه‌اش ترک خورده بود.

\_اما تو، دلت پیش اونه...

من میفهمم

عشغو خیلی وقته تو چشمت دیدم و لحظه به لحظش زجر کشیدم...

هنوز که هنوز بود.

تمام حرفای های آن شب آرمان قلبم را به درد می‌آورد.

هر وقت که آن شب را به یاد می‌آوردم.

از خودم بیشتر بدم می‌آمد.

چطور با وقاحت تمام میخواستم به آرمان نزدیک شوم تا مرا ببخشد.

چطور زندگی را اینقدر به کامش تلخ کرده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آن شب هم درست مثل این شب نحس، کانون گرم خانواده‌مان از

هم پاشید.

چون پدرم پشت مرا گرفت و عمه‌ام پشت تنها پسرش آرمان را، و همین مسئله باعث دعوای شدید میان خواهر و برادر شد.

به طوری که، صبح آن روز عمه‌ام از عمارت پدربزرگم برای همیشه رفت و نقل مکان کرد.

و آرمان افسرده و داغون هیچ حرف یا مخالفت دیگری نکرد و تنها بعد از گذشت دو هفته راهی آلمان شد.

و من هم در موقعیت سختی قرار گرفتم.

موقعیتی که نه پدرم و نه مادرم و نه برادرم دیگر بهم اعتماد نداشتند.

و همه ازم دوری می‌کردند.

و فقط و فقط تنها سیمین و ترانه بودند که در این روزهای سخت مرا به زندگی امیدوارم می‌کردند.

سرم را بین دستانم گرفته بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

صدای فین فین گریه‌ی سیمین، روی اعصاب نداشته‌ام رژه می‌رفت.

بدتر از اون ترانه بود که به جای دلداری، با سیمین همراه شده بود و بدتر از اون هق هق می‌کرد.

امیر آرام و قرار نداشت. آشفته این طرف و آن طرف خانه را طی می‌کرد.

نگاهم را دور تا دور خانه‌ی شلخته‌ی ترانه چرخاندم.

این طور که معلوم بود باید چند روزی را اینجا می‌گذرانیدیم.

چرا؟

خوب معلومه، چون نه پدر من، ما را به خانه راه می‌داد و نه عمه‌ام سیمین را

من نمیفهمم، چطور نتونستی تحمل کنی و دو دقیقه زبون به دهن بگیری

همین و میخواستی؟ خوب شد حالا، راحت شدی

امیر بی‌نهایت عصبانی بود.

درک این موضوع که این طور رسوا شده بودند. برایش سخت بود.

درک اینکه دوباره این خانواده از هم پاشیده بود سخت تر

آره همین و میخواستم. اصلا خوب شد که حقیقت و گفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

من به فکر تو بودم.

دوست نداشتم با کسی که هیچ علاقه‌ای بهش نداری ازدواج کنی

حقیقتا حرف‌های سیمین ناراحت‌کننده بود.

چقدر سخت بود. کسی را تا پای جان دوست داشته باشی و اینطور ازش دوری کنی...

آن هم فقط به خاطر خودش

د. من لعنتی که گفتم. راضیم به این ازدواج، من لعنتی که گفتم عشق بعد از ازدواج به وجود می‌آید.

چرا خرابش کردی؟

وقتی که این بازی رو راه انداختین به فکر من بودین؟ که حالا برام دلسوزی می‌کنین

سیمین لرزان از روی مبل بلند شد و روبه‌روی امیر قرار گرفت

آره من مقصرم، من خودخواهم که تو رو وارد این بازی کردم.

اما ببین، خودم درستش کردم.

خودم این بازی لعنتی رو تموم کردم...

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر پوزخند صداداری زد و عصبی موهایش را چنگ زد  
\_آفرین بهت، من دیگه حرفی ندارم.

براوو

قدم به قدم از سیمین دور شد و کتتش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد.  
قبل از اینکه از خانه خارج شود گفت  
\_نامیدم کردی، فکر میکردم جسور تر از این حرفایی  
اما...

کاش میشد دیگه هیچ وقت نبینمت سیمین

صدای بلند کوبیده شدن در، همانا با گریه‌ی صدادار سیمین یکی شد.  
حرف آخر، امیر دل مرا هم شکست، چه برسد به سیمین عاشق

من و ترانه بی درنگ به سمتش رفتیم و در آغوشش گرفتیم.

مثل اینکه آن روزهای سخت دوباره تکرار شده بود. و این دفعه سیمین و امیر را در چنگ  
خودش گرفتار کرده بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

اصلا اوضاع خوبی نبود.

اما کاش حداقل پدر و مادرهایمان کمی درک می‌کردند.

کاش عمه‌ام می‌فهمید که به اجبار نمیتوان عاشق شد و به اجبار نمیتوان ازدواج کرد.

اگر قضیه‌ی حسام با جواب رد دادن سیمین حل می‌شد. هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

\*\*\*

دوهفته‌ای از ماجرای امیر و سیمین می‌گذشت.

تو این دوهفته همه چی آرام شده بود.

احمد آقا، تنها با گذشت سه شب از آن اتفاق به دنبال سیمین آمد و او را به خانه برگرداند.

هر چند که عمه‌ام ناراضی بود و حسابی از دست دخترش دلخور

من هم بعد از رفتن سیمین به خانه‌مان برگشتم. اما امیر نه...

کمی نگرانش بودم. پدرم از موضعش بر نمی‌گشت و امیر را نمی‌بخشید.

نگاهم خیره به برگه‌ی سفید روی میز بود. و ذهنم آشفته

\_مهندس امینی نمی‌خواین بلند شین؟ انگار جلسه‌ی امروز خیلی

## بازیچه - مهلا حامدی

براتون جذاب بوده که هنوز فکرتون درگیره...

نگاهم را بالا کشیدم و به سبحانی چشم دوختم. لبخند کجی زدم و گفتم:

جذاب! نه

باید بگم هیچی از جلسه‌ی امروز نفهمیدم

قامت راست شده‌اش را خم کرد و صورتش را مماس با صورتم قرار داد و پرسید

چرا؟ چیزی شده؟

آنقدر نگران این سوال را پرسید که لحظه‌ای جا خوردم.

از مهندس سبحانی مغرور و خودخواه بعید بود این جور سوالا، مثل اینکه باید مثل قدیم ازش دوری می‌کردم.

نه، چیزی نیست

از پشت میز بلند شدم و خودم رامشغول جمع کردن وسایلم کردم.

امروز و بریم بازدید از پروژه‌ی مشترکمون؟ نظرت چیه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

امروز عمرا نمی‌شد. امروز یه روز خیلی خاص بود.  
\_نه عذر می‌خوام، من امروز نمیتونم باشه برای فردا

سری به معنی تایید تکان داد و اصرار نکرد.  
از اتاق جلسه که خارج شدم به سمت اتاق کار امیر رفتم. باید باهاش حرف می‌زدم.

تقه‌ای به در زدم و منتظر اجازه‌اش شدم.  
\_بفرمایید

بی‌درنگ وارد شدم و لبخند غلیظی روی لبم نشاندم  
\_چطوری داداش بزرگه

بی‌حوصله نگاه کوتاهی بهم انداخت و خوبم سردی زیر لب زمزمه کرد.  
جلوتر رفتم و روی مبل تک نفره‌ی کنار میزش نشستم.

بی‌عتنا خودش را مشغول نقشه‌ی نیمه‌کاره‌ی روبه‌رویش کرد.  
بعد از چند لحظه مکث، اهمی کردم و لب زدم:

\_امیر اومدم باهات حرف بزنم. میشه چند دقیقه بهم گوش کنی

## بازیچه - مهلا حامدی

سرش را بالا نیاورد و همانطور که نگاهش روی نقشه بود جواب داد  
\_می‌شنوم

تخس بود و مغرور، میدانستم حرف‌های پدرم برایش گران تمام شده بود.  
\_نمی‌خواهی برگردی خونه؟ اصلا این شبا کجا می‌مونی؟ نگرانتم

بازدمش را عمیق بیرون داد و گفت:

\_افرا اگه برای این حرفا اومدی، بهتره که بری  
من وقت این حرفا رو ندارم.

خونه هم نمیام. نگران نباش تو هتل راحتم

از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

مداد در دستش را قاپیدم و لب زدم:

\_تا کی؟ تا کی قراره تو هتل بمونی؟

بیا از بابا معذرت خواهی کن و برگرد خونه، مامان داره از دوریت دق میکنه

## بازیچه - مهلا حامدی

عصبی خواست مداد را از دستم بگیرد که چند قدم ازش دور شدم. کلافه دستی در موهایش کشید  
\_نمیام

من به گفته‌ی پدرم مرد نیستم. اونا هم نیازی به همچین پسری ندارن

باید بحث را سمت خودم می‌کشاندم.

آن وقت بود که امیر تمام حرف‌های پدرم را فراموش می‌کرد و به خاطر من به خانه بر می‌گشت

\_اما من بهت نیاز دارم

چشمانش را ریز کرد و منتظر ماند بیشتر توضیح بدم.

چند قدم فاصله را طی کردم و دستم را روی شانهاش گذاشتم

\_من، یعنی قراره یکی بیاد خاستگاریم...

هنوز نتونستم با مامان و بابا راجبش حرف بزنم بهت احتیاج دارم.

لحظه‌ی مات شده نگاهم کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند و از روی صندلی‌اش بلند شد:  
\_چی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

کی قراره بیاد خاستگاریت؟ جریان چیه

نگاه بی‌حیا و سرکشم را بالا کشیدم و لبخند دندون نمایی زدم و جواب دادم:

من عاشق شدم

اخم غلیظی رفته رفته روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.

افرا شوخی میکنی مگه نه؟

اگه برای برگشتن من به خونه این بازی رو راه انداختی بهتره که تمومش کنی من طاقتشو ندارم.

ایندفعه این من بودم که لبخند روی لبم ماسید و اخم کمرنگی میان ابروهایم جا خوش کرد

امیر من شوخی نمی‌کنم.

خیلیم جدیم، طاقت چیه نداری؟

دستانش را دو طرف صورتم نشاند و محکم لب زد:

طاقت دوری از تو...

نم اشک به چشمانم دوید.

## بازیچه - مهلا حامدی

برادر عزیز من، نگران بود. نگران اینکه من ازش دور بشم.  
\_همیشه پشتم بودی. نمیگم بعضی اوقات ازم دوری نکردی.  
اما همون موقعها هم مطمئن بودم که نامحسوس حواست به منه  
درسته خیلی یهویی راجبش باهات حرف زدم. اما میخواستم اولین نفر تو باشی

چون بیشتر از جونم دوستت دارم

برق اشک در چشمانش هویدا بود اما بدون تغییر دادن حالت چهره‌اش با همان جدیت  
پرسید

\_کی هست حالا؟

دم عمیقی گرفتم.

و او را به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاقش هدایت کردم و کنارش نشستم.

بعد از چند ثانیه سکوت، شروع به تعریف کردن تمام ماجرای که بین منو و کارن گذشت  
کردم.

من هیچ وقت چیزی را از او پنهان نکرده بودم و حالا هم داشتم تمام جزئیات را مو به مو  
برایش شرح می‌دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

البته که بعضی اتفاقات را سانسور کردم. مثل گیر افتادنمان در آن بوتیک کذایی...

\_اینم خلاصه‌ی تمام این دوماه و خورده‌های که گذشت

تکیه از کاناپه گرفت و تیله‌های خاکستری‌اش را موشکافانه بهم دوخت:

\_چشمم روشن، من چقدر بی‌غیرتم که خواهرم دو ماه تمام با یکی جیک و پوک کنه و من نفهمم

پوف کلافه‌ای کشیدم و به چهره‌ام چینی دادم:

\_امیر لطفا پیشمونم نکن، مگه من یه دختر بچه‌ی شانزده، هفده ساله‌ام که نگرانم باشی

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و گفت:

\_حتی از اونا هم بچه‌تری، آخه یه آدم چطور میتونه تو دوماه به کسی اعتماد کنه

اگه برق چشمت وقتی ازش تعریف می‌کردی اینطور آشکار نبود.

بهت شک می‌کردم. به این عشق بچه‌گانه شک می‌کردم.

اما انگار تو بد دلتو باختی...



## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌توجه به گفته‌های امیر نگاهم را روی ساعت دیواری چرخاندم باید کم‌کم می‌رفتم وگرنه دیر می‌شد.

من باید این پسره رو ببینم. باید خودم از نزدیک باهاش ملاقات کنم. یعنی امروز سوپرایز می‌شد؟ وایی خیلی دوست داشتم واکنشش رو ببینم - میفهمی چی میگم افرا؟

افکارم را پس زدم و دستم را روی دستان قلاب شده‌اش گذاشتم. و مطمئن لب زدم: -نگران نباش، کارن خیلی خوبه، مطمئنم کنارش خوشبخت میشم

لبخند کم رنگی روی لبانش نشست:

-خوشحالم که امروز بعد از سالها اون برق عشق و تو چشمات

می‌بینم.

بهم حق بده که نگران باشم.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

-اما باید مفصل تر با هم حرف بزنیم.

اون آقای خواننده رو هم، هر چه زودتر باید ببینمش...

## بازیچه - مهلا حامدی

امروز باهاش قرار بزار؟

شبيه به سخته زده‌ها نگاهش کردم. امروز نمی‌شد.

امروز روز خاصی بود عمرا نمی‌شد

-چیزه بزاریم برا چند روز دیگه، امروز همیشه

-چرا؟

در ذهنم به دنبال دلیلی بودم. دلیلی محکم، اما نمی‌توانستم در مقابل این نگاه تیز دروغ بگویم.

-تو هم گیری ها امیر، دارم میگم امروز و بیخیال

بهتره اول بیای و با بابا آشتی کنی، بعدا من با کارن قرار می‌ذارم.

-خب چرا امروز نه؟

اوف، قانع کردن امیر بسی سخت بود. وقتی به یه چی گیر می‌داد. تا جواب درست درمونی نمی‌گرفت کوتاه نمی‌آمد.

-خب بزار من با کارن هم صحبت کنم. اونوقت باهم آشنا بشید بهتره

تک ابرویش را بالا انداخت و چینی به بینی‌اش داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_با اینکه قانع نشدم. اما به خاطر تو باشه

ذوق زده جیغ خفیفی کشیدم و خودم را در آغوشش ولو کردم.  
\_یدونه‌ای

لبانم را روی گونه‌اش گذاشتم و محکم بوسیدمش  
\_چته تو دختر؟ ولم کن ببینم.

با نیشی باز دوباره و سه باره بوسیدمش و از آغوشش بیرون آمدم  
\_من برم دیگه کلی کار دارم فعلا

هاج و واج نگاهم می‌کرد. احتمالاً فکر می‌کرد دیوانه شدم یا مخم تاب برداشتم.

از آسانسور خارج شدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و به سمت ماشینم رفتم.

پشت فرمون نشستم و به طرف کافی‌شاپ نزدیک شرکت راندم.

ماشینم را کنار خیابان پارک کردم و از داخل آینه نگاهی به خودم انداختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دست به سمت کیفم بردم و رژ صورتی‌ام را برداشتم و مجدد تجدیدش کردم.

وارد کافه شدم و با لبخند رو به پسرک جوان لب زدم:

سلام، همه چی روبه‌راهه؟

با خوش رویی جوابم را داد و گفت:

سلام، همه چی روبه‌راهه نگران نباشید

با دستش به میز دونفره‌ی انتهای کافه اشاره کرد و پرسید

اگه از دیزاینش، خوشتون نیومد میتونم عوضش کنم.

به سمت آن میز رفتم و نگاهم را با تحسین به میز تزئین شده‌ی ساده دوختم.

گل‌های رز آبی و سفید به شکل قلبی بزرگ در آمده بودند.

و شمع‌های گرد و کوچک روشن شده، دور قلب را احاطه کرده بودند.

همانطور که میخواستم ساده و زیبا بود.

خیلی قشنگ شده ممنونم

## بازیچه - مهلا حامدی

از تعرفیم به وجد آمد و خواهش میکنمی زیر لب زمزمه کرد.  
هنوز نیم ساعت تا آمدن کارن وقت داشتم.

باکس مشکی رنگی که رویش با ربان طلایی به شکل پاپیون در آمده بود را از داخل کیفم برداشتم و روی میز گذاشتم.

امروز، هجدهم فروردین روز خاصی بود. روزی که کارن پا به این دنیا گذاشته بود.  
دوست داشتم بدون شلوغ کاری اولین تولدی که کنارش هستم و

دونفره با هم جشن بگیریم.

هر چندم که خودش کاملاً از این جشن دونفره بی‌اصلاح بود.  
و امیدوارم که سوپرایز خوبی از آب در بیاد.

پشت میز نشستم و به موزیک لایت و آرامی که پلی شده بود گوش سپردم.

نیم ساعت مثل برق و باد گذشت و من همچنان منتظرش بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگران شده گوشوام را از روی میز برداشتم و همینکه آمدم باهاش تماس بگیرم.  
وارد کافی شاپ شد.

با نگاهم سر تاپایش را رصد کردم. پیراهن سورمه‌ای جذب با شلوار کتان مشکی و کفش های  
کالج هم رنگش

با لبخند کم‌رنگی به سمت آمدم و نزدیکم شد.

نگاهش کوتاه به میز دوخته شد.

تک ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

\_خبریه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم؟ حتما...

چشمانش را ریز کرد و پشت میز نشست.

با اشاره‌ام پسرک جوان کیک کوچک و ساده‌ای که رویش شمع عدد سی خودنمایی می‌کرد و  
مقابل کارن گذاشت.

\_تولدت مبارک عشق من...

## بازیچه - مهلا حامدی

برق قشنگی در تپله‌های آبی رنگش نشست و لبانش رفته رفته کش آمد.

پس اینطوریاست، سوپرایز شدم خانوم

فقط خیلی دوست دارم اون کلمه‌ی آخر و دوباره تکرار کنی...

خودم را به اون راه زدم و پرسیدم:

کدوم کلمه؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و لب زد:

همون کلمه‌ای که...

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و حرفش را قطع کردگ

خب از چشمم بخون

خودش را جلو کشید و پچ زد:

دنیا‌ی چشمات که جداست...

جداست؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سرش را آرام تکان داد و زمزمه کرد:

\_میشه برای چشمت جون داد

دستم را تسلیم وار بالا بردم و گفتم:

\_عشق من... من تسلیمم

قهقه وار خندید و نگاهش را به کیک جلویش داد

\_امروز وارد دهه‌ی جدیدی از زندگی میشم. فکر نمی‌کردم اینقدر زود پیر بشم

فندک طلایی مربع شکل روی میز را برداشتم و شمع‌های عددی روی کیک را روشن کردم و گفتم:

\_مگه هر کی سی‌ساله بشه پیره؟

دم عمیقی گرفت و جواب داد:

\_برای من، خسته از زندگی آره

پشت هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد. انگار غم بزرگی پنهان شده بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

بحث را عوض کردم و با چشمانم به شمع‌های روی کیک اشاره کردم  
-زود باش آرزو کن، امروز روز این حرفا نیست

تیله‌هایش را بهم دوخت و با همان لبخند کج گوشه‌ی لبش شمع‌های روی کیک را فوت کرد  
-چه آرزویی کردی؟

-آرزو کردم که امسال بالاخره بعد از چندین سال بی‌قراری به  
آرامش برسم.

چینی به چهره‌ام دادم و متفکر لب زدم:  
-یادمه بهم گفته بودی که، کنار من به آرامش رسیدی

دست روی دستان قلاب شده‌ام گذاشت و پیچ زد:  
-من کنار تو به عشق رسیدم.

مرا بلد بود.  
می‌دانست که چطور با زمزمه‌های عاشقانه‌اش ویرانم کند.

## بازیچه - مهلا حامدی

-چه خوب که من تو رو دوست دارم

فشاری به دستانم وارد کرد و بم گفت:

-چه خوب که کنارم هستی

نیش باز شده‌ام را جمع کردم و با حفظ لبخند کمرنگی باکس هدیه‌اش را مقابلش گرفتم:

-نوبتیم باشه نوبت کادوته

-چرا کادو؟

عشق تو چشمات قشنگترین کادو واسه قلب بی‌قرارمه

امروز چه روز قشنگی بود.

امروز همه چی رنگ و بوی عشق به خودش گرفته بود.

-بازش کن دیگه کارن، منتظرم نذار

دستش را بند ربان طلایی کرد و گره‌اش را به راحتی باز کرد.

نگاهم روی ساعت مردانه و برندی که چند ماه حقوقم را

## بازیچه - مهلا حامدی

برای خریدنش صرف کرده بودم نشست.

امیدوارم بودم کارن از سلیقم خوشش بیاد.

بدون صبر و بابی‌قراری پرسیدم:

چطوره؟ سلیقم خوب هست یا نه؟

نگاهش را از ساعت گرفت و لب زد:

همینکه امروز و برام اینقدر قشنگ کردی کافی بود.

لازم به خریدن همچین هدیه‌ی گرون قیمتی نبود عزیزم...

لبخند از روی لبم ماسید.

یعنی خوشش نیامده بود که همچین حرفی زد؟

اگه خوشت نیومده میتونیم بریم عوضش کنیم

دستش را جلو آورد و ضربه‌ای به بینی‌ام زد:

خانوم کوچولو منظورم این نبود که، هدیت قشنگ نیست.

اتفاقا سلیقت حرف نداره، حرف من یه چی دیگه بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

عمیق نفس کشیدم و حرف دلم را به زبان آوردم.

\_کارن نمیدونم میدونی یا نه؟ ولی تو برام خیلی ارزشمندی

تو صاحب قلب و روح منی

من بیشتر از این حرفا دوستت دارم

چند لحظه سکوت سنگینی بینمان شکل گرفت. نگاههای عجیب کارن برام گنگ و نامفهوم بود.

\_با خانوادت راجیمون حرف زدی؟

این عجله‌ی کارن کمی مرا نگران کرده بود.

طی این دو هفته، هر روز همین سوال ورد زبانش شده بود.

\_با پدر و مادرم نه، ولی با برادرم امیر حرف زدم

مشتاقه که، باهات ملاقات داشته باشه

به وضوح دیدم که، کمی جا خورد.

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

\_انتظار داشتم اول با پدر و مادرت حرف بزنی و تو مراسم خاستگاری، با برادرت آشنا بشم...

## بازیچه - مهلا حامدی

انگار کمی نگران بود.

\_تو نگرانی کارن؟

دستی پشت گردنش کشید و دم عمیقی گرفت:

\_نه، فقط امیدوارم که برادرت جلو راهمون سنگ نندازه

حس می‌کردم. ترس نامفهومی در چشمانش نشست.

که برایم عجیب و غیر قابل وصف بود.

ماشینم را روبه‌روی خانه پارک کردم و کیسه‌های خرید را از داخل ماشینم برداشتم.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط خانه شدم.

پدرم با چهره‌ی گرفته و اخم غلیظ کنار حوض نشست و به آب درون حوض چشم دوخته بود.

\_سلام بابا جون، چرا اینجا نشستی؟

با صدایم به خودش آمد و کوتاه نگاهم کرد:

\_سلام بابا، تو نمیدونی چرا این پسره

## بازیچه - مهلا حامدی

برگشته؟

چند قدمی برداشتم و کیسه‌های خرید را کنار حوض گذاشتم و کنار پدرم جا گرفتم.

\_امیر اومده؟

سرش را آرام تکان داد.

\_بابا میخوام یه چیزی بگم.

میدونم که از دستم ناراحت و دلخور میشی اما اگه نگم...

\_چی میخوای بگی باباجان؟

درمانده نگاهش کردم و لب زدم:

\_فکر من بود.

این نامزدی صوری فکر من بود. من میخوام هر جور که شده به

سیمین کمک کنم.

اولش امیر کلی مخالفت کرد.

اما وقتی دلخوری سیمین و دید طاقت نیاورد و کمکمون کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر حقش نیست این همه سرزنش بشه...

با تمام شدن حرف هایم

شرمگین سرم را پایین انداختم. روی اینکه به چشمان پدرم زل بزنم را نداشتم

\_دخترم چرا همچین فکری کردی؟

آبروی از دست رفته‌ی من و عمت برات مهم نبود.

حرف مردم چی،

اونا که نمیدونن قضیه چیه...

باز هم حرف مردم، هیچ وقت نفهمیدم این مردم چه دخلی به زندگی ما دارند.

که حرف آنها مهم باشد.

به فرضم که یک هفته‌ای پشت سرمان حرف بزنند آخرش که چی؟

چی نصیبشان می‌شود.

بر خلاف میل باطنی‌ام، نمیخواستم با پدرم بحث کنم.

و بگویم حرف مردم هیچ ارزشی ندارد.

اما او پدرم بود و احترامش واجب

## بازیچه - مهلا حامدی

\_درسته حق با شماست، اما کاش بشه بزرگی کنید و من امیر و ببخشید

سکوت پیشه کرده بود.

می‌دانستم که حالا حالاها ما را نخواهد بخشید. خسته بلند شدم و کیسه‌های خرید را برداشتم و وارد خانه شدم.

امیر روبه‌روی تی‌وی خاموش نشسته بود و غرق شده در فکر به صفحه‌ی سیاهش زل زده بود.

\_امیر خوبی؟

بدون جواب دادن، همچنان در همان حالت سیر می‌کرد.

نه اینطور نمی‌شد. باید یه شوکی بهش وارد می‌کردم.

آهسته به سمتش رفتم و کنارش گوشش جیغ گونانه اسمش را صدا زدم.

\_امیررر

با شنیدن اسمش سه متر به هوا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت

\_زهر و مار امیر، چته چرا جیغ می‌زنی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

\_خوب اگه جواب میدادی که جیغ نمیزدم.

کلافه دستی به صورتش کشید و کیسه‌های خرید را از دستم گرفت و به طرف آشپزخانه رفت:  
\_کاش برنمی‌گشتم

میدانستم از رفتار پدرم دلخور بود.

\_مامان کجاست؟

کیسه‌ها را روی کانتر گذاشت و جواب داد

\_خونه‌ی عمه نسرین

متعجب شده پرسیدم:

\_اونجا رفته چیکار؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

\_من چه میدونم، من تازه اومدم.

وقتی بهش زنگ زدم گفت خونه‌ی عمه نسرینم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امیر من با بابا حرف زدم. گفتم که این نامزدی فکر من بود.

اخم وحشتناکی روی چهره‌اش نشاند و به سمتم آمد

\_چرا همچین غلطی کردی، تو دیونه‌ای

شالم را از سرم کشیدم و لب زدم:

\_خب انصاف نبود. اینقدر حرف بشنویی، حالا اینا رو ولش امشب با مامان و بابا راجب کارن حرف بزنیم؟

حق به جانب و دستوری گفت:

\_نه خیر، اول من میبینمش بعد در موردش با خانواده حرف میزنیم.

ترس و نگرانی عمیقی به جانم افتاد.

نکند امیر با دیدن کارن و شناختنش با ازدواجمان مخالفت کند.

کلافه نفسی کشیدم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم.

\*\*\*

ناخن انگشتم را زیر دندانم از استرس می‌جویدم. امروز قرار بود کارن و امیر همدیگر را ملاقات کنند.

## بازیچه - مهلا حامدی

از صبح که پا به شرکت گذاشته بودم. آنقدر فکرم درگیر این ملاقات بود که، از همه چی عقب افتاده بودم.

نقشه‌های تلنبار شده یه طرف، پروژه‌ی جدیدم یه طرف دیگه...  
صدای گوشی‌ام مرا به خودم آورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم و جواب دادم  
\_جانم ترانه

هول شده و با لکنت لب زد:

\_آ..آ..مان اینجا بود

یکه خورده و مبهوت پرسیدم:

\_چی اونجا چیکار می‌کرد؟

\_اومده بود سراغ سیمین فکر می‌کرد هنوز اینجااست. بهش گفتم خیلی وقته برگشته

مگه شماره سیمین رو نداشته که بهش زنگ بزنی؟

متفکر به فکر فرو رفتم. آرمان باز چه نقشه‌ای تو سرش بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و مهم تر از همه آدرس خونه‌ی ترانه را از کجا آورده بود؟  
- چیز دیگه‌ای نگفت؟

بازدمش را صدا دار بیرون داد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:  
- چرا از تو هم سراغ گرفت که گفتم برگشتی خونه  
افرا فکر میکنم اومدنش اینجا، فقط و فقط به خاطر تو بوده...

الان به تنها چیزی که دلم نمی‌خواست فکر کنم آرمان بود.  
چون ظرفیتم برای امروز کاملاً پر بود.

-نمیدونم ترانه، نمیدونم باز چه فکراییی تو سرش میگذره؟

اما این روزا اینقدر درگیر هستم که، نخوام به آرمان فکر کنم.  
-چرا چیزی شده عزیزم؟

مداد روی میز را برداشتم و روی برگه‌ی سفید جلوم خط های فرضی کشیدم.  
-در مورد کارن با امیر حرف زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر رو که میشناسی، گیر داده اول باید خودش تاییدش کنه  
بعد در مورد خاستگاریش با پدر و مادرم حرف بزنیم.

ریز ریز خندید و با حسرت لب زد:

\_امیر دیگه، غیرتی و حساس...

کاش منم حداقل یه برادر داشتم. حیف، حیف...

به عرض چند ثانیه تن صدایش هیجانی شد.

\_راستی افرا آرمان حسابی فرق کرده از اون زمانا خوشتیپ تر و مردانه تر شده

تک ابرویم را بالا انداختم.

ترانه هیچ وقت همینجوری از کسی تعریف نمی کرد.

یعنی به ندرت پیش می آمد در مورد پسری اینطور حرف بزند.

اگر هم حرفش پیش می آمد یعنی از طرف حسابی خوشش آمده.

\_ترانه بیا و یه کاری کن که من همیشه، دعام پشت سرت باشه

کنجکاو شده پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

- چه کاری؟

- بیا و این آرمان رو مخش کن مال خودت، اینجوری منو از دستش نجات دادی

جیغ کر کننده‌اش تو گوشم پیچید و چهره‌ام را ناخوادگاه درهم کرد.

- افرا خفه، خفه

بی‌جنبه، من بی‌منظور ازش تعریف کردم.

قهقهه‌وار خندیدم و برای اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم:

- نه دیگه من تو رو می‌شناسم تو همینجوری از کسی تعریف نمی‌کنی.

امشب هماهنگ کنم با عمه‌نسرینم، بریم خونه‌شون خاستگاری؟

هرچند که پسرمن کمی بد اخلاقه...

حرصی نفس نفس زنان لب زد:

- افرا برو گمشو، بی‌جنبه

فقط قطع کن تا از پشت گوشی خفت نکردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سرخوشانه خندیدم. حیف که جای سیمین خالی بود. اگر او هم بود. دوتایی دستش می‌انداختیم.

کل کل کردن با ترانه کمی حالم را جا آورد و من را از استرس دور کرد.

هر چند که حضور آرمان در خانه‌ی ترانه کمی برایم نامفهوم بود. ولی باید در اصرع وقت، ته‌توی این قضیه را در می‌آوردم.

بدون اینکه دیگر ذهنم را درگیر کنم. نقشه‌ای برداشتم و مشغول شدم.

وقتایی که درگیر کار می‌شدم.

زمان مثل برق و باد می‌گذشت. هیچ وقت از خواندن همچین رشته‌ای پشیمان نشدم. چون علاقه‌ی خیلی خیلی خاصی به این رشته داشتم.

بعد از حدود سه ساعت کار کردن مداوم، خسته از پشت میز بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

نگاهی به ساعت انداختم یک ظهر را نشان می‌داد.

رفته رفته امیر باید پیدایش می‌شد.

قرارمان با کارن ساعت دو، در یکی از رستوران‌های معروف و نزدیک به شرکت بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

امیدوارم بودم که امروز مشکلی پیش نیاید و همه چی به خوبی خاتمه یابد.

هر چند که بعید می‌دانم. امیر به این راحتی‌ها رضایت دهد.

نگاهم را به دستان قلاب شده‌ام دوخته بودم. در ظاهر سعی می‌کردم بی‌تفاوت و خونسرد باشم.

ولی از درون آتشی به جانم افتاده بود.

تقریباً به ربعی می‌شد. که منتظر کارن بودیم ولی هنوز نیامده بود.

فکر اینکه جا بزند و نیاید. مثل خوره روحم را آزار می‌داد.

این خواننده خوشگله چرا نیومد؟ توقع داره براش فرش قرمز پهن کنیم.

حال بدم به طرف غرغره‌های امیر هم طرفی دیگر

کارن بدقول نیست حتما تو ترافیک مونده

تک ابرویش را بالا انداخت و چینی به چهره‌اش داد:

چه عاشق، مثل اینکه تو این دوماه خوب شناختیش

کمی نزدیکش شدم و حرصی و عصبی لب زدم:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_اینقدر این دوماه لعنتی رو تو سرم نکوب، مگه برای شناخت یه آدم چند ماه زمان لازمه  
صدسا...

\_سلام عذر میخوام دیر کردم.

نگاهم با اشتیاق به سمت کارن کشیده شد نامحسوس نفس آسوده‌ای کشیدم و از پشت میز  
بلند شدم.

امیر هم متقابلا از پشت میز بلند شد و با کارن دست داد و با کنایه گفت:

\_سلام، دیگه داشتیم از اومدنتون ناامید میشدیم

لبخند مسخره‌ی روی لبم نشاندم و چشم غره‌ای نامحسوسی به امیر رفتم و لب زدم

\_سلام، احتمالاً تو ترافیک موندی آره؟

صندلی پشت میز را جلو کشیدم و با حفظ لبخند کم رنگ روی لبش جواب داد

\_آره یه خورده ترافیک بود

بعد از چند ثانیه گارسون به طرفمان آمد و سفارش گرفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

سکوت سنگینی بینمان حاکم بود. امیر جوری تند و تیز به کارن چشم دوخته بود که او را معذب می‌کرد.

\_نمیدونم چرا، اما حس می‌کنم خیلی آشنایی جناب نیک زاد؟

رنگ کارن به وضوح تغییر حالت داد و حس می‌کردم تن صدایش هم کمی لرزان شد:  
\_آدمایی که به هم شباهت دارن زیاد نیستن. شاید به همین خاطره

آقا امیر...

خوشحالم می‌شم که به اسم صدام کنید. اینجوری معذب نمی‌شم.

امیر تک شانهای بالا انداخت و با چشمانی ریز شده و نامطمئن لب زد  
\_شاید همینطوره آقا کارن، شایدم...

ترجیح می‌دادم هیچ در بحثشان دخالت نکنم و فقط شنونده باشم.

گارسون غذا هایمان را آورد و به ثانیه نکشید میز خالی پر شد. با گفتن نوش جان فاصله گرفت و دور شد.

بوی جوجه کباب معده‌ی خالیم را مالش داد. قاشقم را برداشتم و اولین لقمه را به دهانم هدایت کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_هدفت از ازدواج با خواهر من چیه؟

لقمه به گلویم گیر کرد. این چه سوالی بود دیگه...

دست به سمت نوشابه‌ام بردم و جرئه ای نوشیدم. لقمه را به زور پایین فرستادم.

\_تنها هدفی که منو سمت افرا میکشونه عشقه،

من افرا رو خیلی دوست دارم و اطمینان میدم که خوشبختش کنم.

تک خنده‌ی مسخره‌ی امیر نگاهم را سمتش کشاند. این امروز سعی داشت. مرا سخته دهد.

\_حرف زدن رو که همه بلدن، مهم عمله

مثلا اگه من ازت بپرسم که چند سال حاضری منتظر افرا باشی جوابت چیه؟

نفس در سینه‌ام حبس شد. امیر چه فکری در سرش جولان می‌داد. اصلا می‌فهمید دارد چه سوال های مسخره‌ای می‌پرسد.

کارن کلافه به چهره‌ی رنگ پریده‌ام نگاه انداخت جواب داد:

\_افرا خیلی برام باارزشه، تصمیماتشم برام مهمه...

## بازیچه - مهلا حامدی

اگه آمادگی ازدواج نداشته باشه، من حاضرم هر چندسال که بگه منتظرش بمونم.

از جواب کارن خوشم آمد. یه جورایی به امیر فهماند که در آخر فقط و فقط خودم تصمیم گیرنده‌ی زندگی خودم هستم.

نه فرد دیگری...

\_من هیچ وقت در تصمیمات خواهرم دخالتی نمی‌کنم مگر به مواقعی که در راه اشتباهی باشه.

امروزم اگر انجام قصدم فقط آشنایی، با کسیه که در آینده میخواد شریک و همدم زندگیش بشه

هر چند که هنوز قانع نشدم دو نفر چطور میتونند تو دوماه یه همچین تصمیم بزرگی بگیرند به نظرم کمی عجولانه میاد

کارن دستی به موهایش کشید. و دم عمیقی گرفت.

با حفظ همان ریلکسی و خونسردی چهره‌اش، قلوپی از لیوان آب روی میز نوشید و گفت:

\_خب ما تو همین دوماه خوب همو شناختیم. و فکر نمی‌کنم لازم به شناخت بیشتر باشه

اما اگه افرا ناراضی باشه چرا که نه بیشتر باهام آشنا میشیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

باید به کارن آفرین گفت خوب بلد بود تمام ماجرا را به من ربط دهد.  
تا امیر بیشتر از این سوال نپرسد.

و اینکه این حسو بهم منتقل می‌کرد که برایش خیلی ارزشمند و مهم هستم.

دیگر حرفی حین خوردن غذا رد و بدل نشد.

اما به محض تمام شدن امیر خواست که تنها با کارن صحبت کند.

بعد از رفتن آن دو، من هم بی‌حوصله از پشت میز بلند شدم و از رستوران خارج شدم.

چشم چرخاندم و به سمت نیمکت چوبی که در محوطه‌ی زیبای رستوران گذاشته شده بود.  
رفتم و تک و تنها نشستم.

حساسیت امیر را درک نمی‌کردم. اما بهش حق می‌دادم.

خب من دوبار شکست خورده بودم.

و این دفعه به خودم قول داده بودم که خوشبخت شوم.

## بازیچه - مهلا حامدی

ته نگاه امیر بهم می فهماند که ناراضی ست.

انگار که از کارن خوشش نیامده بود.

فقط دوست داشتم زودتر حرف زدنتان تمام شود تا بپرسم چرا؟

دلیل این نارضایتی را بفهمم.

تقریباً بعد از نیم ساعت تمام الافی بالاخره، با دیدنم به سمتم آمدند.

چه عجب، دیگه داشت حوصلم سر می رفت.

کارن نامحسوس چشمکی حواله‌ی چهره‌ی خسته‌ام کرد.

که لبخند روی لبم آورد.

امیر دستش را به سمت کارن گرفت و گفت:

از آشنایی باهات خوشبخت شدم کارن جان

کارن هم با احترام دست امیر و فشرد:

منم هم همینطور امیر جان

چندی بعد من هم با کارن خداحافظی کردم و به سمت ماشین امیر رفتیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را از پنجره به بیرون دوخته بودم.

امیر هم همچنان ترجیح می‌داد سکوت کند.

باید خودم دست به کار می‌شدم و نظرش را راجب کارن می‌پرسیدم:

-خب امیر، نگفتی نظرت در مورد کارن چیه؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و رک و صریح گفت:

-بهبش حس خوبی ندارم.

ته نگاهش یه جوریه نمیگم عاشقت نیست اما یکم بهش شک دارم.

نگران شده با لکنت پرسیدم:

-من..ظو...رت چیه؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش را به روبه‌رو داد:

-تو رو خوب میشناسه

انگار که سالهاست با تو در ارتباطه، نه فقط دو ماه...

یه جورایی حس می‌کنم خیلی آشناست

## بازیچه - مهلا حامدی

\_آشناست؟

سرش را تکانی داد و کلافه دستی به موهایش کشید

\_آره انگار که خیلی وقته میشناسمش

میدونی ته چهرش به یه نفر خیلی شبیه، اما نمیدونم به کی؟

شاید اشتباه می‌کنم.

دم عمیقی گرفتم و نگاهم را به دستانم دوختم. امیر بیش از حد به این مسئله حساسیت نشان می‌داد.

فکر می‌کنم تمام حرف‌هایش بهانه بود بهانه‌ای برای دک کردن

کارن...

\_با مامان و بابا حرف بزنیم؟

تک خنده‌ای کرد و ماشین را به حرکت در آورد:

\_مثل اینکه برای شوهر کردن خیلی عجله داری؟



## بازیچه - مهلا حامدی

غضبناک مشتی به بازویش زدم و دلخور سکوت کردم.

بیشعور من را به مسخره گرفته بود.

فقط منتظر بودم تا نوبت خودش هم برسد.

آن وقت بود که تمام دق و دلیای امروز را سرش در می‌آوردم.

قه‌ر نکن حالا، هر چی تو بخوای

هنوز هم در لحنش ته مایه‌ی خنده حس می‌شد.

نوبت خودتم میرسه امیر خان، اونوقت این منم که به حال و روزت می‌خندم

بدون توجه به حرفم متفکر پرسید:

رازت و بهم میگی؟

سمتش چرخیدم و چهره‌ام را حالت سوالی چینی دادم.

و منتظر ماندم بیشتر توضیح دهد

راز اینکه چطوری یه سلبریتی مشهور و تور کردی؟

آخه حسودیت نمیشه؟ دخترا خیلی تو کفشن...

## بازیچه - مهلا حامدی

گر گرفته و حرصی لب زدم:

\_دختر بیجا میکنن با تو، بیشعور چرا ته دلمو خالی میکنی

شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

\_بالاخره ازدواج کردن با یه آدم مشهور و معروف، نگرانی‌های خودشم داره دیگه

توصیه میکنم مواظب باشی

می‌دانستم که امیر فقط می‌خواست سربه‌سرم بگذارد.

اما تا به حال، از این وجه به قضیه نگاه نکرده بودم.

امیر حقیقت را می‌گفت. کارن خیلی خیلی طرفدار داشت.

اما خب نباید نگران باشم.

کارن عشقش را به من ثابت کرده بود. من هم بهش اعتماد داشتم.

نباید به چرنديات امیر حساسیت نشان می‌دادم. وگرنه قبل از همه

خودم پشیمان می‌شدم و این ازدواج را بهم می‌زدم.

\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

(کارن)

جلوی آینه دستی به کت اسپرت خاکستری‌ام کشیدم و دکمه‌ی وسطش را بستم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

بالاخره تنها یه پله تا رسیدن به هدفم فاصله داشتم. از هفته‌ی پیش که با امیر ملاقات داشتم. استرس مثل خوره به جانم افتاده بود.

نگاه‌ها و حرف‌های امیر بهم فهمانده بود که نسبت به این ازدواج ناراضیست. و هم اینکه شدیداً به آشنا بودنم شک کرده بود.

آن روز هر لحظه احتمال می‌دادم که مرا بشناسد و به هویت اصلیم پی ببرد. اما انگار من خیلی تغییر کرده بودم.

انگار به کل کیان را کشته بودم و کارن را ساخته بودم.

بالاخره هر چه که بود گذشت.

تمام سختی‌های این دوماه با شیرینی رسیدن به انتقامم گذشت.

هر چندم که قاطع میتوانم بگویم.

هیچ انتظار نداشتم به این سرعت نقشه‌ام پیش برود.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما هنوز هم، تا شب پیروزی‌ام راه درازی را در پیش داشتم.

چه خوشتیپ شدی داداشم

نگاهم را سمت هستی چرخاندم.

سر تا پایش را حساس، رصد کردم. نگاهم روی رژ قرمزش با اخم نشست.

رژت مشکل داره عوضش کن

چشمان سبز رنگش را در حدقه چرخاند و ناراضی لب زد

کارن یه امشب رو گیر نده دیگه

با دستم به اتاقش اشاره کردم و قاطع گفتم:

زود باش پرنسس با من کل کل نکن وگرنه دیرمون میشه

ترجیحم اینه که اون رژ صورتیه کم رنگتو بزنی

زود باش گلم...

پاهایش را حرصی به زمین کوبید جدی و با اخم نگاهش کردم.

دلخور و تسلیم شده به طرف اتاقش رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

هستی عین خواهر نداشته‌ام بود.

حساسیتی که نسبت بهش داشتم. نمی‌داشت بی تفاوت باشم و گیر ندهم.

پسرم کارن بریم مادر؟

به سمت خاله امینه چرخیدم و با چند قدم خودم را بهش رساندم.

پیشانی‌اش را عمیق بوسیدم و گفتم:

هستی بیاد. میریم امینه خاتون

سر تا پایم را رصد کرد و قربان صدقه‌ام رفت:

ماشالله، هزار ماشالله کی اینقدر مرد شدی پسر

تلخندی روی لبم نشست.

امشب عجیب دلم برایش تنگ شده بود. حیف که نبود.

حیف که نبود. این روزها را هم ببیند.

امشب با وجود خاله امینه، به شدت جای خالی‌اش حس می‌شد.

نبود ببیند که کار نیمه تمام، چند سال پیشش را من امشب تمام می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نبود ببیند که بالاخره، نوهی حاج فتاح بزرگ افتخار داده بود و مرا پذیرفته بود.

هستی مغموم از اتاق خارج شد و گفت:

منم آماده شدم بریم.

از دور بوسی برایش فرستادم و لب زدم:

چقدر زیباتر شدی پرنسس

غضبناک نگاهم کرد و جوابم را نداد.

خاله امینه رو به من پرسید.

بریم پسر؟

نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم و گفتم:

خاله همینطور که گفتم.

هم تو، هم هستی حواستون خیلی باشه.

من واقعی پسر شمام و هستی هم واقعی خواهر منه

خاله امینه اخم در هم کشید و هستی با اعتراض لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خب چرا نباید واقعیت و بهشون بگیم

پوف کلافه‌ای کشیدم و برای بار هزارم توضیح داد

\_خانواده‌ی افرا خیلی حساسن به این چیزا،

من با افرا حسابی در این باره حرف زدم و واقعیتو بهش گفتم.

اما شما هیچ وقت، تاکید میکنم هیچ وقت

نه پیش خودش نه پیش خانوادش حرفی نزنین.

اگه خانوادش بفهمن که من، بی پدرم و مادرم همه چی تموم میشه من و افرا نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم.

شما که اینو نمی‌خواین؟

هستی تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفت و سریع گفت:

\_نه، معلومه که نه، داداش کارن

بعدشم من همین الانشم، واقعی خواهرتم مگه

نه؟

بازدمم را عمیق بیرون دادم و از ته قلبم لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

غیر از این نیست خوشگلم

می‌دانستم که دروغم خاله امینه را راضی نکرده بود.

اما وقتی نگاه ملتسمم را دید.

به ناچار سر تکان داد و زودتر از ما از خانه خارج شد.

داخل پارکینگ شدیم. قبل اینکه پشت فرمون بنشینم.

برای افرا مسیجی فرستادم. تا آمدنمان را بهش اطلاع بدهم.

سوار ماشین شدم و به طرف شیرینی و گل فروشی راندم.

(افرا)

نگاهی در آینه به خودم انداختم.

کت و شلوار کرم رنگی به تن داشتم و آرایش لایت و ملایمی هم روی صورتم نشانده بودم.

موهای طلایی رنگ فرفری‌ام را دورم ریخته بودم و شالم را آزادانه روی موهایم رها کرده بودم  
هیجان غیرقابل وصفی داشتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

بالاخره بعد از یک هفته و حرف زدن با پدر و مادرم قرار شد که امشب کارن با خانواده‌اش به خاستگاری‌ام بیاید.

خاستگاری من هم بهانه‌ای شد. تا پدرم و عمه حاجرم دلخوری را کنار بگذارند و با هم آشتی کنند.

البته که عمه‌ام و پدرم هنوزم که هنوز بود. با امیر و سیمین سرسنگین و به نحوی آشتی نکرده بودند.

باوسواس خاصی خودم را دوباره برانداز کردم. که صدای اعتراض گونانه‌ی سیمین درآمد.

\_بابا بسه دیگه، یه ساعته جلوی آینه‌ای

خوبی، خوشگلی، ول کن دیگه

بی‌توجه به حرفش رو به ترانه که روبه‌روی میز توالت‌م آرایش می‌کرد گفتم

\_ترانه فکر می‌کنم این خط چشمم کمی از اون یکی باریک تره

ترانه ریمل در دستش را با صدا روی میز انداخت و سرش را در دستش گرفت:

\_وایی افرا چقدر تو حساسی، دیونه‌م کردی از صبح...

## بازیچه - مهلا حامدی

دلخور شده، دست از دید زدن خودم برداشتم و لبه‌ی تختم نشستم. و سکوت کردم.  
مرا درک نمی‌کردند. حالم را نمی‌فهمیدند.

\_الان ناراحت شدی؟ افرا چقدر امشب خودتو خر کردی

گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم و در جواب سیمین گفتم:  
\_نه اصلا ناراحت نشدم.

نگاهم روی مسیج ده دقیقه پیش کارن نشست  
\_داریم میایم، منتظرم باش.

کم‌مونده تا برای همیشه مال خود خودم بشی...

با هول و ولا از روی تختم بلند شدم و گفتم:

\_دارن میان، ببین من خوبم

کارهایم دست خودم نبود. واقعا استرس داشتم.

سیمین و ترانه به سمتم آمدند و ریلکس مرا روی تختم نشاندن ترانه لب زد:

\_افرا به خدا باور کن خیلی خوشگل شدی هیچ عیبی هم نداری.

## بازیچه - مهلا حامدی

اگه میدونستم اینقدر عاشق عروس شدنی زودتر خودم دست به کار می‌شدم.

غضبناک بالشت روی تختم را به طرفش پرت کردم و گفتم:  
\_بالاخره نوبت دوتاتون میرسه، اونوقت می‌بینین این همه استرس

من بیخودی نیست.

با این حرفم ترانه به چهره‌اش چینی داد و لب زد:  
\_خدا نکنه، من شوهر می‌خوام چیکار، خودمم اضافی‌ام

سیمین چشم و ابرویی به سمتم آمد و گفت:  
\_افرا نظرت چیه؟ امشب آرمان رو به جون ترانه بندازم.

بوسی برای سیمین فرستادم و به وجد آمده دستانم را بهم کوبیدم:  
\_گل گفتم سیمین گل...

ترانه علی رغم جیغ جیغ هایش ریلکس روی صندلی نشست و سکوت پیشه کرد.  
\_میگن سکوت نشانه‌ی رضایته

## بازیچه - مهلا حامدی

خنده‌ی صدا داری به این حرف سیمین کردم که ترانه با حرص گفت:  
-بهره دوتاتون خفه شین تا نیومدم خفته‌تون نکردم.

سیمین تسلیم وار، نمایشی به شکل زیپ دست روی لبانش کشید و حرف دیگری نزد.

در بین این همه استرس، با دیدن آرمان شوکه شدم.

دروغ چرا، اصلاً فکرشم نمی‌کردم. امشب در این مراسم حضور یابد.

هر چند که عمه نسرینم وقتی خبر خاستگاری‌ام را شنیده بود.

حسابی از پدر و مادرم دلخور شده بود.

عمه نمی‌دانست که پسرش می‌خواهد سر به تنم نباشد.

چه برسد به اینکه گذشته را فراموش کند و خوش‌خوشان باهام ازدواج کند.

حتی فکر کردن به این مسئله هم، مرا به خنده می‌انداخت.

تقه‌ی آرامی به در اتاقم خورد و پشت بندش مادرم وارد اتاق شد و پرسید

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دختر آماده‌اید؟

ترانه و سیمین با خوش‌رویی جوابش را دادند و من با نگرانی پرسیدم:

\_مامان خوب شدم؟

مادرم با تحسین نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لبخند گفت:

\_مثل ماه شدی دختر قشنگم

همینکه آمدم حرفی بزنم. زنگ خانه‌مان به صدا در آمد. مادرم هول شده مرا به بیرون اتاقم هدایت کرد

\_زود، زود بریم بیرون، مثل اینکه اومدن

دستی به لباسم کشیدم و کنار در ورودی منتظر ایستادم. اول مادر کارن که بی‌نهایت شبیه به خودش بود وارد شد. بعد هم دختر جوانی و در آخر قامت کارن نمایان شد.

چهره‌هایشان را درست نمی‌دیدم. ماشالله آنقدر شلوغ بود. که انگار نه انگار اصل کاری منم...

مادر کارن، با پدر و مادرم و عمه‌هایم خوش‌بش و احوال پرسى کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

و رو به مادرم پرسید:

\_عروس خانم کدومن؟

مادرم به من اشاره کرد. چشمان آبی خوشرنگش به طرفم چرخید.

و با دیدن من نگاهش برقی زد.

با چند قدم بلند خودش را بهم رساند و باهام روبوسی کرد

\_سلام، خوش اومدین

با خوش رویی و محبت جوابم را داد:

\_سلام دختر قشنگم، ممنون...

لبخند محجوبی زدم و خواهش میکنم زیر لب زمزمه کردم

\_سلام

نگاهم را بالا آوردم. و یکه خورده به دختر روبه رویم نگاه کردم.

انتظار هر چیزی را داشتم جز اینکه خانم معلم خواهر کارن باشد.

## بازیچه - مهلا حامدی

انگار اون هم با دیدنم شوکه شده بود. سعی کردم کلمه‌ای بگویم تا از آن بهت زدگی بیرون بیاید.

\_سلام هستی جان خوش اومدی

هستی تا آمد چیزی بگوید. امیر متعجب زده کنارم ایستاد و خیره به هستی چشم دوخت.

هستی خجالت زده زیر لب زمزمه کرد:

\_سلام مهندس امینی

امیر یهویی تغییر چهره داد و اخمانش را کمی درهم کشید و جواب داد

\_سلام خانم، خوش اومدین

مشکوک نگاهی به امیر انداختم چرا یهویی اینقدر تلخ شد؟

باید بعدا میفهمیدم قضیه از چه قراره

بعد از چند دقیقه خوش و بش کردن بالاخره کارن روبه‌رویم قرار گرفت.

زمزمه وار خیره نگاهم کرد و گفت:

\_سلام عزیزم، چقدر امشب خوشگل شدی

## بازیچه - مهلا حامدی

متقابلا نگاه کوتاهی بهش انداختم.

چقدر امشب خوشتیپ شده بود. همانطور که از کنارش رد می‌شدم زمزمه کردم

\_ شما هم خیلی خوشتیپ شدی آقا، یه جورایی دختر کش...

کیفور شده لبخند پت و پهنی روی لبانش نشست.

با دستانی لرزان، مشغول ریختن چایی داخل استکان ها بودم. سیمین و ترانه هم کمک می‌کردند.

\_نمیدونم چرا اما دستام داره می‌لرزه

سیمین و ترانه ریز ریز به این احوال می‌خندیدند:

\_بد عاشق شدی افرا بد...

لبانم رفته رفته کش آمد. حس شیرینی که امشب داشتم. بسی برایم لذت بخش بود.

انگار بالاخره داشتم خوشبخت می‌شدم.

انگار بالاخره همه چی دست به دست هم داده بود. تا من و کارن را بهم برساند.



## بازیچه - مهلا حامدی

هنوزم باورم نمی‌شد.

که تنها تو دوماه، قلب بی‌روحم به روح آمده بود. و به زندگی تاریکم، روشنایی بخشیده بود.

من با خودم عهد کرده بودم که دیگر عاشق نشوم. با خودم عهد کرده بود که دیگر قلبم را اسیر نکنم.

اما از همان روز اولی که، آن تیله‌های آبی خوشرنگ را دیدم.

تمام عهدهای خودم را شکستم و دل دادم.

دل دادم به کارن نیک زاد

همان خواننده و مرد عصا قورت داده‌ای که از غرور و خودخواه بودنش متنفر بودم.

باورش برایم سخت بود. خیلی سخت...

کمی بعد با سینی سنگین چایی از آشپزخانه بیرون آمدم و اول به مادر کارن تعارف کردم.

بعد هم پدر و مادرم و بزرگ‌ترهای جمع و در آخر به سمت کارن رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خم شدم و بفرماییدی زمزمه کردم. چشمان قرمز شده‌اش را بهم دوخت و آرام پچ زد:

-خیلی ممنون جوجه طلایی

به یک باره یخ بستم لبخند از روی لبم رفت. سرم دورانی به چرخش افتاد.

و هزاران بار این کلمه در سرم اگو شد.

-چطوری جوجه طلایی

خیلی دوستت دارم جوجه طلایی

ناراحت شدی جوجه طلایی

بد کردی خیلی بهم بد کردی جوجه طلایی...

گیج شده با حالی خراب روی مبل تک نفره‌ای نشستم و سرم را پایین انداختم.

سعی کردم اشک حلقه شده در چشمانم را پنهان کنم.

بغض چنبره زده بیخ گلویم نفسم را تنگ و تنگ تر می‌کرد. چه زود داشتم فراموشش می‌کردم.

چه زود عشق کهنه شده‌اش را در قلبم کشتم و دل به فرد دیگری بستم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن تا به حال همچین کلمه‌ای را به زبان نیاورده بود. لحن گفتاری‌اش به قدری شبیه به کیان بود که لحظه‌ای مرا شوکه کرد.

لعنتی، لعنتی، حتی امشب هم خاطراتش دست از سرم برنمی‌داشت...  
نگاهم به گل‌های درهم فرش، زیر پایم دوخته شده بود و ذهنم آشفته  
هیچ از حرفایی که زده می‌شد را نمی‌فهمیدم.

حال خرابم دست خودم نبود. نمی‌دانم چرا اما عمیقا ناراحت بودم.  
\_افرا دخترم؟

با صدای رسای و محکم پدرم به خودم آمدم و نگاهم را سمتش چرخاندم:  
\_بله پدر جان

اشاره‌ای به کارن کرد و با آرامش گفت:  
\_آقا کارن و به اتاقت هدایت کن دخترم. بهتره که کمی باهم حرف بزنیند.

لبخند کم رنگی زدم و از روی مبل بلند شدم  
\_حتما

## بازیچه - مهلا حامدی

رو به کارن کردم و زمزمه وار گفتم:

\_از این طرف لطفا

کارن از روی مبل بلند شد و همراهم به اتاقم آمد.

به محض وارد شدنم مغموم لبه‌ی تختم نشستم. کارن هم روی صندلی میز توالتم نشست.

\_حس می‌کنم یه دفعه‌ی تغییر مود دادی چته گرفته‌ای؟

نگاهم را تیز بهش دوختم و با چهره‌ی درهم و سردرگم پرسیدم:

\_چرا صدام زدی جوجه طلایی، چرا؟

بدون ایجاد هیچ تغییری در چهره‌اش ریلکس تک ابرویی بالا انداخت و سوالم را با سوال جواب داد:

\_همینطوری، فکر نمی‌کردم یه لقب تو رو بهم بریزه

این کلمه تو رو یاد کسی میندازه؟

به وضوح دیدم که دقیق بهم خیره شد. چه باید می‌گفتم. حقیقت را

## بازیچه - مهلا حامدی

اصلا چرا درباره‌ی کیان چیزی به کارن نگفتم؟ چرا سکوت کردم؟  
کلافه طره‌ای از موهایم را پشت گوشم فرستادم و لرزان جواب دادم

آ..ره یا..د یه دوست

تلخند صدادارش توجهم را بهش جلب کرد. برق اشک در چشمان قرمز شده‌اش آشکار بود.  
یه دوست؟

بی‌اختیار با یاد کیان قطره اشکی گوشه‌ی چشمم نشست. اون یه دوست نبود.  
اون همه چیزم بود. کاش خرابش نمی‌کرد. کاش من احمق خرابش نمی‌کردم.  
یه دوست خیلی ارزشمند

بی‌درنگ از روی صندلی بلند شد و کنارم لبه‌ی تخت نشست.  
چانه‌ی لرزانم را آرام در دست گرفت و مشتاق لب زد:  
چقدر ارزشمند؟

نمی‌دانم با این سوالات می‌خواست به کجا برسد؟ اصلا چرا اینگونه مشتاق سوال می‌پرسید!  
مگر او کیان را می‌شناخت؟

## بازیچه - مهلا حامدی

-خیلی ارزشمند، یه زمانی برام خیلی ارزشمند بود

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. اما به ثانیه نکشید که اخم در هم کشید.

انگار کارهایش دست خودش نبود.

-پس چرا عذابش دادی؟

من هم سالم دست خودم نبود.

آنقدر سردرگم و آشفته بودم که به گفته‌ی کارن توجهی نکردم.

فقط انگار جادو شده بودم تا جوابش را بدهم

-چون دوستش داشتم. من نمیخواستم عذابش بدم اما اون خوردم کرد.

من فقط میخواستم عذابی که من کشیدم اونم بکشه...

مرا عمیق به آغوش کشید و بوسه‌ی نرمی روی موهایم کاشت.

صدای تپش های نبض دار قلبش آرامش‌دهنده بود.

آه جان سوزی کشید و لب زد:

-دختره‌ی دیونه، مطمئنم اونم تو رو خیلی دوست داشته.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما عذابی که بهش دادی غیر قابل هضمه براش، غیر قابل بخششه براش...

یه دفعه‌ی گیج شده به خودم آمدم. من داشتم چه میگفتم؟ کارن داشت چه می‌گفت؟  
گیج بودم. گیج تر شده بودم.

مشکوک شده از آغوش کارن بیرون آمدم و با چشمانی ریز شده گفتم:  
\_تو یه جوری حرف میزنی انگار اونو میشناسی؟

به وضوح دیدم که یکه خورده به خودش آمد:  
\_نه

من فقط وقتی دیدم حالت بده خواستم بهت دلداری بدم.

اخم درهم کشیدم و بازدمم را عمیق بیرون دادم:  
\_اما تو همین چند لحظه پیش گفتی، عذابی که بهش دادی غیر قابل ببخششه

آب‌دهانش را صدا دار قورت داد. رنگش آشکارا پریده بود.

\_من اینو گفتم عزیزم؟

نه من همچین چیزی نگفتم

## بازیچه - مهلا حامدی

من منظورم این بود که بالاخره دوست‌ها یه روزی همو میبخشن.

یه روزی دردهایی که بهم تحمیل کردن و فراموش میکنن...

نمی‌دانم کارن انکار کرد! یا واقعا همین را گفته بود.

من آنقدر گیج و سردرگم بودم که هیچی از حرف‌هایش را نفهمیدم.

همانطور که مشغول بازی کردن با موهایم بود و طره‌ای از آن را دور انگشتش پیچانده بود.

بحث را عوض کرد و گفت:

\_خب، ما برای چی اینجا هستیم؟

تو سوالی چیزی از من نداری. مثلا من چه غذایی دوست دارم چه رنگی رو دوست دارم؟

لحن مردانه‌اش را کمی لوس کرده بود که واقعا افتضاح بود.

و مرا عمیق به خنده انداخت

\_دیونه‌ای کارن، چرا اینجوری حرف میزنی؟

چهره‌ی جدی به خودش گرفت و موهایم را رها کرد:

\_نه خیر خانم من خیلیم جدیم، و مهم تر از همه چی شکمو



## بازیچه - مهلا حامدی

اصلا بحث غذا که میشه من صد و هشتاد درجه تغییر مود میدم.

به چهره‌ام چینی دادم و لب زدم:

اه کارن یعنی چی؟ من مرد شکمو دوست ندارم

شانه‌هایش را بابا انداخت و حق به جانب گفت:

فعلا که عاشقش شدی...

مشتی نثار بازوی عضلانی‌اش کردم که دستم خوردم درد گرفت.

خب حالا شکمو خان، غذای مورد علاقت چیه؟

متفکر به فکر فرو رفت و خیره نگاهم کرد

تو مرگ موشم بزاری جلوم با کله می‌خورم.

دلیل حال خوبم بود. می‌دانست کی و کجا جدی باشد. کی و کجا شوخی کند. و کی و کجا ابراز عشق کند.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم. کارن تا این حد آدم عاشق و مهربانی باشد.

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی در کل با آن خواننده‌ی بد اخلاق و مغرور انگاری فرق داشت.

انگاریه آدم دیگه بود.

مثلا برادر مهربان و خوش اخلاق آن خواننده...

\_داری به چی فکر می‌کنی، اینکه کی بهم مرگ موش بدی؟

دست زیر چانه‌ام زدم و رک و صریح گفتم:

\_نه دارم به این فکر میکنم اون خواننده‌ی مغرور خودخواه کجا؟ و این کارن مهربون عاشق کجا؟

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

\_ببینم نکنه تو برادر دوقلوی اون خواننده‌ای؟

دستی به موهایش کشید و لب زد:

\_نه، من خود اون خوانندم، البته با این تفاوت که عاشق یه دختر موطلائی خوشگل ریزه میزه شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

پت وپهن دندان‌هایم را به نمایش گذاشتم از این حرفش خر ذوق شده بودم.

با یادآوری هستی شگفت زده گفتم:

-راستی کارن، امشب خیلی سوپرایز شدم

میدونستی من با خواهرت هستی، قبلا ملاقات داشتم؟

ناباور با لکنت پرسید:

-م..لاقات دا..شتی؟ کجا؟ چقدر می‌شناسیش

-اونقدر نمی‌شناسمش، بیشتر امیر هستی رو میشناسه

ابروهایش سخت بهم چفت شد و رگ گردنش کمی متورم...

-چی امیر؟ هستی چه ربطی به امیر داره؟

از این غیرتی شدنش کمی ترسیدم و سریع حرفم را اصلاح کردم

-نه من بد توضیح دادم.

امیر پروژه‌ی بازساخت یه مدرسه رو بر عهده گرفته.

خب اونجا هم با معلم‌های اون مدرسه و صدالبته با هستی در حد یه شناخت خیلی کوچیک

آشنا شده.

## بازیچه - مهلا حامدی

منم که یه روز همراه امیر رفتم. خیلی اتفاقی با هستی آشنا شدم.

رفته رفته کارن آرام شد و اخمانش را از هم باز کرد.

با دیدن احوالش جرئت نکردم. تمام حقیقت را برایش بازگو کنم و بگویم که شاید بیشتر از حد یه آشنایی کوچک با هم در ارتباط هستند. تا جایی که نگران حال همدیگر می‌شوند.

اما خب برخورد سرد امشب امیر، نشان‌دهنده‌ی این بود که احتمالاً بینشان هر چه که بوده شکراب شده...

آهان که اینطور، حالا امشب که همه چی اوکی بشه از این به بعد بهتر همو میشناسین، البته فقط تو و هستی نه امیر...

ریز ریز خندیدم که با نگاه غضبناکش روبه‌رو شدم

بگو ببینم برا منم اینجور غیرتی میشی؟

چهره‌اش را مماس با چهره‌ام قرار داد و کنار گوشم پچ زد:

کسی بخواد به تو بد نگاه کنه گردنشو خرد می‌کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نزدیکی بیش از حدمان داشت آتشم می‌زد.

نفس های داغ پرتب و تابش کنار گوشم را نوازش می‌کرد.

نگاهش دورانی روی صورتم می‌چرخید و به لب‌هایم خیره می‌شد.

مسخس شده بودم. از این نزدیکی بدم نمی‌آمد که هیچ، یه جورایی ته دلم راضی هم بودم.

فاصله هر لحظه کم تر و کم تر می‌شد.

ضربان قلبم اوج گرفته بود و چشمانم روی هم افتاده بود.

لب های داغش عمیق کنار لبم نشست و مرا صدا دار بوسید.

کاش می‌فهمیدی چقدر دوستت داشتم...

تقه‌ی محکمی به در خورد پشت بندش صدای بم امیر در گوشم طنین انداز شد.

افرا عزیزم حرفاتون تموم شد.

دستگیره‌ی در چرخید.

با هول و ولا دست روی سینه‌ی کارن گذاشتم و ازش فاصله گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن هم شتابزده از کنارم بلند شد. وسط اتاق که ایستاد در اتاق

باز شد.

امیر مشکوک شده نگاهی به چهره‌ی سرخ من و کارن انداخت و گفت:

چقدر طولانی شد معاشرت‌تون، انگار که اصلا همو نمی‌شناختین

رک و صریح تیکه‌اش را حواله‌مان کرد. کارن اهمی کرد تا صدایش صاف شود

بهتره که بریم تا بقیه نیومدن

امیر با غیظ نگاهش کرد و لبخند مسخره‌ای تحویلش داد.

ماندن را جایز ندانستم و زودی بلند شدم و گفتم:

بهتره که بریم تا همو با ایما و اشاره تیکه پاره نکردین.

امیر زودتر از اتاق بیرون رفت. کارن با شیطنت نگاهی بهم انداخت. که با چشم غره‌ام مواجه شد.

میگم چقدر خوبه که، زودتر بهم محرم بشیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

گلگون شده با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم.

تا ساکت شود.

\_لطفا ساکت شو...\_

\_اونوقت اگه نشم.

نزدیکش شدم و کنار گوشش زمزمه کرد

\_دفعه‌ی بعدی که نزدیکم شدی تلافیه امشب و سرت در میارم.

دستانش را بالا برد و بی‌صدا لب زد تسلیمم...

به محض خارج شدنمان از اتاق نگاه‌ها سمت من و کارن چرخید. مادر کارن با محبت پرسید:

\_خب دخترم کاممون رو شیرین کنیم؟\_

شرمگین سرم را پایین انداختم. پدرم به جای من جواب داد:

\_حاج خانم حالا حالاها زوده برا این حرفا، هم ما خانواده‌ها، و هم این جونا بهتره که بیشتر

باهم آشنا بشند.

بالاخره بحث، بحث، بحث به عمر زندگیه

## بازیچه - مهلا حامدی

لحن پدرم آنقدر محکم بود که جای هر بحث یا اعتراضی را گرفت.  
بعد از تعیین دیدار بعدی که باز هم خانهای ما بود.  
البته این دفعه نه به عنوان خاستگاری، بلکه به عنوان مهمانی و آشنایی بیشتر...

مادر کارن رو به پدرم لب زد:  
\_خب دیگه، دیر وقته بهتره که ما رفع زحمت کنیم...

مادرم با اعتراض و تعارف گفت:  
\_خواهش میکنم حاج خانم چه زحمتی، هنوز که تازه سرشبه چه عجله‌ایه؟

پدرم و عمه‌هایم هم گفته‌ی مادرم را تایید کردند و هر کدام به نوبه خودشان مشغول به تعارف و اصرار شدند.

امینه خانم با احترام همه‌ی تعارف‌ها را رد کرد و تک به تک مشغول خداحافظی شد.

روبه‌روی من ایستاد و دستانم را گرفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_خداوشکر که انتخاب کارن تویی، میدونم که خیلی دوستت داره و بهت اطمینان میدم که خوشبخت میکنه

نگاهم را بند چهره‌ی چروکیده‌ی مهربانش کردم و با حفظ لبخند روی لبم گفتم:  
\_کارن از شما خیلی تعریف کرده بود.

خوشحالم که مادری مهربونی مثل شما رو داره

تیله‌های آبی‌اش به یکباره تیره شد و چهره‌ی خندانش محو و محو تر  
\_دختر قشنگم مگه کارن بهت نگفته؟

\_چی‌رو؟

\_اینکه...

کارن دست روی کمر مادرش گذاشت و آرام طوری که فقط من و اون بفهمیم لب زد:

\_مامان امینه دورت بگردم من، تو نگران چی هستی؟ من همه چیو به افرا گفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دستوری با اشاره بهم فهماند که گفته‌اش را تایید کنم.  
سری تکان دادم و با اینکه نمی‌دانستم قضیه از چه قراره گفتم:  
\_بله بله نگران نباشید. کارن همه چیو به من گفته

با این حرفم نفسش را آسوده رها کرد و با خوش‌رویی ازم خداحافظی کرد. کارن چشمکی  
حواله‌ام کرد. و بی صدا لب زد:  
\_دوستت دارم

ایندفعه هستی بود که روبه‌رویم قرار گرفت.

\_نمیگم غافلگیر نشدم چون دروغ گفتم. خوشحالم که برای بار دوم و اونم اینجوری ملاقات  
میکنم.

برای تو و داداش کارنم، خیلی خیلی خوشحالم، آرزو میکنم خوشبخت بشید.

\_ازت ممنونم، برای منم واقعا سوپرایز قشنگی بود.

اینم بگم که کارن خیلی خیلی روت حساسه و دوستت داره.

اینجور که معلومه براش خیلی ارزشمندی...

ذوق کرده لبخند عمیقی زد و ازم خداحافظی کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از رفتن خانواده‌ی کارن، همگی دوباره دور هم جمع شدیم.

هم خسته بودم و هم خوشحال که همه چی عالی پیش رفته بود.

عمه‌هایم هر کدام نظری می‌دادند.

عمه‌حاجرم کارن را برازنده و مادرش را محترم می‌خواند و عمه نسرینم نظری بر خلاف این گفته داشت.

پدر و مادرم اما خوشحال و خندان کاملاً راضی به نظر می‌آمدند.

آن طور که معلوم بود پدرم حسابی از کارن خوشش آمده بود.

امیر و آرمان خسته روی مبل دونفره کنار هم نشسته بودند و ریلکس به بحث پیش آمده گوش می‌دادند.

من و ترانه و سیمین هم روبه رویشان روی مبل سه نفره نشسته بودیم.

سیمین که سرم گرم گوش‌اش بود.

من هم تمام حواسم، به بحث پیش آمده بین پدرم و عمه‌هایم در مورد کارن بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما این وسط چیزی که خیلی یهویی توجهم را جلب کرد.

نگاه‌های پنهانی و نامحسوس معنی‌دار یا شایدم باعلاقه‌ی ترانه به آرمان بود.

البته که رنگ این نگاه‌ها هیچ برایم تازگی نداشت. ترانه از همان قدیم‌ها که از علاقه نداشتن من به آرمان مطمئن شده بود.

با دیدنش گل از گلش می‌شکفت و همیشه و همیشه با ذوق خاصی

ازش تعریف می‌کرد.

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. رازی که چندین سال در پی فهمیدنش در تقلا بودم را احتمالاً الان فهمیده بودم.

رازی که ترانه تا به الان هیچکس را وارد زندگیش نکرده بود. و به هیچکس از جمله آرش بها و فرصت نمی‌داد.

یعنی احتمال داشت! ترانه عاشق و شیدای آرمان باشد؟

جواب بله برای این سوال زیاد دور از انتظار نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما باید می فهمیدم.

باید حقیقت را از زبان خود ترانه می شنیدم.

سقلمه‌ای بهش زدم و او را از خیال بیرون کشیدم.

\_مثل اینکه خیلی روش کراشی؟

یکه خورده خودش را به اون راه زد و پرسید:

\_متوجه‌ی منظورت نمیشم؟

تک ابرویم را بالا انداختم و نامحسوس به آرمان اشاره کردم.

\_خودتو به اون راه نزن

چهره‌ی حق به جانبی به خودش گرفت

\_افرا توهمی نشو لطفا

بهش نزدیک شدم و کنار گوشش پچ زدم:

\_بالاخره که معلوم میشه کی توهمیه کی عاشق...

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین دست روی شانهام گذاشت و گفت:

-چی پچ پچ میکنین؟

کامل به سمتش چرخیدم و جواب دادم:

-انگار یکی اینجا بدجور عاشق شده و بروز نمیده!

سیمین با لبخند به ترانه زل زد. ترانه اخم در هم کشید و لب زد:

-حرفای افرا رو باور نکن. همچین چیزی نیست.

-والا اگه همچین چیزی نیست چرا از اول مراسم تونخشی؟

مثل اینکه من تنها نبودم و سیمین هم متوجهش شده بود.

ترانه سری با تاسف برایمان تکان داد و با سماجت گفته‌هایمان را رد کرد.

کمی بعد عمه‌هایم قصد رفتن کردند.

همگی باز هم مشغول خداحافظی شدیم. سیمین روبهم کرد و گفت:

-من امشب میرم خونه‌ی ترانه تو نمیای؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌نهایت خسته بودم. از صبح کلی کار کرده بودم و کلی استرس کشیده بودم.

نه خیلی خستم سیمین

تک شانهاش را بالا انداخت:

باشه عزیزم خوب استراحت کن. اصرار نمی‌کنم. ولی خیالت جم امشب از زیر زبونش حرف می‌کشم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم و گفتم:

حتی شده به زور ازش حرف بکش

بیخود برام نقشه نکشین، گفتم که چیزی نیست.

من و سیمین سعی کردیم بیشتر از این اذیتش نکنیم و با هم لب زدیم:

تسلیم، حرف تو صحیح...

مادر و پدرم و امیر جلوی در بودند و با عمه‌هایم مشغول، آرمان به یک باره نزدیکم شد و زیر گوشم پچ زد:

بهت توصیه میکنم خیلی وابستش نشی.

## بازیچه - مهلا حامدی

یهو دیدی شب عروسی ولت کرد و رفت. اونوقت میخوای با قلب شکستت چیکار کنی؟

قلبم با شنیدن این حرف هری ریخت، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

حتی امشبم دست از سرم بر نمیداری نه، باید هر جور شده با حرف های غلط و ناجورت زهرتو بریزی...

چهره اش را درهم کشید بم گفت:

چرا ناراحت شدی دختر دایی، فقط بهت یه توصیه ی کوچیک کردم.

\*\*\*

لبه ی حوض کوچک حیاطمان نشستم و نگاهم را به آسمان تاریک و پرستاره دوختم پاهایم گزگز می کرد.

امشب یکی از قشنگترین شب های زندگیم بود.

گوشه ی لباس بلند ساتنم را گرفتم و کمی بالا کشیدمش و به آرامی کفش های پاشنه ده سانتی ام را از پاهایم در آوردم.

یک ماه از آن شب خاستگاری می گذشت.

در این یک ماه یا خانواده ی کارن مهمان خانه ی ما بودند.



## بازیچه - مهلا حامدی

و یا ما مهمان خانه‌ی آنها، خیلی رفت و آمد داشتیم.

تقریباً هر آخر هفته همگی با هم به تفریح می‌رفتیم و خانواده‌ها حسابی با هم آشنا شده بودند.

در این میان رابطه‌ی پنهانی امیر و هستی خانم را هم می‌پاییدم. هر چند که دونفرشان وقتی هم را می‌دیدند.

از هم فاصله می‌گرفتند. اما نگاه‌های پرتب و معنی‌دارشان گویای همه چیز بود. انگار که واقعا عشق در قلبشان لانه کرده بود.

اما کارن خیلی خیلی زیاد حساسیت نشان می‌داد.

شاید هم به همین خاطر بود. که هستی و امیر مجبور بودند تا از

هم فاصله بگیرند.

پدرم و مادرم حسابی با کارن صمیمی شده بودند. پدرم بالاخره بعد از یک ماه رضایت داد تا امشب جشن نامزدی‌مان را بگیریم.

## بازیچه - مهلا حامدی

یه جشن ساده و کوچک و در آخر هم محرمیت موقت چهارماهه‌ی بین من و کارن...  
آخر شب بود و همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند.

به جز کارن که تنها با گذشت یک ساعت از محرمیتان، رفته بود پیش پدرم تا برای فردا و مسافرت چند روزمان اجازه بگیرد.

بحث این مسافرت را چند هفته پیش کارن مطرح کرد و قرار شد به محض اینکه جشن نامزدی را گرفتیم.  
راهیه رامسر شویم.

من هم از شرکت چند روزی را مرخصی گرفتم. اما اگر پدرم قبول نمی‌کرد.  
برنامه عوض می‌شد و من هم مرخصی‌ام را کنسل می‌کردم.

دستم روی حلقه‌ی نشانم نشست.

همان حلقه‌ای که کارن با عشق جلویم زانو زده بود. و ازم خاستگاری کرده بود.

اگر بخواهم حس و حالم را توصیف کنم باید بگم که چنان آرامشی

## بازیچه - مهلا حامدی

داشتم که انگار در این بیست و پنج سال زندگی‌ام هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم.  
کنار کارن همه چی خوب بود.

من به قدری وابسته‌اش شده بودم که اگر یک روز نمی‌دیدمش، بی‌قراری امان را می‌برد.  
بی‌حوصله از لبه‌ی حوض بلند شدم و نگاهم را به ماه هلال شکل دوختم.

\_امشب قدر همین ماه میدرخشیدی..

نگاهم را سمتش چرخاندم.

به تازگی به این پی‌برده بودم که پیراهن سفید عجیب بهش می‌آمد.

\_پدرم چی گفت؟ اجازه داد؟

چهره‌اش را پکر کرد و جواب داد:

\_پدرت اجازه نداد

کمی جا خوردم. پدرم آدم سخت‌گیری نبود. چرا باید با درخواست کارن مخالفت کند!

\_جدی؟

کتش را از تنش در آورد و روی شانه‌های نیمه برهنه‌ام انداخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_هوا کمی سرده سرما نخوری

با چندم قدم نزدیکش شدم. روبه‌رویش ایستادم.

و یقه‌ی کج شده‌ی پیراهنش را مرتب کردم.

\_بهت گفته بودم که پیراهن سفید خیلی بهت میاد؟

چیه اون رنگای تیره‌ای که میپوشی!

با لبخند خاصی نگاهم کرد.

همانطور که نگاهم به پنجره‌های خانه دوخته شده بود. پیش رویی کردم و دستم را دور گردنش حلقه کردم.

دستان گرمش را روی کمرم لغزاند و مرا در آغوش کشید.

\_چقدر خوبه که دارمت افرا

خنده‌ی ریزی کردم و دستم را روی ته ریش سیاهش نشاندم.

مسخ شده چشمانش را به چشمانم دوخته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

با لحن ناراحتی لب زدم:

\_حیف شد.

کاش میتونستیم چند روزی رو تنها با هم باشیم.

لب‌هایش را به کنار گوشم چسباند و گفت:

\_دختر خوبی باش و کمتر دلبری کن

الانم بهتره که بری چمدونتو جمع کنی چون صبح اول وقت راهیه رامسریم

دستم را تخت سینه‌اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

\_خوشت میاد اذیتم میکنی.

دیونه کلی ناراحت شدم و غصه خوردم

کنار شقیقه‌ام را بوسید و پچ زد:

\_شاید اسم دیگه‌ی عشق یعنی تو...

خواب آلود سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و با چشمانی خمار به بیرون نگاه می‌کردم.

دیشب خسته تا نیمه‌ی بامداد چمدانم را بسته بودم و تنها دوساعت خوابیده بودم.

عزیزم چرا صندلی رو نمی‌خوابونی و راحت بخوابی؟

خمیازه‌ای کشیدم و چشمان به اشک نشسته‌ام را باز و بسته کردم.

همینجوری راحت، کارن برام جای سواله که چرا صبح به این زودی حرکت کردیم؟

نیم نگاهی به چهره‌ام انداخت و جواب داد:

ترسیدم بابات پشیمون بشه

لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم.

دیونه‌ای به خدا

دستش را به سمت سیستم برد و همانطور که آهنگ بی کلامی پلی می‌کرد گفت:

دیونه‌ی توأم

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از یک ساعت تمام رانندگی، کارن جلوی رستوران سنتی توقف کرد تا صبحانه بخوریم.  
با هم وارد محوطه‌ی رستوران شدیم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک را مهمان ریه‌هایم کردم.  
نگاهم را دور تادور محوطه‌ی زیبای رستوران چرخاندم.

به طرف تخت کوچکی رفتیم و نشستیم. کمی بعد گارسون آمد و سفارشاتمان را گرفت.  
\_هوای پاک و سرسبزی اینجا رو دوست دارم روحم رو سرزنده میکنه

سری تکان داد و گفته‌ام را تایید کرد.

\_آره حس سر زندگی بهت میده

فکری در سرم جولان می‌داد. نمیدانستم که کارن باهاش موافقت می‌کند یا نه!

اما دوست داشتم. نظرش را در این باره بپرسم

\_کارن نظرت چیه وقتی که ازدواج کردیم بیایم گیلان زندگی کنیم؟

متعجب خیره‌ام شد و گفت:

\_این فکر دیگه از کجا اومد؟

## بازیچه - مهلا حامدی

متوجه‌ای چی داری میگی، پس کارت تو شرکت چه میشه؟

به اونجا هم فکر کرده بودم. یه شرکت کوچک تر و آرامش بیشتر...

\_خب یه جای کوچک تر کار می‌کنم

کمی به فکر فرو رفت. و حرفی نزد. در این حین گارسون با سینی پری به سمتمان آمد.

بوی آش رشته و املت معده‌ی خالیم را مالش داد. ماست و کره و پنیر محلی با نان تنوری بیشتر وسوسه‌ام کرد که زودتر دست به کار شوم.

لقمه‌ی کوچکی از املت گرفتم و با اشتها مشغول جویدنش شدم.

کارن همچنان غرق در فکر بود

\_کارن چرا نمیخوری؟

همانطور که یکی از کاسه‌های آش رشته برمی‌داشت لب زد:

\_حرفت ذهنم و درگیر کرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم.

بیخیال کار کردن تو اون شرکت بزرگ و معروف بشی...



## بازیچه - مهلا حامدی

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم:

من هیچ وقت خودم و متعلق به یکجا نمی‌دونم.

همیشه دوست دارم همونقدری که به شرکت‌های بزرگ اهمیت میدم.

با شرکت‌های تازه‌کار هم شروع به همکاری کنم. بالاخره همه‌ی شرکت‌های معروفم که از اول معروف نبودن

لقمه‌ی کوچکی را به سمتم گرفت و گفت:

طرز فکرتو دوست دارم.

خیلی آدم‌ها رو میشناسم که حاضر نمیشن به هیچ وجه موقعیت شغلی خوبی که دارن رو از دست بدن.

حتی برای نگه داشتنش دست به هر کاری میزنن

صحیح می‌گفت.

هزاران بار دیده بودم دوست و همکارهایی که به خاطر موقعیت بهتر یا گرفتن پروژه‌های بزرگتر

خیلی راحت و ساده بدون هیچ وجدانی همدیگر را می‌فروختند.

و زیر آب هم را می‌زدند.

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ وقت دوست نداشتم. جز آن آدم ها باشم. حتی اگر کارم را از دست می‌دادم. حاضر به همچین کاری نبودم.

متاسفانه از اینجور آدم‌ها خیلی زیادن، روز به روز هم به جای اینکه کم تر شوند به تعدادشان اضافه می‌شود.

برام جای سواله چرا گیلان؟ چرا زندگی کردن تو اون شهر و دوست داری؟

با یادآوری خاطرات بچگی و باغ پدربزرگم لبخندی پت و پهن روی لبانم نشست:  
خب میدونی من یه جورایی تو اون شهر بزرگ شدم.

تمام خاطرات بچگی و نوجونیم رو اونجا گذراندم.  
پدربزرگم تو یکی از روستاهای اونجا باغ پرتقال داشت.  
من هر تابستان به اونجا می‌رفتم.  
اما الان چندین ساله که پا به اون شهر نداشتم.

چرا؟

یاد خانجون و پدربزرگم اشک به چشمانم نشاند. دلتنگشان بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دلتنگ آن محبت های بی منتشان، دلتنگ روزهای خوش قدیم. کاش می شد و زمان به عقب برمی گشت.

از وقتی فوت کردند دیگه پا به اون شهر نداشتیم.

اون باغ پر بار هم بعد رفتنشون متروکه شد.

متأثر نگاهم کرد.

خدا رحمتشون کنه.

لابه لای حرفات حس کردم دلت میخواد به اون باغ بری و اونجا رو دوباره سر پا کنی درسته؟

خیلی دلم میخواست این کار را انجام بدهم.

اما نه آنقدر وقت داشتم نه هم تخصصش را

درسته دلم میخواد. اما بعضی اوقات آدم چیزهای رو میخوان که ناممکنه

آدمها هم آدم انجام دادن کارهای ناممکن

بعد از خوردن صبحانه دوباره به راه افتادیم. تقریباً بعد از دو ساعت به ویلای کارن در رامسر رسیدیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم با کنجکاوی دور تا دور ویلا را از نظر گذراندم.

نه آنقدر بزرگ بود و نه کوچک، اما مدرن بود. ساختمان دوبلکس خانه تماما شیشه ای بود و درختان دور تا دور حیاط را پوشانده بودند.

یه آلاچیق بزرگ ته حیاط و یه تاب دونفره‌ی سفید رنگ وسط حیاط قرار داشت.

با کمک همدیگر چمدان‌هایمان را داخل خانه بردیم. بدون توجه به دیزاین خانه با خستگی تمام خودم را روی اولین کاناپه ولو کردم و چشمانم را بستم.

سکوت آرامش بخش خانه رفته رفته چشمانم را گرم کرد و مرا به خواب عمیقی دعوت...

(کارن)

بعد از آوردن چمدان‌ها تشنه به سمت آشپزخانه رفتم. افرا هم از خستگی خودش را روی کاناپه ولو کرد.

پاکت آبمیوه را برداشتم و داخل دولیوان را پر کردم. و از آشپزخانه

## بازیچه - مهلا حامدی

خارج شدم.

\_افرا حتما تش...

حرف در دهنم ماسید.

لیوان‌های آبمیوه را روز میز عسلی گذاشتم و آرام نزدیکش شدم.

کنار کانپه نشستم و به چهره‌ی معصومانه‌اش زل زدم.

تو خواب شبیه به فرشته‌ها بود. ناخودآگاه دست زیر زانوهایش انداختم و محکم بغلش کردم.

آرام آرام از پله‌ها بالا رفتم و در اولین اتاق خواب را باز کردم و افرا را روی تخت دونفره‌ی وسط اتاق گذاشتم.

ملافه‌ی سفید را رویش کشیدم و لای موی مزاحم روی صورتش را پشت گوشش هدایت کردم.

با انگشتم نوازش وار گونه‌اش را لمس کردم.

یهو به خودم آمدم و ازش فاصله گرفتم. لبه‌ی تخت نشستم و کلافه موهایم را به چنگ گرفتم.

سردرد امانم را بریده بودم. افسار افکارم را قلبم در دست گرفته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

می ترسیدم. انگار داشتم دوباره عاشق می شدم. نمی توانستم ازش فاصله بگیرم. کشش و میل شدیدم را نمی توانستم سرکوب کنم.

از ضعف خودم متنفر بودم. چون هر چه رشته کرده بودم داشت پنبه می شد.

نباید اینطور می شد. من دل نمی دادم. من باید با کارهایم دل می گرفتم. من باید افرا را بیشتر از اینی که هست به خودم وابسته و عاشقش می کردم. و درست در اوج، رهایش می کردم.

نگاهم را بهش دوختم. آن پسرک بد درونم مرا به سمتش فرا می خواند.

با لبخندی کج، کنارش دراز کشیدم و هیکل ریزه میزه اش را اسیر دستانم کردم. و سرش را روی سینه ام گذاشتم.

لعنتی ساحره ای بود برای خودش، عطرش تنش را عمیق بو کشیدم. دستانم را دورش محکم تر حلقه کردم.

نگاهم به سقف دوخته شد. حال عجیبی داشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بودم. درونم جدالی بر پا بود. چشمان خسته‌ام را بستم.

آرامش وصف نشدنی کنارش داشتم. این دختر نقطه‌ی ضعف و قوت من بود.

کم کم چشمانم گرم شد و به دنیای بی خبری فرو رفتم.

(افرا)

با حس برخورد نفس‌های داغی روی گردنم چشم باز کردم.

منگ و گیج سعی کردم.

تکان بخورم اما دستان مردانه‌ای چفت دورم حلقه شده بود.

گیجی بیش از حدم، باعث شد تا بیخیال این قضیه بشوم و دوباره چشمانم را ببندم.

به آن طرف چرخ خوردم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

یهو به خودم آمدم.

چشمانم گرم شده‌ام را باز کردم و با ترس به چهره‌ی کارن چشم دوختم.

با دیدنش نفس آسوده‌ای کشیدم.

و سرکش و بی حیا دست روی ته ریشش گذاشتم و خیره نگاهش کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مژه‌های بلند سیاهش روی چشمان بسته شده‌اش سایه انداخته بود و چند لاخ از موهای  
لختش روی پیشانی‌اش نشسته بود.

با هر بار دیدنش انگاری قلبم دوباره و دوباره عاشقش می‌شد.  
چقدر آرامش کنارش را دوست داشتم.

در این لحظه‌ی احساسی صدای قار و قور شکمم مرا به خودم آورد.  
نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و با دیدن ساعت شاخ در آوردم.  
حدود پنج ساعت تمام خوابیده بودیم.

هر چه سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم بی فایده بود.  
با نفس نفس صدایش زدم  
\_کارن، کارن...\_

آنقدر عمیق و سنگین به خواب رفته بود. که هیچ واکنشی نشان نداد.  
با دستم آرام آرام تکانش دادم و بلند تر از قبل گفتم:  
\_کارن لطفا بیدار شو دارم خفه میشم



## بازیچه - مهلا حامدی

لای چشمان پف کرده‌اش را باز کرد و گیج خیره‌ام شد.

میشه ولم کنی عزیزم، دارم له میشم

تخس و بچگانه با صدایی دورگه نچی گفت و مرا بیشتر در آغوشش فشرد.

دیونه ولم کن میگم

لب‌هایش را کنار گوشم آورد و لب زد:

ولت نمی‌کنم.

چرا؟

دستش را لابه‌لای موهایم فرو کرد و جواب داد:

دوست دارم تا آخر عمرم حل بشی تو آغوشم

تک خنده‌ای کردم و به تقلا کردنم ادامه دادم.

کارن لطفا

## بازیچه - مهلا حامدی

\_شرط داره

دست از تقلا کردن برداشتم و پرسیدم:

\_چه شرطی؟

دستش را دورانی روی شکمم در گردش در آورد و شیطون نگاهم کرد.

\_کارن حتی فکرشم نکن. همچین چیزی نمیشه

نفس عمیقی در گودی گردنم کشید و لب زد:

\_مگه تو میدونی چی میخوای؟

نگاهی به چشمان خمارش انداختم. و دست روی بازوی اش گذاشتم

\_چشمات میگه که...

\_چشمام نه اما شکمم یه غذای خوشمزه میخواد

متوجهی حرفش نشدم.

\_ها

## بازیچه - مهلا حامدی

لبان کش آمده‌اش را به زور جمع کرد و گفت:

به شرطی ولت میکنم که یه غذای خوشمزه برام بپزی دارم از گرسنگی میمیرم.

شرمگین ازش نگاه گرفتم. بدجوری ضایعم کرده بود.

منکه گفتم سر شکمم اصلا شوخی ندارم.

لحن خنده‌آلودش جریحه‌دارم کرد.

آره آره یادمه عزیزم، گفتمی اگه مرگ موشم بزارم جلوت میخوری...

با این حرفم دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. و مثل بمب منفجر شد.

از خنده‌اش خندم گرفت و باهاش همراه شدم.

با هم به سمت آشپزخانه رفتیم. در یخچال را باز کردم که فقط با چند پاک آبمیوه و چند دانه تخم مرغ رو به رو شدم.

کارن میدونستی که یخچال تقریباً خالیه؟

همانطور که صندلی میز غذاخوری را کشید جواب داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_داری برای غذا درست کرون بهانه میاری

غضبناک سمتش چرخیدم. سکوت کرده روی صندلی نشست.

دست به سمت همان چند دانه تخم مرغ بردم و پرسیدم:

\_نیمرو میخوری

\_تو بگو زهر مار من میخورم.

متفکر به سمتش چرخیدم و لب زدم:

\_کارن بعضی موقعه ها با خودم فکر میکنم تو اگه این زبون و نداشتی میخواستی چیکار کنی!

با اعتماد به نفس و حالت دلربایی دستی داخل موهایش کشید و جواب داد:

\_اونوقت با خوشگلیم حرف میزدم. مثلاً با چشمام، هیکل ورزیده‌ی سیسپک...

حرصی یکی از تخم مرغ های در دستم را به سمتش نشانه گرفتم.

هول کرده بدون آنکه حرفش را کامل کند.

سریع از پشت میز بلند شد و از آشپرخانه فرار کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

صدایم را پس کله‌ام انداختم و فریادم زدم:

\_اعتماد به سقف...

پشت گاز ایستادم و مشغول درست کردن نیمرو شدم.

\_عزیزم زنگ بزخم رستوران؟

نگاهم را کوتاه سمتش چرخاندم. گوشی به دست پشت کانتر ایستاده بود.

سری به معنای نه تکان دادم و گفتم:

\_نه خیر امروز باید زهر و مار و مرگ موش‌های منو بخوری

اه جانسوزی کشید و وارد آشپزخانه شد.

\_با کمال میل سرورم

ماهیتابه را وسط میز گذاشتم و کارن هم نان‌های کمی بیات شده را روی میز قرار داد.

همانطور که پشت صندلی می‌نشستم پرسیدم:

\_قبل ما کسی اینجا بوده

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن برای خودش لقمه‌ای گرفت و جواب داد:

آره مسعود تقریبا یک هفته‌ای میشد قبل ما اینجا بوده.

همون طورم که میبینی یخچال پر مم خالی کرده

البته که از حقوقش کم میکنم.

لقمه‌ای برای خودم گرفتم و لب زدم:

خسیس نباش، اونقدر برات زحمت میکشه

ریلکس به صندلی تکیه داد و با حسادت آشکار در لحنش گفت:

حالا چرا تو ازش دفاع میکنی؟

تو همین چند برخورد کوتاه فهمیدم که آدم فوق‌العاده خوبیه، اینجور دوست‌ها رو نباید از دست بدی.

پوزخندی روی لبش نشست و نمکدون را از روی میز برداشت.

اگه اینجا بود کلی ذوق می‌کرد از تعریفت...

چشم غره‌ای بهش رفتم و نمکدون را از دستش گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

-چقدر نمک میریزی میدونی کلی ضرر داره.

حالا چرا ذوق می‌کرد!

کلافه نگاهش را به نمک دون دوخت و گفت:

-چون تو اولین و تنها کسی هستی که ازش تعریف میکنی...

بعد از خوردن ناهار، با کارن مشغول جمع کردن میز شدیم.

-زهرمارام حالا خوشمزه بود یا نه؟

دستش را به حالت نمایشی تکان داد و لب زد:

-هی همچین بدک نبود.

دست به کمر سکوت کرده نگاهش کردم. که حرفش را اصلاح کرد.

-منظور این بود که خیلی خیلی خوشمزه بود.

تا به حال همچین نیمرویی نخورده بود.

دستت طلا خانومم

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخندم کمی کش آمد. این شخصیت کارن را خیلی دوست داشتم.

عاشق کل کل کردناش و شوخی‌هاش بودم.

\_نظرت چیه کمتر اقرار کنی و آشپزخونه رو ترک کنی؟

چند قدمی طی کرد و روبه‌رویم قرار گرفت.

\_نه نمیرم، چون میخوام کمکت کنم.

ماهیتابه رو داخل سینک گذاشتم و گفتم:

\_اصلا لازم نیست. برو بیرون عزیزم

با اصرار مرا کنار زد. و خودش روبه‌روی سینک قرار گرفت.

\_عمر اگه بزارم بشوری پس من اینجا چی‌ام!

چشمانم را محکم باز بسته کردم. ما داشتیم سر چی بحث می‌کردیم یه ماهیتابه؟

قطعا که دوتامون خل و چل بودیم.

\_آها پس داری میگی من همیشه حتی بعد از ازدواج‌مونم، ظرفا رو به عهده میگیرم آره!



## بازیچه - مهلا حامدی

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

اگه در حد همین یه تابه باشه چرا که نه

تکیه به میز دادم و لب زدم:

خیلی حرص درار و پرویی

دلم و نشکن دیگه، نگا چه مرد خوبیم دارم ظرف میخورم.

همینکه لب باز کردم تا چیزی بگویم. گوشی کارن که روی میز بود به صدا در آمد.

دست به سمت گوشی بردم. و نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

ویدا

اسم دخترانه بود مگه نه؟

بیشتر از اسمش قلب قرمز کنارش، چهره‌ی خندانم را درهم کرد.

کارن منتظر بهم نگاه کرد. با دستان لرزانم گوشی را سمتش گرفتم.

و از آشپزخانه خارج شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

روبه روی تی ویی روی کاناپه نشستم و به صفحه ی خاموش زل زدم.

کلی سوال های جورواجور در ذهنم شکل گرفته بود. یعنی ویدا کی بود؟  
با اعتراف می توانستم بگویم داشتم از حسادت می ترکیدم.

گوشه ی ناخنم را می جویدم. و بی قرار با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم.  
\_افرا

دستی به صورتم کشیدم و ریلکس به سمتش چرخیدم.  
نیمچه لبخندی هم روی لبانم نشاندم.

تا چهره ی درهمم حال درونی ام را لو ندهد.  
\_بله؟

با چند قدم خودش را بهم رساند و کنارم جای گرفت.  
\_نظرت چیه بریم ساحل؟

الان به تنها چیزی که فکر نمی کردم ساحل رفتن بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

من ازش توضیح می‌خواستم یعنی نمی‌فهمید؟

یا اگر حرفی نمی‌زد به نفع‌اش بود.

یکم خستم بعدا بریم

کمی خم شد و از روی عسلی کنترل تی‌وی را برداشت و گفت:

هر جور راحتی عزیزم

از این ریلکسی و خونسردی‌اش لجم گرفته بود. چرا اینقدر منو حرص می‌داد و حرفی نمی‌زد!

انگار که منتظر بود من سوال بپرسم ولی کور خونده...

از کنارش بلند شد و لب زد:

من میرم تو یکی از اتاقای بالا استراحت

جفت ابروهایش را بالا پراند و گفت:

تقریبا پنج ساعت استراحت کردیم هنوزم خسته‌ای؟

تندخو بدون آنکه دست خودم باشد جواب دادم:

## بازیچه - مهلا حامدی

آره خستم، مشکلی داری؟

کمی ابروهایش درهم رفت:

چیزی شده؟

دست به کمر زدم. و شاکی بهش چشم دوختم.

به نظرت نشده؟

دست به سینه حق به جانب گفتم:

نه، به نظرم اتفاقی نیفتاده

پوزخند صداداری کنج لبم نشست.

آره خب حتما به نفعت نیست در موردش حرف بزنی...

کلافه دستی به موهایش کشید.

در مورد کی افرا میشه واضح حرف بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ویدا کیه؟

نگاه لرزانش را ازم گرفت و از جواب دادن طفره رفت.

\_داری منو بازخواست میکنی؟

چشمانم را محکم روی هم فشردم. چرا درست و حسابی جواب نمی‌داد! مگر آن دختر کی بود.

\_نه بازخواستت نمی‌کنم اما واقعا میخوام در موردش بدونم.

\_دوست دخترمه

مبهوت شده سکوت کردم. دوست دخترش؟

ضربان قلبم را حس نمی‌کردم. تحلیل رفته گفتم:

\_دوست دخترت

به طرفم آمد و به چهره‌ی رنگ پریده‌ام نگاهی انداخت

\_بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

دوست دخترم بود یه زمانی، خب یعنی قبل اومدن تو، تو زندگیم

شکاک شده با چشمانی ریز پرسیدم:

اگه قبل من بوده الان باهات چیکار داره، اصلا چرا باید کنار اسمش قلب قرمز بزاری!

نفسش را با صدا بیرون داد. گوشه‌ی چشم قرمز شده‌اش دستی کشید و لب زد:

نمیدونم چیکار داشت. منم اصلا جواب تماسش رو ندادم.

بعدشم من اونقدر درگیر تو بودم. که اصلا یادم نبود اسم‌شو از تو مخاطبینم پاک کنم.

حرف‌هایش قانعم نمی‌کرد. چون حس می‌کردم یه چیزی را پنهان می‌کند.

چشمانش کوتاه بهم خیره می‌شد و ازم نگاه می‌دزدید.

کارن تو که چیزی رو ازم پنهان نمی‌کنی آره؟

نزدیکم شد و دست روی شانهام گذاشت:

نه معلومه که نه

اگه حرفی نزدم فقط و فقط نمی‌خواستم ناراحت کنم.

رابطه‌ی جدی بین من و ویدا نبوده، فقط در حد یه دوستی

## بازیچه - مهلا حامدی

حداقل برای منکه اینجوری بود. اما برای ویدا انگار زیادی بزرگ شده بود.

برای همینم به محظ اینکه فهمیدم رابطم رو در کل باهاش قطع کردم.

اما اون هنوز گه گاهی، اینطور مزاحمم میشه

تحت تاثیر لحن آرامش قرار گرفتم.

با اینکه هنوزم کمی بهش شک داشتم.

اما افکارم ناجورم را پس زدم. کارن امکان نداشت بهم خیانت کند.

میدونم خیلی حساسیت نشون دادم.

اما خب تقصیر خودته، باید برام توضیح میدادی

دست زیر چانهام گذاشت و نگاهم را بالا کشید:

گفتم که دوست نداشتم ناراحت بشی

من با توضیح ندادنت نارحت میشم

بی هوا مرا به آغوش کشید و لب زد:

فکر نمی‌کردم اینقدر حسود باشی

## بازیچه - مهلا حامدی

خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم و گفتم:

- بحث تو که میشه من حسود ترین آدم روی جهان میشم...

خندهی صدادار و سرخوشش گوش‌هایم را نوازش کرد و لبخند روی لبانم نشانده.

سرم را تکیه به شانهای پهنش داده بودم و نگاهم را به دریای پرتلاطم دوخته بودم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و سکوت ساحل خلوت را، صدای امواجش می‌شکست.

- چی دریا رو دوست داری؟ من عظمت و قدرتش رو

همانطور که نگاهم به روبه رو بود. جواب دادم:

- آرامش و رنگشو دوست دارم.

میدونی چرا؟

چون رنگش منو یاد چشمتا میندازه و آرامشش یاد آغوشت

دستش را چفت تر دورم حلقه کرد و گفت:

- وابستم نشو، من لیاقتش رو ندارم



## بازیچه - مهلا حامدی

چی داشت می‌گفت؟

اون نمی‌دونست که من خیلی وقته آب از سرم گذشته  
\_زن این حرف رو، اتفاقاً تو تنها کسی هستی که لیاقت داری. من وابستش بشم.

سمتم برگشت و با چشمانی که شیطنت ازشان می‌بارید به دریا اشاره کرد و گفت:  
\_خب حالا که اینطوره، نظرت چیه بریم یه آب تنی بکنیم؟

نگاه ترسیده‌ام را سمت دریای تاریک کشاندم. از شنا کردن نمی‌ترسیدم.

اما از شنا کردن تو شب وحشت داشتم. وقتایی که آسمان تاریک می‌شد و دریا تاریک تر...  
\_نه کارن الان وقتش نیست. هوا کمی سرده سرما میخوریم.

بدون توجه به حرفم بلند شد و دست مرا هم سمت دریا کشید:  
\_نه نیار دیگه خوش میگذره

با تقلا خودم را عقب کشیدم و لب زدم:  
\_میتروم کارن از شنا کردن تو شب می‌ترسم

## بازیچه - مهلا حامدی

دستم را فشرده و با اطمینان گفتم:

«نترس من هستم. نمی‌زارم برات اتفاقی بیفته»

نامطمئن به سمتش قدم برداشتم.

همینکه زیر پایم ماسه‌های خیس را حس کردم دوباره عقب کشیدم:

«نه من نمی‌تونم. کارن بیخیال، تو برو من همینجا نگات میکنم.»

دلخوری چهره‌اش به وضوح نمایان بود.

«یعنی به من اعتماد نداری؟»

«نمی‌خواستم کارن و ناراحت کنم. با تمام ترسم بهش نزدیک شدم و زمزمه کردم:

«من بیشتر از هر کسی بهت اعتماد دارم.»

لرزان به سمت دریا قدم برداشتیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم ترس من هم بیشتر می‌شد.

خودم را تقریباً به کارن چسبانده و چشمانم را بسته بودم.

لباس‌هایم تا کمر خیس خیس شده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

سردی آب لرز بدی به تنم نشاند. همانطور که وسط دریا ایستاده بودیم گفتم:  
\_کارن جلوتر نریم لطفا

دستان مردانه‌اش را دور کمرم حلقه کرد و زمزمه وار لب زد:  
\_چشمات و باز کن، نترس

دست روی سینه‌اش گذاشتم. و چشمانم را محکم تر به هم فشردم.  
با موج آرامی که زد. جیغ خفیفی کشیدم و به سمت جلوتر پرتاب شدیم:  
\_افرا چشمات و باز کن

ناخودآگاه با لحن دستوری‌اش چشمانم را باز کردم.  
و به تیله‌هایی که حالا سورمه‌ای رنگ شده بود خیره شدم.  
\_بسه دیگه برگردیم.

حرکت دستانش را روی کمرم حس کردم.  
نگاهش بین چشمانم و لب‌هایم در گردش بود.  
\_نترس، تا وقتی من هستم از چیزی نترس...

## بازیچه - مهلا حامدی

گر گرفته نگاهم را به اطراف چرخاندم. تاریکی دریا خفوف بدی به تنم نشاند.

ضربان قلبم از ترس شدت گرفته بود.

\_کارن من میخوام برگردم

کمی ازش فاصله گرفتم. با تقلا مرا به خودش چسباند و پیچ زد:

\_اگه حواست پرت من بشه. در کل ترس رو فراموش میکنی

هنوز داشتم حرفش را تجربه و تحلیل می‌کردم. که لبان نرم و داغش روی لبان سردم نشست و عمیق ازم کام گرفت.

حس شیرینی به قلبم تزریق شد.

ترس را به کل فراموش کردم. با حس کم آوردن نفس، فشاری به سینه‌ی کارن وارد کردم. که ازم جدا شد.

چشمانش خمار به لبانم دوخته شد بود. سرش را کج کرد و کنار گوشم پیچ زد:

\_چرا همراهیم نکردی. نکنه بازم دوستم نداری؟

چشمانش منتظر بهم دوخته شد. گونه‌هایم از خجالت رنگ گرفته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

دستم را نوازش وار روی سینه‌اش کشیدم و این دفعه من سرکش پیش قدم شدم...

لرز کرده سریع دوش آب گرم را باز کردم و زیر دوش ایستادم. ذهنم مدام حوالی نیم ساعت پیش می‌چرخید.

نمی‌دانم حماقت کرده بودم یا نه؟

هر چند که من و کارن بهم محرم بودیم. اما حس درونی‌ام بهم هشدار می‌داد.

تا نزدیکی بینمان را کنترل کنم.

هر چند که قلبم سخت مخالف و دوباره و دوباره خواهان تجربه‌ی شیرین چندی پیش بود.

تقه‌ی به در حمام خورد.

افرا من برم خرید یا با هم بریم؟

خیلی دلم می‌خواست باهاش همراه شوم. اما شرم و خجالت‌م مانع می‌شد.

شاید کمی دوری دوباره مرا به خودم می‌آورد.

نه تو برو من کمی خستم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_باشه عزیزم من زودی بر می‌گردم.

بعد از رفتن کارن سریع دوش گرفتم و از حمام بیرون آمدم.

لباس‌های راحتی‌ام را پوشیدم و موهایم را با سشوار خشک کردم.

و از روی میز کنسول گوشی‌ام را برداشتم و همانطور که از اتاق خارج می‌شدم شماره مادرم را گرفتم.

\_بله

صدای مردانه‌ی امیر در گوشم پیچید:

\_علیک سلام مامان کجاست؟

\_مامان عمه لطفا اونجا بشینین

چی داشت می‌گفت؟ سروصدا ها واضح به گوش می‌رسید.

\_امیر شما کجاین؟

کمی بعد کامل سر و صدا ها قطع شد. انگاری که به یه جای خلوت رفت:

\_سلام آبجی کوچیکه خوش میگذره. با اون گوریل...

## بازیچه - مهلا حامدی

از لفظی که به کارن داد چشمانم گرد شد:

\_اه امیر مودب باش چیکار به کارن دادی!

تک خنده ای کرد و گفت:

\_بابا شوهر ذلیل

کنجکاو شده توجهی به حرفش نکردم و پرسیدم:

\_شما کجاین، چه سرو صدایی بود؟

اهمی کرد تا صدایش صاف شود

\_داداش جنتلمنت همه رو آورد رستوران

جفت آبروهایم بالا پرید:

\_اونوقت به چه مناسبت؟

\_آشتی کنون و معذرت خواهی، بابا گفت اگه میخوام ببخشمش

## بازیچه - مهلا حامدی

باید از عمه هم عذر خواهی کنم.

خب منم چون خیلی دلم پاکه و پسر خوبیم از عمه عذرخواهی کردم. و همه رو آوردم  
رستوران

سیمین هم با عمه آشتی کرد ترانه رو هم با خودمون آوردیم.

عمه نسرینم هستن اما اون آرمان از دماغ فیل افتاده نیومد.

چقدر خوب که همه دور هم جمع بودند. پس جای من حسابی خالی بود.

حرصی لب زدم:

- خیلی خسیس و بی رحمی امیر

چه می شد جشن آشتی کنونت رو میذاشتی وقتی منم از سفر برگشتم بگیری؟

سرخوشانه و کیفور خندید و گفت:

- تازه یادم رفت بگم هستی و امینه خانمم هستن...

پس دلیل این سرخوش بودنشم معلوم شد. دلم میخواست کمی اذیتش کنم. تا شده یکم  
خنک بشم:

- آها پس دلیل سرخوش بودنتم معلوم شد؟



## بازیچه - مهلا حامدی

\_منظورت چیه؟

\_منظورم واضح نیست؟ هستی دیگه

چند لحظه‌ی سکوت کرد. بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت:

\_افرا دیگه بهتره که، مزاحم شب قشنگمون نشی و منم قطع کنم.

آفرین بهش، چقدر حساب شده بحث را پیچاند:

\_فرار کن بازم فرار کن امیر آقا، اما بالاخره رسوا میشی همینجوری نمیمونه

\_صدات قطع و وصل میشه افرا، سلامتو به مامان می‌رسونم خداحافظ، خوش بگذره بهت...

صدای ممتدد بوق گوش‌ی لبخند روی لبم نشاند. پسرهی دیوانه‌ی عاشق...

(کارن)

سبد چرخدار را این طرف و آن طرف به دنبال خودم می‌کشاندم.

از خرید کردن متنفر بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

کاش افرا همراهیم می‌کرد. حداقل اینطور کمتر حوصله‌ام سر می‌رفت.

به سمت بسته‌های شکلات رفتم.

مطمئن بودم با خریدنشان کلی افرا را خوشحال می‌کنم.

بعد از حساب کردن خرت و پرت هایی که خریدم. با دستانی پر به سمت ماشینم رفتم.

خریدها را درون صندوق عقبم گذاشتم و پشت فرمان نشستم.

همینکه آمدم ماشین را روشن کنم.

فردی با عصبانیت در ماشینم را باز کرد و داخلش نشست.

با چشمانی گشاد شده بهش خیره شدم. لعنتی، اینجا چیکار می‌کرد!

با صورتی سرخ شد و حرصی لب زد:

فقط دو دقیقه دوقیقه بهت فرصت میدم.

تا برام توضیح بدی که چرا تماس‌هام رو جواب نمیدی؟

و چرا تنها با این دختره اومدی ویلا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

و چرا فرت و فرت تو آغوشته؟ و مهم تر از همه چرا تو دریا بوسیدیش؟

چشمان مشک‌اش را با حسادت به لبانم دوخت.

دستانم را دور فرمان چفت کردم. امکان نداشت. آمدنش را باور نمی‌کردم.

لعنتی چرا حالا؟ حالا که همه چی داشت خوب پیش میرفت، وقتش نبود.

اصلا وقتش نبود.

ویدا کی برگشتی؟

دستش را مشت کرد و جیغ گوناگانه گفت:

الان کی برگشتن من مهم نیست. مهم کارای توئه، من دوست ندارم عشقمو نامزدم رو با بقیه

تقسیم بشم.

چرا اینو نمیفهمی کارن؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم. نباید باهاش با عصبانیت حرف می‌زدم.

چون یه آن ممکن بود همه چی را ویران کند.

عزیزم مگه من و تو با هم حرف نزده بودیم. ها؟

چانه‌اش لرزید و نگاهش را سمت پنجره‌ی ماشین چرخاند:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_طاقت نیاوردم. طاقت نیاوردم من تو پاریس دلتنگی بکشم و تو با اون دختره نچسب عشق و حال کنی...

کلافه موهایم را چنگ زدم. بارها و بارها در مورد این قضیه با هم حرف زده بودیم.

کلی با هم بحث کرده بودیم. اما ویدا هنوز که هنوز بود باهاش کنار نیامده بود.

سکوتم به مذاقش خوش نیامد جری تر از قبل گفت:

\_من حس می‌کنم. دوباره داری عاشق این دختره میشی مگه نه کارن؟

نگاه را به روبه‌رو دوختم. دیگر خودم هم نمی‌دانستم کجای کارم؟ این سوال برای خودم هم بی جواب بود...

\*\*\*

اما نه...

تنها زنی که من بهش علاقه دارم ویداست، افرا همیشه نبایدم بشه

بازوی نحیف ویدا را در دست گرفتم و آن را سمت خودم کشاندم.

سرش را روی سینه‌ام گذاشتم و لب زدم:

\_تو از دردام خبر داری، میدونی من چه زجری کشیدم.

من فقط و فقط به دنبال انتقام هستم. نه چیز دیگه...

نگاهش را بالا کشید و ملتمس پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_منو که به اون دختره نمیفروشی نه؟ خودت میدونی من چقدر دوستت دارم.  
روی موهای بلوند شده‌ی لختش را بوسیدم و نامطمئن گفتم:  
\_هرگز همچین اتفاقی نمیفته، نگفتی حالا کی برگشتی؟  
\_دیروزم اومدم. استوریت رو که با اون دختره دیدم فهمیدم رامسری  
فشار دستم را کمی روی کمرش بیشتر کردم و لب زدم:  
\_و به این پی بردی که تعقیبم کنی؟  
از آغوشم بیرون آمد و نگاهش را به لاک قرمز دستش معطوف کرد:  
\_خب بهم حق بده؟ حس کردم دارم از دستت میدم.  
عمیق بهش خیره شدم. مدام ویدا و افرا را با هم مقایسه می‌کردم.  
دنیای تاریک چشمان ویدا کجا و دنیای خوشرنگ چشمان افرا کجا...  
عصبی دستی به صورتم کشیدم. من داشتم چه غلطی می‌کردم.  
من داشتم به کجا کشیده می‌شدم.  
\_ویدا میخوام بهم قول بدی که تا شب عروسیمون نیای ایران، قول میدی؟  
بزار من این کارو بدون نگرانی تموم کنم.  
سرش را ناراضی تکان داد و لب زد:  
\_باشه هر چی تو بخوای، حالا من و برسون فرودگاه میخوام بر گردم.  
لبخندی بهش زدم زیر لب ازش تشکر کردم. و به سمت فرودگاه روندیم.  
بعد از خرید بلیط به سمت ویدا رفتم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

- تقریباً یک ساعت دیگه پروازه؟

بلیط را ازم گرفت و تشکر کرد. کنارش روی صندلی در انتظار نشستم.

مدام نگاهم حوالی ساعت می‌چرخید.

تمام تماس های افرا را ریجکت می‌کردم. احتمالاً تا الان کلی نگرانم شده بود.

سریع براش تایپ کردم.

- نگران نباش یه کاری برام پیش اومده تا یه ساعت دیگه خونه‌ام...

مسیج را فرستادم و رو به ویدا که موشکافانه نگاهم می‌کرد پرسیدم:

- رفتی تهران، برمیگردی؟

پا روی پا انداخت و ریلکس جواب داد:

- نه، چند روزی خونه‌ی دوستم میمونم بعدش بر می‌گردم.

با این کارای بچه‌گانش و لجبازی‌هاش می‌خواست مرا تا مرز جنون بکشاند.

- خوبه خوبه

خودش را سمتم کشید و بازویم را لمس کرد:

- حس می‌کنم خیلی بی‌قراری! می‌خواهی برگرد ویلا؟

چهره‌ام را درهم کردم و اخم غلیظی روی پیشانی‌ام نشاندم:

- ویدا بس میکنی یا نه؟

پشت چشمی نازک کرد و سرش را روی شانهم گذاشت و ازم نگاه گرفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌قرار طول و عرض خانه را طی می‌کرد. نگران شده بودم. سه چهار ساعتی بود که از کارن خبری نبود. البته اگه آن مسیج کوتاهش را در نظر بگیریم. آنقدر این طرف و آن طرف رفته بودم که سرم کمی گیج می‌رفت.

خسته از راه رفتن بیهوده، به حیاط تاریک ویلا چشم دوختم. چند دقیقه‌ای گذشت. که در با ریموت باز شد و ماشین کارن نمایان... ایستادن را جایز ندانستم و با دو از خانه خارج شدم. کارن مشغول برداشتن کیسه‌های خرید از داخل صندوق عقب بود. به کمکش رفتم و همانطور که چند کیسه‌ی را ازش می‌گرفتم پرسیدم: -کجایی تو چند ساعته؟ نگرانت شدم.

نیم نگاه کوتاهی سمتم انداخت و جواب داد:

-یه کاری برام پیش اومد درگیر اون بودم

-چه کاری؟

جلوتر از من با دستانی پر به راه افتاد و سرد لب زد:

-افرا لطفا تو دیگه بازخواستم نکن، حداقل تو فرق داشته باش

دلخور شده سکوت پیشه کردم و وارد خانه شدم.

کارن به سمت آشپزخانه رفت و کیسه‌های خرید را روی میزغذا خوری رها کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

من هم متقابلا کیسه‌ها را روی میز گذاشتم.

\_شام گرفتم. اگه گرسنه‌ای با هم بخوریم

بدون آنکه بهش نگاه کنم. خودم را با کیسه‌های خرید مشغول کردم و لب زدم:

\_نه من گرسنه نیستم. تو بخور

پوف کلافه‌ای کشید و عصبی از آشپزخانه خارج شد.

رفتارش صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود.

یعنی در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده بود که آنطور آشفته حال بود!

تمام مواد غذایی را داخل یخچال چیدم.

و بعد از تموم شدن صندلی میز را عقب کشیدم و نشستم.

دلم نمی‌خواست با کارن روبه‌رو شوم. از دستش دلخور و عصبانی بودم.

گوشی‌ام را برداشتم تا به فضای مجازی سری بزنم. اما آنقدر غرقش شدم که به کل آمار ساعت از دستم در رفت.

با گردنی به درد آمده به خودم آمدم و به ساعت گوشی‌ام نگاه کردم.

درست یک ساعت تمام مشغول بودم.

از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه خارج شدم. نگاهم روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی وسط سالن کشیده شد.

کارن دراز کشیده ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. احتمالاً که خواب بود.



## بازیچه - مهلا حامدی

هه من و باش که فکر می‌کردم میاد سراغم، اما آقا آمده اینجا و راحت خوابیده...

چه عجب افتخار دادین و از آشپزخونه دل کندین

متعجب شده دوباره بهش نگاه کردم. اینکه خواب بود! چطوری متوجهی آمدن من شد؟

فکر می‌کردم خوابی؟

نیم خیز شد و کنترل تی‌وی را از روی عسلی برداشت:

تا ابد می‌خواهی اونجا وایسی بیا بشین

به سمت مبل تک نفره‌ی آن طرف رفتم و با بیشترین فاصله ازش نشستم.

باشه من تسلیم معذرت می‌خوام

در جواب عذر خواهیش سکوت پیشه کردم.

و نگاهم را به سمت تی‌وی کشاندم.

قه‌ری؟

باز هم سکوت کردم.

نچی کرد و با دستانش صورتش را قاب گرفت:

افرا خیلی گرسنه بیا و آشتی کن

چشمانم از این حرفش گرد شد.

لبانم را محکم بهم چفت کردم تا خنده‌ام نگیرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی چون گرسنه بود ازم عذر خواهی می‌کرد؟ چقدر شکمو...

\_منکه گفتم گرسنه نیستم.

از روی کاناپه بلند شد و به سمتم آمد.

\_بدون تو هیچی از گلوم پایین نمیره

پوزخند صدا داری زد و گفتم:

\_چطور میتونی منو تا سر حد مرگ نگران کنی و بعد از اینکه اومدی جواب سر بالا بدی.

اونوقت حالا....

بالا سرم ایستاد و ملتمس بهم نگاه کرد:

\_منکه عذر خواهی کردم

دلم نمی‌خواست بحث را بیشتر کش دهم. و مثل بچه‌های بی منطق به نظر بیام.

از روی مبل بلند شدم و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

\_خیلی خب دیگه قهر نیستم.

اما دلخور چرا

بعدشم تو که به خاطر من معذرت خواهی نکردی فقط و فقط

گرسنت شده...

با قدم‌هایی بلند خودش را بهم رساند و از پشت مرا در آغوش گرفت:

\_عزیزم اینطور فکر نکن. غذا بهانه بود تا باهام آشتی کنی...

## بازیچه - مهلا حامدی

تقلا کنان از آغوشش بیرون آمدم و نسبت به حرفش هیچ واکنشی نشان ندادم.  
صندلی میز غذا خوری را کشید و اشاره کرد.

\_امشب با من

تو فقط بشین و نگاه کن که چه میزی میچینم.

به طرف صندلی رفتم و همانطور که پشت میز می‌نشستم لب زدم:

\_همچین میگی امشب با من، انگار میخوای خودت غذا درست کنی...

یه گرم کردن غذا که این حرفا رو نداره

دست به کمر وسط آشپزخانه ایستاد و گفت:

\_دلخور میشم واقعا، غذا درست کردن با غذا گرم کردن هیچ تفاوتی نداره...

همون قدر زحمت میخواد پای گاز جزقاله شی

چشمانم را در حدقه چرخاندم. در بزرگ نمایی رو دست نداشت:

\_نظرت چیه اینقدر بزرگ نمایی نکنی و بیای بشینی من انجامش بدم؟

سری به نشانه‌ی نه تکان دادن و مشغول گرم کردن غذاها شد.

بعد خوردن شام که با مسخره‌بازی و کل‌کل‌های کارن گذشت.

روبه‌روی تی‌وی نشستم و مشغول دیدن فیلم مسخره‌ی که پخش می‌شد شدیم.

ذهنم سخت درگیر بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که کارن از توضیح دادنش امتناع کرد؟

-چیه تو فکری؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و جواب دادم:

-هیچی

به سمتم متمایل شد و بغلم کرد. چانه‌اش را روی موهایم گذاشت و گفت:

-یه دوست قدیمی رو دیدم.

مجبور شدم که تا فرودگاه همراهیش کنم و تا زمان اعلام پروازش پیشش بمونم.

می‌دانستم که موضوع به این سادگی‌ها نبود.

اگر همین طور بود. چرا به تماس‌هایم جواب نمی‌داد؟

یا چرا اینقدر آشفته حال بود!

خیلی دوست داشتم میلیم را برای سوال پرسیدن سرکوب کنم.

اما اگر نمی‌پرسیدم آرام نمی‌گرفتم:

-اگه اینطوره چرا به تماسام جواب ندادی؟

یا چرا اینقدر آشفته‌ای، حس میکنم یهو سرد شدی. فاصله گرفتی....

مرا رها کرد و کلافه دستی به پشت گردنش کشید. چند ثانیه‌ای سکوت پیشه کرد.

وقتی که نگاه منتظرم را دید لب زد:

-میشه در موردش بعدا حرف بزنیم. امشب زیاد حالم خوب نیست.

با دستانم صورتش را قاب گرفتم. و به چشمان خسته‌اش خیره شدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_باشه هر طور که تو بخوای

لبخند کم رنگی روی لبانش نشاند و روی موهایم را کوتاه بوسید.

\_نظرت چیه یه فیلم ترسناک ببینیم؟

خسته چشمانم را باز بسته کردم و لب زدم:

\_نظرت چیه که بخوابیم؟

خندهی صداکاری کرد و لپم را کشید:

\_میدونستی خیلی خوابالویی؟

خمیازه‌ای کشیدم. و شانهایم را بالا انداختم و پرسیدم:

\_من تو کدوم اتاق بخوابم؟

چهره‌ی خندانش به آنی درهم شد و اخم روی صورتش نشست.

\_تو کدوم اتاق بخوابی؟ مگه جای تو غیر از آغوش منه

تک ابرویی بالا انداختم و برای اذیت کردنش از روی مبل بلند شدم و گفتم:

\_خیلی خوشبخت نیستی؟ من قصد دارم تنها بخوابم.

متقابلا بلند شد و روبه‌رویم قرار گرفت.

نگاه شیطانی‌اش را بهم دوخت و تو یه حرکت غیر منتظر دست زیر زانوهایم انداخت و مرا بلند کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس دستم را دور گردنش چفت کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کارن بزارم زمین. میترسم بیوفتم

مرا محکم تر گرفت و پچ زد:

\_تا وقتی من هستم. از هیچی نترس خانم کوچولو...

\*\*\*

با حس سر و صدای آزار دهنده‌ای گیج از خواب بیدار شدم.

روی تخت غلتی زدم و با جای خالی کارن روبه‌رو شدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم و بعد از انجام کارای ضروری و عوض کردن لباس‌هایم از اتاق

خارج شدم.

پله‌ها را یکی به دو کردم و صدایم را پس کلهام انداختم:

\_کارن کجایی چه خبره تو خونه؟

\_تو آشپزخونه‌ام

راهم را به سمت آشپزخانه کشاندم. و تو اولین نگاه با چیزی که دیدم نزدیک بود سخته کنم.

آشپزخانه به نحوی منفجر شده بود.

به لکنت افتاده بودم. و نمی‌توانستم حرفی بزنم.

کارن با لبخند عریضی گفت:

\_صبح بخیر عزیزم

## بازیچه - مهلا حامدی

قدمی برداشتم و نزدیک تر شدم:

-کارن اینجا چه خبره؟

همزن برقی را با شدت رها کرد و عصبی گفت:

-میخواستم کیک درست کنم.

یه صبحانه‌ی عالی و میز عالی برات بچینم. که نشد.

ولش فدا سرت، بریم بیرون صبحانه بخوریم.

فقط قبلش من برم یه دوش کوتاه بگیرم که گند زدم به همه چی...

در آن لحظه لحن مغموم و شکست خورده‌اش و همچنان صورت و موهایش که با آرد یکی شده بود آنقدر خنده‌دار بود.

که نتوانستم خودم را کنترل کنم و قهقهه‌وار زدم زیر خنده...

-کارن باور کن خیلی باحال شدی بیا یه عکس بگیریم.

غضبناک نگاهم کرد و دستان سفیدش را بهم کوبید.

-هرهر رو آب بخندی

گوشی‌اش را از روی کانتر برداشتم و کنارش رفتم و دوربین سلفی را تنظیم کردم و گفتم:

- بگو سیب

چند عکس با اخم‌های درهم و خنده‌های من گرفتیم. که کارن اعتراض گوناگون لب زد:

-بسه دیگه، میدونی اگه این عکس‌ها پخش بشه آبروم میره

## بازیچه - مهلا حامدی

بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم و گفتم:

-بیخیال، سختش نگیر

نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت.

و با عجله دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید:

-تا من میرم حمام، تو هم آماده‌شو که قراره امروز کلی خوش بگذرونیم.

-پس آشپزخونه چی؟

متفکر نیم‌نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

-میگم، گلی‌خانم بیاد و تمیزش کنه

قبل از اینکه بپرسم گلی‌خانم کی هست خودش ادامه داد:

-همسر سرایدار اینجا، هفته‌ای یه بار میاد و ویلا رو تمیز میکنه

وارد اتاق شدیم. کارن دست به سمت پیراهنش برد. و او را با یه حرکت از تنش کند.

نگاهم روی عضلات پیچ در پیچش نشست.

هنوز تو شوک بودم که بی توجه به من دست به سمت شلوارش برد که جیغ گوناگانه گفتم:

-کارن داری چیکار میکنی دقیقا؟

ریلکس شانهاش را بالا انداخت به خودش اشاره کرد:

-معلوم نیست؟ دارم لباس‌هام رو در میارم

-اونوقت جلو من؟

انگار تازه متوجه‌ی حضورم شد. اما به روی خودش نیاورد و



## بازیچه - مهلا حامدی

همانطور که به سمت حمام می‌رفت گفت:

\_حالا مگه چی میشد...\_

چشم غره‌ای بهش رفتم و پرویی نثارش کردم.

\*\*\*

کارن کلافه در صف خرید بلیط ایستاده بود. مدام دستش به کلاه آدیداس مشکی رنگش بود و آن را پایین تر می‌کشید.

حقم داشت اگر کسی می‌شناختش کارش تمام بود. مخصوصا اینجا که بسی شلوغ بود.

بعد از حدود نیم ساعت به سمتم آمد و گفت:

\_اینم از بلیط

میگم نظرت چیه حالا که اینقدر شلوغه نریم؟

این اصرارش را برای تله کابین سوار نشدن درک نمی‌کردم. قبل از اینکه بیایم هم کلی بهانه آورد.

اما باز هم حریف خواست من نشد.

\_کارن حالا که اومدیم تو بلیطم خریدی، من نمی‌فهمم این اصرارت برای چیه؟

کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم اعتراف کرد:

\_خب راستش کمی از ارتفاع و اینا می‌ترسم.

با چشمانی گشاد شده بهش زل زدم. باورم نمی‌شد کارن فوبیای ارتفاع داشت....

## بازیچه - مهلا حامدی

- جدی جدی فوبیای ارتفاع داری؟

سر انگشتش را نشان داد و گفت:

- فوبیا چیه؟ نخیرم من یه ذره ترس از ارتفاع دارم.

تک ابرویم را بالا انداختم.

ترس در چشمانش مشهود بود و انکار می‌کرد.

حالا که اینطوره بهتر بود با ترسش روبه‌رو شود. دستش را با اطمینان گرفتم و لب زدم:

- پس بریم و با ترست روبه‌رو بشیم. اینطوری شاید دیگه نترسیدی؟

با اینکه چهره‌اش ناراضی به نظر می‌آمد. اما مخالفت نکرد و باهام هم قدم شد.

دست تو دست هم وارد کابین شدیم و بعد از بسته شدن کارن دستم را محکم تر فشرد و چشمانش را بست.

- کارن دیونه چشمات و باز کن، ببین از این بالا چه همه چی قشنگه، دریا رو ببین...

تک چشمش را باز کرد و با لحن لرزان گفت:

- هی..چی قش..نگ تر از تو و چشمات نی..ست

حتی اینجا هم، در این شرایط دست بر نمی‌داشت. اما من خام حرفاش نمی‌شدم باید چشمانش را باز می‌کرد

- من خام حرفات نمیشم چشماتو باز کن

- یعنی راه نداره؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نچی کردم و با تشویق گفتم

\_باز کن دیگه

ناچارا چشمانش را باز کرد و نگاهی انداخت و لب زد

\_یا خدا چقدر بالاییم...

دوباره چشمانش را بست. گوشی‌ام را در آوردم و روی ضبط فیلم را لمس کردم.

\_کارن نمیخواهی برای فالوورات دست تکون بدی؟

مثل سگته زده ها چشمانش را باز کرد و با هول و ولا گفت:

\_افرا داری چیکار میکنی؟ نکن این کارو عزیزم

خنده‌ی با صدایی کردم و با تهدید لب زدم:

\_اگه با ترست روبه‌رو نشی پخشش می‌کنم

تند و تیز دست به سمت گوشی‌ام برد که فرز تر از کارن دستم را عقب کشیدم:

\_یالا دیگه عشقم دست تکون بده

\_نکن این کارو اون گوشی رو بده به من، افرا اذیتم نکن

شیطون نگاهش کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

\_به شرط اینکه به بیرون نگاه کنی

کلاهش را برداشت و کلافه نگاهش را با ترس به بیرون دوخت. فیلم را ضبط کردم و کنارش جای گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بازویش را لمس کردم و لب زدم:

- دیدی اونقدرها هم سخت نبود

غضبناک نگاهش را سمتم چرخاند و جواب داد:

-هیچی با تهدید سخت نیست

دست روی گونه‌اش گذاشتم و پرسیدم:

- نظرت چیه، چندتا سلفیه عاشقانه بگیریم؟

به سمتم بیشتر متمایل شد و لبانش را روی گونه‌ام گذاشت گفت:

- با کمال میل عزیزم...

خنده‌ای به این سواستفاده‌گری‌هایش کردم و مشغول گرفتن سلفی شدم.

بعد از بیرون آمدن از کابین به سمت محوطه‌ی سرسبز آن بالا رفتیم و روی سکویی نشستیم.

از این بالا همه چی قشنگ تر و زیباتر به نظر می‌رسید.

با دستم به دریا اشاره کردم و لب زدم:

- دریا رو خیلی دوست دارم میدونی چرا؟

- چرا؟

با عشق نگاهش کردم و پچ زدم:

- چون رنگش چشماته...

با نگاه خاصش به جنگل اشاره کرد و بم گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

- جنگل رو خیلی دوست دارم میدونی چرا؟

با لبخند پرسیدم:

- چرا؟

دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد:

- چون رنگش چشماته

آن روز و تمام آن یک هفته‌ای که باهم بودیم. قد چند سال خاطره ساختیم.

قد چندسال زندگی کردیم. قد چند سال بهم عشق ورزیدیم. و قد چندسال من بیشتر عاشقش شدم.

سه روزی بود که از مسافرت برگشته بودیم. تو این سه روز اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی رخ داده بود.

تو نبود من و کارن، امیر از فرصت پیش آمده استفاده کرده بود و پدر و مادرم را راضی، که هستی را از مادرش خاستگاری کنند.

و همین بحث خاستگاری، بهانه‌ای شد که کارن منفجر شود. نمی‌دانم چرا؟ دلیل این مخالفتش را درک نمی‌کردم.

آن هم وقتی که، هم مادرش و هم هستی کاملاً راضی بودند.

اما حرف کارن فقط یک کلمه بود. نه و نه...

این وسط امیر هم گیر داده بود حالا که اینطوره تو هم حق نداری با کارن ازدواج کنی...

درست وقتی همه چی داشت خوب پیش می‌رفت به یکباره انگار

## بازیچه - مهلا حامدی

همه چی ویران شد.

-چته افرا تو فکری؟

نگاهم را بالا کشیدم و به ترانه چشم دوختم. اوضاع خانه مان اصلا خوب نبود.

تا یه تماس یا حرفی از کارن می شد امیر سرسختانه دخالت می کرد و بی منطق ازم می خواست جوابش را ندهم.

در این اوضاع منم ترجیح دادم که به خانه ی ترانه پناه بیاورم. تا حداقل کمی از تنش ها دور باشم.

-ترانه یعنی چی میشه! میترسم همه چی بهم بریزه

ماگ قهوه اش را روی عسلی گذاشت و گفت:

-والا منم هنوز تو شوکم

با چشمانش به آشپزخانه اشاره کرد و ادامه داد:

-حال و روز سیمینم اصلا خوب نیست

پوف کلافه ای کشیدم و تکیه به کاناپه دادم. و خسته چشمانم را روی هم گذاشتم.

حال سیمین را کاملا درک می کردم. سخت بود، سخت بود. عشق یه طرفه، دوست داشتن یه طرفه...

بهش حق می دادم.

اما می دانستم که سیمین هم این عشق را دوطرفه می خواست. وگرنه امیر با وجود نامزدی صوری شان قصد ازدواج را داشت. ولی خب سیمین کاملا مخالف بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_افرا چایی

چشمانم را باز کردم و استکان چایی را از داخل سینی برداشتم و روی عسلی گذاشتم.  
سیمین کنارم جا گرفت. ترانه با اعتراض لب باز کرد و گفت:

\_چرا برا من نریختی سیمین؟

سیمین به ماگ قهوه‌اش اشاره کرد و لب زد:

\_والا تا حالا ندیدم کسی قهوه و چایی رو با هم بخوره

ترانه پشت چشمی نازک کرد و تنبلی نثار سیمین...

دلم می‌خواست فضای خفتان آوری که به وجود آمده بود را از بین ببرم و چه چیزی بهتر از  
موضوع ترانه

\_سیمین راستی چه شد؟ از زیر زبون بعضی‌ها حرف کشیدی؟

سیمین لبخند کم رنگی روی لبش نشان داد و جواب داد:

\_والا یه نفری نمی‌شد. کار خودته...

جدی به ترانه زل زدم. ترانه تاب نگاه کردن در چشمانم را نداشت. پا روی پا انداختم و لب  
زدم:

\_ما سه نفر تا حالا چیزی رو از هم پنهون نکردیم. مگه نه ترانه؟

حالت کلافه و تسلیم شده‌ی ترانه به وضوح آشکار بود.

سیمین با اصرار و خواهش گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اعتراف کن دیگه ترانه

ترانه کمی در فکر فرو رفت و با صدای ضعیفی اعتراف کرد:

\_خب اگه بگم دوستش دارم چی عوض میشه؟

من متعجب و سیمین هم ذوق زده جیغ خفیفی کشید. واقعا باید به حس ششم آفرین بگم.

هم قضیه‌ی امیر و هستی را حدس زده بود و هم قضیه‌ی ترانه را...

\_من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم ترانه جان میدونستم

کوسن کوچک روی کاناپه را به سمت پرت کرد و گفت؛

\_کو موهای سفیدت، اونا که همش طلاییه

خنده‌ی صداداری کردم و پرسیدم:

\_حالا از کی دل دادی به این پسر بد اخلاقمون؟

ترانه نفس عمیقی کشید و جواب داد:

\_از همون قدیم ها، هم روزایی که تو از دوست نداشتنش و بهم زدن نامزدی تون حرف میزدی.

من نمی‌تونستم اعتراف کنم چون اون نامزد رفیقم بود.

حرفش را اصلاح کردم و گفتم:

\_نامزدی که رفیقت بهش هیچ علاقه‌ای نداشت.

شانه‌هایش را بالا انداخت و در جوابم گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_هر چی بالاخره اون نامزدت بود. این عشق و عاشقی مسخره‌ای که وجودم رو روز به روز شعله می‌کشید.

برام غیر قابل هضم بود.

تصمیم گرفتم بیخیالش بشم. وقتی هم آرمان رفت. دیگه در کل فکر می‌کردم. فراموشش کردم.

سیمین بود که این دفعه تو حرفش پرید:

\_و وقتیم بعد از چند سال پسر خاله‌ی خوشتیپم رو دیدی فهمیدی که فراموشش نکردی؟

ترانه سرش را به معنی تایید تکان داد و زمزمه کرد:

\_درسته فهمیدم که فراموشش نکردم.

(کارن)

دست به سینه طول و عرض خانه را طی می‌کردم. هر چی توضیح می‌دادم.

هر چی مخالفت می‌کردم. این دختره‌ی سرکش رام نمی‌شد، که نمی‌شد.

اگر همچین اتفاقی می‌افتاد. تمام نقشه‌هایم نقش بر آب می‌شد. اگر من افرا را پس می‌زدم.

امیر هم متقابلاً همین کار را انجام می‌داد.

نباید، نباید هستی در آتش انتقام من می‌سوخت. من اجاره نمی‌دادم. هستی صدمه‌ای ببیند.

با اعصابی بهم ریخته و حالی آشفته فریاد کشیدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

-همچین چیزی همیشه هستی، خواهر من همچنین چیزی همیشه

با چهره‌ی گریان از اتاق بیرون آمد و روبه‌رویم قرار گرفت:

-چرا همیشه؟ چرا همیشه کارن

دارم میگم من دوستش دارم. نمی‌تونم نمی‌تونم از دستش بدم.

دستانم را مشت کردم. حرف‌هایش شنیدن اعتراف علاقه‌اش به امیر اذیت می‌کرد.

وجودم را به آتش می‌کشاند.

اخم درهم کشید و محکم گفتم:

-وقتی من بگم نه یعنی نه

حرفم یک کلامه...

خاله امینه که تا حالا سکوت کرده بود وارد بحثمان شد و با آرامش لب زد:

-پسرم چرا مخالفت میکنی؟

امیر که پسر خوبیه...

موهایم را چنگ زدم. قانع کردن این مادر و دختر از سخت‌ترین کارهای دنیا بود.

البته بهشان حق می‌دادم. آنها که از نقشه‌هایم خبر نداشتند. آنها که از کثافت کاریم خبر نداشتند.

خاله‌ام ساده لوحانه فکر می‌کرد. من گذشته را فراموش کردم و افرا همه چی را می‌داند.

فکر می‌کرد افرا از هویت پنهان شده‌ام خبر دارد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نمی‌دانست، نمی‌دانست که همه‌شان بازیچه هستند. بازیچه‌ی انتقام من...

خاله جان چرا شما نمی‌فهمین، حتما من یه چیزی میدونم که میگم نه

چی میدونی داداش کارن؟ یکی از عیب‌های امیر بگو

یه چیزی بگو که قانعم کنی

با چند قدم نزدیکش شدم و دست روی‌شانه‌های نحیفش گذاشتم:

تو که میدونی چقدر برام مهمی

میدونی که چقدر دوستت دارم. نپرس دلیل این مخالفتو نپرس، فقط حرفم رو گوش کن

مطمئن باش من صلاح‌تو میخوام

پوزخندی روی لبانش نشانده و دستانم را پس زد و دور شد:

تو هیچ دلیلی نداری، فقط میخوای همیشه و همه جا حرف خودت باشه

فقط میخوای نشون بدی که ما برده‌ی تویی

بازدمم را با صدا بیرون دادم. باور نمی‌شد که دارم این حرف‌ها را از زبان هستی می‌شنوم.

خاله چشم و ابرویی برای هستی آمد. که از نگاهم دور نماند.

چیه مامان چرا برای من چشم و ابرو میای مگه دروغ میگم؟ همیشه کارن هر چی گفته

گفتم چشم

اما این دفعه فرق میکنه، زندگی و آینده‌ی خودمه...

من خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم و اجازه نمیدم تو تصمیماتم دخالت بشه

تلخندی زدم. و کتم را از روی دسته‌ی مبل چنگ زدم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خاله جان درست می‌گه

من کیم. اصلا کارن کیه، درسته زندگی خودشه بزار خودش تصمیم

بگیره...

هستی شرمگین سرش را پایین انداخت. و خاله به سمتم آمد و گفت:

\_پسرم کجا میری

هستی بچست یه چیزی می‌گه تو دلخور نشو

بی‌توجه به حرف خاله از خانه خارج شدم. تو دوراهی بدی گیر افتاده بودم.

باید یا انتقامم را انتخاب می‌کردم؟ یا هستی را؟

اما نمی‌شد. نمی‌شد زحمت‌های این چند وقتم هدر برود. باید چاره‌ای باشد. همیشه چاره‌ای هست...

(افرا)

به تاج تختم تکیه زده بودم و کتاب می‌خواندم. بالاخره بعد از چند روز جو ناآرام امروز به آرامش رسیده بودم.

و این آرامش را مدیون کارن بودم.

کارن کمی از موضعش پایین آمد و با حرف زدن و موافقتش با ازدواج امیر و هستی همه را از نگرانی دور کرد.

اما شرطش این بود که امیر و هستی عجلانه تصمیم نگیرند و بیشتر باهم آشنا شوند.

## بازیچه - مهلا حامدی

و از امیر قول گرفت که، بعد از ازدواج ما پا پیش بگذارد و تا آن موقع حرفی از خاستگاری و مراسم‌های بعدش را نزند.

تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت بندش در اتاقم باز شد و قامت امیر نمایان...  
کارتون کوچکی به دست داشت. با چند قدم خودش را بهم رساند و گفت:

-افرا ببین چی پیدا کردم

کنجکاو شده به خودم تکانی دادم و لبه‌ی تخت نشستم.

-چی پیدا کردی؟

کارتون را به دستم داد و جواب داد:

-ببین اسباب بازی‌های قدیمی‌مون رو پیدا کردم.

ذوق زده نگاهم را روی اسباب بازی‌ها کشاندم و دست به سمت عروسک بافتنی بی‌ریختی بردم و لب زدم:

-وایی امیر اینا رو از کجا پیدا کردی؟ یادت هست من این عروسکو چقدر دوست داشتم و بدون اون خوابم نمی‌برد.

امیر کنارم نشست و دست به سمت کارتون برد و تیله‌های رنگی ته کارتون را به دست گرفت:

-الان که تو زیر زمین بودم پیداشون کردم.

یادش بخیر من چقدر سر این تیله‌ها، با آرمان دعوا می‌کردم.

خرت و پرت های کارتون را کنار زدم و نگاهم روی قاب عکس خاک خورده‌ی نشست.

## بازیچه - مهلا حامدی

قاب عکس را برداشتم. و با دستم گرد و خاکش را پس زدم. با دیدن عکس، نم‌اشک به چشمانم نشست.

یاد آن روزها بخیر...

پدر بزرگم با اقتدار روی صندلی مخصوصش نشسته بود و من و آرمان هم دو طرفش ایستاده بودیم.

و با لب‌های خندان عکس گرفته بودیم.

همیشه مجبور بودم. این عکس را روی میز تحریرم آن هم فقط به خاطر حضور آرمان تحمل کنم.

اما همینکه نامزدی‌ام را باهاش بهم زدم. این عکس هم ته کارتون با وسایل های قدیمی تقریباً محو شد.

آن روز من با اصرار دوست داشتم. با پدر بزرگم تکی عکس بگیرم. اما بهم این اجازه داده نشد و مجبوراً آرمان هم به این قاب اضافه شد.

امیر این عکسو نگاه، دلم برای پدر بزرگ خیلی تنگ شده.

امیر نگاهی به عکس کرد و گفت:

آره منم خیلی دلم براش تنگ شده.

بعضی اوقات با خودم فکر می‌کنم کاش اصلاً بزرگ نمی‌شدیم. کاش...

ادامه‌ی حرفش با صدای گوش‌اش نصف و نیمه ماند. نیم نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و نیشش تا بناگوش باز شد.

به سرعت از کنارم بلند شد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_افرا اونا پیشت بمونه بعدا میام و ازت پششون می‌گیرم.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود با کنایه لب زدم:

\_بعدا یعنی دو سه ساعت دیگه، آره؟

چشم غره‌ای بهم رفت و از اتاقم خارج شد.

بی‌حواس خواستم قاب عکس را داخل کارتون برگردانم که از دستم سر خورد و به پایین افتاد.

شیشه‌ی رویش متلاشی شد و قاب چوبی‌اش هم به دو نصف تقسیم شد.

لعنتی زیر لب گفتم و خم شدم و عکس را برداشتم. با برداشتن آن، عکس دیگری به پشت نمایان شد.

کنجکاو شده عکس را برداشتم و به پشت چرخاندمش. همینکه عکس را دیدم نفسم گرفت.

کل وجودم به یکباره یخ بست. قلبم با بی‌قراری درون سینه‌ام به تپش افتاد.

دستم ناخودآگاه روی صورتش نشست و با دلتنگی به تپله‌های آبی‌اش زل زدم.

خاطرات رفته رفته در سرم رنگ گرفت و مرا برد به آن روز... به آن روزها....

\*\*\*

(گذشته)

دروبین به دست پنهان شده، پشت درخت ایستاده بودم.

و فرت و فرت از کیان عکس می‌گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همانطور که مشغول بودم، فردی دست روی شانهام گذاشت.

ترسیده و با قلبی ایستاده به پشت چرخیدم و با دیدن سیمین نفس آسوده‌ای کشیدم:

داشتم سخته می‌کردم سیمین

ریز ریز خندید و با چشمانش به کیان اشاره کرد و گفت:

یک ماه از بهم زدن نامزدیت میگذره؟ چرا با کیان حرف نمیزنی؟

نگاهم را با عشق به کیان دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

میتروسم. اگه یه وقت ضایعم کنه چی؟

متفکر به کیان چشم دوخت و لب زد:

امکان نداره، من برق عشقو تو چشمات وقتی تو رو میبینم میبینم.

جدی میگی؟

سرش را با ذوق تکان داد و وسوسه آمیز گفت:

چطوره که همین حالا بری و باهاش صحبت کنی؟

نامطمئن و با تردید دروبین را به دست سیمین دادم و با قدم‌هایی لرزان از پشت درخت بیرون آمدم.

کیان بعد از رفتن آرمان هم به عمارت برنگشت.

و هنوزم که هنوز بود. انتخابش خوابگاه بود تا این عمارت...



## بازیچه - مهلا حامدی

فقط روزها چندساعتی به مادرش سر می‌زد و کارهای نصفه و نیمه‌ی خاله عالیبه را انجام می‌داد.

\_سلام

نگاه سردش را بالا آورد و بهم دوخت:

\_سلام

نزدیک تر شدم و روبه‌رویش قرار گرفتم:

\_خوبی؟

تند و تیز جواب داد:

\_چه فرقی به حال تو داره؟

چهره‌ام درهم شد و رنگ نگاهم دلخور...

\_چرا باهام اینجوری حرف می‌زنی؟ من فقط حالتو پرسیدم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_به فرضم که خوبم دیگه چی؟

قلنج دستانم را با استرس می‌شکستم.

حرفی که می‌خواستم بگویم تا نوک زبانم می‌آمد ولی گفته نمی‌شد.

کیان با چشمانی ریز شده حالت‌هایم را زیر نظر داشت.

در آخرم طاقت نیاورد و پرسید:

\_چیزی شده؟ یا چیزی می‌خواهی بگی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

لبان خشک شده‌ام را تر کردم و گفتم:

آره راستش میخوام باهات حرف بزنم

تک ابرویش را بالا انداخت:

خوب می‌شنوم

این پا و آن پا کردم. که دوباره لحن تندش اخمانم را در هم کشید:

هر چی میخوای بگی رو بگو من وقت ندارم.

عصبی از این رفتارش دست به کمر زدم و با کنایه گفتم:

آخی، جناب مهندس پروژهاتون رو دستتون مونده که وقت ندارین؟

لبخند کجی تحویلیم داد:

شما حرص نخور به اونجاشم میرسم

با دلبری سرم را پایین انداختم و زمزمه وار لب زدم:

منکه از خدایه موفقیتت

نرم شده نگاهش را به اطراف دوخت و گفت:

چی میخواستی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و لکنت وار لب باز کردم:

م...ن چی...زه من دوس...

کیان پسرم کجایی؟ بیا یه دقیقه مادر

## بازیچه - مهلا حامدی

کیان همانطور که منتظر به لبانم چشم دوخته بود صدایش را پس کله‌اش انداخت و گفت:

\_الان میام مامان

سوالی چینی به چهره‌اش داد و کلافه پرسید:

\_تو چی؟ زیر لفظی میخوای تا حرف بزنی؟

مغموم قدمی ازش دور شدم و گفتم:

\_هیچی فراموشش کن

نگاهم را ازش گرفتم که با لحن پشیمان‌ش روبه‌رو شدم:

\_ازم ناراحت شدی؟

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب دادم

\_نه

پا به خانه که گذاشتم سیمین سد راهم شد و پرسید:

\_چی شد افرا، بهش گفتی؟

با شانه‌های پایین افتاده زیر زمزمه کردم:

\_نه نتونستم

مثل خودم بادش خوابید و برای اینکه دل‌داری‌ام بدهد گفت:

\_اشکال نداره یه بار دیگه امتحان کن

\_باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

به سمتم آمد و دست دور گردنم انداخت  
\_خوب دیگه، حالا اخماتو باز کن تحمل ندارم ناراحت ببینمت.  
به ناچار لبخندی کمرنگی روی لبانم نشاند و پرسیدم:  
\_دوربین کجاست؟ میخوام تمام عکس‌هایی که ازش گرفتم و فردا چاپ کنم.  
همانطور که مرا سمت اتاقش می‌کشاند جواب داد:  
\_تو اتاقمه، بیا چندتا هم از خودمون بگیریم  
فکری بدی نبود. آنطور فکر و ذهنم برای چندساعتی هم که شده از آن تیله‌های آبی دور  
می‌شد.

\*\*\*

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و نگاهم را به نیمکت روبه‌رو دوختم.  
کیان تمام جزوه‌ها و کتاب‌هایش را روی نیمکت پخش کرده بود.  
و سخت مشغول خواندن بود.  
\_باز که داری می‌پایش، بابا بیا برو از علاقت بهش بگو و خودتو راحت کن  
نگاهم به ترانه که دولیوان کاغذی در دست داشت معطوف شد.  
یکی از لیوان‌ها را به سمتم گرفت:  
\_نسکافه‌ست خستگی‌مون رو در میاره  
به بخار لیوان در دستم خیره شدم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دیروز میخواستم تو خونمون بهش بگم.

اما نشد.

کنارم روی صندلی نشست و لب زد:

\_اینکه غصه خوردن نداره دختر خوب، امروز دوباره امتحان کن

نگاهم را به اطراف دوختم. محوطه‌ی دانشگاه شلوغ بود.

\_الان که شلوغه، همیشه

چشمانش را در حدقه چرخاند. و گفت:

\_وا چه ربطی داره، کسی نمیفهمه که چی داری بهش میگی

دلشوره‌ی بدی داشتم. نمیدانم شاید هم از استرس بود.

اما باید بالاخره حرف دلم را به زبان می‌آوردم.

وگرنه خودم از عشقش داغون می‌شدم.

لیوان را به دست ترانه سپردم و از روی نیمکت بلند شدم:

\_امروز تمومش می‌کنم. باهاش حرف میزنم

با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد.

\_برو مطمئنم که، اونم دوستت داره

مصمم به سمت کیان رفتم. چند جزوی روی نیمکتش را کنار زدم و نشستم:

\_سلام

نیم نگاه کوتاهی سمتم انداخت و با بالا پایین کردن سرش مثلاً جوابم را داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

چند ثانیه‌ای سکوت کردم. اما به روی خودش نیاورد و همچنان مشغول مطالعه بود

...میتونم چند دقیقه وقت تو بگیرم؟

مدادش را در دستش چرخاند و بدون نیم نگاهی گفت:

...همین الانشم وقتم رو گرفتی و تمرکز پر کشیده

ملتمس از این همه بد اخلاقی‌اش لب زدم:

...میشه لطفا چند دقیقه‌ای بدون نیش و کنایه به حرفام گوش بدی خیلی مهمه

بالاخره سرش را بالا آورد و منتظر بهم زل زد.

تاب نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. پس سر پایین انداختم و گفتم:

...راستش چند وقتی هست میخواستم بهت یه چیزی رو بگم. یعنی در واقع چند ساله این

حرف تو دلم مونده

مکت کردم. دم عمیقی گرفتم.

انگار مکتم به مذاقش خوش نیامد که گفت:

...میشه لطفا رک و راست حرف تو بزنی، مقدمه چینی نکن

نگاهم را بالا کشیدم و با لبخند کم رنگی بی تاب لب زدم:

...من دوستت دارم کیان...

نگاه ناباورش را بهم دوخت. زیر نگاه سنگینش داشتم ذوب می‌شدم.

با لکنت پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

-چ..ی گفت..ی؟

نگاهم را به دور و اطرافمان چرخاندم. هنوز هم محوطه شلوغ بود:

-میخوای بریم یه جای خلوت تر راجبش حرف بزنیم؟

صورتش به یک باره به رنگ خون در آمد و سرخ شد:

- به نفعته که همین الان ازم دور شی

نم اشک به چشمانم دوید و لرزان گفتم:

-چ..را اینجو..ری میکنی کیان، منکه حرف ب..دی نزدم. من فقط دوستت دارم

دستانش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید:

-برو، برو تا دلتو نشکستم.

با سماجت تمام به حرفش گوش نکردم و نرم تر لب زدم:

-کیان عزیزم، لطفا آرام باش

بیا بریم یه جای خلوت تر راجبش حرف بزنیم.

انگار گفته‌ام جریحه‌دار ترش کرد که عصبی بلند شد و فریاد کشید:

-نمیخوام بهت گوش کنم، چون هیچ علاقه‌ای بهت ندارم.

چرا با احساساتم بازی میکنی؟ چقدر دیگه از اون نامزدت حرف بشنوم.

تو نامزد داری احمق...

مگر خبر نداشت؟ مگر از بهم خوردن نامزدی من و آرمان خبر نداشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

چرا به یکباره اینجور عصبانی شد. فقط به خاطر اینکه من نامزد داشتم؟

لرزان از روی نیمکت بلند شدم. نگاه‌های سنگین همه اذیتم می‌کرد

-کیان بسه باشه، آبرومو بردی

قطره اشکی سمج روی گونه‌ام نشست. کیان اما انگار خیال ساکت شدن را نداشت که با عجز فریاد کشید:

-منو ببین من کیم؟ ها من کیم؟

من پسر یه خدمتکارم، به قول آرمان گدا زاده! حالا یه گدازاده رو چه به نوهی حاج فتاح بزرگ...

سرم گیج می‌رفت. احتمالاً فشارم افتاده بود.

همه مشتاق ایستاده بودند و به بحث انگاری، جذابان گوش می‌دادند.

ترانه بهت‌زده به سمتم آمد و من رنگ پریده را در آغوش گرفت و رو به کیان گفت:

-خاک بر سر بی لیاقتت، خیلی عوضی کیان...

محوطه رو نگاه، متوجهی آبروی افرا رو بردی؟

کیان انگار تازه متوجهی گندی که زده بود شد. کلافه دستی پشت گردنش کشید و سرش را پایین انداخت.

همان موقع حامد سامانی یکی از پسرهای جذاب و دختر باز دانشگاه به سمتمان آمد رو به من با ابروهای بالا رفته گفت:

-خوشگله نگفتی بودی این کاره‌ی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

خوب میومدی سراغ خودم، چرا رفتی سراغ این بچه خرخون؟  
همین جمله کافی بود تا کیان منفجر شود و به سمت حامد حمله ور...  
با عصبانیت مشت محکمی حواله‌ی صورتش کرد و فریاد زنان گفت:

چه گ..وهی خوردی تو؟ کثافت چه گ..وهی خوردی  
اشغال خفت میکنم.

دوباره به سمتش خیز برداشت و مشت دیگری حواله‌اش کرد. که به زمین افتاد.  
کیان هم از خدا خواسته امان نداد و رویش نشست و صورتش را از دو طرف نشانه گرفت.  
همه به سمتان هجوم آوردند پسرا سعی داشتند حامد را از زیر دستان کیان نجات دهند و  
دخترها هم جیغ می‌کشیدند.

بلبشویی به پا شد.

حراست با شنیدن جیغ و دادها به سمت آمد و من و ترانه و کیان و حامد را به دفتر  
راهنمایی کرد.

این چه کاریه بچه‌ها، اینجا محل علم و دانشه؟ یا محل ابراز علاقه؟ یا چاله میدون؟  
سرم را شرمگین پایین انداختم.

آبرویم جلوی بچه‌ها که هیچ، حالا جلوی عوامل دانشگاه هم رفته بود.  
احتمالا فردا همه با دست نشانم می‌دادند و خریدم را به رویم می‌زدند.

خوبه همتون رو اخراج کنم ها؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را زیر چشمی به کیان عصبی و حامد درب داغون معطوف کردم.  
قلبم شکسته بود.

و حالا کینه به جای عشق در قلبم جوانه زده بود.

چطور دلش آمد و آنطور ضایعم کرد؟

مگه من چه گفتم؟ چه گفتم به جز اعتراف عشق...

اما دیگر بس بود. امروز برای همیشه عشقش را در قلبم می‌کشتم.

بعد از امضا کردن تعهد نامه از دفتر حراست بیرون آمدیم. حالم به قدری بد بود.

که دیگر توان شرکت در کلاس‌های بعدی را نداشتم.

ترانه سکوت کرده قدم به قدم دنبالم می‌آمد. ایستادم و با صدایی گرفته گفتم

\_ترانه میخوام تنها باشم. لطفا نه نیار

\_آخه عزیزم حالت خوب نیست. من نمی‌تونم رها...

حرفش را قطع کردم و جدی و ملتمس لب زدم:

\_لطفا

آن روز ساعت ها در خیابان پرسه زدم و به قلب عاشقم لعنت فرستادم.

هیچ وقت، هیچکس تا به حال مرا پس نزده بود. اما امروز کیان بدجوری خوردم کرد.

بدجوری غرورم را شکست. بدجوری مرا از خودش راند. بدجوری مرا پس زد.

باورم نمی‌شد... باور نمی‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما من به این راحتی‌ها از امروز نمی‌گذشتم. به وقتش بدجور حال کیان را می‌گرفتم.

بدجور...

\*\*\*\*

(حال)

زمان مثل برق و باد می‌گذشت. و حالا تنها دو هفته تا جشن عروسی‌مان باقی مانده بود.

تو این چند ماه آنقدر درگیر خرید جهیزیه و کارای متفرقه شده بودم. که از هر چی ازدواج کردن بود بدم می‌آمد.

خودم را خسته روی کاناپه ولو کردم. و نگاهم را دور تا دور خانمان چرخاندم.

انگاری بمب ترکیده بود. وسط خانه پر بود از کارتن، از این شلوغی حالم گرفته شده بود.

-کی این دو هفته تموم بشه؟

کارن به سمتم قدم برداشت که بی هوا پایش به یکی از کارتونها گیر کرد و سکندری به جلو پرتاب شد.

صدای آخ پردردش در خانه طنین انداز شد. نگران شده بلند شدم و به طرفش رفتم.

-چی شدی؟

صورتش از درد جمع شده بود و نفسش گرفته...

-حس می‌کنم مچ پام خرد شد. شکست...

آرام به گونه‌ام زدم و با عجز نالیدم

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من داماد با پای شکسته نمیخوام. کلیپ مون فاتحش خونده همیشه

ناباور و با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد و پرسید

\_الان مهم سلامتیه منه؟ یا کلیپ عروسی مون؟

رک و صریح جواب دادم

\_معلومه کلیپ عروسی مون

ازم نگاه گرفت و دلخور لب زد

\_دلم شکست واقعا که

بازویش را نوازش وار لمس کردم و منطقانه گفتم

\_خب مچ پای تو خوب همیشه، ولی مراسم عروسی ما که دوباره تکرار نمیشه همیشه؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و بی رحمی نثارم کرد.

با کمکم لنگان لنگان بلند شد و روی کاناپه نشستیم.

\_حالا واقعا من مهمم یا کلیپ؟

شوخی کردی دیگه آره؟

چهره‌ی جدی به خودم گرفتم. و حاضر جواب لب زدم

\_کلیپ

نفسش را جان سوز بیرون داد. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم. خودم را در آغوشش ولو کردم.

و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش نشاندم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_این سوالم پرسیدن داره معلومه که تو، میخواستم باهات شوخی کنم.

سرش را کج کرد و عمیق درون موهایم نفس کشید. و پچ زد

\_دلم برای این روزامون تنگ میشه

نگاهم را بهش دوختم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لب زدم

\_چرا تنگ بشه؟

یه جوری حرف میزنی انگار میخوایم از هم جدا بشیم

لپم را میان دستانش کشید و تک خنده‌ی کرد و گفت

\_ما هیچ وقت از هم جدا نمیشیم میدونی چرا؟

\_چرا؟

به قلب خودم و خودش اشاره کرد

\_چون، همیشه قلبامون پیش هم اسیره

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. و به صدای تپش های آرامش گوش سپردم.

\_دوستت دارم. قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

فشار دستش دور کمرم کمتر شد. با صدای دورگه‌ای لب زد

\_قول میدم

صدای آیفون نگذاشت بیشتر از این در لحظات احساس‌مان غرق شویم.

\_منتظر کسی هستی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

شانهام را بالا انداختم و جواب دادم

\_نه

کارن بلند شد و به طرف آیفون رفت. در را باز کرد و کفری گفت

\_این دو تا خیلی پرو شدن

کنجکاو شده پرسیدم

\_منظورت کیه؟

دستی بین موهایش کشید. و بازدمش را صدادار بیرون داد

\_امیر و هستی

چرا همش با هم وقت میگذرونن؟

باز غرغرهایش شروع شد.

کارن هر وقت امیر و هستی را با هم می‌دید. صد و هشتاد درجه

تغییر مود میداد و بد اخلاق می‌شد

\_بس کن کارن، مگه خودت نگفتی با هم آشنا بشن

اخمانش را سخت درهم کشید و لب زد:

\_گفتم آشنا بشن، نگفتم که فرت و فرت پیش هم باشن مگه نامزدن؟

تا آمدم حرفی بزنم.

هستی با امیر دست تو دست وارد شدن. هستی با نشاط همیشگی‌اش گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سلام، سلام خسته نباشید

کارن غضبناک به دستان قفل شده‌شان نگاه کرد و با کنایه لب زد:

\_به به، بد نگذره یه وقت آقا امیر؟

امیر معذب شده، دست هستی را رها کرد و بدون توجه به کنایه کارن گفت:

\_سلام کمک نمیخواین؟

با چند قدم نزدیکشان شدم. و از خدا خواسته گفتم:

\_سلام خوش اومدین، اتفاقا چرا کلی کار داریم.

هستی دستانش را بهم کوبید و لب زد:

\_پس بهتره که هر چه سریع دست به کار بشیم.

\_اومدنتون به اینجارو مدیون چی هستیم؟

کارن منتظر به لبان امیر چشم دوخت.

امیر نگاه کوتاهی به هستی انداخت و جواب داد:

\_راستش اومدیم حرف بزیم

کارن تک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

\_چه حرفی؟

تا امیر آمد جواب دهد هستی دستپاچه گفت:

\_بهتر نیست اول اینجارو جمع و جور کنیم. بعدا در موردش حرف بزیم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر هم با گفته‌ی هستی موافقت کرد و همگی با هم مشغول شدیم. بعد از دو سه ساعت کار مداوم، همگی خسته دور میز ناهار خوری نشستیم. جمع و جور کردن این خانه‌ی بزرگ کار چهار نفر نبود و بلکه به چهل نفر بیشتر احتیاج بود. خسته از پشت میز بلند شد و به طرف کتری رفتم و با لیوان های چایی برگشتم. امیر و هستی با ایما و اشاره با هم حرف می‌زدند. امیر از هستی می‌خواست لب باز کند و هستی هم از امیر...

کارن متوجه‌ی این ایما و اشاره شد و گفت:

-چی می‌خواین بگین؟

هستی ملتمسانه به امیر نگاه کرد. امیر پوف کلافه‌ای کشیدم و رو به کارن گفت:

-میشه قبل از ازدواج شما حداقل نامزد کنیم؟

کارن گرفته نگاهش را به دستان قلاب شده‌اش دوخت و لب زد:

-مگه قبلا در این باره حرف نزدیم!

-داداش کارن، حالا چی میشه تا ازدواج شما ما نامزد بشیم. مگه دنیا به آخر میرسه؟

عصبانیت کارن را کاملا حس کردم. خودم را وارد بحشان کردم و نرم گفتم:

-هستی عزیزم، فقط دو هفته تا ازدواج ما مونده، خودتم میبینی کلی کار سرمون ریخته

تازه من هنوز وقت نکردم برم خرید لباس عروس، به نظرم این قضیه رو بزارید بعد از ازدواج ما...



## بازیچه - مهلا حامدی

هستی تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفت. و سکوت پیشه کرد.

\_نمی فهمم این همه عجله برای چیه؟

سوال تند کارن نگاهم را سمتش کشاند. چشم و ابرویی بالا آمدم تا ساکت شود.

\_تو چرا اینقدر عجله کردی؟ هنوزم که هنوزم من فکر می کنم افرا داره عجلانه تصمیم میگیره

وایی خدا باز کل کل های امیر و کارن شروع شد. کارن دستم را میان دستش گرفت و جواب داد:

\_من و افرا الان تقریباً شش ماهه باهمیم ولی شما چی؟

امیر پوزخند صداگذاری زد و گفت:

\_خب ما هم شش هفت ماهه همو میشناسیم.

اما حس می کنم داری ما رو بازی میدی؟

حتما بعد از ازدواج تو، بهانه های بچه دار شدنمون رو میگیرید؟

کارن ریلکس خودش را جلو کشید و زمزمه وار گفت:

\_بعد از ازدواج من و افرا

اگه عشق بینتون بازم ماندگار موند. اونوقت من به هیچ وجه دیگه دخالت نمی کنم.

\*\*\*

کاور لباس عروس سنگینم را روی تخت انداختم و خواب آلود به سمت حمام رفتم.

امروز قرار بود قشنگترین و خاصترین روز زندگیم باشد.

امروز روزی بود که حداقل هر دختری یک بارم که شده در رویایش تصور کرده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

سرخوش دوش کوتاهی برای رفع کسلی گرفتم. و از حمام خارج شدم.  
سشوار را برداشتم و مشغول خشک کردن موهای بلندم شدم. نگاهی به ساعت انداختم.  
شش صبح...

سریع و سه آماده شدم. و گوشی و کاور لباسم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

امیر با دیدنم نزدیکم شد و کاور لباسم را گرفت و گفت:

یعنی امروز آخرین روزیه که تو این خونه تحملت می‌کنم؟

دلخور شده ازش نگاه گرفتم و روبه پدر و مادرم گفتم:

سلام سلام صبحتون بخیر

مادرم گرفته و مغموم جوابم سلامم را آرام داد و پدرم گفت:

سلام باباجان، صبح تو هم بخیر

لبخندی به روی پدرم پاشیدم و با چند قدم خودم را به مادرم رساندم و گونه‌اش را نرم  
بوسیدم:

بنینم گرفته‌ای ملک خاتون

مادرم متقابلاً مرا در آغوش گرفت و لب زد:

نه مادر ناراحت نیستم. خوشبختیت آرزومه

بوسه‌ی دیگری روی شقیقه‌اش نشاندم و نگاهم را به ساعت معطوف کردم:

من برم تا دیرم نشده، کارن منتظرمه

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از خداحافظی با مادر و پدرم با امیر از خانه خارج شدیم. قبل از اینکه پا به بیرون بگذارم رو به امیر گفتم:

-ببین منو یه وقت فکر نکنی امروز برم. دیگه با خیال راحت تو این خونه پادشاهی میکنی.

نه این این خبرا نیست. من هر روز اینجام...

بازویم را اسیر دستانش کرد و بی‌هوا مرا در آغوشش کشید:

-میگم نظرت چیه عروس شدنت رو بیخیال شی و بیای با هم فرار کنیم؟

با چشمان گشاد شده بهش زل زدم. وسوسه آمیز ابروهایش را بالا انداخت.

از آغوشش بیرون آمدم. و مشتی نثار بازویش کردم:

-ساکت، ساکت

نخیرشم همچین چیزی نمیشه، من کارن رو دوست دارم

سرش را با تاسف برایم تکان داد و ازم رو گرفت.

دوشادوش امیر به سمت ماشین کارن رفتیم. امیر لباس عروسم را روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

-کارن خان یکی طلبت...

کارن نگاهی سمتش انداخت و گفت:

-حتی امروزم دست بردار نیستی نه!

امیر حق به جانب جلو آمد و گونه‌ام را بوسید و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_معلومه که نه

دارم همه‌ی دارایم رو دستت می‌سپارم. ببین اگه ناراحتش کنی با من طرفی...  
کارن چشمانش را با اطمینان باز بسته کرد و گرفته گفت:

\_خیالت راحت

پایش را روی پدال گذاشت و از امیر دور شد. در بین راه سکوت کرده به سمت آرایشگاه می‌راند.

بر خلاف من هیجان زده، ریلکس و خونسرد بود.

انگار که اصلا شوق و ذوقی نداشت.

\_کارن خیلی هیجان زده‌ام تو چطور؟

با شنیدن صدایم از فکر بیرون آمد و لبخندی کم رنگی حواله‌ام کرد:

\_شاید چهارم نشون نده، ولی من هم برای امشب خیلی هیجان دارم. حتی لحظه شماری می‌کنم.

نفس آسوده‌ای کشیدم. امروز بالاخره بعد از چند ماه خستگی و استرس کشیدن

به آرامش می‌رسیدیم. دل تو دلم نبود.

حال عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم. هم هیجان داشتم. و هم کمی دلشوره...

مسیجی برای ترانه و سیمین فرستادم و لب زدم:

\_هستی رو تو میرسونی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سرش را به معنی آره تکان داد و باز هم سکوت پیشه کرد.  
حس می‌کردم. تو حال خودت نبود. حس می‌کردم تو افکارش غرق بود.  
مثل همیشه لبخند به لبش نداشت و بر عکس چهره‌اش گرفته و مغموم بود.  
در چشمانم خیره نمی‌شد. انگار یه چیزی را پنهان می‌کرد.  
کمی نگران شدم.  
نگاهم را معطوف چهره‌ی محکمش کردم.  
دستانش چفت روی فرمان قفل شده بود و همچون رباط نگاهش فقط به جلو بود.  
دستانم را روی دستان سردش گذاشتم و بی‌قرار پرسیدم:  
\_خوبی کارن؟  
ماشین را کنار خیابان کشاند و کلافه صورتش را با دستانش پوشاند:  
\_نمیدونم.  
نوازش‌وار بازویش را لمس کردم و لب زدم:  
\_یعنی چی؟ چیزی شده؟  
چند لحظه‌ای سکوت کرد. کلافه دستی پشت گردنش کشید.  
و کوتاه بهم چشم دوخت:  
\_نگران نشو عزیزم، یه قضیه‌ی کاریه  
فکرم برای همین درگیر شده

## بازیچه - مهلا حامدی

قضیه‌ی کاری اونم تو این روز؟ مگر امروز هم وقت درگیر شدن با این چیزها بود!

با اینکه حرفش را باور نکرده بودم. اما سوال دیگری نپرسیدم و گفتم:

\_امروز روز خاصیه برای ما، بیخیال این چیزا شو...

با دستانش پشت چشمانش را مالوند و گفت:

\_درسته، امروز وقت رسیدن به مرادمه...

وقت رسیدن به توئه

لبخندی عمیقی زینت لبانم شد. بوسه‌ای روی شقیقه‌ام نشانده لب زد:

\_همیشه بخند. لبخند به لبات خیلی میاد

هر اتفاقی که افتاد.

تو بازم بخند، هیچکس ارزش ناراحتی تو رو نداره...

همچون عروسکی روی صندلی نشسته بودم و دست به دست می‌شدم.

یکی روی صورتم خیمه زده بود و دیگری موهایم را سشوار می‌کشید.

جرئت باز کردن چشمانم را نداشتم.

این طور که معلوم بود. باید یه چند ساعتی همانطور در همین وضعیت می‌ماند.

\_در چه حالی عروس خانم؟

صدای سیمین در بین همه‌ی این هیاهو در گوشم پژواک شد:

\_اصلا خوب نیستم. دارم کلافه میشم

## بازیچه - مهلا حامدی

شما در چه حالین؟

\_منکه گفتم عروس نشو، عروس شدن این دردسرها رو هم داره

باز حرص خوردن ترانه شروع شده بود.

از ته دلم برایش آرزو می‌کردم. قسمت خودش هم بشود.

\_انشالله نوبت خودت با اون پسرهی بداخلاق

سیمین لب به اعتراض باز کرد و گفت:

\_پس من چی؟

با کشیدن شدن موهایم آخ ریزی زیر لب گفتم و در جواب حرف سیمین لب زدم:

\_تو که اصلا نگران نباش. امشب یکی از دوستای کارن و برات جور می‌کنم

صدای دستانش که به هم کوبیده می‌شد لبخندی روی لبم آورد:

\_عجب فکر نابی

ترانه به سیمین تشر زد و گفت:

\_یعنی خاک

در این حد هلاک شوهری؟

\_سلام

با اینکه چشمانم بسته بود. اما صدای هستی را تشخیص دادم. ترانه با خوش رویی گفت:

\_سلام عزیزم

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین هم بدون اضافه کردن پسوند یا پیشوندی سلام خشک و سردی گفت.

حضور هستی را کنار حس کردم

در چه حالی افرا جون؟

با لحن درمانده‌ی جواب دادم:

فعلا که بهتره حالمو نپرسی، میبینی که اسیرم اسیر...

خنده‌ی صداداری به این حرفم کرد. که خانم آرایشگر رسا گفت:

همراهی‌های عروس خانم، بهتره که دورش رو خلوت کنین و برین آماده‌شین...

وگرنه عروس نازمون زودتر از شما، کارش تموم میشه ها

با این اتمام حجت خانم آرایشگر، هر سه نفرشان متفرق شدن و تنها من ماندم و من...

دو ساعت تمام روی صورتم کار شد و بعد از اتمام میکاوم، با کمک ترانه و سیمین لباس

عروس پرپفم را پوشیدم.

و دوباره روی همان صندلی برگشتم تا کار شنیونم شروع شود.

(کارن)

به کامپوت ماشینم تکیه دادم و از این بالا به شهر چشم دوختم.

حالم خوب نبود اصلا خوب نبود. ساعت هفت صبح بود و من کلی کار سرم ریخته بود.

ولی به دور از همه‌ی اینا به بام آمده بودم. خلوت خلوت بود و پر از آرامش...

اما من بی قرار بودم. بی‌قرار و آشفته



## بازیچه - مهلا حامدی

حالا که تا اینجا آمده بودم. دل و دماغ جلو رفتنش را نداشتم.  
کلافه چنگی به موهایم زدم. پاکت سیگارم را از جیب کتم در

آوردم و یه نخ بیرون کشیدم.

با اینکه ترک کرده بودم.

اما امروز واقعا بهش احتیاج داشتم. فندک نقره‌ایم را زیرش گرفتم.  
و اولین پک را عمیق و محکم به ریه‌هایم فرستادم.

چشمانم می‌سوخت. دیشب اصلا نخوابیده بودم. یعنی چند شب بود که بی‌خواب شده بودم.

فکر اینکه امشب زندگی را به کامش تلخ می‌کردم. آزارم می‌داد.

لبان خندان و چشمان پر ذوقش از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

نمی‌دانم چم شده بود.

بین دوراهی گیر افتاده بودم. همش یا پشیمان می‌شدم یا به خودم قول می‌دادم امشب  
تمامش کنم.

فیلتر سیگار را روی زمین پرت کردم و نخ دیگری آتش زدم.

دود غلیظش را از میان لب‌هایم بیرون دادم.

قلب احمقم دوباره کار دستم داده بود.

فکر نمی‌کردم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم.

دوباره، آن هم با این همه کینه و نفرت عاشقش بشوم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آره

من انگاری دوباره اسیر دو چشم جنگلی شده بودم. انگاری دوباره معتاد عطر موهایش شده بودم.

چرا؟ چرا افتادم دنبال این انتقام!

چی بهم رسید؟

با اینکه به هدفم نزدیک بودم. اما ذره‌ای از قلب آتش گرفته‌ام آرام نشده بود. شاید هم، فقط و فقط با گرفتن انتقامم آرام می‌شدم.

هزاران بار با خودم فکر کردم که، امشب برای همیشه به این بازی خاتمه دهم. فکر کردم که امشب برای همیشه آن دختر ساحره را فراموش کنم و از ایران بروم. بروم جایی که دیگر هیچ وقت نبینمش. بروم جایی که دیگر هیچ وقت آرامشم در خطر نیوفتد.

ولی نه نه امشب تازه شروع این بازی لعنتی بود.

اتفاقات امشب فقط و فقط به دست گرمی برای اتفاقات بدتر این بازی بود.

دیدن زجر کشیدنش شاید آرامم کند.

شاید این کینه و نفرت را از قلب سیاهم بیرون کند.

اما پس عشق چی؟

چرا هر کاری می‌کنم هر فکری که در سرم جولان می‌دهد. باز هم به بن بست می‌رسد.

## بازیچه - مهلا حامدی

اصلا مگر من طاقتش را دارم؟

مگر من طاقت دیدن اشک هایش را دارم؟ مگر طاقت دیدن ناراحتی‌اش را دارم.

هنوز هم احمقم مگر نه؟

هنوز هم آن کیان احمقم، هنوز هم آن پسرک زخم خورده‌ی عاشقم...

دلم فریاد می‌خواست. فریادی اما عمق وجودم، فریادی که به گوش آن بالایی برسد.

با قدم‌هایی بی جان جلو رفتم. دلم می‌خواست امروز سکوت روزه‌ی این چند سالم را بشکنم...

نگاهم را به آسمان آبی‌اش دوختم و با تمام وجودم فریاد کشیدم:

-چرا؟

د لامصب چرا من؟ چرا منی که تنها بودم رو تنها تر کردی؟

دستانم را باز کردم. پی‌درپی نفس کشیدم. بغض راه گلویم را صد کرده بود.

-خوبه شدم این؟

خوبه شدم این کثافتی که الان هستم؟

من نمی‌خواستم، این شهرت و قدرت رو نمی‌خواستم؟

من ازت آرامش می‌خواستم. ازت مادرم و می‌خواستم. ازت عشقم رو می‌خواستم.

چرا هیچ کدومش رو ندارم؟

مادرم زیر خروارها خاک خوابیده و افرام، دخترک مو طلاییم امشب میشکنه و خورد میشه...

جانی در پاهایم نماند و به ضرب روی دو زانو فرود آمدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بس بود هر چی قوی بودم بس بود.

با دستم صورتم را پوشاندم و با صدا زدم زیر گریه...

کی بود می‌گفت مردها گریه نمی‌کنند؟

نه، مردها وقتی درد به پوست استخوانشان برسد. گریه که هیچ، حتی توان کشتن خودشان را هم دارند.

\*\*\*

(افرا)

با چشمانی بسته آرام آرام قدم بر می‌داشتم. سیمین دست راستم را گرفته بود و هستی دست چپم را...

مرا به سمت آینه قدی هدایت کردند و وقتی روبه‌رویش ایستادم. دستانم را رها کردند.

صدای ترانه در گوشم پژواک شد؛

\_خب خب این لحظه رو حسابی به خاطرت بسپار

چون دیگه هیچ وقت قرار نیست.

اینقدر از لولو تبدیل به هلو بشی...

بی توجه به حرفش چشمانم را باز کردم و به خودم داخل آینه خیره شدم.

بهت زده نگاهم میخ آینه بود.

این دختر واقعا من بودم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

خیلی خیلی تغییر کرده بودم.

میکاپم به زیبایی روی صورتم نشسته بود.

موهای فرم لخت شده بودند و ساده از پشت بسته و فرق وسط باز...

گوشه‌ی لباس سنگینم را در دست گرفتم و به سمت سه نفرشان برگشتم.

با چشمانی گشاد شده به پیراهن‌های زیبای، هم‌رنگ و شکل‌شان نگاه کردم.

پیراهنی با رنگ زرشکی که از بالا دکلته مانند و چسب به تنشان نشسته بود.

و از کمر به پایین کمی پف داشت.

سیمین اشاره‌ای به خودشان کرد و پرسید:

عروس خانم ساقدوشاتون رو می‌پسندین؟

سوپرایز شده بودم. دوباره و سه‌باره رصدشان کردم و لب زدم:

خیلی خیلی خوشگل شدین. واقعا سوپرایزم کردین...

ترانه پیشدستی کرد.

و مرا آرام به آغوش گرفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد.

به نوبت سیمین و هستی هم جلو آمدند.

صدای زنگ گوشی سیمین ما را به خودمان آورد. گوشی‌اش را از داخل کیف شب کوچکش

برداشت و جواب داد:

بله امیر؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه هستی به سمت سیمین کشیده شد.

\_باشه الان میایم

سیمین بعد از اتمام مکالمه‌اش رو به هستی و ترانه گفت:

\_امیر اومده دنبالمون، پایین منتظره

به وضوح دیدم.

که چهره‌ی هستی کمی درهم شد.

حس می‌کردم روی سیمین حساس شده بود.

و شایدم از امیر دلخور، که چرا با سیمین تماس گرفته بود؟

هر چه که بود.

می‌دانستم امیر توضیحی برای این کارش دارد و شایدم از روی عادت با سیمین تماس گرفته بود.

تک تکشان دوباره مرا در آغوش گرفتند.

و از سالن خارج شدند. و من هم به انتظار کارن، دوباره روی همان صندلی برگشتم.

نگاهی به ساعت انداختم. دوازده ظهر را نشان می‌داد.

بعد از سالن باید به آتلیه می‌رفتیم.

هنوز کلی کار داشتیم و مطمئن بودم که امروز از خستگی هلاک می‌شوم.

بعد از حدود یه ربع کارن حضورش را اعلام کرد.

شنل لباس عروسم را روی شانه‌های برهنه‌ام مرتب کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و با تشکر از خانم آرایشگر، بنا به خواست فیلم بردار از سالن خارج شدم.

کارن به پشت ایستاده بود.

آرام آرام به سمتش قدم برداشتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم.

دو خانم و یک آقای که فیلمبرداری می‌کردند. مدام توضیح می‌دادند که اینطور کنیم و آن طور کنیم.

دیگه داشتم کلافه می‌شدم. دوست داشتم هر چه زودتر کارن را ببینم.

با دستور فیلمبردار کارن به سمتم می‌چرخد. دسته‌گل زیبایم را تقدیم می‌کند و نگاهش را بالا می‌آورد.

چشمان سرخ شده‌اش را با سردرگمی بهم می‌دوزد.

چند ثانیه بدون هیچ عکس و العملی خیره‌ام می‌شود.

لبخند کمی رنگی به رویم می‌پاشد و خشدار لب می‌زند:

-چقدر زیبا شدی عشق من...

لبخند پت و پهنی به رویش می‌پاشم.

و دستم را ناخودآگاه روی گونه‌اش می‌گذارم و می‌پرسم:

-چرا چشمت قرمزه؟

چند لحظه‌ی چشم می‌بندد و زمزمه وار لب می‌زد:

-نگران نباش از بی‌خوابیه

## بازیچه - مهلا حامدی

به خواست فیلمبردار دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و نرم پیشانی‌ام را می‌بوسد.  
آن روز همه چی خوب پیش رفت.

بعد از هزار جور مسخره‌بازی فیلمبردار، راهی آتلیه شدیم.

و در ژست های مختلف عکس گرفتیم.

البته که به ظاهر همه چی خوب پیش می‌رفت.

هیچ شبیه عروس و داماد های خوشحال و خوشبخت نبودیم.

چهره‌ی سرد و خشن کارن، ذوق و هیجانم را بهم زهر کرده بود.

چند ساعت گذشت و گذشت...

من ساده‌لوح نمی‌دانستم که، با عقربه‌های گذران ساعت به قعر تنهایی و بدبختی هدایت می‌شوم.

آنشب رویایی با جواب نه کارن،

آن هم درست سر سفره‌ی عقد، برایم به کابوسی تبدیل شد.

کابوسی که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. کابوسی که آبرویم را به حراج گذاشت.

کابوسی که کمر پدر و مادر و برادرم را خم کرد.

و من بدون هیچ دلیل و توضیحی رها شدم. پس زده شدم.

و عشق آن مرد چشم آبی در قلبم کشته

شد.



## بازیچه - مهلا حامدی

و اینگونه شد که عشق آتشین بینمان نافرجام ماند.

\*\*\*

آرام سعی در باز کردن چشمانم داشتم.

پشت پلکانم به قدری سنگین بود که انگار وزنه‌ی صدکیلویی بهشان وصل شده بود.

نور لامپ اتاق، چشمانم را اذیت کرد و چهره‌ام را درهم...

با چند بار پلک زدن بالاخره به آن نور عادت کردم. گیج و منگ نگاهم را به سقف سفید بالای سرم دوختم.

من کجا بودم؟

کمی به مغرم فشار آوردم. نگاهم را دور تا دور اتاق کوچک بیمارستان چرخاندم.

رفته رفته اتفاق ناگواری که افتاد.

را به یاد آوردم. سعی کردم نیم خیز شوم.

اما لباس عروس کثیف شده و سنگینی که به تنم بود. اجازه‌ی

همچین کاری را بهم نمی‌داد.

سوزن سرم، در دستم کمی کشیده شد. و آخ پردردم را در آورد. قلبم درد می‌کرد.

باورش برایم سخت بود.

چطور توانست؟ چطور توانست آنطور مرا به بازی بگیرد؟

حال و روزم بد که هیچ، اسفناک بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را خشک شده به سقف دوخته بودم. بغضم را نتوانستم تحمل کنم و بی صدا زدم زیر گریه... قطره قطره های اشک با سرعت از هم سبقت می گرفتند و روی گونه ام جا خوش می کردند.

حقم نبود! حقم چنین برخوردی نبود.

لااقل دلیل کارش را توضیح می داد.

لااقل برای تسکین دردم مرا از سردرگمی نجات می داد.

من اشتباهی کرده بودم؟ نه، نه معلومه که نه...

کارن جا زده بود. اما چرا؟

از دستم خودم عصبانی بودم. چطور به آن مرد چشم آبی خودخواه و بی رحم اعتماد کردم؟

چطور به این سرعت باورش کردم؟

آن مرد تاوان چه کاری را از من گرفته بود؟

تلخندی زدم.

همیشه میگفت، طاقت دیدن ناراحتی و اشک هایم را ندارد.

پس چطور امشب با تمام بی رحمی اش التماس هایم را نادیده گرفت؟

دلم کمی مرگ می خواست.

دلم می خواست پر بکشم و هیچ وقت به این کره ی خاکی کثیف بر نگردم.

صدای چرخیدن دستگیره ی در، سکوت اتاق را شکست.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم همانطور معطوف سقف بود. دلم نمی‌خواست کسی را ببینم. دلم نمی‌خواست غم  
چشمان پدر و مادرم را ببینم.

عذاب می‌کشیدم. از غصه خوردنشان خجالت می‌کشیدم.

بهبوش اومدی؟

زرهی به امیر توجه نکردم. چشمان درمانده‌ام را بستم. تا نگاهم به نگاهش نیوفتد.

از چی شرمنده‌ی قربونت برم؟ اونی که باید شرمنده باشه تو نیستی که،

اون کارن عوضی...

حرفش را خورد. چشمانم را باز کردم. نیش اشک دید نگاهم را تار کرده بود:

معذرت می‌خوام. من نمی‌خواستم آبروتون رو ببرم

امیر با چند قدم کنار تختم نشست و با شصتش نم اشکانم را گرفت و خشدار لب زد:

عزیزم این حرفا رو نزن، هیچی تقصیر تو نیست. هیچی...

نگاهم را به تیله‌های خاکستری قرمز شده‌اش دوختم.

کنار لبش پاره شده بود و خونمرده

دست به سمت لبش بردم و بغض آلود پرسیدم:

درد میکنه؟

سری به معنی نه تکان داد و دستم را در دست گرم و حمایتگر مردانه‌اش گرفت و گفت:

امشب رو فراموش کن.

بهم قول بده که امشب رو فراموش کنی!

## بازیچه - مهلا حامدی

نبینم به خاطر اون مردک بی ارزش، غصه بخوری. اینو بدون که هر

چیام بشه من تا آخر پشتتم

نم اشک به چشمانمان نفوذ کرد. چه خوب که من امیر را داشتم.

چه خوب که من برادر قویی مثل او را داشتم.

با یاد آوری حال بد مامان نگران شده پرسیدم:

\_حال مامان چطوره خوبه؟ کجان الان؟

دستم را فشرد و مرا به آرامش دعوت کرد:

\_نگران نباش خوبن، پشت در ایستادن.

ترانه و سیمین هم هستن. اگه تو بخوای، اجباری نیست.

تاکید میکنم اگه تو بخوای؟ بگم بیان داخل...

نیاز داشتم.

من الان به حضور خانواده‌ام، به حضور دو دوستی که برایم کمتر از خواهر نبودند نیاز داشتم.

دستم را روی صورتم گذاشتم و با صدایی دورگه لب زدم:

\_بگو بیان...

(کارن)

با قدم‌هایی محکم وارد لابی برج بزرگ روبه‌رویم شدم. لابی برج خلوت خلوت بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمان سوزناکم را معطوف ساعت مچی در دستم کردم.

\_سه بامداد...

نگهبان مسن با دیدنم از روی صندلی برخاست و خواب آلود سلام آرامی بهم کرد.

با سر جواب سلامش را دادم.

و به طرف آسانسور شیشه‌ی انتهای لابی رفتم. وارد که شدم روی شماره‌ی طبقه‌ی آخر کلیک کردم.

و تن خسته‌ام را به میله‌ی فلزی محافظ تکیه دادم.

چشمانم را با خستگی بستم.

بالاخره توانستم.

بالاخره بدون نصفه و نیمه گذاشتن، هدفم را به اتمام رساندم.

چه حسی داشتم؟ هیچ بی حسی مطلق...

صدای داد و فریادها، گریه و التماس‌های افرا، در گوشم پژواک می‌شد.

رنگ ناباوری چشمان هستی، و نگاه سرزنش آمیز و ناامیدانه‌ی خاله امینه روی اعصابم رژه می‌رفت.

آن حس سبکی را نداشتم. همان حسی که وقتی به پیروزی می‌رسیدم. مرا به اوج می‌برد.

بر عکس، سنگینی چیزی رو قلبم آزارم می‌داد.

آسانسور ایستاد و وارد پنت‌هاوسم شدم. خانه‌ای که هیچکس به جز ویدا از وجودش مطلع نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و من فقط، موقع‌هایی که گم و گور می‌شدم به این خانه پناه می‌آوردم.  
به سمت میز بار رفتم و شیشه‌ی مشروب را برداشتم. خودم را روی کاناپه ولو کردم.  
و شیشه را به دهان کشیدم. از تلخی بی‌حد و مرزش گلویم به سوزش افتاد.  
اما تنها راه نجات یافتن از شر چشمان جنگلی‌اش مست شدن بود. خاطراتمان مثل فیلمی از  
جلوی چشمانم عبور می‌کرد.  
قلبم با دیدن وضعیتش هزار تکه شده بود. اما پشیمان نبودم. امشب بالاخره مادرم به آرامش  
رسیده بود.  
قاتلش بازیچه‌ی دستانم شده بود.

چوب حراج به آبروی امینی‌ها زده بودم.  
همانطور که چوب حراج به آبروی من و مادرم زدند.  
صدای زنگ گوشی‌ام سکوت خانه را شکست. تلو تلو خوران به سمت کت رها شده‌ی روی  
زمین رفتم و با برداشتن گوشی‌ام جواب دادم:  
\_چیه مسعود؟

صدای فریادش گوشم را آزرده.

\_چیه و زهر مار

کارن این چه کاری بود کردی؟ احمق فیلم‌تون افتاده دست این و اون چیکار کنم من الان؟  
چیکار کنم که پخش نشه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نیشخندی روی لبم نشست. چه خبر دور از منتظره و عالی، انگشتم را گوشه‌ی چشمم کشیدم و پرسیدم:

-چه فیلمی، فیلم نه گفتن من سر سفره‌ی عقد؟

بازدمش را باصدا بیرون داد و گفت:

-آره آره

ریلکس به طرف کاناپه رفتم و خودم را رها کردم:

-چه عالی

بزار پخش بشه، جمعش نکن.

حتی برای پخش شدنش کمکشونم بکن...

منفجر شده عربده کشید:

-چی؟ دیوانه شدی؟

احمق ممنوع الکار میشی

می‌ارزید.

چند وقت نبودن و نخواندن به جایی بر نمی‌خورد. من کارای مهم

تر دیگه‌ای هم جز خواندن داشتم.

-مهم نیست...

همینی که گفتم. از حرفم بر نمی‌گردم. تو هم بدون کم و کاست انجامش بده...

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون اینکه منتظر جوابش باشم. تماس را قطع کردم.

بدون درنگ دستم روی شماره‌ی ویدا نشست. بعد از چند بوق صدای عشوه‌گرش در گوشم پیچید.

-کارن عزیزم؟

همانطور که نگاه سرخم را به سقف دوخته بودم لب زدم:

-برگرد ایران، تمومش کردم

خوشحال جیغ خفه‌ای کشید و پرسید:

-جدی؟

لبان خشک‌شده‌ام را تر کردم. برای ادامه‌ی این بازی به وجودش احتیاج داشتم.

-آره جدی

هر چه زودتر کاراتو انجام بده و برگرد ایران، بهتره که رابطمون رو رسمی کنیم.

(افرا)

خواب‌آلود از روی تختم بلند شدم و به سمت پرده‌ی اتاقم رفتم.

با تمام حرصی که داشتم.

پرده را کشیدم تا از نور زنده‌ی آفتاب به داخل اتاقم خودداری کنم.

دوباره به طرف تختم رفتم و روش ولو شدم. تو این هوای گرم، پتو را روی سرم کشیدم.



## بازیچه - مهلا حامدی

تا همه جا تاریک تاریک شود. تو این یک ماهی که خودم را در خانه حبس کرده بودم. به نور خورشید حساس شده بودم.

دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشتم. حتی شرکت هم نمی‌رفتم. با این اوضاع اگر اخراجم نکند.

متعجب می‌شدم.

می‌دانستم که اگر پا به شرکت بگذارم.

همه و همه درباره‌ی آن اتفاق شوم، یک ماه پیش سوال پیچم می‌کنند.

من توانش را نداشتم. تا انگشت نمای خاص و عام شوم. به خصوص بعد از در آمدن فیلم عروسی‌مان...

فیلمی که خرد شدن مرا نشان می‌داد.

فیلمی که سرتیتر فضای مجازی شد.

\_خواننده‌ی معروف کارن نیک زاد، نامزدش را سرسفره‌ی عقد به بدترین شکل ممکن پس می‌زند.

خدا می‌داند که این فیلم، در آن شرکت لعنتی چندبار دست به دست شده است.

و آبرویم رفته‌ام را جلوی همه‌ی همکارانم بیشتر به رخ کشیده است.

نم اشک به چشمانم نشست. این روزها اصلا حال خوشی نداشتم.

دلم می‌خواست بروم.

دلم می‌خواست از این شهر لعنتی کوچ کنم.

بروم جایی که، آرامش باشد.

## بازیچه - مهلا حامدی

جایی به دور از قضاوت‌ها و کنایه‌ها...

چند تقه‌ی به در اتاقم خورد و پشت بندش صدای گرفته‌ی امیر در

گوشم پژواک شد:

\_افرا بیا صبحانه

کلافه روی تخت نشستم و گفتم:

\_من میل ندارم میخوام بخوابم

با باشه‌ی کوتاهی جوابم را داد و دیگر اصرار نکرد.

این روزها زیاد با خواسته‌هایم مخالفت نمی‌کرد. یعنی هیچکس باهام مخالفت نمی‌کرد.

ترانه و سیمین دو سه باری در هفته به دیدنم می‌آمدند و اصرار می‌کردند.

که به روال قبل برگردم و با همدیگر خوش بگذرانیم.

اما من دیگر آن افرای قبل نبودم. قلبم شکسته بود. و باورم نسبت به آدما از بین رفته بود.

حس می‌کردم افسرده شدم. از زندگی کردن ناامید بودم.

دلم می‌خواست قوی باشم. و مثل هر آدم دیگری به زندگی کردن ادامه دهم.

اما نمی‌توانستم توان روبه‌رو شدن با این دلشکستگی را نداشتم.

صدای مسیج گوشی‌ام مرا به سمت پاتختی کشاند.

بی‌حوصله نگاهی به صفحه‌اش انداختم. با دیدن اسم روی صفحه شوکه شدم و تمام بدنم به

لرزه افتاد:

## بازیچه - مهلا حامدی

اگه میخوای بدونی که چرا؟ امروز بیا به همون کافه‌ی نزدیک شرکت ساعت...

عصبی گوشی را روی تخت پرت کردم. مرتیکه‌ی احمق، عوضی فکر کرده بعد از این همه بلایی که سرم آورد.

خوش خوشان می‌روم و باهاش قهوه می‌خورم. کورخوانده بود کور...

یک ساعت تمام طول و عرض اتاقم را یکی کردم. و دست آخرم تسلیم شده روبه‌روی آینه قرار گرفتم.

نگاهی به موهای ژولیده و زیر چشمای گود افتاده و صورت لاغر شده‌ام انداختم. به معنای واقعی افتضاح بودم.

باورم نمی‌شد دختر در آینه من باشم.

باید می‌رفتم. باید دلیل این پست فطرت بودنش را می‌فهمیدم.

باید می‌فهمیدم که چرا با من اینکار را کرد. مگر دوستم نداشت؟ مگر عاشقم نبود؟

نه نه نمی‌شد باید می‌رفتم. باید می‌فهمیدم.

آنطور شاید خودم را، جمع و جور می‌کردم.

شاید دست از ضعیف بودن بر می‌داشتم و برای همیشه فراموشش می‌کردم.

دوش کوتاهی گرفتم. و روبه‌روی کمد لباسم ایستادم.

نگاهم را روی مانتوهای رنگی‌ام چرخاندم.

و دست به سمت مانتوی جلو باز یاسی رنگم با شال‌ستش و شلوار جین یخی‌ام بردم.

و بی‌درنگ قبل از آنکه پشیمان شوم. آنها را به تن زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

میل شدیدی به پوشیدن رنگی مشکی داشتم.

اما نمی‌خواستم ضعیف جلوه کنم.

نمی‌خواستم افسردگی و حال خرابم را به چشم ببیند.

روبه‌روی آینه آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم. و با برداشتن گوشی و کیف دستی کوچکم از اتاق خارج شدم.

مادر و پدرم مشغول دیدن برنامه‌ی تلویزیونی بودند و امیر هم احتمالاً شرکت...

رنگ تعجب را در چهره‌ی دونفرشان دیدم. لبخند کمرنگی زدم و

گفتم:

سلام

با خوش‌رویی جوابم را دادند. پدرم خندان پرسید:

جایی میری بابا جان؟

همانطور که نگاهم به ساعت بود جواب دادم:

یه کار کوچک دارم زود بر می‌گردم.

مادرم با تشویق لب زد:

برو دختر قشنگم، یه ماهه که از خونه بیرون نرفتی.

خوشحالم که امروز از موضعت برگشتی...

لبخند کم رنگی روی لبانم نشاندم و زیر لب خداحافظی کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

از خانه که خارج شدم. نور آفتاب زنده چشمانم را هدف گرفت. کلافه، عینک آفتابی‌ام را از کیفم در آوردم و روی چشمانم گذاشتم. ماشینم روبه‌روی خانه‌مان پارک شده بود. با قدم‌هایی نامطمئن به سمت ماشینم رفتم و پشت فرمان نشستم. نفس عمیقی کشیدم. و با دستانی لرزان استارت زدم. سخت بود.

دیدنش، بعد از آن بلایی که سرم آورد سخت بود. اما امروز باید حقیقت رو می‌شد. پایم را روی پدال گذاشتم و مصمم به سمت آن کافه‌ی لعنتی راندم. خداروشکر که امیر به شرکت رفته بود. وگرنه این کوتاه آمدن یهویی‌ام را هیچ باور نمی‌کرد. او هم این روزها حال درست و درمانی نداشت. بعد از آن شب، برای همیشه رابطه‌اش را با هستی بهم زد. هستی چندباری ازش خواست که توضیح دهد. اما هر بار با مخالفت شدید امیر روبه‌رو شد.

حتی مادر کارن، امینه خانم هم می‌خواست با من حرف بزند. ولی من قبول نکردم. دوست نداشتم باهاشون روبه‌رو بشم. بعد از آن شب خیلی منتظر ماندم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همش امید داشتم که، کارن از کاری که انجام داده بود پشیمان شود.  
که بیاید و بگوید تمام این اتفاقات سوتفاهمی بیش نبوده...  
اما همش خیال‌های خامم بود. او نه تنها دلیلی برای کارش نیاورد حتی اجازه داد فیلممان هم پخش شود.  
می‌دانستم که اگر بخواهد. می‌تواند جلوی پخش این فیلم را بگیرد.  
ماشینم را کمی دورتر از کافه پارک کردم. و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم.  
وارد کافه شدم. چشم چرخاندم. نگاهم به میز دونفره‌ی انتهای کافه دوخته شد.  
قهوه‌اش را به دست گرفته بود و نیم رخش در معرض دید بود.  
ضربان قلبم هنوز هم با دیدنش اوج می‌گرفت.  
با دست و پای سست شده به طرف میزش رفتم.  
پشیمان شده بودم. از اینکه اینجا بودم پشیمان بودم.  
من قدرتش را نداشتم. قدرت اینکه جلوی من بغض نگردد را نداشتم.  
نفس‌هایم به شماره افتاده بود. دستانم به وضوح می‌لرزید.  
باید می‌رفتم باید همین الان، این کافه‌ی لعنتی را ترک می‌کردم. اما نه...  
من به خودم قول داده بودم. که قوی باشم.  
نمی‌توانم زیر قولم بزنم. آن هم حالا که تا اینجا آمده بودم.  
دسته‌ی کیفم را در دستم فشردم. و چهره‌ی درهم شده‌ام را جمع و

## بازیچه - مهلا حامدی

جور کردم.

با چند قدم خودم را به میز رساندم و صندلی روبه‌رویش را جلو کشیدم و نشستم.

نگاهم را سرد بهش دوختم. چهره‌ی ریلکسش آتش به جانم انداخت.

جوری به صندلی لم داده بود.

و بی تفاوت بهم چشم دوخته بود که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

نیشخندی به رویم زد و بم گفت:

بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی؟

دستانم را درهم قلاب کردم تا از لرزششان جلوی گیری کنم. نتوانستم جلوی زبان تند و تیزم را بگیرم:

نه وقتی که بزرگترم یه عوضیه

مات شده عمیق بهم زل زد. خودش را جلو کشید و پرسید

زیر چشمات بدجور گود افتاده، گریه کردی؟ مگه نگفتم هیچ کس ارزش اشک‌های تو رو نداره؟

سادیس می بود! اصلا درکش نمی‌کردم.

نه نه این دفعه قلبم گول حرف‌هایش را نمی‌خورد. می‌خواست دوباره نابودم کند.

می‌خواست ضعیف بودنم را به رخم بکشد.

درسته، تو ارزشش رو نداشتی. تو ارزش هیچی رو نداری.

دستی به چشمان قرمز شده‌اش کشید. و سکوت کرده نگاهش را به فنجان قهوه‌ی روبه‌رویش دوخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از چند ثانیه نگاهش را بالا آورد و پرسید:

-قهوه میخوری؟

دست چیم را مشت کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط شوم.

در ذهنم همش نقشه می‌کشیدم تا چجوری خفهاش کنم.

-نه من برای قهوه خوردن نیومدم.

-اما میدونم که بهم دروغ گفتی، تو عاشق قهوه‌ای و از شیر متنفر...

چشمانم را ریز و سوالی نگاهش کردم. تا بیشتر توضیح دهد.

-من خیلی چیزا در مورد تو میدونم. خیلی خوب میشناسمت.

متوجهی حرفهای مسخرش نمی‌شدم. یعنی چی که مرا می‌شناخت.

مگر او کی بود؟

-متوجهی حرفات نمی‌شم.

دلم نمی‌خواد. بیشتر از این تحملت کنم برو سر اصل مطلب...

تک ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را به دستانم دوخت.

می‌دید که دارم اذیت می‌شوم.

از چشمام می‌خواند که حال خوشی ندارم. اما انگار دیدن زجر کشیدنم برایش جذاب بود.

بدون توجه بهم به پسرک جوان اشاره کرد و گفت:

-یه قهوه برا خانوم بیار لطفا



## بازیچه - مهلا حامدی

دیگه داشت کفرم را در می‌آورد.

این مرد قصد حرف زدن نداشت. بلکه فقط و فقط قصد آزار دادنم را داشت.

کیفم را از روی میز چنگ زدم و از پشت صندلی بلند شدم:

گفتم که برای قهوه خوردن نیومدم. تو هم معلومه که قصد حرف زدن نداری.

یعنی اینقدر عوض شدم که منو نشناختی؟

آرام شده با تردید دوباره پشت میز نشستم. و پرسیدم:

یعنی چی؟ تو کی هستی؟

پسرک فنجان قهوه را روبه‌رویم گذاشت و با گفتن نوش جان از میز دور شد.

نمیدونم تو حدس بزنی، چشمای من، برات شبیه به کسی نیست؟

یخ بستم. قلبم برای لحظه‌ای از تپش افتاد. ناباور بهش خیره شدم. خودش بود.

آره دلیل کارش، فهمیدن راجب کیان بود. اما چه کسی درباره‌ی او با کارن حرف زده بود.

بعد از چند ثانیه تفکر جواب را پیدا کردم.

آرمان...

مطمئن شده پرسیدم:

آرمان بهت راجبش چیزی گفته؟

سوالی به چهره‌اش چینی داد و لب زد:

راجب کی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به اطراف دوختم:

- راجب کیان

تک خنده‌ی صدا دارش توجهم را جلب کرد.

- احمقی، خنگی خیلی خنگی جوجه طلایی

اخم درهم کشیدم. آن لحظه آنقدر زیاد فشار روانی را تحمل می‌کردم.

که وقتی برای عمیق تفکر کردن نداشتم.

پاکت سفیدی را از جیب کتش در آورد و به طرفم گرفت.

بی اختیار پاکت را ازش گرفتم و پرسیدم:

- این چیه

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

- بازش کن متوجه میشی

با تردید مشغول باز کردن پاکت شدم.

نگاهم را روی چهار عکسی که درون پاکت بود نشستم.

کنجکاو شده عکس‌ها را برداشتم.

اولی، دومی، سومی و آخری، عکس آخری را خوب یادم بود.

آن روز همه خوشحال بودیم.

کیان از یکی از استاد‌های دانشگاه‌مان پیشنهاد کار گرفته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و به محض فارق و التحصیل شدنش در شرکت استادمان مشغول می‌شد.

آن روز چون خاله عالییه و کیان در پوست خودشان نمی‌گنجیدند.

تصمیم گرفتم این لحظه را ثبت کنم. و یک عکس دونفری از لبخندهای پر ذوقشان در کنار هم گرفتم.

اما چیزی که برایم خیلی خیلی گنگ بود.

این بود که، این عکس‌ها دست کارن چه می‌کرد؟

یهو یکه خورده به خودم آمدم.

نگاهم بین عکس‌ها و مرد روبه‌رویم در گردش بود.

نه نه امکان نداشت.

نه همچنین چیزی نمی‌شد.

یادته اون سه تا عکس رو ازم، وقتی پشت درخت مخفی شده بودی گرفتی؟

اون روز من می‌دیدمت.

نمیدونی با اون لبخند قشنگت چجوری دلم رو میلرزوندی.

عکس‌ها را روی میز رها کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

امکان نداره نه نه

اینم یکی از بازی‌هاته؟ چرا منو عذاب میدی؟

تیله‌های آبی قرمز شده‌اش را به عکس خاله عالییه دوخت و خشدار گفت

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی در این حد فراموش شدم!

در حدی که حتی به ذهنتم خطور نکرد. که کی و چرا این بلا رو سرت آورد؟

ناباور بهش خیره شدم.

چطور کور شده بودم؟

چطور نفهمیدم صاحب این تیله‌های آبی همان مرد گمشده‌ام است؟

حالا میفهمیدم، حالا میفهمیدم که چرا اینقدر نسبت بهش کشش شدید داشتم.

کی..ان خودتی؟

دستانش را مشت کرد و با نفرت بهم خیره شد:

آره خودمم

منو خوب ببین من کیانم، همون پسر ساده‌لوحی که تو باورش رو نسبت به همه کشتی.

همونی پسر بدبختی که، تو تنها ترش کردی.

که تو مادرش رو ازش گرفتی.

از پشت میز بلند شد و با چشمانی به اشک نشسته و صدایی دورگه لب زد:

من کیانم...

پسر همون زنی که در حق هیچکدومتون بد نکرد. اما تو آبروشو به حراج گذاشتی.

تو تک پسری که بهش افتخار می‌کرد و انگشت نمای خاص و عام

کردی.

## بازیچه - مهلا حامدی

با دستانی لرزان به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

\_حالا من بد ببین

ببین ازم یه هیولا ساختی، ازم یه آدم عوضی بی رحم ساختی...

تو حتی باعث شدی من هویتم رو مخفی کنم. حتی باعث شدی من خودم نباشم.

قامت راست شده‌اش را خم کرد و پچ زد:

\_توی قاتل، زندگیم رو نابود کردی.

این کاری که من با تو کردم. حتی یه ذره به اندازه‌ی بدی‌هایی که تو در حقم کردی نبود.

حالا من از تو می‌پرسم که چرا؟

بغض راه گلویم را بسته بود و مرا به مرز خفگی نزدیک کرده بود.

چهره‌ی کارن را تار می‌دیدم. منتظر به لبانم چشم دوخت. لکنت وار گفتم:

\_تو منو خو...رد کردی یادته؟

تلخندی کرد و قامتش را خم تر و صورتش را مماس با صورتم قرار داد:

\_اما درستش کردم. دیدی که چطور پشیمون شده درستش کردم.

اما تو خراب کردی.

هر چی من با جون کندن ساختم رو خراب کردی...

هرگز دیگه نمی‌خواستم زنی مثل تو رو ببینم. اما صد راهم شدی.

اون روز تو کتاب خونه دختری رو دیدم که هیچ عذاب وجدانی نداشت.

دختری که یه زمانی همه‌ی رویاهام بود. همه‌ی باورم بود اما خودش خرابش کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

لبانش را کنار گوشم آورد و بغض کرده زمزمه کرد:

\_کمه

برای یه قاتل، خیلی کمه، منتظرم باش تو باید بیشتر از اینا تاوان بدی...

عکس‌های روی میز را چنگ زد. و با گفتن تو حتی لیاقت نگه داشتن یادگاری‌هامون را نداری. ازم دور و دور تر شد.

شوک زده و با چشمانی گریان به روبه‌رو خیره شده بود.

باور نمی‌شد. آن هم بعد از گذشت این همه سال...

خیلی تغییر کرده بود. خیلی بیشتر از خیلی... دست به سمت گلویم بردم.

نفس کشیدن در این محیط برایم سخت شده بود. بی‌درنگ از پشت میز بلند و از آن کافه‌ی کذایی خارج شدم.

آفتاب سوزناک می‌تابید. اما من انگار در چله‌ی سرمای زمستان گیر افتاده بودم.

می‌لرزیدم، حرف‌های تلخش بارها و بارها در گوشم پژواک می‌شد.

با حق هقی خفه، قدم قدم زنان خیابان‌ها را می‌گذراندم.

نگاه‌های ترحم آمیز بقیه آزارم می‌داد.

ذهنم شوق پرواز داشت. شوق رفتن به آن زمان، دلش دور شدن می‌خواست.

دور شدن از این همه غصه و کینه....

\*\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

(هفت سال پیش)

لبه‌ی استخر نشسته بودم و نگاهم را به فضای خالی از آبش دوخته بودم.

امروز کلاس‌های دانشگاه را به بهانه‌ی سردرد پیچانده بودم.

فکر اینکه دیروز بدجور ضایع شده بودم. عذابم می‌داد.

دلم نمی‌خواست دیگر هیچ وقت پا به آن دانشگاه بگذارم.

ولی افسوس که بهانه‌ی محکمی برای این کار نداشتم.

چند ساعت پیش مثل روال هر روز کیان به عمارت آمده بود. خیلی سعی کردم باهاش روبه‌رو نشوم.

اما بر خلاف خواستم، خیلی اتفاقی باهاش روبه‌رو شدم.

شرمگین سلام کوتاهی کرد.

که بدون کوچک‌ترین توجه به حضورش ازش رو گرفتم و از کنارش گذشتم.

هوای سرد به تنم رسوخ کرده بود. خورشید رفته رفته غروب می‌کرد و سیاهی بر آسمان چیره می‌شد.

همینکه خواستم به خلوتم خاتمه دهم و به خانه برگردم. حضورش را کنار حس کردم.

می‌تونیم حرف بزنیم؟

رک و صریح جواب دادم:

نه من حرفی با تو ندارم

## بازیچه - مهلا حامدی

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

\_به خاطر دیروز معذرت میخوام. یه لحظه نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم.

سکوت پیشه کردم. ترجیح دادم به گفته‌هایش بی‌عتنا باشم.

با یه عذر خواهی چی درست می‌شد؟

نه معلومه که نه...

وقتی که سکوتم را دید از نظر خودش منطقانه لب زد:

\_افرا، تو نامزد داری.

میدونی اگه آرمان بفهمه که به من چی گفتی، چی میشه؟

مثل همیشه باز من مواخذه میشم. مثل همیشه، همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من میشکنه...

همانطور که نگاهم به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود گفتم:

\_من نامزدیم رو با آرمان بهم زدم.

-چی؟

سرم را سمتش چرخاندم و رو به چهره‌ی متعجبش لب زدم:

\_نگو که نمیدونی، نگو که خبر نداری؟

دستان کبود شده‌اش را بهم مالوند تا کمی گرم شود.

\_باور کن نمیدونستم.

چرا چرا همچین کاری کردی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

\_به خاطر تو...\_

خیره بهم زل زد. رفته رفته اخمانش را درهم کشید و گفت:

\_به خاطر من؟\_

بس کن...\_

من و تو هیچ وقت ما نمی‌شیم. من و تو زمین تا آسمون با هم فاصله داریم.

لبان ترک خورده‌ام را تر کردم:

\_چرا ما نشیم.\_

مگه تو چته؟ منظورت فقط فاصله‌ی طبقاتیه...\_

نیشخندی به رویم زد و کلافه دستی در موهایش کشید:

\_آرمان به این سادگی‌ها پا پس نمی‌کشه

اون تو رو خیلی دوست داره

\_اون برای همیشه رفت آرمان

سر این قضیه، رابطه‌ی پدرم و عمم به هم خورد. الان یه ماهی

هست از عمارت رفتن

خاله عالیه در این باره بهت چیزی نگفته؟

شوکه شده زیر لب نه گفت و به فکر فرو رفت.

درست بود که من هیچ علاقه‌ای به آرمان نداشتم. اما وقتی او نامزدم بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ وقت همچین جسارتی را نمی‌کردم. هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم.  
به کیان ابراز علاقه کنم.

من خیانکار نبودم. فقط به اشتباهی رابطه‌ام را با آرمان کش داده بودم.

آن هم فقط و فقط به اصرار خانواده و پدر بزرگم

یعنی الان همه چی تموم شده؟

از اینکه باورم نداشت. عصبانی شدم. نگاه غضبناکم را حواله‌اش کردم و گفتم:

به نظرت اگه همچین چیزی نبود من به تو ابراز علاقه می‌کردم؟

از لبه‌ی استخر بلند شدم و بی‌توجه بهش قدم‌هایم را سمت عمارت برداشتم.

با دو خودش را بهم رساند و صد راهم شد.

من همچین فکری نکردم.

سوز بدی به تنم نشست. دستانم را دور خودم حلقه کردم و گفتم:

تو بهم اعتماد نداری.

فراموشش کن... فراموش کن که من دوستت دارم.

نگاهش را خیره به چشمانم دوخت و بی‌هوا لب زد:

اما نمی‌تونم. چون منم خیلی خیلی دوستت دارم

تمام آن سوز سرما از بین رفت و گرما به بدنم رسوخ کرد. کیان بهم

ابراز علاقه کرد؟

## بازیچه - مهلا حامدی

یا گوش‌های من اشتباهی شنید.

-چی گفتی؟

روبه‌رویم با کمترین فاصله قرار گرفت و گفت:

-من دوستت دارم.

از همون روزای اولی که به این عمارت اومدم بهت دل بستم.

پس چرا؟ پس چرا اونقدر باهام سرد رفتار می‌کرد.

چرا جوری نادیده‌ام می‌گرفت که انگار اصلا وجود نداشتم.

-پس چرا نادیدم می‌گرفتی؟

با دلنگرانی نگاهش را سمت عمارت چرخاند و جواب داد:

-چون تو نامزد داشتی.

از روزی که فهمیدم آرمان نامزدته، با خودم قسم خوردم که دیگه هیچ وقت نزدیکت نشم.

اما حالا

مشتاق و منتظر به لبانش چشم دوختم

-اما حالا با این وجود که دوتامون بهم علاقه داریم. بازم همیشه

من و تو خیلی با هم فرق داریم.

مطمئنم پدرت هیچ وقت با ازدواج ما موافقت نمیکنه...

برق چشمانم به یکباره از بین رفت و چهره‌ی خندانم درهم شد:

-بهانه نیار

## بازیچه - مهلا حامدی

اگه یه حرفی رو میزنی پاش بمون، منو میخوای یا نه؟

کلافه دستی به صورتش کشید و دم عمیقی گرفت

\_دوست دارم.

اما نمی‌تونم بهت قول بدم که خوشبخت می‌کنم.

تو که اوضاع منو میبینی

درست بود که اوضاع درست و حسابی نداشتند. اما اگر واقعا می‌خواستیم.

می‌توانستیم باهم درستش کنیم. مطمئن بودم که شدنی بود.

\_ما همو داریم. با عشقمون می‌تونیم از این اوضاع عبور کنیم.

کمی ازم فاصله گرفت و ناامیدانه سرش را به چپ و راست تکان داد:

\_تو نوهی حاج فتاحی، میدونم که تا حالا آب تو دلت تکون نخورده

تو نمیتونی با من تو یه خونه‌ی پنجاه متری زندگی کنی

تو نمیتونی با یه دست لباس تا سال بعدی سر کنی

تو همه چی برات فراهمه، هیچی با دوست داشتن درست نمیشه...

ملتمسانه و عاجزانه نالیدم:

\_بین من دوستت دارم. عاشقتم

میتونم تحمل کنم. مطمئن باش با هم می‌سازیم زندگی مون رو...

عصبانی شده قدم به قدم ازم دور شد و با لحن محکمی گفت؛

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نمیشه

بیخیالش شو، بیخیال من شو... لطفااا

آن شب برای بار دوم هم پس زده شدم. برای بار دوم هم قلبم شکست.

آن شب مصمم شدم که بد حالش را بگیرم.

فردای آن روز و فردا های دیگر هم تلاش کردم.

تلاش کردم برای کمی نزدیکی...

اما کیان به این آسانی‌ها قبولم نمی‌کرد. و مرا به شک می‌انداخت.

از نظر خودم او هیچ علاقه‌ای بهم نداشت.

مگر می‌شد عاشق کسی باشی و نادیده‌اش بگیری؟ بهش بی‌عتنا باشی؟

بالاخره بعد از پافشاری‌های فراوان در یک روز سرد برفی توانستم. بالاخره شد.

و اینبار نوبت من بود. اینار گردونک در دستان من بود.

\*\*\*

برف با شدت می‌بارید.

دستانم را در جیب پالتویم چپانده بودم. و زل زده کیان را می‌پاییدم.

تقریباً یه ربعی بود که در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده بودیم.

اما هنوز خبری از اتوبوس نبود.

از سرما منجمد شده بودم. این چه وضعش بود دیگر!

## بازیچه - مهلا حامدی

برای اولین بار بود که می‌خواستم اتوبوس سوار شوم.

همیشه رفت و آمدم به دانشگاه با تاکسی بود و بعضی اوقاتم با ترانه  
کیان مثلا نامحسوس بهم نگاه می‌کرد.

و تا اینکه می‌خواستم مچش را بگیرم. سرش را به آن طرف می‌چرخاند.  
بعد از چند دقیقه بالاخره طاقت نیاورد و به سمتم آمد و کنارم ایستاد:  
\_شرط می‌بندم که، اولین باره اینجور بی طاقت منتظر اتوبوس ایستادی؟

لبان ترک خورده‌ام را تر کردم و گفتم:

\_آره خب اولین باره

اما مهم اینه که جا نزدم

کلاه بافت مشکی ساده‌اش را روی سرش مرتب کرد و دستانش را در جیب کاپشن نه چندان  
گرم و تقریباً کهنه‌اش چپاند و لب زد:

\_اصرات برای این رابطه رو نمیفهمم.

تو لایق بهترینایی،

نه منی که بعضی اوقات پول شارژ کردن کارت همین اتوبوسم ندارم.

بینی کیپ شده‌ام را بالا کشیدم و صادقانه لب زدم:

\_اما دل من فقط و فقط بند تیله‌های آبی یه نفره نه اون بهترینا...

بازدمش را عمیق بیرون داد که شبیه به بخار از دهانش خارج شد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دست برنمی‌داری نه؟

ابروهایم را بالا انداختم و نچی زیر لب گفتم.

سری به چپ و راست به معنای تاسف برایم تکان داد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت.

از اینکه آنطور مرا پس می‌زد. حرصم می‌گرفت. من به خاطر زیبایی که از نظر بقیه داشتم.

همیشه و همیشه در مرکز توجه بودم.

اما برایم خیلی سنگین بود که کسی که دوستش دارم.

مرا نمی‌خواست و هزار جور بهانه‌ی الکی جور می‌کرد.

\_اتوبوس اومد.

بدو زود سوار شیم تا نرفته

پشت سر کیان به راه افتادم. کیف پولم را برداشتم و پرسیدم:

\_باید به کی پول بدم! به راننده؟

تک خنده‌ی کرد و کارتی شبیه به کارت پول در آورد و گفت:

\_لازمه نکرده من برات میزنم

اتوبوس بعد از چند دقیقه شلوغ شلوغ شد.

به سمت قسمت مردانه که خلوت تر بودم رفتم و روی یکی از صندلی‌های دونفره نشستم.

کیان بالا سرم ایستاد و گفت:

\_چرا اینجا نشست؟ اینجا قسمت مردانست برو اونطرف

## بازیچه - مهلا حامدی

نیم نگاهی به قسمت زنانه انداختم و حق به جانب لب زدم:

\_نمیرم. مگه نمیبینی چقدر شلوغه؟

حرص خورده دستی به صورتش کشید و گفت:

\_اگه نری یه مرد میاد کنارت میشینه

شانه‌ام را بالا انداختم و به خودش اشاره کردم.

\_پس بیا خودت کنارم بشین، تا کسی نیومده...

بدون اعتراض یا حرف دیگری کنارم نشست.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

بعد از چند ثانیه، با حس سنگینی نگاهش به سمتش برگشتم:

\_چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خب این اصلا منصفانه نیست. وقتی اون طرف اینقدر شلوغه، خب بیان این طرف... مگه چی میشه؟

به اجبار جلوی خنده‌اش را گرفته بود.

\_بله بله صحیح

اما قانونه

چشمانم را شیطون در حدقه می‌چرخانم:

\_خب قانونم برای شکسته دیگه...

دستانش را تسلیم وار بالا برد و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_من از پس تو بر نمیام

سکوت کرده نگاهش را نقطه‌ی نامعلومی دوخت. حالا که این موقعیت گیرم آمده بود. نباید از دستش می‌دادم.

\_همیشه برای اومدن اتوبوس اینقدر علاف میشی؟

نگاهش را سمتم چرخاند و جواب داد:

\_بعضی اوقات آره، بعضی اوقات نه

اما حقیقتا وقتایی که دیرت شده باید بیشتر از هر روزی علافش بمونی...

لبخند کم رنگی زینت لب‌هایم کردم. و برای ادامه پیدا کردن این معاشرت پرسیدم:

\_چرا بر نمی‌گردی عمارت؟

دست به سمت کلاه بافتش برد و آن را از روی سرش کند.

و دستی در موهای لختش کشید و گفت:

\_خوابگاه راحتم

\_اما الان دیگه، آرمان نیست. که بخوای از دستش فراری باشی

بدون نگاه کردن بهم لب زد:

\_اما تو هستی...

دم عمیقی گرفتم تا خودم را کنترل کنم. بعضی حرف‌هایش درد داشت.

\_میدونستی اینقدر رک بودنم اصلا خوب نیست. چون باعث میشی قلب یه آدم واقعا بشکنه...

## بازیچه - مهلا حامدی

دلخور شده نگاهم را از پنجره‌ی بخار گرفته معطوف خیابان یخ زده و برفی کردم.  
انگار سکوت‌م خیلی خوشحالش کرده بود که حتی یه عذر خواهی یا دلجویی کوچک ازم نکرد.  
خسته چشمانم را روی هم گذاشتم.

کلافه شده بودم. اتوبوس همش ایستگاه به ایستگاه می‌ایستاد.  
و هر چند نفر آدم را سوار می‌کرد. تا جایی که دیگر داشت تقریباً منفجر می‌شد.  
\_من چند ایستگاه دیگه پیاده میشم.

میخوام برم کتابخونه تو میای؟  
بدون آنکه چشمانم را باز کنم جواب دادم:  
\_نه من مزاحمم، میرم خونه

\_هر طور راحتی، ولی بلدی کدوم ایستگاه پیاده بشی؟  
از این جواب‌های حق به جانبش دندان‌هایم را روی هم ساییدم.  
دیگر تحمل بی محلی‌هایش را نداشتم.  
اتوبوس ایستاد. کوله‌ام را برداشتم و گفتم:  
\_بلند شو میخوام پیاده بشم.

همانطور که از روی صندلی بلند می‌شد گفتم:  
\_اما هنوز نرسیدیم که...

کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_واقعا برات متاسفم

به سختی از اتوبوس خارج شدم.

هوا آنقدر آن داخل خفه بود که به محض پیاده شدنم نفس عمیقی کشیدم.

برف همچنان با قدرت می بارید.

نگاهم را به اطراف دوختم. بهتر بود هر چه سریع تر یه تاکسی بگیرم و به خانه برگردم.

\_چرا اینقدر بچه بازی در میاری؟

سرم را سمتش چرخاندم.

این کی از اتوبوس پیاده شده بود که من نفهمیدم؟

بی توجه به حرفش، به سمت پیاده رو قدم برداشتم.

حضورش را پشت سرم با قدمهایی با فاصله حس می کردم. و یه جورایی دلگرم بودم.

دلگرم به بودنش، به امنیت کنارش...

\_اگه بگم باشه چی...

ایستادم و به سمتش چرخیدم و سردرگم پرسیدم:

\_چی باشه؟

چشمان دریایی اش را ازم دزدید و با صورتی سرخ شده از شرم گفت:

\_که من و تو با هم باشیم

تک ابرویم را بالا انداختم. دوست داشتم بیشتر اذیتش کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بالاخره توپ تو زمین من افتاده بود.

و حالا نوبت من بود.

\_متوجه نمی‌شم؟

کلافه نگاهش را بالا کشید و به چهره‌ی خندانم زل زد.

\_اذیت نکن...

تصنعی اخم در هم کشیدم و لب زدم:

\_اذیت نمی‌کنم...

چند قدم جلوتر آمد و روبه‌رویم با کمترین فاصله ایستاد.

پیاده رو سفید سفید شده بود.

\_من خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم. می‌خواوم که تا آخر عمر با هم باشیم.

لبخند شیطانی روی لبم نشاندم و دستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و پرو پرو دستش را گرفتم.

شبهه برق‌زده‌ها سعی کرد عقب بکشد:

\_ما نامحرمیم

انگشتانم را سفت‌تر دور دستش پیچاندم و لب زدم:

\_از نظر من، وقتی دو نفر قلب‌هاشون اسیر همه، از هر محرمی به هم محرم ترن...

## بازیچه - مهلا حامدی

بدنم را به سکوی سنگی تکیه داده بودم و نگاهم را به بچه‌های قد و نیم قدی که به دور از همه‌ی مشکلات و سختی‌ها با شوق و ذوق فراوان به بازی درون این پارک کوچک دل خوش کرده بودند.

دوخته بودم.

یک ماه از رابطه‌ی من با کیان می‌گذشت.

تو این یک ماه آنچنان رابطه‌ی عاشقانه‌ای نداشتیم.

کیان را کمتر از قبل می‌دیدم. او همه‌ی فکر و ذهنش درس خواندن بود.

مخصوصاً این ترم که ترم آخرش بود.

خب منم زیاد اصرار نمی‌کردم. من فقط و فقط به خاطر اینکه کمی حالش را بگیرم.

برای شکل‌گیری این رابطه پافشاری کرده بودم. و حالا حس می‌کردم باید تمامش کنم.

حس می‌کردم باید به این رابطه‌ی مسخره پایان می‌دادم.

خب بعضی اوقات برای به دست آوردن یه فرد، برای به دست آوردن آن عشقی که در قلبت رخنه کرده. با تمام توانت با کل دنیا می‌جنگی...

اما فقط با یه اتفاق با یه دلشکستگی کوچک، ازش دلزده می‌شوی

و تمام آن عشق آتشین را در قلبت سرکوب می‌کنی.

سرنوشت تلخ منم اینگونه رقم خورد.

خب من کیان را خیلی خیلی دوست داشتم. اما او خرابش کرد.

و حتی تلاشی هم برای درست کردنش نکرد.

وقتی در دانشگاه با هم روبه‌رو می‌شویم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی تفاوت مثل غریبه‌ها بدون کوچک‌ترین توجه، از کنارم می‌گذرد.  
هنوزم که هنوز بود. همه به خاطر آن اتفاق مسخره‌ام می‌کنند.

سوژه‌ی دست این و آن شدم.

\_سلام

چشمانم را باز و بسته می‌کنم و افکارم را پس می‌زنم:

\_سلام

شاخه گل رز صورتی در دستش را سمتم می‌گیرد:

\_این برای توئه

دست دراز می‌کنم و شاخه گل را ازش می‌گیرم.

\_ممنون

با نگاهی تیز چهره‌ام را رصد می‌کند:

\_حس می‌کنم امروز گرفته‌ای؟

دستم را بند گلبرگ‌های گل می‌کنم. تاب نگاه کردن در چشمانش را نداشتم.

\_باید با هم حرف بزنیم. کلاس نداری؟

به ساعت مچی در دستش نگاه کرد و گفت:

\_امروز نه، امروز با استاد کریمی هماهنگ کردم که برم سر پروژه‌ی شهرکش...

خیلی برام مهمه که دیر نرسم.

## بازیچه - مهلا حامدی

از اینکه حتی ذره‌ای بهم اهمیت نمی‌داد. عصبی شدم:

پس چرا اومدی سر قرار؟ تو دانشگام که باهام مثل غریبه‌ها رفتار میکنی

الانم که هنوز نیومده میخوای بری

ابروهایش را بالا انداخت و چشمک ریزی حواله‌ی چهره‌ی برافروخته‌ام کرد و گفت:

یه خبر خوب برات دارم. که مطمئنم تمام دلخوریات رو از بین می‌بره...

کنجکاو شده اخمانم را باز کردم و پرسیدم:

چه خبری؟

لبخند عمیقی روی لبانش نشانده و دستش را به طرف مقنعه‌ام برد و موهای سرکشم را به داخل فرستاد:

مادرم با مادرت راجبمون حرف زده و خاستگاری کرده

رنگم به وضوح پرید. و چشمانم ناباور گرد شد.

باورم نمی‌شد کیان بدون مشورت کردن با من، در مورد رابطه‌مان با خاله عالییه صحبت کرده باشد:

کیان تو در مورد رابطه‌مون با مادرت صحبت کردی؟

سرش را به معنی تایید حرفم تکان داد.

گند زده بودم. به معنای واقعی گند زده بودم.

حالا چطور باید جمعش می‌کردم. وایی خدا کارم تمام بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

- چرا همچین کاری کردی؟ قبلش نباید باهام مشورت می‌کردی؟

ابروهای موربش را بهم نزدیک کرد و لب زد:

- چرا نباید این کارو می‌کردم؟ تا ابد که نمی‌تونیم با هم تو رابطه بمونیم.

بهتره که هر چه زودتر رابطمون رو رسمی کنیم.

دستانم را با عصبانیت مشت کردم. نباید این اتفاق می‌افتاد.

نبايد حالا که می‌خواستم همه چی را تمام کنم این اتفاق می‌افتاد:

- کار خیلی اشتباهی کردی.

یعنی چی رابطمون رو رسمی کنیم. ما که هنوز خوب همو نشناختیم.

کلافه موهایش را چنگ زد و با چهره‌ای درهم گفت:

- افرا لطفا بهانه‌ی الکی نیار.

امشب با مادر و پدرت حرف بزن

از اینکه اینجور دستوری حرف می‌زد لجم گرفته بود;

- نخیر من همچین کاری نمی‌کنم.

بهتره که رابطمون رو تمو...

حرفم را قطع کرد و با همان چهره‌ی اخم آلود جدی‌اش لب زد:

- افرا من مسخره‌ی تو نیستم. با پدر و مادرت حرف بزن.

وگرنه خودم شخصا با پدرت حرف می‌زنم.



## بازیچه - مهلا حامدی

درمانده لعنتی زیر لب گفتم.

حالا باید چیکار می‌کردم؟ چطور خودم را خلاص می‌کردم؟

\*\*\*\*

اصلا نفهمیدم چطور گذشت.

نفهمیدم چطور پدرم و از جمله پدربزرگم راضی به این ازدواج شدند.

ولی وقتی به خودم آمدم که، تمام قرار مدارا گذاشته شد.

و بعد از چند جلسه خاستگاری برنامه‌ی عقد و عروسی را چیدند.

هنوز گیج بودم. هنوز سردرگم بودم. نمیفهمیدم باید چیکار کنم! فقط و فقط دوست داشتم خلاص شوم.

می‌ترسیدم.

هنوز هیچی نشده بود می‌ترسیدم. از زندگی مشترک، می‌ترسیدم.

از سختی‌های راهش می‌ترسیدم. از کنار کیان بودن می‌ترسیدم. همش فکر می‌کردم اون به من علاقه‌ای ندارد.

همش فکر می‌کردم. این من بودم که اصرار کردم. پافشاری کردم. به بودنش به داشتنش و حالا...

\_اینم باکس حلقه‌هامون در چه سطحی مد نظرتون؟

از فکر بیرون آمدم. و نگاهم را روی حلقه‌ها نشاندم.

از لچ دست روی حلقه‌ی گران قیمتی گذاشتم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کیان به نظرت این قشنگه؟

نگاه کلافه‌اش را به حلقه دوخت. می‌دانستم که توان خریدن این حلقه را ندارم. و حقیقتاً خودم هم، این حلقه را دوست نداشتم. اما باید قبل از همه چی تمامش می‌کردم. من فقط و فقط دوهفته بیشتر فرصت نداشتم. البته هنوز هم نمی‌دانستم چه کاری درسته و چه کاری غلط... خودم را درک نمی‌کردم.

حس می‌کردم به مریضی چیزی دچارم، آرمان را پس زدم به خاطر کیان و حالا کیان را هم نمی‌خواستم.

انگار کنترل احساساتم از دستم خارج شده بود. و دلهرگی و ترس بدی به جانم رخنه کرده بود.

\_عزیزم راستش اون حلقه خیلی گرون قیمته، تو این وضعیت توان خریدشو ندارم.

دست به سمت حلقه‌ی ظریف و خوشگلی برد و پرسید

\_نظرت در مورد این یکی چیه؟

با اینکه حلقه را خیلی خیلی پسندیده بودم. اما لج کرده چهره‌ام را درهم کردم و تلخ لب زدم:

\_این حلقه انتخاب من نیست.

اما خب مگه، چاره‌ی دیگه‌ای هم جز قبول کردنش دارم؟ باشه

شرمندگی در چهره‌اش نمایان شد. دستم را بند دستش کرد و گفت

\_گلم مطمئن باش وضعم که یکم خوب بشه، میایم و گرون ترین حلقه رو برات میخرم.

\_منظورت صد سال دیگست؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بازدمش را عمیق بیرون داد و دستی پشت گردنش کشید.

میدانستم از اینکه تحقیرش کنم متنفر بود.

اما با این حال خودش را کنترل کرد و با لحن گرفته‌ای لب زد:

نه بهت قول میدم به همین زودی...

حرف دیگری نزدم و از قصد نگاهم را بند حلقه‌های گران قیمت کردم.

بعد از خرید حلقه، به سمت پاساژ همان دور و اطرف رفتیم و بیشتر خرید های عروسی‌مان را انجام دادیم.

با دستانی پر از پاساژ بیرون آمدیم. و به سمت فضای سبز روبه‌روی پاساژ رفتیم تا کمی خستگی در کنیم.

روی تک نیمکت آن محوطه نشستیم. خورشید نم نمک داشت غروب می‌کرد.

آنقدر که راه رفته بودم. پاهایم گز گز می‌کرد. با خودم در جنگ بودم.

دل هم می‌خواست بحث را باز کنم و هم نمی‌خواست...

خسته شدی عزیزم؟

سرم را سمتش چرخاندم. کیان با همه فرق داشت. اون بی منت مهربانی می‌کرد. بی منت به همه کمک می‌کرد. بی منت عشق می‌ورزید.

و حالا با همه‌ی این صفات خوب می‌خواستم پیشش بزنم. اما مگه اون اینکارو نکرد؟

اونم به بدترین شکل تو دانشگاه...

## بازیچه - مهلا حامدی

وقتی سکوتم را دید دوباره پرسید:

- چیزی میخوری برات بگیرم؟

دهانم خشک شده بود. و از استرس حالت تهوع گرفته بودم.

به لبان خشک شده‌ام تکانی دادم و گفتم:

-آره یه آب معدنی لطفا

سر تکان داد و با باشه‌ی کوتاهی به سمت دکه‌ی آن طرف خیابان رفت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. باید می‌گفتم. باید همین الان این رابطه را تمام می‌کردم.

من نمی‌توانستم ادامه‌اش بدهم.

نمی‌دونستم دقیقا با خودم چند چندم؟ نمی‌دونستم کجای کارم...

فقط جا زده بودم. بدم جا زده بودم.

بعد از اتفاق آرمان همه و همه روی من حساس شده بودند.

و حالا بازهم می‌خواستم خرابش کنم.

اما این دفعه مطمئن بودم باهام مثل قبل برخورد نمی‌کردند.

این دفعه همه چیز سخت‌تر از قبل بود.

قلوپی از آب معدنی در دستم نوشیدم و گفتم:

-کیان حرف بزنیم؟

نگاهش را از اطراف گرفت و پرسشی بهم دوخت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_در چه مورد گلم

بطری آب را در دستم فشردم. و دم عمیقی گرفتم و توضیح دادم:

\_راستش خیلی وقت بود که می‌خواستم باهات صحبت کنم. اون روز تو پارک رو یادته؟

اون روز می‌خواستم در موردش حرف بزنم.

اما تو بدون مشورت با من با مادرت حرف زده بودی و بعدشم که قرار خاستگاری...

حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد و گفت:

\_گلم میشه بری سر اصل مطلب؟

از اینکه یه ذره صبر نداشت. حرفم را تمام کنم کفری شدم و بدون مقدمه لب زدم:

\_من میخوام تمومش کنم. من دوستت ندارم کیان...

مات شده، تیله‌های براقش که رفته رفته کدرتر می‌شدند را بهم دوخت و تک خنده‌ی کرد و گفت:

\_افرا شوخی میکنی دیگه مگه نه؟

با بی رحمی تمام پاروی پا انداختم و به چهره‌ی جدی‌ام اشاره کردم و لب زدم:

\_به من میخوره شوخی کنم؟

گر گرفته دستی به صورتش کشید و پرسید:

\_من کاری کردم؟

اگه بخاطر حلقه ناراحتی، باشه الان میریم همونی رو که تو میخوای میگیریم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نیشخند صداداری زدم و به حال دگرگون شده‌اش چشم دوختم.

حال امروزش دقیقا حال یک ماه پیش من بود. همان روزهایی که دنبالش می‌دویدم و او نادیده‌ام می‌گرفت:

\_ الان از خودت می‌پرسی؟ مسئله‌ی من حلقه و این چیزا نیست...

یک ماه پیش رو یادته!

یادته چطور خوردم کردی. یادته چطور جلوی همه‌ی بچه‌های دانشگاه غرورم رو له کردی!

اومدی پیشم و ازم معذرت خواهی کردی. اما بازم همون شب قلبم رو شکستی...

با یه معذرت خواهی آبروی من برمیگرده؟ نه نه...

سکوت پیشه کرده بود و با چشمانی که حالا سرخ سرخ شبیه به کاسه‌ی خون شده بود.

نگاهم می‌کرد. سکوتش به مزاقم خوش نیامد. پس بدون توجه به حال داغونش ادامه دادم:

\_ این همه تو منو پس زدی، حالا نوبت منه

کیان نژادی پسر محبوب و محبوب دانشگاه حالا من تو رو نمیخوام.

حالا این منم که پست می‌زنم.

دستان لرزانش را درهم قلاب کرد.

انگار نفس کم آورده بود که دست به سمت پیراهن ساده‌ی مردانه‌اش برد و چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.

\_ فقط و فقط به خاطر اینکه انتقام اون روز و بگیری، برای شکل‌گیری این رابطه پافشاری کردی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی اینقدر کینه هستی؟

ولوم صدای دورگه شده‌اش را که نشان از بغض خفه‌اش می‌داد را کمی بالا برد و ادامه داد:  
\_مادرم من از چند هفتست با اون قلب مریضش با اینکه هیجان زیادی براش خوب نیست.  
ذوق زدست، خوشحاله روی پاش بند نمیشه...

میگه بعد از سر و سامون گرفتنت. دیگه آرزویی تو این دنیا ندارم و با خیال راحت میتونم به خواب ابدی برم.

تو میدونی حالش این روزا خوب نیست و میخوای این خواسته رو به دلش بزاری؟  
میخوای چشم به راه از این دنیا بره؟ یعنی تا این حد میتونی بد باشی افرا؟  
سرم را پایین انداختم. حرف‌هایش عجیب تحت تاثیر قرارم داده بود.

اما اون می‌خواست. سو استفاده کند. می‌دانستم که اوضاع خاله عالیه رو به بهبود بود.  
می‌خواست اینطور مرا از تصمیمم برگرداند و خودش را تبرئه کند.  
\_بهانه‌ی خاله عالیه رو نیار. خودم از دکتر شنیدم که موقعیتش رو به بهبوده  
من از تصمیمم بر نمی‌گردم.

دوست داشتن زوری که نمیشه! میشه...

عصبی و خشمگین از روی نیمکت بلند شد. چند قدم ازم فاصله گرفت.  
مدام دستش را پشت گردنش می‌کشید.  
حالش دگرگون بود. از بی‌رحمی‌ام عذاب می‌کشیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

من هم وقتی این حالش را می‌دیدم.  
عذاب می‌کشیدم. برای من هم آسان نبود.  
اما قبول کردن کیان فقط و فقط توهین به خودم بودم.  
توهین به شخصیت و غرور له شده‌ام...  
توهین به باور و قلب ترک خورده‌ام...  
بعد از تقریباً ده دقیقه با قدم‌هایی سست به سمتم آمد.  
میدانستم کمی ازم فاصله گرفته بود تا آرام شود.  
تا چاره‌ای برای این لجبازی من پیدا کند.  
\_تو مشکل دانشگاه، مشکل آبروته؟  
باشه، من درستش می‌کنم. جوری درستش می‌کنم که آوازه‌ی عشقمون همه جا بیچه...  
دیگه چی؟  
متقابلاً از روی نیمکت بلند شدم و روبه‌رویش قرار گرفتم:  
\_نمی‌خوامت کیان

نمی‌خوام درستش کنی، فقط ازت می‌خوام تمومش کنیم... لطفا  
\_تو مریضی؟ تو آخه چته دختر؟ ها  
چند لای از موهای سرکشم را که، با سماجت روی صورتم نشسته بود.  
پشت گوشم فرستادم و لب زدم:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_حق نداری بهم توهین کنی. بفهم چی داری میگی

چینی به چهره‌اش داد و سرش را خم کرد و لب‌هایش را به گوشم چسباند و پچ زد:

\_من آرمان نیستم. که جا بزمن.

من کیانم...

تو هم دو هفته دیگه خانومم میشی، میشی رو تخم دوتا چشمام، تاج سرم میشی

حرف‌های الانتو میزارم پای دلخوریت...

با لجبازی تمام خنده‌ی صدا داری به گفته‌هایش کردم و متقابلا سرم را کج کردم و کنار گوشش

زمزمه کردم:

\_آقا کیان، ازدواج زوری نمیشه...

من نمی‌خواهمت بکش از ما بیرون

دستش را سمت گونه‌ی سرخ شده از خشمم برد و نوازش وار گونه‌ام را لمس کرد:

\_تو نمیدونی چقدر دوستت دارم. نمیدونی چقدر می‌پرستم...

تو مال من میشی

دستوری حرف زدنش حرصم را در می‌آورد. کمی عقب کشیدم و دستش را پس زدم.

\_مطمئن باش همچین چیزی نمیشه...

تلخندی زد و دستش را که روی هوا مانده بود. پایین آورد و

نگاهش را به اطراف دوخت:

## بازیچه - مهلا حامدی

میدونی که این دفعه به این آسونی نیست. این دفعه نمیتونی جا بزنی.

من دوستت دارم. و هرگز نمیزارم چنین اتفاقی بیوفته، هرگز نمی‌ذارم اون فکر بچه‌گانه‌ای که تو سرت هست رو عملی کنه...

الانم دوتامون خسته‌ایم بهتره برگردیم عمارت...

آن روز فهمیدم که کیان به این آسانی ها ول کن ماجرا نیست. پس خودم دست به کار شدم. و نقشه‌ای کشیدم که او را به مرز نابودی کشاند.

نقشه‌ای که او بعد از گذشت چندین سال، حالا تقاضش را از من پس گرفته بود.

و می‌دانستم که به این زودی ها دست از عذاب دادن من بر نخواد داشت.

نگاهم را به دور و اطراف چرخاندم. شب شده بود و از اعماق وجودم می‌لرزیدم.

گوشی‌ام مدام و یکسره زنگ می‌خورد. گیج و منگ بودم.

بالاخره بعد از چند دقیقه صدای آزار دهنده‌ی زنگ گوشی‌ام خفه شد.

دوباره نگاهم را چرخاندم. همه جا خلوت خلوت بود. مگر کجا بودم؟ یا چه ساعتی بود؟

ظلمت شب ترس بدی به جانم انداخته بود. پاهایم دیگر نای راه رفتن نداشت.

معدهم از گرسنگی به سوزش افتاده بود. صبحانه نخورده از خانه بیرون آمده بودم.

و حالا باید دردش را تحمل می‌کردم.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم. مغزم سوت کشید. ساعت یازده نیمه شب بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و صد و پنجاه تماس از دست رفته از امیر و پدر و مادرم و ترانه و سیمین داشتم.  
یعنی از ظهر تا به حال فقط و فقط قدم می‌زدم؟ ذهنم انگار قفل کرده بود.  
صدای گوشی‌ام دوباره بلند شد. با دستان بی‌رمقم صفحه را لمس کردم و گرفته جواب دادم:  
\_امیر

ولوم صدای نگرانش را بالا برد و پرسید:  
\_کجایی قربونت برم؟ ما که از دلنگرانی مردیم...  
دندانم هایم از سرما بهم برخورد می‌کرد. با این تفاوت که هوا گرم گرم بود.  
\_نمیدونم نمیدونم کجام

انگار پشت فرمان بود که سر کسی داد کشید:  
\_برو اون طرف بیشعور چرا خیابون رو بستی برو عجله دارم...  
عصبانیتش کاملاً مشهود بود  
\_افرا عزیزم لوکیشن بفرست.  
بفرست تا پیام دنبالت...

تماس را قطع کردم و لوکیشن مکانی که بودم را برای امیر فرستادم.  
با پاهایی بی‌جان لبه‌ی جوب نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

(کارن)

## بازیچه - مهلا حامدی

دستانم را دور فرمان چفت کردم. و نگاهم را به دختر شکسته و داغون آن طرف خیابان دوختم.

دختره‌ی احمق هیچ درکی از موقعیتش نداشت. قدم زدن آن هم تا این موقع شب! بعد از اینکه از کافه بیرون آمدم. و پشت فرمان نشستم. کمی منتظر ماندم تا از آنجا خارج شود.

تاخیالم راحت شود که به خانه بر می‌گردد. ولی دختره‌ی عقل کل با اینکه با ماشینش آمده بود.

قدم زدن در کوچه و خیابان را ترجیح داده بود. می‌دانستم که حالش هیچ خوب نبود.

شوکه شده بود و انگار با خلوتش داشت چیزهایی که شنیده و دیده بود را هضم می‌کرد.

باید حقیقت را می‌فهمید. یک ماه سردرگمی زمان کمی نبود. باید می‌فهمید که من عوضی نیستم.

باید می‌فهمید که من فقط تقاص کار، سالها پیشش را ازش گرفتم. هر چند که هنوز زود بود برای تقاص پس دادن...

خسته سرم را روی فرمان گذاشتم و چشمانم را بستم. من اینجا چیکار می‌کردم؟

مگر همین را نمی‌خواستم! با خودم چند چند بودم.

بازدمم را عمیق بیرون دادم. و نگاهم را بالا کشیدم.

بعد از یه ربع چراغ ماشینی خیابان تقریباً تاریک را روشن کرد و جلوی افرا ترمز زد.

چشمانم را ریز کردم و با دیدن امیر نفس آسوده‌ای کشیدم.

کمی سرم را خم کردم تا دیده نشوم. به محض رفتنشان کلافه

## بازیچه - مهلا حامدی

استارت زدم.

و ماشینم را روشن کردم. پایم را روی پدال گاز گذاشتم و به سمت خانه‌ام راندم....

(افرا)

پتو را دور خودم پیچانده بودم. شدیداً تب و لرز کرده بودم. مادرم کنارم تخته نشسته بود.

و با نگرانی حوله‌ی خیس را روی پیشانی‌ام گذاشته بود.

بهتره بریم دکتر، حالت اصلاً خوب نیست افرا

نگاهم را سمت امیر چرخاندم و گفتم:

نه خوبم

چهره‌های نگران همه را از سر گذراندم. ترانه قدمی به جلو آمد و لب زد:

افرا لجبازی رو بزار کنار، بلند شو بریم دکتر

امیر کلافه چنگی به موهایش زد و غرغر کنان پرسید:

کجا بودی که حال و روزت اینه؟ نکنه اون مردک عوضی

رو دیدی؟

مواخذه‌گر نگاهش را بهم دوخت. سیمین رو به امیر توپید:

مگه نمیبینی حالش بده! تو هم هی سوال پیچش کن

## بازیچه - مهلا حامدی

حالا که همه اینجا بودند. و نگرانی از چهره‌هایشان می‌بارید. حقشان بود که حقیقت را بفهمند.

-کارن کیانه....

به یکباره سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. همه شوکه شده به من زل زدند.

ترانه دستپاچه رو به همه گفت:

-حتما هذیون می‌گه...

چشمانم را محکم روی هم فشردم. و ولوم صدایم را کمی بالا بردم:

-هذیون نمی‌گم. امروز خودش بهم همه چیز و گفت.

-پس با اون بی‌ناموس قرار داشتی ها؟

صدای فریادگوناغی امیر در گوش‌هایم پیچید. و به سردرد دردناکم دامن زد.

پدرم که تا آن لحظه سکوت پیشه کرد بود با لحن گرفته‌ای گفت:

-بازم اون پسرهای بی آبرو با آبرومون بازی کرد!

چطور نفهمیدیم؟ چطور اون بی آبرو رو شناختیم؟

خسته صورتم را روی بالشت فشردم. هیچی تقصیر کیان نبود. اون بی آبرو نبود.

این من بودم که با آبرویش بازی کردم. من احمق بودم که این نفرت و کینه را در قلبش کاشتم.

وحالا تقاصش را به بدترین نحوه پس داده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

-بابا اون بی‌ابرو نیست. همش تقصیر من بود.

الان نمی‌تونم راجب گذشته حرف بزنم. کمی وقت می‌خوام تا تمام حقایق را بازگو کنم. همیشه لطفا همگی تنهام بزارین...

سیمین و ترانه نگاه معنی‌داری بهم انداختند. اونا از همه چی خبر داشتند. از همه‌ی اتفاقات...

همگی بدون اعتراض یا پرسیدن سوال دیگری به جز مادرم از اتاق خارج شدند. -من نمیرم مادر، حالت اصلا خوب نیست.

به چهره‌ی چروکیده و خسته‌اش نگاهی انداختم و دستش را در

دستم گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست حالم خوبه، بخوابم خوب میشم.

لطفا برو استراحت کن. به خاطر امروز عذر می‌خوام نباید نگرانتون می‌کردم.

با اینکه نارضایتی در چشمانش مشهود بود. اما حرف روی حرفم نیاورد و با بوسیدن پیشانی‌ام و توصیه‌های لازم از اتاق خارج شد.

آن شب را به سختی به صبح رساندم. ولی به خودم قول دادم که قوی باشم.

اگر کیان کمر به همت بسته بود تا مرا نابود کند. باید این آرزو را به دلش می‌گذاشتم.

من به همین راحتی‌ها از پای در نمی‌آمدم. من به همین راحتی‌ها شکست نمی‌خوردم.

باید به زندگی کردن ادامه می‌دادم. باید برای پیشرفتم به زندگی کردن ادامه می‌دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و نمی‌گذاشتم هیچکس سد راهم شود حتی کیان...

رژ کم‌رنگم را روی لب‌هایم کشیدم. و نگاه دیگری در آینه به خودم انداختم.

امروز تصمیم داشتم به شرکت برگردم.

هر چند که مطمئن نبودم. که باز هم در آن شرکت جایی داشتم یا نه؟

اما باید حسابی به آقای سدیری جواب پس می‌دادم.

گوشی و کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

صدای حرف‌زدنشان از آشپزخانه به گوش می‌رسید. به آن سمت قدم برداشتم و در چهارچوب ظاهر شدم:

سلام صبح بخیر

چشمان متعجب و چهره‌های سوالی‌شان را بهم دوختند. مادرم زودتر از همه به خودش آمد و گفت:

صبح تو هم بخیر مادر، خیر باشه جایی میری؟

کیف و گوشی‌ام را روی کانتور گذاشتم. و با چند قدم تک‌صندلی خالی میز ناهار خوری را عقب کشیدم و لب زدم:

آره اول با امیر می‌رم سمت ماشینم بع...

امیر حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد و گفت:

خودم ماشینت رو میارم تو استراحت کن



## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را با خیرگی بهش دوختم. که سرش را به معنی چیه تکان داد:

-میزاری حرفم رو کامل کنم یانه؟ میخوام برگردم شرکت البته اگه اخراجم نکنند.

لقمه‌ی در دستش را به سمتم گرفت و پرسید:

-چه اصراریه حالا؟ چند روز دیگه هم استراحت می‌کردی. مطمئنم آقای سدیری تو رو از دست نمیده

-چه اصراریه که نیام؟ بعدشم، من طوریم نیست که استراحت کنم.

تک شانهاش را بالا انداخت و گفت:

-هر طور راحتی خواهر من...

بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی از پدرم و مادرم از خانه بیرون آمدیم.

امیر پشت فرمان نشست و منم روی صندلی شاگرد جا خوش کردم.

گوشی به دست، مسیج ترانه را پاسخ می‌دادم که امیر سکوت

ماشین را شکست و پرسید:

-اگه یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

سرم را سمتش چرخاندم و تا ته نگاهش را خواندم:

-اگه در مورد اونه آره...

حداقل یه امروز رو نمیخوام به اون فکر کنم.

-باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

تا مقصد دیگر حرفی نزد و سوالی نپرسید.

ماشینم همان جای دیروزی پارک بود. از امیر جدا شدم و به سمت ماشینم رفتم.

پشت فرمان نشستم. و به سمت شرکت راندم.

ماشینم را در پارکینگ پارک کردم. و همانطور که به سمت آسانسور می‌رفتم.

آقای سدیری را دیدم.

به سمتش پا تند کردم و سد راهش شدم:

\_سلام آقای سدیری باید باهاتون حرف بزنم.

با دیدن من انگار تعجب کرد ولی زود به خودش آمد و گفت:

\_سلام دخترم چه عجب ما دیدیم شما رو

سرم را شرمگین پایین انداختم و لب زدم

\_این چند وقت اتفاقات خوبی برام نیفتاد.

امروز اومدم راجب غیبت‌هام حرف بزنم و اینکه هنوز تو این شرکت جایی دارم یا نه؟

\_دخترم دیگه نباید با من حرف بزنی امروز رئیس جدید اومده و بهتره با اون راجبش حرف

بزنی

بر شانس بدم لعنت فرستادم. آقای سدیری را یه جور می‌توانستم مجاب کنم.

ولی رئیس جدید را چه می‌کردم.

وقتی چهره‌ی درهم و سکوتم را دید گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من راجب اینکه چقدر حضورت تو این شرکت مفیده، باهاشون صحبت کردم.

و فکر نکنم جای نگرانی باشه دخترم

نگاه قدردانم را بهش دوختم. فکر نکنم هیچ وقت رئیس خوبی مثل آن دوباره به پستم بخورد.

آقای سدیری چیزی از مردانگی کم نداشت.

\_نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

خیلی خیلی ممنونم...

شما رئیس فوق‌العاده‌ای بودین کاش به این زودیا از پیشمون نمی‌رفتین

لبخند عمیقی روی لبانش نشانده و گفت:

\_هر آدمی باید یه روز خودش رو بازنشست کنه. امروزم نوبت منه

ولی دخترم یادت نره که، زندگی خیلی کوتاهه از لحظه به لحظه لذت ببر...

نذار اون تو رو با مشکلات زمین بزنه، بلکه تو اون رو با غلبه به مشکلات شکست بده.

خسته چشمانم را روی هم فشردم. و شانهام را به کابین آسانسور تکیه دادم.

بی خوابی دیشب، شدیداً روی چشمانم تاثیر گذاشته بود و سوزش دردناکی را بهم متحمل کرده بود.

نصیحت آقای سدیری بهم قدرت داده بود. قدرت روبه‌رو شدن با مشکلات را...

از کابین بیرون آمدم و با قدم‌هایی محکم گام برداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با نمایان شدنم پیچ پیچ ها شروع شد.

همان صبح که از خانه بیرون آمدم. با خودم عهد بستم که تا مدتی کر شوم. کور شوم و لال شوم...

بالاخره تا آخر عمر که نباید خودم را در اتاقم حبس می‌کردم. باید باهاش روبه‌رو می‌شدم. هر کسی را که می‌دیدم با خوش رویی سلام می‌دادم. بعضی از نگاه‌ها بدبینانه و بعضی‌ها هم با ترحم بهم دوخته می‌شد.

بدون ایجاد تغییری در چهره‌ام، دسته‌ی کیفم را با با حرص فشردم. چقدر سخت بود تظاهر کردن...

تظاهر کردن به حال خوب...

چند نفس عمیق کشیدم تا خودم را کنترل کنم. تا با عصبانیت سر همه هوار نکشم.

تا نگویم چگونه تا حالا آدم ندیدین؟

میدانستم که حالا حالا‌ها سوژه‌ی دستشان بودم. و هیچ چیز به این آسانی‌ها تمام نمی‌شد.

به طرف میز منشی رفتم و رو به خانم مهدوی گفتم:

\_سلام خسته نباشید.

میتونم با رئیس حرف بزنم؟

نیم نگاهی از پشت عینکش بهم انداخت. زن مسن و عصاقورت داده‌ای بود.

و تقریباً با هیچکس گرم نمی‌گرفت. همیشه و همیشه سرش به کار خودش گرم بود.

\_باهشون هماهنگ میکنم.

بعد از چند لحظه تلفن را برداشت و حضورم را اطلاع داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_باشه رئیس

نگاهش را با اکراه سمت من چرخاند و لب زد:

\_الان کار دارن گفتن یک ساعت دیگه...

چشمانم با شنیدن این حرف گرد شد. یعنی یک ساعت تمام، من اینجا الاف می‌ماندم؟

\_اما من خیلی کوتاه باهاشون حرف دارم.

مشغول جمع کردن برگه‌های روی میزش شد و گفت:

\_چه ده دقیقه چه یه ساعت، دستور دستور ایشونه...

منم حرفم رو تکرار نمی‌کنم.

حرفی از میز فاصله گرفتم و به سمت کاناپه‌ی وسط سالن رفتم و نشستم.

با پای راستم تیک وار روی زمین ضرب گرفتم.

این چه رسمش بود دیگه...

منکه غریبه نبودم. من مهندس همین شرکت بودم. از همین الان معلوم می‌شد.

که با رئیس عقده‌ای سر و کار دارم.

نگاهم را با حرص به دروبین دوختم. می‌دانستم که به دوربین‌ها دسترسی دارد.

نیم ساعت تمام الاف نشستم. تو حال و هوای خودم بودم که صدای مهندس سبحانی در گوشم پژواک شد.

\_به به چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد خانوم

## بازیچه - مهلا حامدی

نیم نگاهی سمتش انداختم. هیچ دوست نداشتم باهاش معاشرت کنم.  
پرو پرو کنارم روی کاناپه جا گرفت.

\_سلام

لبخند دختر کشی کج لبش نشاند. این مرد خدای تحت تاثیر قرار

دادن بود.

البته نه برای من...

\_علیک سلام کم پیدایی؟

از این لحن خودمانی‌اش زیاد خوشم نیامد.

\_باید جواب پس بدم.

لبخند از روی لبش رفت. کمی جابه‌جا شد و دوباره در جلد مغرورش فرو رفت.

می‌دانست که من هیچ وقت به او رو نمی‌دهم

\_در نبودت من کلی پروژهای تپیل گرفتم. هر چند اگه بودی هم رنگ اون پروژها رو  
نمی‌دیدم...

اعتماد به نفسی که این مرد داشت را اگر من داشتم. الان دنیا در دستم بود.

\_خیلی خودت رو دست بالا میگیری. بپا یه وقت نخوری زمین

تک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

\_من همیشه در اوج می‌مونم مطمئن باش...

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خانم امینی رئیس گفتن برین اتاقشون

نگاهم را از سبحانی گرفتم و سرم را سمت خانم مهدویی چرخاندم.

مگر قرار نبود یک ساعت دیگر پیش آن مرد به ظاهر رئیس بروم؟ چی شد که بعد از نیم ساعت راضی به دیدنم شدند؟

به هر حال هرچه که بود خوشحال شدم. که مرا از دست معاشرت با این مرد نجات داد.

از روی کاناپه بلند شدم و رو به سبحانی گفتم:

\_فعلا مهندس

ناراضی سری تکان داد و دستی به موهایش کشید.

تقه‌ای به در اتاق زدم و با شنیدن صدای بم مردانه‌ای که اجازه‌ی ورود را صادر کرد. وارد اتاق شدم.

نگاهم را دور تا دور اتاق بزرگ چرخاندم. همیشه وقتی پا به این اتاق می‌گذاشتم.

با دیدن دکوراسیون استخوانی رنگ و گلدان‌هایی که دور تا دور اتاق چیده شده بود به وجد می‌آمدم. و حس سرزندگی می‌گرفتم.

اما حالا تمام آن دکوراسیون روشن و خاص اتاق به رنگ قهوه‌ای سوخته در آمده بود. و خبری از آن گلدان‌های زیبا نبود.

سکوت عمیق اتاق، خوف انگیز و بوی غلیظ دود سیگار نفست را تنگ و تنگ تر می‌کرد.

چند قدمی به جلو رفتم و نگاهم را سمت آن میز بزرگ معطوف کردم.

صندلی چرم چرخدارش به پشت نمایان بود. و همین باعث شده بود صورتش را نبینم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کمی این پا و آن پا کردم. و به لبان خشک شده‌ام تکانی دادم:

\_سلام

آن لحظه فقط همین یک کلمه روی زبانم نشست.

بعد از چند ثانیه صندلی‌اش چرخ‌های خورد. نگاهم را خیره به روبه‌رو دوختم.

کنجکاو و بی‌قرار منتظر بودم ببینم این رئیس افاده‌ای چه کسی است؟

\_سلام دختر دایی...

چشمانم اندازه‌ی توپ تنیس شد. چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم.

آخه آرمان را چه به اینجا؟

او نه تحصیلات اداره‌ی اینجا را داشت و نه اصلاً وقتش را...

\_آرمان تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به خودش روی صندلی اشاره کرد و گفت

\_معلوم نیست. من رئیس‌م

بله خوب این عقده‌ای بازی‌ها فقط و فقط از پس آرمان بر می‌آمد نه فرد دیگری

\_به نظرت استحقاق نشستن پشت اون میز رو داری؟ تحصیلاتش رو چی

دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و با بالا انداختن ابروهایش جواب داد:

\_وقتی نشستم حتما استحقاقش رو دارم. در مورد تحصیلاتشم نگران نباش شریکم یکه تو

کشور



## بازیچه - مهلا حامدی

چهره‌ی سوالی به خودم گرفتم و لب زدم:

\_شریک...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در اتاق بدون اجازه باز شد.

نگاهم را از نوک کفش گرانیتمش و کت و شلوار سورمه‌ای خوش‌دوخت مارکش بالا آوردم.

و به چهره‌ی سرد و اخم‌پوش خیره شدم.

امروز اینجا چه خبر بود؟

کارن بدون نیم‌نگاهی بهم به طرف میز رفت و محکم گفت:

\_سلام شریک

آرمان لبخند کجی بهش تحویل داد و با خبثت به من زل زد. باورم نمیشد!

باورم نمی‌شد که تا حد می‌توانست پست باشد.

تا حدی که با کارن همدست شود. تا از من انتقام بگیرند.

\_احیانا نمی‌خواهی بلند شدی شریک؟

آرمان نگاهش را از من گرفت و سرش را سمت کارن چرخاند.

\_من یا تو، پشت این میز بشینیم چه فرقی داره؟

نیشخند صدادار کارن در گوشم پژواک شد:

\_من یا تو؟ مثل اینکه یادت رفته هفتاد درصد سهام این شرکت مال منه و تنها سی درصد مال

تو

## بازیچه - مهلا حامدی

که اگه اونم ناراضی هستی من ازت همین امروز میخرمش

باز هم کل کل این دونفر

اما من دیگه طاقش را نداشتم طاقت اینجا ماندن و زخم خوردن را نداشتم.

آن هم حالا که علاوه بر کیان، آرمان هم پایش به این قضیه باز شده بود.

آقایون من میخوام استعفا بدم.

کارن با حفظ همان نیشخند و آرمان با تک ابروی بالا رفته‌اش توجه‌اش به من معطوف شد.

خانم، شما اول راجب غیبت‌های این یک ماه و ضرر رسوندن به شرکت توضیح بدین؟ تا

برسه به استعفا....

کارن جوری جدی و محکم حرف زد و که دهانم بسته شد. آرمان از پشت میز بلند شد و دستی به کتش کشید.

البته که تو، قرداد پنج ساله با این شرکت داری و هیچ جوره نمیتونی جا بزنی

و اگر بنا به رفتنت باشه ما باید اخراجت کنیم. مگه نه کارن؟

کارن پشت میز نشست و همانطور که نگاهش را به برگه‌های روی میز معطوف کرده بود

جواب داد:

البته که همینطوره

و اگه بنا به استعفا دادن باشه، باید ضرر شرکت رو جبران کنه و پول هنگفتی رو پرداخت...

تف به ذات دوتاتون، کاش دستم می‌شکست و آن قرداد پنج ساله‌ی لعنتی را امضا نمی‌کردم.

نه حداقل تا وقتی که رئیس، نه رئیس‌های شرکت را بشناسم.

## بازیچه - مهلا حامدی

-همچین چیزی همیشه من تو این شرکت نمی‌مونم.

کارن دستانش را در هم قلاب کرد و مغرورانه بهم چشم دوخت:

-خانم، شما اینجا تصمیم گیرنده نیستین.

این منم که تصمیم می‌گیرم.

آرمان چند قدمی به جلو و آمد و لب زد:

-تو نیروی خوبی برای این شرکت هستی امکان نداره از دستت بدیم.

از تقریباً یک ساعت پیشی که پا به شرکت گذاشته بودم. عصبی و تحت فشار بودم.

و حالا چه کسی بهتر از آرمان که تمام دق و دلی‌های این یک ساعت را سرش خالی کنم.

-خیلی پستی آرمان، باورم همیشه باهام همچین کاری رو کردی!

باورم همیشه...

با دست لرزانم به کارن اشاره کردم و ادامه دادم.

-باورم همیشه با اون هم دست شدی.

ازت متنفرم متنفر

با دستانی مشت شده و چشمانی که تاریکی و سیاهی بهشان رسوخ کرده بود.

تخت سینه‌اش کوبید و گفت:

-آره من بد، من پست

## بازیچه - مهلا حامدی

تو من رو به کیان فروختی، به اون ترجیح دادی. اما اونم ول کردی! تو دوتامون رو بازی دادی...

سخته مگه نه؟ عذاب کشیدن سخته

من هفت سال تمام، تو کشور غربت زجر کشیدم. تنهایی و عذاب کشیدم.

اما تو چی؟ تو خوش خوشان زندگی کردی. بدون هیچ عذاب وجدانی...

آن روز که به هویت اصلی کارن پی بردم. فکر می‌کردم. فقط و فقط قرار است. با خودش دست و پنجه نرم کنم.

اما حالا، مردی دلشکسته تر از کیان روبه‌رویم ایستاده بود.

مردی که تمام سالهای کودکی‌ام را باهاش گذرانده بودم.

مردی که سالهای قدیم دوست و همدم و پشتوانه‌ام بود. و همچون برادر دوستش داشتم.

اما حالا! نفرت را در چشمانش می‌دیدم.

من معذرت می‌خواهم. از دوتاتون خیلی خیلی معذرت می‌خ...

صدای کوبیده شدن مشتی کارن سه متر به هوا پراندم.

هیچی با معذرت خواهی درست نمیشه خانم...

الانم به جای این مسخره بازی‌ها بهتره که برگردین اتاق‌تون و به پروژه‌های عقب افتاده‌تون رسیدگی کنید.

فقط هم، یک هفته زمان میدم تا ضرری که به شرکت رسوندین رو جبران کنید.

الانم لطفا بیرون ما جلسه‌ی معارفه داریم و شما هم لازم نیست شرکت کنید.

## بازیچه - مهلا حامدی

حرصی از این دستوری حرف زدنش، دندان‌هایم را روی هم ساییدم و دستانم را مشت کردم و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شدم.

اعصاب و روانم را پاک به بازی گرفته بودند.

به سمت اتاق رفتم و با شتاب در را باز کردم. لعنتی لعنتی...

نگاهم را دورتادور اتاقم چرخاندم. هیچی عوض نشده بود. خب معلوم بود!

من تو این شرکت می‌ماندم حتی شده به زور و اجبار

اصلا موقعیت خوبی نبود.

وقتی آنطور دست مرا از پشت بسته بودند. مطمئن بودم با امیر هم همین برخورد را می‌کردند.

و استعفایش را نمی‌پذیرفتند. مگر به جبران ضرر هنگفت...

می‌دانستم که باید خودم را، تا نیم یا یک ساعت دیگر آماده می‌کردم. آماده‌ی جنجالی که به پا می‌شد.

تو جلسه‌ی معارفه کافی بود تا امیر کارن را ببیند و بدتر از آن آرمان را...

آن وقت بود که طوفانی به پا می‌شد. طوفانی که هر چهار نفرمان را با خودش درگیر می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم. درک اتفاقاتی که در بیست و چهار ساعت گذشته، برایم رخ داده بود.

سخت بود.

هنوز نتوانسته بودم. هویت اصلی کارن را هضم کنم. که رئیس شدنش هم به آن اضافه شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

چند قدمی برداشتم و پشت میز نشستم. با تردید دستم را سمت یکی از نقشه‌های روی میز بردم.

ولی عقب کشیدم. باید اول تکلیف اینجا ماندنم روشن می‌شد.

(کارن)

نگاهم را معطوف برگه‌های زیر دستم کرده بودم و با دقت مطالعه‌شان می‌کردم.

آخرین امضا را زیر برگه زدم. و خودکار در دستم را روی میز رها کردم.

بالاخره به آرزویم رسیده بودم. آرزویی که سالیان سال در پی به دستش آوردنش سخت تلاش کرده بودم.

بعد از اینکه در ترم آخر درس و دانشگاهم را ول کردم. و انصراف دادم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم. بتوانم دوباره در این رشته تحصیل کنم. و به اینجا برسم.

اما بعد از گذشت شش ماه با اصرارهای آقای نعمتی یکی از اساتید برجسته‌ی دانشگاه که انصرافم را تایید نکرده بود.

فقط و فقط در امتحانات ترم آخر آن هم نه در دانشگاه بلکه در دفتر کارش شرکت کردم. و مدرک لیسانسم را گرفتم.

و در شرکت خود آقای نعمتی مشغول شدم. و همانطور هم در آن آموزشگاه موسیقی کار می‌کردم.

خب اوایل من مهندس با تجربه و ماهری نبودم. برای همین حقوقم آنچنان زیاد نبود.

رفته رفته با خواننده شدنم درسم را هم ادامه دادم و فوق لیسانس گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

حالا من یک نفر بودم در دو شخصیت، کارن نیک زاد خواننده‌ی معروف و کیان نژادی مهندس با تجربه و کار کشته، و صد البته رئیس جدید شرکت پویا سازه...  
به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. نگاهی به ساعت مچی در دستم

انداختم.

یه ربع دیگر جلسه‌ی معارفه داشتم.

چشمانم را بستم و با خودم چیزهایی که می‌خواستم بگویم را تکرار کردم.

سخت نبود. اما حضور امیر حرف زدن را برایم سخت کرده بود. هر آن ممکن بود با دیدنم منفجر شود.

در با شتاب باز شد و آرمان آشفته وار اتاق شد. ابروهایم را بهم نزدیک کردم و گفتم

\_احیانا اجازه گرفتن یادت ندادن؟

وسط اتاق ایستاد و نیشخندی تحویلیم داد:

\_خیلی خودتو رئیس میگیری.

البته بهت حق میدم. خب این چیزا برات تازگی داره...

سرم را به چپ و راست به معنی تاسف برایش تکان دادم و لب زدم:

\_ هنوزم که هنوز همون آدم عقده‌ای چند سال پیشی...

با چند قدم بلند خودش را به میزم رساند و دو دستش را تکیه به میز داد و قامت راست شده‌اش را خم کرد.

\_فک نمی‌کنی باید تمومش کنی!

## بازیچه - مهلا حامدی

تک ابرویم را بالا انداختم و پرسشی گفتم:

-چی رو؟

چشمان سیاهش را به تیله‌های روشنم دوخت.

-این بازی مسخره رو... ما توافق کردیم یادته؟

تو انتقامت رو گرفتی و منم به افرا نشون دادم که بازی دادن چه عواقبی داره...

اما حس می‌کنم. تو دنبال چیز دیگه‌ای هستی؟

-مثلا دنبال چی؟

بیشتر خم شد و چشمانش را کاوش‌گر در صورتم چرخاند و لب زد:

-مثلا به دست آوردن افرا...

تک خنده‌ای کردم. من به خودم قول داده بودم. افرا را برای همیشه فراموش کنم.

اما باید با چشمان خودش می‌دید. موفق شدنم را عاشق شدنم را و زندگی کردنم را...

باید می‌دید که من هم، مثل خودش بدون هیچ عذاب وجدانی به زندگی‌ام ادامه می‌دادم.

-من هیچ علاقه‌ای به دختر دایی تو ندارم.

دست چپم را بالا آوردم و حلقه‌ام را نشان دادم:

-من متعهدم...

اما تو انگار هنوز نتونستی فراموشش کنی؟

نفسش را آسوده رها و قامتش را راست کرد.



## بازیچه - مهلا حامدی

آره من هنوز فراموشش نکردم.

افرا مال من میشه. مطمئن باش این دفعه دیگه هیچ مردی نمی‌تونه حتی به یک قدمیش نزدیک بشه

لبخند کجی روی لبم نشست. افرا عمرا دوباره آرمان را قبول می‌کرد. یعنی نباید او را قبول می‌کرد!

همچین چیزی نمی‌شد و نخواهد شد.

منم بهت اطمینان میدم که افرا تو رو قبول نمیکنه که هیچ... حتی...

حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد و گفت:

نگران نباش

من می‌دونم دوباره چطور قلبش را به دست بیارم. و اون روز دور نیست.

تو هم بهتره بعد از چند ماه با استعفای موافقت کنی؟

دستانم را از پشت میز مشت کردم. و ریلکس گفتم:

در مورد اونش دیگه من تصمیم می‌گیرم.

چشمانش را ریز کرد و به فکر فرو رفت:

پس اینطور... حالا میبینی کی، چطوری در موردش تصمیم میگیره

(کارن)

## بازیچه - مهلا حامدی

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره‌ی در را چرخاندم. به اتاق سرتاسر شیشه‌ای و میز سی نفره‌ی که وسط اتاق قرار داشت زل زدم.

پچ پچ‌ها با دیدنم اوج گرفت. با قدم‌هایی محکم راس میز نشستم. و همه را از سرگذراندم.

ته میز صندلی‌ای خالی بود. و نبود امیر به چشم می‌آمد. می‌دانستم که همه به خوبی مرا می‌شناختند.

و آن فیلم معروف عروسی‌مان را دیده بودند.

دستانم را قلاب کردم و اهمی کردم تا صدایم صاف شود. همینکه آمدم حرف بزنم.

در اتاق باز و آرمان وارد شد. با اعتماد به نفس کاذبی صندلی کنارم را کشید و نشست.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و دوباره آمدم لب باز کنم که تقه‌ای به درخورد و پشت بندش لحن بم امیر در گوشم پژواک شد:

عذر می‌خوام مثل اینکه دیر کردم.

با چند قدم بلند به وسط اتاق رسید و با دیدن من و آرمان خشک شده و مبهوت از حرکت ایستاد.

نگاهم را ازش گرفتم و محکم گفتم:

مهندس امینی به اندازه‌ی کافی دیر کردین حالا بهتره بنشینید. تا

جلسه رو شروع کنم.

با این حرفم مطمئن بودم. شمارش معکوس شروع شده بود. و هر لحظه امکان منفجر شدن امیر را می‌دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما بر خلاف تصوراتم به سمت ته میز رفت و صندلی را با صدا به عقب کشید و پوشه‌اش را روی میز پرت کرد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

دم عمیقی گرفتم. و بدون توجه به حال و روزش جلسه را شروع کردم.

\_خب امیدوارم در کنار هم بتونیم همکاری خوبی داشته باشیم. روز خوش...\_

بعد از اتمام جلسه امیر اولین کسی بود که از اتاق خارج شد. این صبوری‌اش مرا متعجب کرده بود.

\_از امیر بعیده اینطور آروم باشه!

نگاهم را سمت آرمان چرخاندم. دستی به چانه‌ام کشیدم و گفتم:

\_نظرت چیه؟ از امروز به بعدش رو بسپاری دست من، نترس سرمایه هدر نمیره و سودش هر ماه به حسابت واریز میشه...\_

متقابلا کار خودم را انجام داد و دست زیرچانه‌اش برد و متفکر لب زد:

\_نظرت چیه؟ به جای حضور من، شخصی که من میفرستم رو مدیر عامل کنی.

اینجوری خیالمم راحتته...

قامت راست کردم و به پشت صندلی تکیه دادم.

\_نظرم منفیه، من نمی‌ذارم کسی تو اداره‌ی شرکتتم دخالت کنه

جفت ابروهایش را بالا انداخت و با تفریح بهم زل زد:

\_منو مجبور نکن سهامم رو واگذار کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌دانستم به خاطر انتقامش از افرا هم شده این کار را نمی‌کرد.

بهتره که منو تهدید نکنی به نفعته

از پشت میز بلند شد و دکمه‌ی وسط کتش را بست و لب زد:

باشه

پس بچرخ تا بچرخیم...

بعد از رفتن آرمان از اتاق خارج شدم. اراجیفش را زیاد جدی نمی‌گرفتم.

او همیشه فقط در حد حرف می‌توانست اظهار نظر کند و هیچ وقت گفته‌هایش را عملی نمی‌کرد.

نزدیک اتاقم شدم که خانم مهدویی منشی‌ام از پشت میز بلند و شد و گفت:

آقای نژادی

مهندس امینی تو اتاق‌تون منتظر شما هستن

اخمانم را درهم کشیدم و مواخذه‌گر لب زدم:

کی بهت اجازه داد به اتاق من هم‌راهیش کنی؟

خودشون گفتن با شما هماهنگ کردن...

بدون حرف ازش رو گرفتم و دستگیره‌ی در را چرخاندم. و وارد شدم.

امیر روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی داخل اتاق جا خوش کرده بود. و با تک پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

من کی با تو هماهنگ کردم بیای اتاقم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون اینکه برگردد لب زد:

\_باید با استعفای من و افرا موافقت کنی

مثل اینکه همه‌ی این خاندان امینی‌ها عادتشان بود. دستور دادن و دستوری حرف زدن را...

پشت میزم جای گرفتم و گفتم:

\_اونوقت اگه موافقت نکنم

ریلکس پای روی پا انداخت و گوش‌اش را در دستش چرخاند:

\_اونوقت منم با یه تماس کوچیک هستی رو سمت خودم می‌کشونم.

نمیدونم اونا کی تو میشندن؟ اما به ظاهر خواهر کوچولوی خوشگل‌ت که خیلی روش حساسی، بدجوری به من دل داده...

نفهمیدم چی شد یا چطور؟ اما با سرعت از پشت میز بلند شدم و چفت یقه‌ی امیر را در دستم گرفتم. و با عصبانیت غریدم:

\_تو چه زری زدی ها؟

خشمگین و غیر منتظره تخت سینه‌ام کوبید که باعث شد کمی به عقب بروم.

\_همون قدر که تو میتونی بی ناموس باشی.

منم می‌تونم...

انگشتش را تهدید وار سمت نشانه گرفت و ادامه داد.

\_ببین اگه به این مسخره بازی‌هات ادامه بدی.

## بازیچه - مهلا حامدی

اگر خواهرم رو بیشتر از این عذاب بدی. اونوقته که نابودت می‌کنم. بهتره که همین حالا تمومش کنی؟

از عصبانیت گر گرفته بودم. و به نفس نفس افتاده بودم. این مرد خشمگین و افسار گسیخته‌ی روبه‌رویم انگاری امیر نبود!

انگار فرد غریبه‌ی دیگری بود.

هیچ غلطی نمیتونی بکنی

قدمی به جلو برداشت و با چشمان به خون‌نشسته‌اش سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

فکر کردی چون واسه خودت کسی شدی!

همه چی دست توئه؟ فکر کردی من اونقدر بی‌غیرتم که بزارم با روح و روان خواهرم بازی کنی؟

قسم می‌خورم کیان، قسم می‌خورم که اگه تمومش نکنی! با عزیز ترین‌های زندگیت تاوانش رو پس میدی.

فکر اینکه کسی به هستی یا خاله امینه آسیبی بزند. مرا ترساند. من فقط آن‌ها را در این دنیا داشتم.

نمی‌توانستم سر ادامه دادن این انتقام مسخره، آن‌ها را در خطر بیندازم.

تو چی می‌خواهی امیر؟

چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. انگار نفس کم آورده بود.

من فقط می‌خواهم دست از سر خانوادمون و افرا برداری...

## بازیچه - مهلا حامدی

انتقامت رو گرفتی.

بهتره که دیگه هیچ وقت دور و اطرافمون پیدات نشه.

ازم رو گرفت و به سمت در خروجی رفت. اما قبل از اینکه خارج شود لب زد:

\_فردا با برگه‌های استعفامون برمی‌گردم. بهتره که کله شقی نکنی و بدون چون و چرا قبول کنی.

از اتاق خارج شد و در را با عصبانیت کوبید.

لگدی به پایه‌ی کاناپه زدم و عصبی لیوان روی میز را به دیوار کوبیدم.

که صدای شکستنش بارها و بارها در گوشم اگو شد.

(افرا)

کلافه و بی حوصله نگاهم را از پنجره‌ی اتاق به بیرون دوخته بودم. آفتاب سوزناک می‌تابید.

بی‌خبری دیوانه‌ام کرده بود. یک ساعت تمام، در این اتاق الاف نشسته بودم و هنوز هیچ خبری نشده بود.

تقه‌ای به در اتاقم خورد. به هوای اینکه آقای رحیمی برایم قهوه آورده بود.

بفرماییدی گفتم. و نگاهم را دوباره به بیرون دوختم.

\_افرا؟

دستی به چشمانم کشیدم. برای امروز ظرفیتم تکمیل تکمیل بود. به پشت چرخیدم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_آرمان لطفا برو بیرون، نمیخوام ببینمت.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

\_باید با هم حرف بزنیم.

کیفم و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم. دیگر طاقت اینجا ماندن را نداشتم.

به درک که چه می‌خواست بشود.

\_من هیچ حرفی با آدمی مثل تو ندارم. الانم میخوام برم

سد راهم شد و تخس لب زد:

\_نمی‌ذارم باید به حرفام گوش بدی.

با کیفم آرام تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

\_برو کنار

نمیخوای به حر...

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که در اتاق با شدت باز شد. امیر با چشمانی سرخ شده در

چهارچوب ایستاد و گفت:

\_این عوضی تو اتاقت چیکار می‌کنه؟

آرمان کمی ازم فاصله گرفت. به سمت امیر قدم برداشتم و لب زدم:

\_نمیدونم. می‌گه میخواد باهام صحبت کنه

همانطور که بازو ام را اسیر دستش کرد با لحن خشدار و دورگه‌اش گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

- ما حرفی با عوضی‌ها نداریم.

آرمان که تا آن لحظه سکوت کرده بود رو به امیر توپید:

-احترام خودتو نگه دار

-مگه تو هم میدونی احترام چیه؟ دیگه دور و اطراف خانوادم و صد البته خواهرم نبینمت.

\*\*\*

(افرا)

پشت چراغ قرمز ایستادم. جرئت اینکه سوالی بپرسم را نداشتم. امیر بی نهایت عصبی بود.

به قدری که قید رانندگی کردن را زده بود و با من همراه شده بود.

نیم نگاهی سمتش انداختم.

چشمانش را بسته بود و سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود.

با خودم کلنجار رفتم که کنجاویم را سرکوب کنم. و سکوت بینمان را نشکنم.

بازدمم را آه مانند بیرون دادم.

- اینقدر خودخوری نکن. چی میخوای بپرسی؟

چراغ سبز شد. پایم را روی پدال گذاشتم و لب زدم:

-هیچی هیچی

چشمانش را باز کرد و عمیق بهم خیره شد.

-اوکی باشه.

ولی اگه بپرسم ناراحت نمیشی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نه...

\_اون چطور راضی به استعفامون شد؟

دستی به صورتش کشید و جواب داد:

\_با تهدید...

هول کرده ماشینم را کنار خیابان راندم. و با نگرانی لب زدم:

\_چی؟ با کی تهدیدش کردی؟

با جون خودش...

نیشخند صداداری روی لبانش نشاند و گفت:

\_به من میخوره قاتل باشم؟

نه با جون خودش نه، با خواهر خوانده‌ی عزیزش

دستم را روی فرمان کوبیدم و با بهت پرسیدم:

\_با هستی؟

سرش را به معنی تایید حرفم تکان داد. باورم نمی‌شد امیر تا این حد زیاد روی کرده بود.

\_امیر تو دیونه شدی؟ چرا همچین کار احمقانه‌ای کردی؟

\_تو من رو نمیشناسی؟ به نظرت من همچین کاری رو میکنم. مگه من مثل اون عوضی‌ام...

فقط به خاطر اینکه دست از سرت برداره همچین تهدیدی کردم.

از اینکه مرا خلاص کرده بود. خوشحال بودم. درسته که نباید کارش را تحسین می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما من خوب برادرم را می‌شناختم. حتی اگر کارن هم راضی به استعفایمان نمی‌شد. امیر هیچ وقت سمت هستی نمی‌رفت.

\_با اینکه کارت خیلی خیلی اشتباه بوده.

اما ممنونم که خلاصم کردی.

لپم را میان دستانش گرفت و کشید:

\_قابل تو رو نداره آبجی کوچیکه

آخی گفتم و چهره‌ام را درهم کردم. صورتم را عقب کشیدم و

دستش را پس زدم:

\_وحشی آروم دردم گرفت.

نچی نچی کرد و زیر لب بی‌لیاقتی نثارم...

همه‌ی این اتفاقات به کنار، اما حضور پررنگ آرمان در کنار کیان مرا متعجب می‌کرد.

آنها یه جورایی از قدیم از هم متنفر بودند و حالا فقط و فقط برای تقاص گرفتن از من کنارم هم سازش کرده بودند.

\_چرا راه نمیفتی؟

نگاهم را از روبه‌رو گرفتم و به امیر دوختم.

\_به نظرت اینقدر بد کردم؟ که حتی آرمان هم با کیان همدست شده؟

اخمان امیر دوباره درهم شد. دستی پشت گردنش کشید و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

- راستش هیچ نظری در این باره ندارم.

حضور امروز آرمان بی نهایت شوکه‌ام کرد. اصلا باورم نمی‌شد که همچین کاری کرده...

- به نظرت عمه نسرین از کارش خبر داره؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و با انگشتش به کنار سرم ضربه‌ای زد:

- تو هم خل شدی ها

به نظرت اگه خبر داشت! جلوی آرمان رو نمی‌گرفت؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- والا هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

منکه دیگه اعتمادم رو نسبت به همه از دست دادم.

- خب تو خیلی بیجا می‌کنی.

در ضمن از کار بی‌کار شدیم از فردا باید دنبال کار بگردیم.

چشم غره‌ای نثارش کردم. و آه مانند گفتم:

- آره راست میگی

حالا چجوری کار پیدا کنیم.

امیر خسته، دوباره چشمانش را روی هم گذاشت و لب زد:

- برای مهندس موفق‌ی مثل من کار زیاده...

همه برام فرش قرمز پهن میکنند.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما تو فکر کنم باید بشینی خونه و آشپزی رو یاد بگیری.  
حرصی مشت محکمی حواله‌ی بازویش کردم که آخش بلند شد.  
با فکری درگیر استارت زدم و به سمت خانه راندم.

\*\*\*

پوشه‌ام را روی میز گذاشتم و روی کاناپه‌ی داخل اتاق جا خوش کردم.  
مرد مسن روبه‌رویم عینک به چشم، دقیق رزومه‌ام را مطالعه می‌کرد.  
بعد از حدود چند دقیقه عینک مستطیلی شکلش را از چشمانش برداشت و نگاهش را به من دوخت.

\_خانم امینی رزومه‌ی خوبی دارین و مطمئنم لیاقت‌تون جایی بهتر از شرکت ما هست...  
تو این دوهفته، این صدمین باری بود که این حرف را شنیده بودم. لبم را تر کردم و گفتم:  
\_خیلی ممنون شما لطف دارین. ولی انتخاب من شرکت شماست.  
مطمئن باشید کم کاری نمی‌کنم.

چند لحظه سکوت کرد و نگاهش را به دستان قلاب شده‌اش دوخت و گفت:  
\_مسئله این نیست. من به عنوان رئیس این شرکت از خدومه

مهندس خبره‌ای مثل شما رو داشته باشم اما...

بی طاقت به لبانش چشم دوختم.

\_اما چی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

پوشه‌ام را سمتم گرفت و گفت:

از شرکت پویا سازه اطلاعات و رزومه‌ی شما رو فرستادن و تاکید کردن به هیچ وجه استخدامتون نکنیم.

وگرنه اون شرکت هیچ همکاری با ما نمیکنه...

دستم را با حرص مشت کردم. پس تمام این دو هفته‌ای که در به در دنبال کار می‌گشتم. به نحوی علاف بودم.

باید می‌فهمیدم که، او به این زودی‌ها دست از سرم بر نمی‌داشت.

پوشه به دست از روی کاناپه بلند شدم و زیر لب تشکر کردم. همینکه می‌خواستم از اتاق خارج شوم.

صدای مرد دوباره در گوشم پژواک شد.

خانم امینی، لطفا حرف منو نادیده بگیرید. اگه بفهمن من همچین حرفی زدم. برای شرکتمون بد میشه.

چهره‌ام کمی درهم شد. برای آدم‌های ترسویی مثل او متاسف بودم. آدمایی که به فکر موفقیت خودشان نبودند.

به فکر اینکه با تلاش خودشان شرکتشان را بالا بکشند. و غلام حلقه به گوش این و آن نباشند.

نگران نباشید من هرگز به اون شرکت بر نمی‌گردم.

با عصبانیت از اتاق خارج شدم. کلافه به سمت آسانسور رفتم. آنطور که معلوم بود حالا حالا ها کار پیدا نخواهم کرد.

صدای گوش‌ی‌ام در آمد. از کیف دستی کوچکم برداشتمش و جواب دادم:

جانم سیمین؟

## بازیچه - مهلا حامدی

\_افرا کجایی؟ کارت تموم شد بیا فست فودی.....

ما اونجاییم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. آن فست فودی زیاد از اینجا دور نبود. پس ده دقیقه‌ای می‌رسیدم.

\_باشه ده دقیقه دیگه اونجام.

از لابی ساختمان خارج شدم و به سمت ماشینم، که آن طرف خیابان پارک شده بود. رفتم.

پوشه‌ام را روی صندلی شاگرد پرت کردم و استارت زدم.

وارد فست‌فودی شدم. نگاهم را دور تادور چرخاندم. سیمین برایم از آن ته، دستی تکان داد.

به سمت آن میز رفتم و خسته صندلی خالی را عقب کشیدم.

\_سلام

ترانه موشکافانه به چهره‌ی درهم و مغمومم نگاهی انداخت و پرسید:

\_چته گرفته‌ای؟

روی صندلی جا خوش کردم و گفتم:

\_اعصابم بهم ریختست...

\_چرا؟

نگاهم را سمت سیمین چرخاندم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کارن به اکثر شرکت‌ها سپرده استخدامم نکنند. وگرنه همکاری‌شون رو با اون شرکت‌ها قطع می‌کنند.

ترانه آرام روی میز کوبید و حرصی لب زد:

\_عجب مردک عقده‌ایه...

سرم را بین دستانم گرفتم. دیگر خسته شده بودم. امیر در شرکت یکی از استادانش مشغول به کار شده بود.

مثل اینکه این، لج و لجبازی شامل او نمی‌شد. و فقط و فقط شامل من می‌شد.

\_میخوای با آرش صحبت کنم. تو شرکت اون مشغول بشی؟

سیمین تک خنده‌ای به حرف ترانه کرد و گفت:

\_آرش خودتو از کار بیکار کرده اونوقت تو باهاش صحبت کنی افرا رو استخدام کنه!

ترانه چشم غره‌ی توپی به سیمین رفت.

\_لطفا تو ساکت

دستم را سمت آب معدنی روی میز بردم. و گفتم:

\_بیخیال بچه‌ها این مشکل منه خودمم حلش می‌کنم.

سیمین بلندشو سفارش بده که مردیم از گرسنگی...

سیمین باشه‌ای گفت و از پشت میز بلند شد.

گازی به ساندویچ همبرگرم زدم. سیمین خودخوری می‌کرد تا حرفی بزند.



## بازیچه - مهلا حامدی

اما نزده پشیمان می‌شد.

-چته سیمین چه می‌خوای بگی؟

دستپاچه سرش را به چپ و راست تکان داد. و از نوشابه‌اش کمی نوشید و گفت:

-هیچی هیچی

تک ابرویم را بالا انداختم. که ترانه دخالت کرد و چشم و ابرویی برای سیمین آمد.

-حالا ناهارمون رو بخوریم حرف می‌زنیم.

شانه‌ام را بی‌تفاوت بالا انداختم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم. بعد از اتمام ناهارمان از فست فودی خارج شدیم.

ترانه به فضای سبز روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم؟

هم خسته بودم و هم آفتاب سوزناک تقریباً داشت جزغاله‌ام می‌کرد.

-بیخیال ترانه تو این هوای گرم!

-باید حرف بزنیم افرا؟

چشمانم را ریز کردم و مشکوک شده رو به ترانه پرسیدم:

-چیزی شده؟

سیمین بازویم را کشید و گفت:

-بریم اونجا حرف می‌زنیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

روی نیمکت زیر درخت نشستیم. ترانه و سیمین هی بهم اشاره می‌کردند تا حرف بزنند.

کلافه از این ادا و اطوار هایشان لب زدم:

بچه‌ها من واقعا خستم، حرف می‌زنین یا برم؟

سیمین بدون مقدمه گفت:

کارن نامزد کرده...

خبر جدیدی نبود. یعنی دو سه روزی بود که خبر داشتم. هر شب با یه اکانت فیک چکش می‌کردم.

و چند شب پیش عکس دست‌های بهم چفت شده‌شان را دیدم با یه متن عاشقانه...

با اینکه سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم. اما آتشی درونم به پا شده بود.

آتشی که قلب و روحم را می‌سوزاند.

فکر اینکه مرد گمشده‌ام و نامزد سابقم به فرد دیگری دلبسته بود. عذابم می‌داد.

اما از ته ته دلم برایش آرزوی خوشبختی می‌کردم.

می‌دونم.

ترانه و سیمین با چشمانی گرد شده نگاهم کردند و هم‌زمان لب زدند:

می‌دونی؟

سرم را به معنی آره تکان دادم. و نگاهم را به اطراف دوختم و با لحنی دورگه و بغض آلود گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امیدوارم خوشبخت بشه

ترانه و سمین از دو طرف مرا به آغوش کشیدند. فضای خفتان آوری بود.

دلم می‌خواست بحث را عوض کنم.

\_بچه ها کارن رو بیخیال، من با آرمان چیکار کنم؟

با چهره‌های سوالی به من زل زدند. دستی به صورتم کشیدم. و گفتم:

\_تو این دوهفته هزار بار با مسیجاش و تماس‌هاش دیونم کرده، میخواد باهام حرف بزنه.

نمیدونم چیکار کنم؟

ترانه بازویم را در دستش فشرد و لب زد:

\_افرا، آرمان اون روزی که اومد خونه‌ی من، به بهانه‌ی دیدن سیمین، من عشق و نگرانی

سالهای قلبش رو وقتی از تو خبر گرفت تو چشمات دیدم.

و با اطمینان میتونم بگم که، هنوزم دوستت داره...

نه اینطور نبود. اگر از آن علاقه و عشق سالها پیشش، کمی، فقط کمی را در دلش داشت.

هیچ وقت با کیان همدست نمی‌شد. من نفرت و کینه را در چشمانش دیده بودم.

و خوب می‌دانستم که همچین چیزی امکان نداشت.

\_نه آرمان هیچ علاقه‌ای به من نداره.

حس می‌کنم بازم دنبال بازی دادنمه!

\_شاید از کارش پشیمونه، و میخواد عذر خواهی کنه

## بازیچه - مهلا حامدی

توجهم را به سیمین معطوف کردم که ادامه داد.

\_خودت خوب میدونی، آرمان کینه‌ای نیست. و وقتی یه اشتباهی میکنه زود پشیمون میشه و دنبال جبرانه...\_

به نظرم برای یکبارم که شده به حرفاش گوش بده! شاید این دلخوریه چندساله برای همیشه تموم بشه.

گفته‌های سیمین تحت تاثیرم قرار داد. خب من به آرمان بد کرده بودم.

و بهش حق می‌دادم. که نفرتش او را وادار به همچین کاری بکند.

خودمم دوست داشتم که به دور از اتفاقات گذشته، رابطمان دوباره مثل قبل شود.

او بی شک دوست خوبی بود.

\_یعنی باهاش حرف بزنم؟\_

سیمین چشمانش را به معنی آره باز و بسته کرد. و ترانه هم حرف سیمین را تایید کرد.

پشت فرمان تو ترافیک گیر افتاده بودم. مدام با خودم درگیر بودم. نمی‌دانستم با آرمان حرف بزنم یا نه!

از طرفی اگر امیر می‌فهمید که بهش بی‌عتنا بودم. حسابی از دستم دلخور می‌شد.

ولی اگر هم در این مورد باهاش حرف می‌زدم. صددرصد مخالفت می‌کرد.

قضیه‌ی شریک شدن آرمان با کیان را هیچ فردی از خانواده نمی‌دانست.

نه پدر و مادرم و نه عمه‌هایم...

امیر بر این باور بود که باید مشکلاتمان را خودمان حل کنیم. نه خانواده‌مان

## بازیچه - مهلا حامدی

و مهم تر از همه دوباره دلخوری پیش می‌آمد.

با تردید قبل از اینکه پشیمان شوم گوشی‌ام را از داخل کیفم برداشتم. و روی شماره‌اش را لمس کردم.

بعد از چند لحظه صدای بمش تو گوشم پیچید.

جانم افرا؟

بدون توجه به جانم اولش سرد گفتم:

سلام کجایی؟

بیمارستانم

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم. و ماشینم را اندکی حرکت دادم.

باشه پس میام با هم حرف بزنیم.

ناباور پرسید.

جدی؟ ولی بیمارستان محیط مناسبی برای حرف زدن نیست. نظرت چیه شب با هم تو رستوران قرار بزاریم؟

مردک پرو، مگر من برای خوش گذرانی میخواستم باهاش قرار بزارم!

نه، من وقت این قرارها رو ندارم.

اگه ناراضی هستی پس دیگه حق نداری ازم درخواست کنی. به حرفات گوش بدم.

قبل از اینکه قطع کنم. با لحن تحلیل رفته‌ای گفت:

باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

تو محوطه منتظرتم.

روی نیمکتی نشسته بودیم. آرمان همچنان سکوت پیشه کرده بود. و من هم بی طاقت منتظر بودم. حرف بزند.

بالاخره بعد از چند دقیقه لب باز کرد و گفت:

\_من پشیمونم...

به خاطر کاری که کردم عذر میخوام.

سیمین درست حدس زده بود؟

یا آرمان دنبال بازی دیگری بود؟ حقیقتا اصلا بهش اعتماد نداشتم.

و نمی توانستم باورش کنم. در چهره اش هم آثار پشیمانی دیده نمی شد.

\_خب فقط به خاطر یه عذر خواهی چند وقته هی مزاحمم میشی؟

تیله های مشکلی اش را سمت من چرخاند. انگار برای گفتن حرفی مردد بود.

کمی این پا و آن پا کرد. و نگاهش را ازم گرفت.

\_راستش نمیخوام بهت دروغ بگم. از کاری که کردم اصلا پشیمون نیستم.

اما میخوام اشتباهم را جبران کند.

خب این حرفش زیاد دور از انتظار نبود. از صداقت حرفش خوشم آمد. هر چند که اولش از گفتن حقیقت امتناع کرد.

سکوتم باعث شد دوباره به حرف بیاید.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خب کمی بهم حق بده. من خیلی خیلی دوستت داشتم. اما تو بعد از سه سال منو نخواستی.

برام خیلی گرون تموم شد. به غرور مردانه‌ام برخورد.

یادته اون شب به ظاهر اتفاقی شما رو تو رستوران دیدم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

دستی به موهایش کشید و لب زد

\_اونشب اتفاقی نبود. من چند وقتی زیر نظرت داشتم. و میدیم که کارن هر جا و هر لحظه بهت نزدیک میشد.

کلی در موردش تحقیق و بهش شک کردم. چهرش بی نهایت شبیه به کیان بود.

حرصی و غضبناک بهش چشم دوختم. به چه حقی مرا زیر نظر گرفته بود؟

به چه حقی تو زندگی‌ام دخالت کرده بود!

\_تو به چه حقی این کارو کردی؟

دستی به ته ریشش کشید و ازم نگاهش را دزدید. می‌دانستم که چیزی را پنهان می‌کند.

\_خب من دنبال انتقام بودم.

تک ابرویم را بالا انداختم و رک و صریح لب زدم:

\_اما من فکر می‌کنم یه چیزی رو ازم پنهون میکنی؟

سرش را بالا آورد و حرفم را انکار کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نه چیزی ازت پنهون نمی‌کنم. اونشب به ظاهر اتفاقی سد راهتون شدم و وقتی تو از کارن جدا شدی.

به سمتش رفتم و نامطمئن، کیان صدایش زدم.

همان اولی که انکار کرد. پی به همه چی بردم. رنگش به شدت پریده و جا خورده بود.

جا نزدم و کمی هم مثل قدیم تحقیرش کردم. دستانش مشت شد و چهره‌اش از عصبانیت سرخ...

آنجا بود. که فهمیدم اشتباه نکردم و کارن خود کیان بود.

نفس عمیقی کشیدم. و نگاهم را بی‌هدف به مرد مسنی که روی ویلچر نشسته بود دوختم و گفتم:

تو هم دیدی موقعیت خوبی گیت اومده و باهات همدست شدی؟

بی‌هوا دست مردانه‌اش روی دستم نشست. مثل برق گرفته‌ها

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و عصبی لب زدم:

چیکار میکنی؟

دست پس زده شده‌اش را بند موهایش کرد و چنگی به آنها زد.

میخوام جبران کنم.

پوزخندی صدادر روی لبم نشست. من برای جبران کردن یا ابراز پشیمانی‌اش اینجا نیامده بودم.

لازم نیست. حالا برابر شدیم.



## بازیچه - مهلا حامدی

امیدوارم دیگه دست از سرم برداری.

\_میخوام برای جبران سهام شرکت رو به نامت بزنم.

با چشمانی گرد شده به سمتش برگشتم. میخواست چیکار کند! سهام چند میلیاردی آن شرکت را به نامم کند!

\_چی؟

کمی بهم نزدیک شد و گفت:

\_لطفا قبولش کن

ابروهایم را بهم نزدیک کردم. این کارش را اصلا درک نمی‌کردم. باز چه نقشه‌ای در سرش جولان می‌داد!

شاید تمام اینها باز هم خواسته‌ی کارن بود. که با برگشتن به آن شرکت دوباره عذابم دهد.

\_دنبال چی هستی آرمان؟

باز چه نقشه‌ای با کارن کشیدید؟

چهره‌اش را درهم کرد و دلخور بهم چشم دوخت.

\_افرا من دیگه کاری با اون ندارم. میشه دست از تهمت زدن برداری؟

من از اون دستور نمی‌گیرم.

اعتماد کردن به آدمی مثل آرمان سخت بود. و حتی اگر نقشه‌ای هم پشت این حرفش نبود.

حتما حتما خواسته‌ای ازم داشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_در ازای اینکه من قبول کنم چی میخوای؟

لبخندی روی لبش نشست. عمیق به صورتم چشم دوخت. نگاه سنگینش معذبم کرد.

\_اینکه دوباره مثل قبل با هم باشیم.

سوالی به چهره‌ام چینی دادم. یعنی چی مثل قبل با هم باشیم؟ امیدوارم منظورش آنچه که بهش فکر می‌کنم. نباشد!

\_مثل قبل؟

سرش را به معنی آره تکان داد و گفت:

\_مثل قبل بهترین دوستای هم باشیم.

نامحسوس نفسم را آسوده رها کردم. اما نباید خام حرف‌هایش می‌شدم.

\_من نمیتونم قبول کنم. و دیگه هم به اون شرکت بر نمی‌گردم.

کلافه دستی پشت کردنش کشید و لحظه‌ای چشمانش را ناامیدانه بست.

\_چرا نه؟

از روی نیمکت بلند شدم و رک و صریح لب زدم:

\_چون بهت اعتماد ندارم. و هیچوقت سهام به اون گرانبه‌تری رو قبول نمی‌کنم.

الانم میخوام برگردم خونه، لطفا دیگه مزاحمم نشو...

به وضوح دیدم که حالش بد گرفته شد. قدمی به جلو برداشتم و ازش رو گرفتم.

\_اما هیچ شرکتی بهت کار نمیده. لجبازی نکن...

پس او هم خبر داشت. اصلا شاید برنامه‌اش را خودش با کارن چیده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی توجه به حرفش قدم دیگری برداشتم. که با سرعت خودش را بهم رساند و سد راهم شد.

افرا به جون مادرم قسم میخورم که نقشه‌ای پشت این خواسته نیست.

من تحصیلات اداره کردن اونجا رو ندارم. چه کسی بهتر از تو...

عمه نسرين آنقدر برايش ارزش داشت که هیچ وقت الکی قسم جانش را نمی‌خورد.

آرمان نمی‌تونم به اون شرکت برگردم. اگه خودمم بخوام امیر راضی نمیشه.

افرا من خوب می‌شناسمت. تو وقتی تصمیمی میگیری. وقتی یه چیزی رو میخوای.

با همه برای به دستش آوردنش میجن...

حرفش را قطع کردم و گفته‌هایش را تصحیح

خودتم داری میگی وقتی چیزی رو بخوام براش می‌جنگم. من سهام تو رو نمیخوام.

ملتمسانه نگاه تیره‌اش را بهم دوخت. و اغواگرانه لب زد:

من فقط روی کاغذ اون سهام رو به نامت میزنم. تو هر وقت دوست داشتی بهم برش

گردون...

بعدشم من بهت ایمان دارم. میدونم که هر ما میتونی سود خوبی برام رقم بزنی.

گفته‌های آرمان برایم تاثیر گذار نبود. اما دوست داشتم بدجور حال کارن را بگیریم.

آنطور مجبور بود برای هر کاری باهام مشورت کند.

دیگر او نبود که دستور می‌داد. امروز هم واقعا از دست کارش شکار بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌دانستم که هیچ شرکتی قبول نمی‌کند. پیشنهاد آرمان هم کاری بود دیگر، مگر نه؟  
سرم را به چپ و راست تکان دادم. من داشتم به آرمان اعتماد می‌کردم؟  
و دوباره سر به لج و لجبازی بچگانه با کارن در می‌افتادم. نه نه این دفعه دیگر نه  
\_نه نمی...\_

تو حرفم پرید و گفت:

\_بهش فکر کن خب، الان قاطع جواب نده

\*\*\*

پشت میز غذا خوری نشسته بودم. و مشغول درست کردن سالاد بودم.

ذهنم مدام حوالی حرف‌های آرمان می‌چرخید.

دروغ چرا بی‌نهایت وسوسه شده بودم که پیشنهادش را قبول کنم. اما تردید داشتم.

نمی‌دانستم کار درستی بود یا غلط!

\_پخخخ

ترسیده سه به هوا پریدم. چاقو روی نوک انگشتم را برید. و سوزش دردناکش آخم را در آورد.

\_امیر خدا لعنتت نکنه

به سمت سینک رفتم و انگشتم را زیر شیر آب گرفتم. لعنتی خونش بند نمی‌آمد.

\_افرا خواهری چی شدی؟

غضبناک به سمتش برگشتم و گفتم:

\_کوفت، احمق چرا ترسوندیم چاقو دستم بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگرانی چهره‌اش را پوشانده بود. نزدیکم آمد و با شرمندگی لب زد:

بخدا فک کردم نمی‌ترسی! مثل همیشه

ولی انگار اینقدر غرق بودی که ترسیدی.

حالا خوبی؟

شیر آب را بستم و با دوانگشت دست دیگرم محکم روی زخم را فشردم.

امیر به سمت درب کشویی کابینت آن طرف آشپزخانه رفت.

و چسب زخم، با بتادین را برداشت.

بعد از چسباندن چسب زخم روی انگشتم. دوباره به جای اولم برگشتم و پشت میز نشستم.

امیر هم صندلی کنارم را کشید و نشست.

افرا واقعا عذر می‌خوام.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

خیل خب بابا لفظ قلم...

کاسه‌ی سالاد را به سمتش هل دادم.

دستت رو میبوسه

پوف کلافه‌ای کشید و نازک نارنجی نثارم کرد.

زیر چشمی به حالت مغمومش که سالاد درست می‌کرد. نگاه می‌کردم.

حرفی تا نوک زبانش می‌آمد و گفته نمی‌شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

در آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-امیر چیزی میخوای بگی؟

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد نچی گفت و دوباره مشغول شد. اما لحظه‌ای نگذشته بود که، چاقو را با ضرب درون کاسه رها کرد و نگاهش را بهم دوخت.

-آره

چون اگه من نگم. اون بهت میگه...

چهره‌ام را سوالی چینی دادم و منتظر ماندم حرف بزند. دستی داخل موهایش کشید و بدون مقدمه لب زد:

-من امروز از سیمین خاستگاری کردم.

یکه خورده و با دهانی باز شده لکنت وارد گفتم:

-چی؟

سرش را در بین دستانش گرفت. انگار حالش زیادی خوب نبود.

چرا همچین کاری کرده بود؟

یعنی به سیمین علاقه داشت! یعنی به این زودی هستی را فراموش کرده بود!

-خب سیمین چی گفت؟

نگاهش را بالا آورد و با شانه‌های پایین افتاده جواب داد:

-کلی حرف نثارم کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

اینکه من عوضیم و با احساساتش بازی می‌کنم. و هنوز هستی رو فراموش نکردم. از این چیزا دیگه

کلی از دستم عصبی و دلخور شد.

با دستم بازویش را لمس کردم و لب زدم:

-چرا اینقدر عجولانه تصمیم گرفتی؟

بهش حق بده که عصبانی بشه. اون فکر میکنه که تو هنوز هستی رو فراموش نکردی.

حتی منم همین فکر می‌کنم.

اخمانش را در هم کشید و نگاه خاکستری قرمز شده‌اش را به چشمانم دوخت:

-من هستی رو فراموش کردم.

اصلا از اولشم رابطمون اشتباه بود. ولی سیمین نباید همچین برخورد تندی باهام می‌کرد.

تک ابرویم را بالا انداختم. و موشکافانه بهش زل زدم. ته نگاهش معلوم بود که هنوز هستی را فراموش نکرده بود.

احتمالا به خاطر فراموش کردنش سمت سیمین رفته بود.

-امیر من نه از تو طرفداری می‌کنم و نه از سیمین

اما کارت واقعا اشتباه بوده.

حداقل به این سرعت پیش نمی‌رفتی. سیمین دختر حساسیه و از قدیم خودت میدونی به دنبال عشق‌های پردردسر و آتیشیه

وقتی اینطور باورش رو شکستی.

## بازیچه - مهلا حامدی

و یه جورایی اون حس رو بهش القاح دادی که فقط میخوای ازش به عنوان یه مشغله برای فراموش کردن هستی استفاده کنی.

نفسش را آه مانند بیرون داد. و به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد.  
\_درسته اشتباه کردم.

حالا چطور از دلش در بیارم؟

باید کمی بهش زمان می‌داد. سیمین دیوانه‌وار عاشق امیر بود.

می‌دانستم که بعد از چند وقت او را می‌بخشد.

\_کمی بهش زمان بده.

و یه برنامه‌ی توپ برای عذر خواهی بچین.

\_باشه

ولی چطور دلش رو به دست بیارم؟

نگاهم را به انگشت چسب خورده‌ام دوختم. نمی‌شد بدون علاقه و عشق با یکی زندگی کرد.

حس می‌کردم امیر به خاطر من از هستی فاصله گرفته بود:

\_امیر یه زندگی وقتی پایداره که دو طرف بهم علاقه داشته باشند. اینجوری همه چی براشون قشنگ تره، مشکلات براشون آسون تره...

تو به خاطر من از هستی جدا شدی؟

دستش را جلو آورد و طره‌ای از موهایم را که روی صورتم آمده بود. پشت گوشم فرستاد.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_نه عزیزم، اونا با ما صادق نبودند.

چطور تونستن یه همچین چیزی رو ازمون مخفی کنند؟ اینکه کارن پسر واقعی شون نبوده!  
نگفتن این حقیقت عذابم میده.

هنوز خودم هم دلیل این پنهان کاری را درک نکرده بودم. حس می‌کردم باید با امینه خانم صحبت می‌کردم.

تا حقایق بیشتر برایم رو می‌شد.

\_شاید کارن اونا رو هم گول زده؟ اگه اینجوری باشه چی؟ اگه ما قضاوتشون کرده باشیم چی؟  
دستی پشت گردنش کشید و با اخم‌هایی درهم لب زد:

\_و اگه اینجوری نباشه چی؟

شانه‌ام را بالا انداختم. و به فکر فرو رفتم. به هستی و امینه خانم نمی‌خورد.

آنطور آدم‌هایی باشند.

\_فکر نکنم.

اما واقعا دوست دارم باهاشون صحبت کنم.

به نظرم کار اشتباهی کردم. دعوت امینه خانم رو برای شنیدن حقیقت رد کردم!

دستانم در دستانش قفل شد. نگاهش را جدی بهم دوخت و گفت:

\_بیا و فراموشش کن.

برای همیشه اون خانواده‌ی دروغین و کارن رو فراموش کن.

## بازیچه - مهلا حامدی

چانهام لرزید. دقیقا مشکل همینجا بود. من توانش را نداشتم که کارن و مرد گمشدهام کیان را فراموش کنم.

دوست داشتم حقیقت گذشته را برایش بازگو کنم. دوست داشتم خودش تصمیم بگیرد که من مقصر هستم. یا نه؟

هر چند که خودم خودم را مقصر می‌دانستم. من حماقت بزرگی کردم.

حالا سردرگم بود. دلم می‌خواست به آن شرکت برگردم. تا فقط کنار کیان باشم.

من او را حتی با آزارها و اذیت‌هایش هم دوست داشتم.

دلیل اصلی که باعث شده بود. من بخواهم به پیشنهاد آرمان فکر کنم کیان بود.

دلم می‌خواست این کینه و نفرت را از قلبش دور کنم. و بعد محو شوم. گم شوم.

و برای همیشه از زندگی‌اش بیرون بروم.

نمی‌تونم امیر، باید حقیقت رو بفهمم.

سردرگم

حقیقت بهانه بود. من دلم می‌خواست به کیان نزدیک شوم. به خانواده‌ای که برایش عزیز بود. نزدیکش شوم.

اما من نگرانتم، اگر اون طور که تو فکر میکنی نباشه چی؟

سوالش را با سوال جواب دادم:

اگه اونا مقصر نباشند چی! تو هستی رو میبخشی، دوباره بهش برمی‌گردی؟

نگاهش را ازم دزدید و موهایش را چنگ زد و اعتراف کرد.

وقتی با سیمین نامزدیم رو بهم زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سردرگم بودم انگار ته قلبم خالی شده بود.

اون زمان از هستی هم فاصله گرفته بودم.

-چرا ازش فاصله گرفتی؟

لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

-فهمیدم که عاشق یکی دیگست؟ اما بعدش بهم گفت که اونو برای همیشه فراموش کرده.

اما وقتایی که باهام بود انگار خوشحال نبود. حسش می‌کردم. راستش منم خوشحال نبودم.

چون قلبم رو به سیمین باخته بود. با این وجود هستی اصرار کرد که رابطمون رو رسمی کنیم.

اما خب خودت میدونی که برادر دروغینش این اجازه رو نداد.

تک خنده‌ای رو لبم نشاندم. پس امیر هم بالاخره دلش را باخته بودم. آن هم به سیمین...

اما سیمین به این زودیا کوتاه نمی‌آمد. خب بهش حق می‌دادم.

امیر هستی را انتخاب کرده بود.

و درک این مسئله برایش به این آسانی‌ها نبود...

\*\*\*

ماشینم را روبه‌روی ساختمان پارک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ طبقه‌ی پنجم را فشردم.

با دیدن تصویرم از آیفون در بدون حرفی باز شد.

وارد ساختمان شدم. و به سمت آسانسور رفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

طبقه‌ی پنجم از کابین آسانسور بیرون آمدم. امینه خانم منتظر در چهارچوب در ورودی ایستاده بود. انگار از اینجا آمدنم متعجب شده بود. به لبانم تکانی دادم و گفتم:

\_سلام

چهره‌ی متعجبش را جمع و جور کرد و لب زد:

\_سلام دخترم بفرما داخل

بدون درنگ وارد خانه شدم. مرا به سمت مبل وسط خانه راهنمایی کرد و خودش به طرف آشپزخانه رفت.

با دو استکان چایی برگشت و روبه‌رویم نشست.

\_دخترم چه خوب کردی که اومدی.

من باید باهات حرف می‌زدم.

نگاه دلخورم را بالا کشیدم و گفتم:

\_منم برای همین انجام. برای فهمیدن حقیقت، برای اینکه چجوری من و خانوادم رو گول زدین

شرمنده سرش را پایین انداخت. دم عمیقی گرفت و گفت:

\_من مادر کارن نیستم خالشم...

تا آنجایی که خبر داشتم. خاله عالییه نه خواهری داشت و نه برادری، اون سالهای سال تنها بود.

\_اما خاله عالییه خواهر و برادری نداشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

تیله‌های بی فروغش را بهم دوخت و شروع به تعریف کردن ماجرا کرد.

از عاشق شدن و به اجبار جدا شدن از خانواده‌اش گفت تا دیدن اتفاقی خواهرش در بازار پس از سالهای سال، و پناه بردن کیان به او، وقتی که آوارهی کوچه و خیابان شده بود.

اینم تمام اتفاقات زندگی من، اما اگه یادت باشه من شب خاستگاری ازت پرسیدم.

کارن با این عنوان که با تو حرف زده و حقیقت رو گفته من رو قانع کرد که باهاش همراه باشم.

ذهنم به شب خاستگاری رفت. امینه خانم درست می‌گفت. در موردش ازم پرسیده بود.

اما من احمق با اعتمادی که به کارن داشتم. دنباله‌ی قضیه را نگرفتم. و گفته‌ی کارن را تایید کردم.

حالا من از تو می‌پرسم. کیان تو رو مقصر تمام اتفاقات گذشته میدونه.

قلبش از کینه و نفرت سیاه شده. من درست نمیدونم چه اتفاقی در گذشته افتاده و قضاوت نمی‌کنم.

اما تو...

حرفش را خورد. این زن می‌خواست مطمئن شود من قاتل خواهرش بودم یا نه؟

اما نمی‌شد. الان نمی‌شد راجب گذشته حرفی بزنم. اول باید با او حرف می‌زدم.

اول باید او اتفاقات گذشته را قضاوت می‌کرد.

میدونم که شما هم منو مقصر مرگ خواهرتون میدونید. اما عذر می‌خوام.

واقعا الان نمی‌تونم راجب گذشته حرفی بزنم. اول باید با کیان حرف بزنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دستپاچه گفته‌ام را رد کرد و گفت:

دخترم این چه حرفیه میزنی. من هیچ وقت قضاوت نمی‌کنم. اما میخوام ازت یه قولی بگیرم.

چهره‌ی سوالی‌ام را بهش دوختم و پرسیدم:

چه قولی

از روی مبل روبه‌رویم بلند شد و کنارم جا گرفت. دستم را در دستش گرفت و گفت:

عاشقا میگن اون کسی که خودش درد رو بهت تحمیل میکنه خودش میتونه آرومت کنه...

بهم قول بده که کیان رو به زندگی برگردونی، قول بده که حقیقت هر چی هست و نیست رو بدون کم و کاست براش بازگو کنی.

و از این باتلاق کثیفی که توش دست و پنجه نرم میکنه نجاتش بدی.

خوب میدونم که فقط تو میتونی اونو نجات بدی...

با حالی سردرگم از امینه خانم خداحافظی کردم. و از ساختمان خارج شدم.

پشت فرمون نشستم. مدام حرف‌های امینه خانم در سرم اگو می‌شد.

من باید به شرکت بر می‌گشتم. نه به خاطر خودم بلکه فقط به خاطر کیان...

باید دورش می‌کردم. از این نفرت و کینه خلاصش می‌کردم. لاقل این حداقل کاری بود که می‌تونستم برای جبران گذشته براش انجام بدم.

بدون تردید گوشی‌ام را برداشتم و روی شماره‌ی آرمان را لمس کردم.

با شنیدن صدای بمش لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

آرمان من تصمیمم رو گرفتم. پیشنهادتو قبول می‌کنم.

آن لحظه خنده‌ی سرخوش آرمان و تشکر گرمش برایم هیچ معنی نداشت.

بلکه ذهنم درگیر بود. درگیر اتفاقات پیش رو...

آرمان پای برگه را امضا زد. و رسماً بعد از سه روز سهام شرکت به من واگذار شده بود.

از کاری که کرده بودم هیچ پشیمان نبودم. اما نمی‌دانم بازخورد این کار از نظر امیر و سیمین و ترانه چی بود؟

مطمئنم که امیر سرزنش می‌کرد و سیمین و ترانه ازم نا امید می‌شدند.

اما من باید درستش می‌کردم. باید اشتباه گذشته‌ام را جبران می‌کردم.

مبارکت باشه عزیزم، تو لیاقت اداره‌ی اون شرکت رو داری.

نگاهم را سمت آرمان چرخاندم. و به چشمانش خیره شدم. ته نگاهش حس پیروزی داشت.

راستش از اینکه بهش اعتماد کرده بودم. اصلاً حس خوبی نداشتم.

اما این تنها راه برای برگشتن به آن شرکت بود.

ممنونم آرمان، اما الانم می‌گم من فقط روی کاغذ مالک این سهامم

هر موقع بخوای من بهت برش می‌گردونم.

اخمانش را تصنعی درهم کشید و گفت:

هزار بار از صبح این جمله رو تکرار کردی.

باشه عزیزم، مطمئن باش اگه لازمش داشتم. ازت پشش می‌گیرم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نفسم را آسوده رها کردم و نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم و لب زدم:

به نظرت امروز برم شرکت؟

لبخندی کج روی لبش نشست. کمی به فکر فرو رفت و گفت:

معلومه که آره

حتی با هم میریم که به اون رئیس مغرور بفهمونیم. ما اهل کوتاه اومدن نیستیم.

هیچ دلم نمی‌خواست همراهیم کند. دوست نداشتم دوباره شاهد جدال و کل‌کل‌هایش با کارن باشم.

از ناچارا باشه‌ی زیر لب گفتم و با هم راهی شرکت شدیم.

دوشادوش هم قدم بر می‌داشتیم. شرکت مثل همیشه شلوغ بود. همه با کنجکاوی به من و آرمان زل زده بودند.

به میز خانم مهدویی نزدیک شدیم آرمان پرسید:

کیان داخله؟

مهدویی سرش را بالا آورد و گفت:

کیان نه آقای رئیس...

پوزخندی کج لب آرمان نشست. دستانش را به میز تکیه داد و قامتش را خم کرد و چشم در چشم گفت:

ببین اون تنها رئیس این شرکت نیست. تو که نمی‌خواهی اخراج بشی ها؟



## بازیچه - مهلا حامدی

رنگ خانم مهدویی پرید. آرمان بدون توجه به حال و روزش، و بدون اینکه بگذارد حرفی بزند. بدون در زدن و اجازه وارد اتاق کارن شد.

من هم پشت بندش متقابلا وارد اتاق شدم.

کارن اخم‌آلود پشت میز نشسته بود. با دیدن من و آرمان نیشخند مسخره‌ای روی لبش شکل گرفت و لب زد:

به به می‌بینم که یکی کار پیدا نکرده و امروز قراره التماس کنه بهش تو این شرکت کار بدم. ولی کور خوندی خانم امینی....

سکوت پیشه کردم. می‌دانستم که وقتی بفهمد سهام شرکت به من واگذار شده است. حسابی عصبانی می‌شود.

و بیشتر از قبل از من منتفر...

آرمان با چند قدم خودش را به کارن رساند. و پاکت را روی میزش

رها کرد.

بدنش را تکیه به میز داد و دست به سینه به کارن چشم دوخت.

کارن سوالی به پاکت اشاره کرد و پرسید:

این چیه؟

من همچنان خشک شده وسط اتاق ایستاده بودم. آرمان به من اشاره کرد و لب زد:

امروز اومدم تو رو با شریک جدیدت آشنا کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن ناباور نگاهش را بین من و آرمان چرخاند. یهو به خودش آمد و محکم روی میز کوبید و عربده کشید:

- تو چیکار کردی؟

آرمان ریلکس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- سهامم رو به افرا واگذار کردم.

خشمگین از پشت میز بلند شد و به سمت آرمان پا تند کرد یقه‌اش را میان دستانش گرفت و فریاد کشید:

- تو بیجا کردی مرتیکه

بیجا کردی سهامت رو به این دختره‌ی قاتل واگذار کردی.

قلبم میان سینه‌ام مچاله شد. کارن نمی‌خواست اینجا باشم. اما من جا نمی‌زدم.

من با کنایه‌های تلخش کنار می‌آمدم. و جا نمی‌زدم.

آرمان هم به جوش آمده یقه‌ی کارن را گرفت و گفت:

- بتوجه عوضی

ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون همو بیرون نمیندازیم.

با هول و ولا خودم را بهشان رساندم و لب زدم:

- دارین چیکار می‌کنین بسه...

مگه بچه‌این

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمان قرمز شده‌اش را بهم دوخت و یقه‌ی آرمان را چفت تر گرفت و با تکان دادنش گفت:

بهبش گفתי چرا این کارو کردی. بهش گفתי هدفت از این کار چیه؟

دست لرزانم را روی بازو اش گذاشتم و لب زدم:

کارن لطفا ولش کن

باز ضرب آرمان را رها و روبه‌رویم قد علم کرد و گفت:

کارن نه، من اینجا خودمم کیانم، فهمیدی کیان...

سر تکان دادم و چند قدم عقب رفتم. تا فاصله‌ام را باهاش بیشتر کنم.

آرمان دستی به یقه‌ی چروک شده‌اش کشید و از لای دندان‌های چفت شده‌اش گفت:

بهبتره که باهاش کنار بیای.

افرا از امروز مالک سی درصد سهام این شرکته، و تو تمام مراحل اداره‌ی شرکت باهات همکاری میکنه...

کارن چنگی به موهایش زد و چشمانش را روی هم فشرد. انگار به سختی داشت خودش را کنترل می‌کرد.

در ازای اینکه سهامش رو بهت واگذار کرد چی ازت خواست ها؟ فکر نمی‌کردم اینقدر دختر آویزونی باشی!

اون داداش خوش غیرتت خبر داره؟

بغض بیخ گلویم چنبره زده بود. و نفسم را تنگ و تنگ تر می‌کرد. آرمان تخت سینه‌ی کارن کوبید و گفت:

خفه شو عوضی، حق نداری اذیتش کنی.

## بازیچه - مهلا حامدی

تک خنده‌ی صدا دارش در گوشم پژواک شد. دور آرمان چرخ‌ی زد و لب زد:

-اوه آقای عاشق پیشه بهت برخورد. ناراحت شدی؟

چهره‌ام را درهم کردم. کارن چی داشت می‌گفت؟

-منظورت چیه؟

تپله‌هایش را با عصبانیت بهم دوخت. رگ گردنش متورم شده بود. و دستانش مشت

-یعنی تو نمیدونی! به خاطر اینکه دوباره قلبت رو به دست بیاره این کارو کرده؟

-خفه شو خفه شو کیان...

شوکه شده رو به آرمان که رنگ به صورتش نداشت و به وضوح آشفته بود پرسیدم:

-این چیکار داره میگه؟ حقیقت داره؟

بازدمش را با صدا بیرون داد و بدون اینکه به چشمانم نگاه کند جواب داد:

-معلومه که نه

هدفش اینکه فقط ذهنت رو بهم بریزه و تو رو از اینجا دور کنه...

(کارن)

عصبی بودم. خشمگین بودم. با دیدن افرا و آرمان آتیش گرفته بودم.

باید به آرمان آفرین گفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خوب بلد بود افرا را قانع کند و دورش بزند. فکر اینکه تمام این کارها را از روی علاقه‌اش و جبران کارش انجام داده بود.

قلبم را مچاله می‌کرد.

اما نباید می‌گذاشتم پیش روی کند. باید همینجا تمامش می‌کردم. باید به افرا می‌فهماندم.

که آرمان بی‌هدف نزدیکش نشده است.

- چرا باید ذهنش رو بهم بریزم. مگه خودت نگفتی برای بدست آوردن دوباره‌ی قلبش هر کاری میکنی؟

نفس‌های آرمان یکی در میان شده بود. می‌دانست که اگر افرا بفهمد که هدف اصلی‌اش چیست.

بی برو برگشت سهامش را پس می‌دهد.

- حقی..قت داره آ..رمان

نگاهم را به دستان لرزان افرا دوختم. تحت فشار بود. نمی‌دانست حرف‌های مرا باور کند یا آرمان را

- افرا بهش گوش نده داره دروغ میگه

تپله‌های جنگلی‌اش را بالا کشید و با تردید لب باز کرد و رو به من گفت:

- حرفات رو باور ندارم. نمیتونی ذهنم رو بهم بریزی.

میدونم هدفت فقط اینه که تو این شرکت نباشم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دستی به یقه‌ی پیراهنم کشیدم. نفسم بالا نمی‌آمد. باورم نمی‌شد من را دروغگو می‌خواند و گفته‌های آرمان را باور می‌کرد.

حالا که اینطور بود. نشانش می‌دادم. از این به بعد جهنم واقعی را نشانش می‌دادم.

خودش با پای خودش در تله‌ام به دام افتاده بود.

لبخند نامحسوس و شیطانی آرمان، حرصم را در می‌آورد.

پس اینطور، باشه.

از همین امروز میتونی کارت رو شروع کنی. به آقای رحیمی میگم دفتر کارت رو نشونت بده.

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و لب زد:

منظور از دفتر کار اینه که یه میز برام تو اتاق خودت میزاری؟

دستانم را بند جیب شلوارم کردم. چرا که نه؟

پیشنهاد عالی بود. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

آره منظورم تو اتاق کار خودم بود.

از کوتاه آمدن یهویی‌ام جا خورد. اصلا انتظارش را نداشت که، اتاق‌هایمان یکی باشد.

اما من برایش نقشه‌ها داشتم. حالا که خودش استقبال کرده بود. چرا من باید عقب

می‌کشیدم؟

(افرا)

## بازیچه - مهلا حامدی

نفس نفس زنان کارتون سنگین وسایل اتاق قبلی‌ام را برداشتم. و به سمت اتاق مشترک جدیدم رفتم.

از اینکه نتوانسته بودم جلوی زبانم را بگیرم بی نهایت کفری بودم. آخه اتاق کار مشترک دیگر از کجا به ذهنم رسید!

آن لحظه فقط میخواستم کمی کفرش را در بیاورم. اما در کمال ناباوری قبول کرد که هم اتاق بشویم.

حالا من خودم گور خودم را کنده بودم. با پای راستم در نیمه‌باز اتاق را کامل باز کردم و به سمت میز کوچکم رفتم.

و کارتون را روی میز گذاشتم. زیر چشمی نگاهی به کارن انداختم. سرش را بین دستانش گرفته و چشمانش را بسته بود.

بی سرو صدا مشغول چیدن وسایلم روی میز شدم. سکوت اتاق را دوست داشتم.

تا چندی پیش در این اتاق جنجالی به پا بود ولی حالا آرامش بود و آرامش...

-چرا خواستی برگردی اینجا؟

از سوال یکباره‌اش جا خوردم. گلدان کاکتوس کوچکم را روی میز

جا به جا کردم و جواب دادم:

-چون رئیس جدیدم به همه جا سپرده بهم کار ندن.

مشکل من کار نبود. من حتی حاضر بودم تا ابد بیکار بمانم. اما باید برمی‌گشتم.

-خودتم خوب میدونی که آرمان قابل اعتماد نیست.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را کوتاه سمتش چرخاندم و لب زدم:

آرمان قابل اعتمادده

من خوب میدونم اونی که قابل اعتماد نیست کیه؟

بهم تیکه میندازی؟

تک شانهام را بالا انداختم و گفتم:

تو چرا به خودت میگیری؟ شاید منظور من یکی دیگه بود.

یعنی خودتم به خودت اعتماد نداری؟

پوزخند صدادارش در اتاق پیچید. صندلی چرخ دارش را به طرفم چرخاند و دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

نتونستی تحمل کنی نه؟

سرم را سوالی تکان دادم.

منظورم دوری از منه، دل‌تنگم بودی؟

بدون آنکه بگذارد حرفی بزدم. دست چپش را بالا آورد و با تفریح بهم زل زد:

اما من نامزد دارم. خیال‌های خامی که تو سرت پرورش میدی رو بیرون کن.

نگاهم را تاسف وار بهش دوختم. من دیگر هیچ وقت به خودم همچین اجازه‌ی نمی‌دادم. تا نزدیکش شوم.

همان یکباری که به همه چی گند زده بودم بس بود.

نترس اونقدر آدم کثیفی نیستم که به یه مرد متاهل چشم داشته



## بازیچه - مهلا حامدی

باشم.

نچی نچی کرد و با بی‌رحمی گفت:

اتفاقا همونقدر کثیفی

وگرنه وقتی نامزد آرمان بودی. به من چشم نداشتی.

و برام جای سواله که وقتی با من بودی به کی چشم داشتی؟

پوست لبم را میان دندانم گرفتم. و بدون آنکه به کل‌کل کردن ادامه دهم. سکوت پیشه کردم.

می‌دانستم که دنباله‌ی این بحث فقط و فقط مرا داغون می‌کرد. و عذابم می‌داد.

یعنی حرفم اینقدر حق بود که سکوت کردی؟

نفس‌های پی‌درپی کشیدم. تا خودم را کنترل کنم. بحث را عوض کردم و پرسیدم:

حضورم اینجا برای اکثرا نامفهومه، بهتره که یه جلسه‌ی معارفه بزاریم.

در ازای اینکه سهام رو بهت واگذر کرد ازت چی خواست؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. ول کن ماجرا نبود. اصرارش را برای فهمیدن این قضیه درک نمی‌کردم.

هیچی

به صندلی‌اش تکیه داد و از داخل جعبه‌ی سیگار روی میزش نخ‌ برداشت و فندکش را زیرش گرفت و گفت:

اون آرمان مار صفت، برای هیچکس کاری رو بدون منت انجام نمیده.

## بازیچه - مهلا حامدی

یکی به سیگارش زد و دود غلیظش را از میان لب‌هایش خارج کرد و ادامه داد:  
-اون برای به دست آوردن دوباره تو این کارو انجام داده و توی

احمقم باورش کردی.

دیگر بیشتر از این نتوانستم دوام بیاورم و عصبانیتم را کنترل کنم. بدون آنکه فکر کنم لب باز کردم و گفتم:

-بتوجه ها بتوجه

برام مهم نیست که پشت این کارش چه نقشه‌ای داره چون منم دوستش دارم.  
چند لحظه سکوت...

دست روی دهانم گذاشتم. من چه زری زدم؟ من چی گفتم؟

چرا همچین حرفی را به زبان آوردم؟

چشمان به خون نشسته‌اش را با تاسف بهم دوخت. با لکنت حرفم را اصلاح کردم و گفتم:

-یع..نی خب ا..ون دوس..ت قدیمی و پسر عم..مه..

دستش را به معنی سکوت بالا آورد و خشدار لب زد:

-درسته به من مربوط نیست.

من چیزی رو که باید می‌شنیدم. شنیدم.

دیگر ترجیح دادم حرفی نزنم. بعد از چیدن وسایلم پشت میز نشستم.

جرئت اینکه بپرسم الان باید چه کاری را انجام بدهم را نداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

حس خفگی بهم دست داده بود. تقریباً یه پاکت سیگار را تمام کرده بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. برای امروز بهتر بود که به خانه بر می‌گشتم. و با امیر حرف می‌زدم.

کیفم را از روی میز برداشتم و از پشت میز بلند شدم. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشتم که صدای دورگه‌اش در گوشم پژواک شد.

\_کجا؟

روی پاشنه‌ی پا به سمتش چرخیدم و جواب دادم:

\_از فردا کارم رو شروع میکنم.

ابروهایش را بهم پیوند زد و دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

\_انوقت با اجازه‌ی کی؟

با جسارت به تیله‌هایش زل زدم و گفتم:

\_با اجازه‌ی خودم

نیشخندی روی لبش شکل گرفت. از پشت میز بلند شد و با قدم‌هایی محکم نزدیکم شد و روبه‌رویم قرار گرفت. سرش را کمی کج کرد و لبانش را به گوشم رساند و پچ زد:

\_رئیس منم، من میگم کی بری! و کی بمونی

کی چه کاری انجام بدی و کی چه کاری انجام ندی!

نفس‌های داغش روی گونه‌ام را می‌سوزاند. نزدیکی بیش از حدمان مرا هوایی کرده بود.

دلم می‌خواست دوباره بین بازوهایش اسیر شوم و در آغوش امنش آرام بگیرم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کاش زمان به عقب بر می‌گشت. کاش خاطره‌ها دوباره تکرار می‌شد.  
نگاه دلتنگم را بالا کشیدم. نگاه آشفته‌اش را بهم دوخت. انگار او هم دوست نداشت.  
فاصله‌اش را بیشتر کند.

\_میشه بس کنی؟ میشه دست از این جدال برداری!

به لبانش تکانی داد و گفت:

\_از اینجا برو

چشمانم را بستم. اگر او این را می‌خواست چرا که نه؟ اما قبلش باید بهم گوش می‌داد. قبلش  
باید مرا می‌بخشید.

\_باشه

اما قبلش بهم گوش بده. هزار برات توضیح بدم. هفت سال پیش نداشتی حداقل الان هزار...  
منو ببخش

چهره‌اش سخت درهم شد. و برق اشک در تپله‌هایش نمایان

\_چی رو توضیح بدی؟ یه مشت دروغ و دون...

حرفش هنوز کامل نشده بود که در با شتاب باز شد و صدای عشوه‌گر زنی در اتاق پیچید:

\_کارن عش...

او هم با دیدن نزدیکی بیش از حد ما جا خورد و حرف در دهانش ماسید.

زودتر از کارن به خودم آمدم. و ازش فاصله گرفتم.

نگاهم را به زن خوش پوشی با موهای بلوند شده و چشمانی تیره معطوف کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اینجا چه خبره؟

با حسادت تمام این جمله را به زبان آورد و با بدبینی به من خیره شد.

کارن دستی در موهایش کشید و پرسید:

\_ویدا عزیزم اینجا چیکار میکنی؟

این زن نامزد کارن بود!

در دلم بتوجهی نثار خودم کردم. و ماندن را بیشتر جایز ندانستم.

همینکه آمدم از کنار آن زن بگذرم دستان ظریفش را دور بازویم چفت کرد و گفت:

\_کجا با این عجله، بودی حالا؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و لب زدم:

\_بیخشید؟

تیله‌های سیاه رنگش را عمیق و با حسادت بهم دوخت و پرسید:

\_تو افراایی؟ اینجا چیکار میکنی؟

نمی‌دانم چجوری مرا شناخته بود که اینگونه داشت باز خواستم می‌کرد.

\_بله

افرا امینی هستم. و از امروز رئیس دوم شرکت...

نگاه ناباورش را سمت کارن سوق داد و با حرص آشکاری لب زد:

\_کارن این چی داره میگه؟ مگه قرار نبود اخراجش کنی!

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن با چند قدم خودش را به ما رساند و رو به ویدا گفت:

عزیزم در موردش حرف میزنیم.

خانم امینی، شما هم بهتره امروز رفتن رو به کل فراموش کنید. ما کلی کار تو شرکت داریم.

تک ابرویم را بالا انداختم و جواب دادم:

من از شما برای رفت و آمدم تو این شرکت اجازه نمی‌گیرم آقای نژادی

در ضمن از فردا قصد دارم با دستیارم به این شرکت برگردم و به پروژه‌های عقب افتاده‌ام سر و سامان بدم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب کارن باشم. قدمی به عقب برداشتم.

و از اتاق خارج شدم.

به محض خارج شدنم نفس عمیقی کشیدم. هوای آن اتاق واقعا خفه بود.

درست بود که به خودم قول داده بود. بی تفاوت باشم. اما سخت بود.

دیدن زن دیگری کنار او سخت بود. اما باید می‌پذیرفتم. و او را به دست فراموشی می‌سپردم.

نگاهم را به سمین و ترانه که منتظر بهم چشم دوخته بودم. معطوف کردم.

آب دهانم را صدا دار قورت دادم. قبل از اینکه به خانه برگردم. و با امیر حرف بزنم.

ترجیح دادم به خانه‌ی ترانه بیایم و اول برای آنها ماجرا را بازگو کنم.

سیمین چهره‌اش را درهم هم کرد و گفت:

افرا اگه میخوای در مورد حماقت امیر حر...

## بازیچه - مهلا حامدی

جمله‌اش را قطع کردم و لب زدم:

-موضوع امیر نیست. خودمم

-خب چی شده؟

درمانده به ترانه چشم دوختم و گفتم:

-من برگشتم شرکت

سیمین با دستش روی پیشانی‌اش کوبید و ترانه شبیه برق زده‌ها از جا پرید و با داد پرسید:

-چه غلطی کردی تو؟ دختر مگه دیونه‌ای

سیمین از روی مبل بلند شد و گوشه و سوئیچ ماشینش را از روی میز عسلی چنگ زد و گفت:

-افرا من دیگه نظری برای حماقت‌های تو ندارم.

دلخور شده از این عجولانه قضاوت کردنم. سرم را پایین انداختم و لب زدم:

-من هنوز حرفم تموم نشده. اگه این همه برای رفتن عجله داشتی چرا اصلا اومدی؟

دلخوری‌ام را که دید سر جایش برگشت. شروع به تعریف کردن ماجرا کردم و دلیل اصلی‌ام برای برگشت.

-من میخوام کیان تصمیم بگیره مقصر هستم یا نه

بعدشم منو ببخشه...

ترانه کنارم روی مبل جا گرفت و دستش را روی شانهام گذاشت و پرسید:

-چرا برات مهمه افرا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

به نظرم هم تو و هم کیان باید فراموش کنید. گذشته رو بسپارین به همون زمان... برگشتنت به اون شرکت اصلا به صلاح نیست. هم خودت اذیت میشی و هم کیان نمی‌توانستم.

نه نمی‌شد با عذاب وجدان بیدار شده‌ام به زندگی ادامه بدهم و همه چی را به دست فراموشی بسپارم.

\_نمی‌تونم عذاب وجدان دارم. کلمه‌ی قاتل همش تو ذهنم اکو میشه...

\_اما تو که تقصیری نداشتی. تو خیلی تلاش کردی تا جلوش رو بگیری.

ذهنم به آن شب رفت. من تلاش کرده بودم. اما نتوانستم نتوانستم جلوی آن اتفاق را بگیرم.

\_اما سیمین من موفق نشدم. و اون اتفاق شوم افتاد.

خودش رو جلو کشید و با نگرانی لب زد:

\_اما با نزدیک شدنت به کیان هیچی درست نمیشه. اصلا چطور به آرمان اعتماد کردی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم. آمدم لب باز کنم که گوشی‌ام زنگ خورد.

از روی میز عسلی برداشتمش و جواب دادم:

\_جانم امیر

فریادش چهار ستون بدنم را لرزاند:

\_جانم و زهر مار این مرتیکه چی میگی‌ها بگو که زر میزنه؟

چشمانم را محکم روی هم فشردم. کمی مکث کردم. با اینکه تا ته این ماجرا را خوانده بودم.



## بازیچه - مهلا حامدی

اما کمی برای خودم وقت خریدم و پرسیدم.

\_کدوم مرتیکه؟ چی شده؟

نفس نفس زنان پرسید:

\_الان کجایی؟

لبم را زیر دندانم کشیدم و جواب دادم:

\_خونه‌ی ترانه

\_قبلش کجا بودی؟

سکوت کردم. و همین سکوتم باعث شد تا ته ماجرا را بخواند.

\_پس دروغ نبوده. پس تو منو سکه‌ی یه پول کردی.

و برای برگشتن به اون شرکت برادرت رو فروختی آره؟

سعی کردم لحن لرزانم را کنترل کنم.

\_ام..یر با هم حرف بزنیم.

عربده‌اش گوشم را آزرده.

\_چه حرفی‌ها؟ چه حرفی!

مگه حرفیم مونده!

خواهرم منو دور زده و پیشنهاد اون پست فطرت اون آرمان عوضی رو قبول کرده تا برگرده

برگرده پیش اون مرتیکه...

\_امیر لطفا بهم گوش بده.

## بازیچه - مهلا حامدی

بازدمش را صدادار بیرون داد و خشدار و گرفته گفت:

\_از امروز به بعد فکر کن برادری نداری، فکر کن من مردم...\_

فکر کن من غریبه‌ای برات بیش نیستم.

بوق‌های ممتد گوشی، بغض چنبره زد بیخ گلویم را شکست. گوشی از دستم سر خورد.

با دستانم صورتم را پوشاندم و با صدا زدم زیر گریه...\_

\*\*\*\*

دو ماه از آمدنم به شرکت می‌گذشت. طی این دوماه امیر مرا نبخشیده بود. که هیچ، حتی روز به روز حضورش را کم‌رنگ و فاصله‌اش را باهام بیشتر و بیشتر می‌کرد.

رفتارش مثل قبل نبود. دیگر کاری به کارم نداشت و همین مرا عذاب می‌داد.

شده بود همان غریبه‌ای که خودش گفته بود.

حتی مادر و پدرم هم با رفتارها و برخوردهای سردش پی به این موضوع برده بودند.

هر چه تلاش می‌کردم. برایش توضیح دهم. و بهش نزدیک شوم.

اما او همچون پسر بچه‌ی تخیلی پسم می‌زد.

این روزهای سخت، بیشتر از همه بهش احتیاج داشتم. اما از بودنش از همراهی‌اش تقریباً ناامید شده بودم.

\_افرا حس می‌کنم اینجا به اشکال کوچیک داره! یه نگاه بنداز.

توجهم را به ترانه و نقشه‌ی زیر دستش جلب کردم. ترانه یک ماهی بود. دستیارم شده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

خداروشکر حداقل او و سیمین مثل امیر بهم پشت نکردند.

\_حواست هست افرا؟

دستی به چشمانم کشیدم و لب زدم:

\_آره آره

نگاهی به نقشه انداختم. همین که آمدم اشکالش را بگیرم در با شدت باز شد و با همان شدت هم کوبیده شد.

کارن با صورتی سرخ شده گوشی به دست وسط اتاق ایستاد. و عربده کشید.

\_مردک مگر من و مهندسین شرکتتم مسخره‌ی رئیس تو هستیم. که حالا با این همه زحمت، و وقت بخواد قرارداد رو فسخ کنه؟

کلافه دور خودش چرخید و با اخم‌های درهم به فرد پشت گوشی گوش سپرد.

چنگی به موهایش زد و گفت:

\_کجاش مشکل داشته، همچین چیزی امکان نداره.

من الان میام سر پروژه

بدون حرف دیگری به مکالمه‌اش پایان داد و دستی به صورت سرخ شده‌اش کشید.

ترانه رو به من لب زد:

\_من بهتره برم. بعدا میام.

نقشه‌های روی میز را زیر بغلش زد و سه سوتی از اتاق خارج شد. از پشت میز بلند شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و قدمی به جلو گذاشتم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

توجه‌اش را به من معطوف کرد و با همان اخم‌های درهم جواب داد:

- پروژه‌ی اون برجه بود. عرفانیان میخواد فسخس کنه.

جفت ابروهایم بالا پرید. اون پروژه یکی از بزرگترین پروژه‌های شرکت بود.

و با فسخس ضرر هنگفتی به شرکت میزد.

- چرا مشکلش چیه؟

به طرف میزش رفت و کشوی زیر میزش را کشید و نقشه‌ها را زیر و رو کرد و گفت:

-مردک فقط بهانه‌ی الکی جور کرده، میرم بازدید تو هم میای؟

اصولا منم باید می‌رفتم. فسخ این قرارداد به نفع هیچ کدامان نبود.

-آره میام.

همانطور که نقشه‌ها را برداشت به سمت در رفت و گفت:

-اوکی تو پارکینگ منتظرتم.

هیچ دوست نداشتم باهاش همراه شوم. با مخالفت لب زدم:

-نه تو برو من با ماشین خودم میام.

نگاه نافذش را عمیق بهم دوخت. سری برایم با تاسف تکان داد و زیر لب به جهنمی زمزمه کرد. و در را با شدت کوبید.

## بازیچه - مهلا حامدی

نفسم را کلافه بیرون دادم و کیف و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. به سمت آسانسور رفتم و وارد کابین شدم و روی پارکینگ کلیک کردم. وارد پارکینگ شدم و به سمت ماشینم رفتم. پشت فرمان نشستم و همینکه استارت زدم. در سمت شاگرد باز شد و کارن روی صندلی ماشین جای گرفت. از این حضور یکباره‌اش تعجب کردم و با چهره‌ی سوالی بهش زل زدم. ابروهایش را بهم پیوند زد و گفت:  
\_مگه من مثل تو بچه‌ام!

وقتی قراره یه جا بریم لزومی نداره با دوتا ماشین بریم و شهر رو آلوده کنیم. چینی به چهره‌ام دادم و متفکر پرسیدم:

\_اونوقت شما از کی حافظ محیط زیست شدین؟

کمی در صندلی جابه جا شد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت و دستوری گفت:  
\_بهتره به جای این سوالات مسخره راه بیفتی تا دیرمون نشده.

کارن به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش ضربه‌ی زد و تمام نقشه‌های در دستش را، با عصبانیت مچاله و پاره و پوره کرد.

\_عوضی، مردک عوضی

حال منم دست کمی از او نداشت. مردک با وقاحت تمام، زحمت‌های چندماهه مان را زیر سوال برد و در آخر قرار داداش را با ما فسخ کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من که میدونم همه‌ی اینکارا زیر سر اون رسولی بی صفته، احتمالا با هزینه‌ی کمتر اون عوضی رو راضی کرده که با ما فسخ کنه و با شرکت اون ببنده.

به چهره‌ی برافروخته‌اش زل زدم و پرسیدم:

\_حالا چی میشه؟ ما هزینه‌ی هنگفتی ضرر کردیم. و حتی با شکایت هم نصف هزینه‌مون در نیاد.

شرکت تا آستانه‌ی برشکستگی میره و اوضاع خوبی در پیش نداریم.

سکوت کرده، لبه‌ی جوی کنار خیابان نشست. و سرش را بین دستانش گرفت.

من هم به کامپوت ماشینم تکیه زدم و رفت و آمد ماشین‌ها را از نظر می‌گذراندم.

\_تنها یه راه برای ضرر این جبران پیش رو داریم.

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

\_چه راهی؟

دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

\_اینکه پروژه‌ی جزیره‌ی کیش رو به هر صورتی که شده بگیریم.

یکه خورده نگاهم را بهش دوختم و ولوم صدایم را بالا بردم.

\_چی!

اما اون پروژه خیلی خیلی بزرگه، و ما یه انگشت شرکت‌های بزرگی که درخواست دادن نمیشیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اگه وقتمون رو، صرف نقشه‌های اون پروژه کردیم و قبولمون نکردن چی؟ ریسک خیلی بزرگیه...

از لبه‌ی جوی بلند شد و با چند قدم کنارم به کامپوت ماشین تکیه داد و لب زد:  
\_بالاخره ما که به ته خط نزدیک شدیم. فوقش نشد در شرکت رو تخته می‌کنیم.

چشمانم گرد شد. چطور می‌توانست آنقدر خونسرد راجب برشکستگی‌مان حرف بزند!  
نیشخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

\_یعنی اینقدر اون شرکت برات بی‌ارزشه؟

غضبناک نگاهی حواله‌ام کرد و جواب داد:

\_اون شرکت تمام آرزوی جونیه منه...

نترس من از آرزوم دست نمی‌کشم. من آدم ریسک کردنم. و مطمئنم که میشه...

حرفاش قشنگ بود. اما ناممکن، رقبایی که برای این پروژه باید باهاشون می‌جنگیدیم.

همه و همه خبره و کار کشته بودند. و اکثرا با مهندس‌های خارجی کار میکردند.

\_شاید فقط بتونیم خواب گرفتن اون پروژه رو ببینیم. محاله

ناممکنه...

نفسش را عمیق بیرون داد و نگاهش را به آسمان آبی و یکدست صاف دوخت.

\_قبلانم بهت گفته بودم.

آدم‌ها آدم انجام دادن کارهای محال و ناممکنن...

## بازیچه - مهلا حامدی

طرز فکرش را دوست داشتم. اما از شکست بیزار بودم.

یکم بلند پرواز فکر نمی‌کنی؟

با صبری به پایان رسیده و اخمانی درهم به طرفم برگشت و لب زد:

دیگه داری تمام اعتماد به نفسم رو نابود میکنی.

من و تو امشب میریم کیش، تو جلسه‌ها شرکت می‌کنیم.

و چند روز بعد تیممون رو می‌چینیم و به جزیره اعزام می‌کنیم.

ناچارا سری به معنای موافقت تکان دادم.

هر چند که هنوز هم به نظرم می‌آمد این تصمیم بزرگ، زیادی از حد عجولانه بود.

اما من از پس این مرد بلند پرواز کنارم بر نمی‌آمدم.

پس اینطور، یعنی هیچ پروژه‌ی جدیدی قبول نکنیم؟

دستی پشت گردنش کشید و با قاطعیت جواب داد:

نه، هیچی قبول نمی‌کنیم. و تمام وقت فقط رو گرفتن این پروژه کار می‌کنیم.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم. پدر و مادرم هنوز هم فکر می‌کنند من و امیر با آقای سدیری کار می‌کنیم.

از اتفاقات افتاده و عوض شدن رئیس شرکت و واگذار کردن سهام آرمان به من خبر ندارند.

وقتی در مورد رفتنم به کیش آن هم به عنوان سفر کاری باهاشون



## بازیچه - مهلا حامدی

صحبت کردم. برایم آرزوی موفقیت کردند.

اما نگاه‌های بدبینانه‌ی امیر روی مخم رژه می‌رفت.

باید هر جور که بود. باهش صحبت می‌کردم و بهش اطمینان می‌دادم. که سفرم فقط و فقط کاریست...

هر چند که او در کل با حضورم کنار کارن مشکل داشت. نه سفرهای کاری‌ام

چمدانم را لب تا لب پر کردم. و به سختی زیپش را بستم. خسته کش و قوسی به بدنم دادم.

و با کشیدن نفس عمیق از اتاقم خارج شدم. خانه سوت و کور بود. احتمال می‌دادم.

پدر و مادرم در خواب نیمروزی بودند.

تقه‌ی آرامی به در اتاق زدم. اما جواب نگرفتم. پوف کلافه‌ای کشیدم و در اتاق را باز کردم.

امیر روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی ساعدش گذاشته و چشمانش را بسته بود.

می‌دانستم که خواب نیست و الکی خودش را به خواب زده بود. اهمی کردم تا توجهش را جلب کنم.

اما انگار نه انگار....

لبان خشک شده‌ام را تر کردم و همانطور که وسط اتاق ایستاده بودم گفتم:

این سفری که میرم فقط و فقط کاریه، و اون هم همراهه، فقط می‌خواستم بهت اطلاع بدم.

ذره‌ای تکان نخورد. اما اخمان درهم رفته‌اش را تشخیص می‌دادم. کمی این پا و آن پا کردم و پرسیدم:

می‌خواهی نرم؟

## بازیچه - مهلا حامدی

باور کن اون نامزد داره و هیچی بین ما جز همکار بودن نیست.  
بالاخره طاقت نیاورد و روی تخت نیمخیز شد و با تلخ‌رویی لب زد:  
\_هه

نه تو رو خدا چیزیم بینتون بعد از اون آبرو ریزی که راه انداخت باشه  
سرم را ناراحت پایین انداختم و عصبی یک به یک قلنج دستانم را می‌شکستم.  
هنوز هم یادآوری آنچه که بهم گذشت برایم سخت بود.  
\_به من مربوط نیست هر کجا که می‌خواهی بری.

مگه یادت رفته دیگه برادری نداری؟  
دستی به چشمان خیسم کشیدم. و با صدایی گرفته و دورگه گفتم:  
\_لطفا باهام اینجوری رفتار نکن. بسه دیگه تمومش کن.  
تو اگه خیلی ادعای برادریت میشد برمی‌گشتی به شرکت و کنارم می‌بودی.  
تلخندی کرد و لبه‌ی تخت نشست.

\_مگه من مثل توأم که برای شخصیتم یه ذره هم ارزش قائل نباشم.  
حرف‌های تلخش قلبم را سوزن سوزن می‌کرد. سکوتم را که دید ادامه داد:  
\_توی بی وجود منو خرد کردی.

غرور منو پیش اون مرتیکه شکستی. منکه میدونم چرا برگشتی!  
کمی سکوت کرد. منتظر بهش نگاه کردم و پرسیدم:

\_چرا برگشتی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌رحمانه به چشمانم زل زد و گفت:

-چون هنوز عاشقشی، حتی وقتی بی‌رحمانه آبروی خودت و

خانوادمون رو برد.

حتی وقتی که با هویت پنهان شده‌اش دورت زد.

تو هم عاشق کارنی و هم کیان...

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و دستی به چانه‌اش زد و ادامه داد:

-البته که دوتاشون یکی هستن، اما مگه همین کیان نبود که بهت....

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم و گفتم:

-تو هیچی نمیدونی.

همه چی تقصیر من بود.

بی‌طاقت از روی لبه‌ی تخت بلند شد و روبه‌رویم قرار گرفت:

-یعنی چی؟

ملتمسانه ازش تقاضا کردم.

-بین بزار برات همه چیو توضیح بدم. اونوقت قضاوت کن.

نرم شده سرجایش برگشت و به کنارش اشاره کرد. بی‌درنگ کنارش جا گرفتم و شروع به

تعریف کردن تمام ماجرا از گذشته تا به حال کردم.

بعد از شنیدن حقیقت ناباور با چشمانی گرد شده سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دختر مگه تو دیونه بودی. چرا همچین کاری کردی؟ اصلا به عواقبش فکر نکردی!  
پس برای همینکه برگشته... بدجور گند زدی به زندگیش بدجور آبروش رو بردی.

گونه‌ی مادر و پدرم را بوسیدم و بعد از خداحافظی از خانه خارج شدم.

امیر دست به کمر، منتظر کنار صندوق عقب ماشین ایستاده بود. چمدان سنگینم را به سختی روی زمین می‌کشیدم.

\_کجایی یه ساعته منو الاف کردی؟

پشت چشمی نازک کردم و چمدانم را به دستش سپردم.

\_همش پنج دقیقه هم نشده

چمدانم را در صندوق عقب جا داد و با چهره‌ی درهم لب زد:

\_چی تو این چیوندی که اینقدر سنگینه!

مهره‌های کمرم جابه‌جا شد.

بدون توجه به حرفش به سمت ماشین رفتم. و روی صندلی‌شاگرد نشستم.

چندی بعد پشت فرمان جای گرفت و به سمت فرودگاه راند.

با پای راستم بلیط به دست، روی زمین ضرب گرفته بودم و نگاهم را نامحسوس به سمت کارن و نامزدش معطوف کرده بودم.

دختره‌ی دیوانه سرش رو روی شانه‌ی کارن گذاشته بود و دستانش را در دور بازو اش قفل کرده بود. حالتشان به خنده‌ام می‌انداخت.

جوری آویزون شده بود که انگار میخواست فرار کند.

## بازیچه - مهلا حامدی

البته ناگفته نماند که هر از گاهی هم پشت چشمی برای من نازک می‌کرد.

-چیه چرا نگاه میکنی؟

نگاهم را از آن دو مرغ عاشق گرفتم. و به امیر و سیمین و ترانه دوختم.

برادرم اخمانش را درهم کرد و رو به سیمین گفت:

-آدمی که چشم داره به اطراف نگاه میکنه.

توقع داری کور باشم؟

- به اطراف نگاه کن به من چه، اما به من خیره نشو.

امیر پوزخند صداداری روی لبانش نشانده و با حاضر جوابی لب زد:

-نه بابا چقدر خودتو دست بالا میگیری. کی گفته من به تو نگاه میکنم؟

سقلمه‌ی محکمی به پهلو اش زدم که باعث شد صورتش از درد جمع شود.

سوالی نگاهم کرد.

بدنم را سمتش متمایل کردم و گفتم:

-احمق چرا داری حاضر جوابی میکنی. مگه نمیخواهی دلشو به دست بیاری؟

-خب تقصیر من چیه؟ نگاه چجوری بهم میپره

سرم را با تاسف برایش تکان دادم. و نگاهم را دور تا دور سالن خلوت فرودگاه چرخاندم.

-سیمین نظرت چیه از اینجا بریم به شام دونفره، و با هم حرف بزنیم؟

با دستانم صورتم را پوشاندم. چرا این پسر اینقدر عجول بود؟ اصلا عقل تو کلش بود یا نه!

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر من هیچ وقت دیگه با تو قرار نمیذارم. دست از سرم بردار...

ترانه با لبی خندان برایم چشم و ابرویی آمد. منظورش را خوب می‌فهمیدم.

سیمین الان مخالفت می‌کرد. اما میدانستم که بعدا به خاطر رد کردن پیشنهاد امیر خودش را سرزنش می‌کرد.

خیلی خب چرا عصبانی میشی. شام نشد میریم کافه تازه خرچشم کمتره...

من و ترانه دیگه نتوانستیم خنده‌مان را کنترل کنیم و بلند زدیم زیر خنده

اکثر آدم‌هایی که نزدیکمان بودند. توجه‌شان به سمت ما معطوف شد.

با نگاه غضبناک سیمین به خودمان آمدیم و ساکت شدیم. امیر هم با چهره‌ی سرخ شده به زور خودش را کنترل کرده بود.

خسیسی دیگه خسیس

امیر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

خوب منکه گفتم بریم شام. خودت به فکر جیب همسر آیندتی

چشمانم گرد شد دیگه شوخی امیر داشت از حدش می‌گذشت. سیمین با حرصی آشکاری لب باز کرد:

خدا نکنه من شوهری مثل تو داشته باشم.

بدون آنکه بگذارم امیر جواب دهد. خودم را وسط بحثشان انداختم و گفتم:

نظرتون چیه هر سه برگردین خونه؟ پروازم که نیم ساعت دیگه اعلام میشه.

امیر همانطور که ریلکس به صندلی فلزی تکیه داد گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

به همین خیال باش اینجا ایرانه، حداقلش دوساعت دیگه الافین  
بعد نامحسوس سمت سیمین نگاهی انداخت و بدنش را به سمت متمایل کرد و در گوشم  
پچ زد:

چرا راضی نمیشه بیاد باهام شام؟

متقابلا لبانم را به گوشش نزدیک کردم و جواب دادم:

اگه یکی از منم اینجور بی هوا درخواست می کرد قبول نمی کردم. باید رمانتیک درخواست  
کنی.

چپ چپ نگاهم کرد و متفکر پرسید:

یعنی برای یه شام ساده هم باید جلوش زانو بزنم و درخواست کنم؟

مگه اون کارو موقع پیشنهاد ازدواج انجام نمی دادن؟

مشتی به بازو اش زدم. تا دست از این مسخره بازی هایش بردارد.

بالاخره بعد از گذشت اندی، پروازمان را با تاخیر اعلام کردند.

از بس امیر و سیمین کل کل کرده بودند سرم به شدت درد گرفته بود.

ترانه و سیمین و امیر به نوبت بغلم کردند. سیمین گفت:

دلمون خیلی برات تنگ میشه

دسته‌ی چمدانم را در دست گرفتم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سیمین یه سفر چند روزست چرا بزرگش میکنین.

ترانه دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

\_نگو چند روزه، اگه اونجا ماندگار بشین چند ماه اونجایی

نیم نگاهی به طرف کارن انداختم و با نزدیک شدن به ترانه گفتم:

\_هنوز هم حس می‌کنم ریسک بزرگیه. فکر میکنم نتونیم از پشش بریایم.

اما اگه ماندگار شدیم. سریع تیممون رو اعزام می‌کنیم. پس احتمالاً چند روز دیگه میبینمت.

\_من به این پروژه خوشبینم، خدا کنه بشه

زیر لب زمزمه کردم.

\_خدا کنه

\_سلام

نگاهم را بالا کشیدم. و توجهم را به کارن و نامزدش معطوف کردم.

سیمین و ترانه جواب سلامش را دادند. ولی امیر غضبناک ازش رو

گرفت.

\_بهتره که بریم تا از پرواز جا نموندیم.

سری تکان دادم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم. نگاه سنگین ویدا را روی خودم حس می‌کردم.

\_عشقم مطمئنی من نیام؟

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم شکل گرفت. آنچنان جدی این سوال را پرسید.



## بازیچه - مهلا حامدی

که انگار حضورش قرار است خیلی مثبت سمر باشد. صدای بم مردانه‌اش در گوشم پژواک شد.  
\_نه عزیزم یه سفر چند روزست.

دست مردانه‌ی کارن را قفل دستش کرد و لب زد:

\_اما دلم خیلی برات تنگ میشه.

کارن کمی بهش نزدیک شد و در آغوشش گرفت. روی موهایش را بوسید و گفت:

\_دلم منم خیلی برات تنگ میشه.

اگه سفرم طولانی شد. بیا پیشم من طاقت دوری از تو رو ندارم.

دست چفت شده‌اش و آغوش امنش روزی فقط و فقط برای من بود اما حالا...

دیدن این دل و قلوه گرفتنش قلب عاشقم را به درد می‌آورد. کمی ازشان دور شدم و رو بچه  
ها گفتم:

\_خب دیگه من برم

ترانه و سیمین آشکارا تغییر مود داده بودند و ناراحتی از چهره‌شان می‌بارید.

میدانستم از حالت گرفته‌ی من پی به همه چیز برده بودند.

لبخند تصنعی روی لبم نشاندم و گفتم:

\_الان وقت شامه

به جای اینکه برگردین خونه دوتاتون دعوت امیر

امیر تک ابرویش را بالا انداخت و چینی به چهره‌اش داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

- چرا از کیسه‌ی خلیفه میبخشی

سیمین نچ نچی زیر لب کرد و رو به من گفت:

- افرا اون خسیس رو ولش کن. اصلا دعوت خودم

- جدی؟ چه دست و دلباز شدی

سیمین برای امیر پشت چشمی نازک کرد. و لب زد:

- من منظورم به ترانه بود نه تو...

چهره‌ی پکر امیر لبخند عمیقی روی لبان من و ترانه نشانده.

- همش یه من اضافی‌ام؟

امیر بند انگشتش را نشان داد و ادامه داد.

- نگا اینقدر بیشتر نمی‌خورم. اصلا یه غذا بگیر با هم بخوریم.

حتی سیمین هم چهره‌اش خندان شد. اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خودتو ننداز وسط، اگه قراره تو بیای

مثل یه مرد جنتلمن ما رو به شام دعوت کن.

امیر قدم محکمی به جلو برداشت و دستی به کتش کشید و اهمی کرد تا صدایش صاف شود.

- باشه الان زانو میزنم ازت....

سیمین چشمانش را گرد کرد و تند تند گفت:

- وایی نه من الان اصلا آمادگی‌شو ندارم.

- آمادگی چی رو؟

## بازیچه - مهلا حامدی

احمق اینکه ازم خاستگاری کنی...

وایی سیمین گند زده بود. منظور امیر دعوت شام بود. ترانه آنطرف

تر از خنده ریشه رفته بود.

اما من منظورم این بود که زانو بزخم ازت دعوت کنم برای شام

سیمین ضایع شده نگاهش را به اطراف دوخت. گونه‌هایش خجول به رنگ سرخ در آمده بود.

بحث را سمت من کشاند و پرسید:

- بیا برو تو هم دیگه تا از پرواز جا نمونی.

نگاهم را معطوف ساعت کردم. اوه اوه دیرمان شده بود. نیم‌نگاهی سمت کارن انداختم و گفتم:

- بهتره که بریم دیرمون شد.

سری برایم تکان داد و کنار شقیقه‌ی ویدا را بوسید و ازش جدا شد.

سرسری از همه خداحافظی کردم و ازشان دور شدم.

وارد هواپیما شدیم. به سمت صندلی‌هایمان رفتیم و نشستیم. کارن کنارم با بی‌قراری دستش را بند موهایش کرده بود.

کمی هم رنگش پریده بود.

خانم زیبایی که مهمان دار هواپیما بود. نحوه بستن کمربند و طرز صحیح استفاده از ماسک روی صورت را توضیح می‌داد.

نتوانستم نسبت به حالش بی تفاوت باشم. لب باز کردم و پرسیدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_حالت خوبه؟

آره‌ی ضعیفی زیر لب زمزمه کرد. هواپیما کم کم داشت اوج می‌گرفت.

با دست چپش سفت گوشه‌ی کتتش را می‌فشرد. یک‌دفعه یادم آمد که از ارتفاع می‌ترسید. اما حتی اینجا هم!

سعی کردم ذهنش را منحرف کنم. تا حالش بدش کار دستمان ندهد.

دستم را روی دست مشت شده‌اش گذاشتم. شبیه برق زده‌ها تکانی

خورد و با چهره‌ای که رفته رفته درهم می‌شد. گفت:

\_چیکار میکنی؟ دستت رو بردار

سعی کردم چهره‌ام را ریلکس نشان دهم:

\_اگه بر ندارم.

هواپیما بیشتر اوج گرفت. سعی کردم این بحث را تا موقعی که روی هوا معلق شدیم ادامه دهم.

\_دلیل کارت رو نمی‌فهمم. من نامزد دارم.

انگشتانم را پشت دستش به حرکت در آوردم و گفتم:

\_برام مهم نیست. خب قبلا نامزد منم بودی.

نگاهش بین دستانمان کشیده شد.

\_اما هر چی که بوده تموم شده.

## بازیچه - مهلا حامدی

کمی نزدیکش شدم. چشمانم را به تیله‌های آبی سردرگمش دوختم.

اما برای من تموم نشده.

حبس شدن نفس در سینه‌اش را حس کردم. آنقدر غرق بحثمان شده بود که فکرش به کل منحرف شده بود.

چی داری میگی تو؟ حالت خوبه

هوایما حالا معلق شده روی هوا بود. دستم را سریع از روی دستش برداشتم و گفتم:

حالت خیلی بد بود. اون حرفا رو زدم تا حواست پرت بشه.

زیادی جدی‌شون نگیر.

بازدمش را عمیق بیرون داد. کلافه دستی در موهایش کشید. و با نگاهی خشمگین لب زد:

بازم داشتی بازیم میدادی؟

شانه‌ام را بالا انداختم و جواب دادم:

خب حالت خیلی بد بود. فقط دوست نداشتم با بدتر شدن اوضاع

از حال بری. و نرفته برگردیم.

من از حال نمی‌رفتم.

این یکدندگی و تخس بودنش حرصم را در می‌آورد. تا چند دقیقه پیش داشت تقریباً با اون حال بد، دست و پنجه نرم می‌کرد و حالا انکار...

چرا انکار میکنی. مثلاً میخوای بگی من خیلی قوی هستم. منکه میدونم از ارتفاع میترسی.

## بازیچه - مهلا حامدی

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و با پوزخند روی لبش پرسید:

الان توقع داری به خاطر اینکه به ظاهر ذهنم رو منحرف کردی ازت تشکر کنم!  
من چی می‌گفتم. او چی می‌گفت...

گفته‌های من چه ربطی به تشکر کردن و نکردن او داشت.

نمی‌خوام باهات کل‌کل کنم. به آدمی مثل تو خوبی نیومده.

نمی‌فهمم اصلا چرا با تو همسفر شدم. دخترهی غرغر رو

چشمانم از این وقاحت کلامش گرد شد. حقا که خیلی نمک شناس بود.

واقعا برات متاسفم.

بعدشم توقع نداشتی که بزارم تنها بیای و گند بزنی تو آینده‌ی شرکت...

تک خنده‌ی کرد و گفت:

ببین به اون سی درصد سهام اون بچه فکول نناز. کافیه همین الان یه امضا کنی و من کل اون سهام رو بخرم.

تصنعی برایش آرام دست زدم.

به به چه سخاوت مند، اینقدر پولتو به رخ من نکش.

اون شرکت سالهاست پا برجاست، من نمی‌ذارم به این زودی‌ها

برشکست بشه...

با چهره‌ای سرخ شده کمی در صندلی جا به جا شد و کتش را از تنش در آورد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

وقتی سی درصد سهام رو بسپارن به یه مهندس بی تجربه همین میشه دیگه  
\_آها یعنی تو الان خیلی با تجربه‌ای؟ که با هفتاد درصد سهام وضعیت شرکت اینه!  
هنوز چند ماهم از رئیس بودنت نگذشته که گند زدی به همه چی...  
انگشتش را تهدید وار به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:  
\_گند زدم خودمم درستش میکنم. به هیچ کسم مربوط نیست.  
سری با تاسف برایش تکان دادم و لب زدم:  
\_انگار نه انگار که یه مرد از سن گذشته‌ی سی ساله هستی. قدر بچه هم درک نداری.  
\_هر چی هستم. شبیه پیرزن های غرغر رو نیستم.  
عصبی مشتی محکمی به بازویش زدم که دستم خورد درد گرفت.  
\_ساکت شو ساکت شو، پیرزن غرغر رو خودتی  
\_خانم مشکلی پیش اومده؟  
نگاهم را به مرد و زن روبه‌رویم که با تعجب به ما نگاه می‌کردند دوختم.  
همین کم مانده بود تا آبرویمان اینجا هم برود.  
لبخندی تصنعی روی لبم نشاندم و گفتم:  
\_نه مشکلی نیست.  
کارن بلند جوری که آن زن و مرد بشنوند لب زد:  
\_لازم به توضیح برای آدمای فضول نبود.  
چشم غره‌ی توپی نثارش کردم. تازگی‌ها چرا اینقدر بیشعور شده

## بازیچه - مهلا حامدی

بود.

\_توجه کردی که کلاه نداری و چهرت به خوبی قابل نمایشه!  
الان اگه یه نفر بشناستت. برای اخلاق خوبت با مردم حسابی ازت تمجید میکنه.  
دستی به یقه‌اش کشید و گفت:

\_اما منکه الان کارن نیک زاد نیستم. من کیان نژادی رئیس شرکت پویا سازه‌ام...  
واقعا دیگه کم آورده بودم. آنقدر باهاش کل کل کرده بودم که به سردردم افزوده شده بود.  
سکوت کرده سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. گیج و منگ نگاهم را به ساعت دوختم.

\_هشت صبح

دو ساعت دیگه جلسه‌ی معروفی پروژه بود. و در آخر شرکت های که درخواست میدادند.  
تا ایده‌هایشان برای پروژه را ظرف چند ماه آینده آماده کنند.  
دیشب تا به هتل آمدیم. دیر وقت شد. آنقدر خسته بودم که نرسیده تقریباً بیهوش شدم.  
کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت خواب دل‌کندم. و به سمت حمام رفتم.  
بعد از دوش کوتاهی به سمت چمدانم رفتم. و لباس‌هایم را یکی یکی بیرون کشیدم. و مرتب  
داخل کمد چیدم.  
صبحانه را به خواست خودم برایم به اتاق آوردند. بعد از خوردن صبحانه به سمت کمد رفتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

یه دست کت و شلوار ست خاکستری رنگ با روسری مینی اسکارف مشکی و کفش‌های پاشنه پنج سانتی هم رنگش را برداشتم.

و سریع آماده شدم.

نگاه آخری به خودم داخل آینه قدی انداختم. و با عطر ملایم دوش گرفتم.

به هر حال این جلسه یه جلسه‌ی ساده نبود. و تیپ‌های اداری هر روزم داخل شرکت اصلا مناسب اینجا نبود.

یه میس کال روی گوشی کارن انداختم و با برداشتن کیف دستی کوچکم از اتاق خارج شدم.

اتاق من و کارن کنار هم بود. منتظر به در اتاق چشم دوختم. بعد از پنج دقیقه تاخیر دوباره میس کالی انداختم.

که بالاخره حضرت آقا بعد از چندی نمایان شدند. با دیدن کت و شلوار خاکستری رنگش که عجیب بهش می‌آمد.

و جذب تنش بود. جفت ابروهایم بالا پرید. انتظار هر چیزی را داشتم جز اینکه ناخواسته ست شویم.

سرش پایین بود و با دکمه‌ی کتش درگیر، لب باز کرد و گفت:

...چیه هی میس...

نگاهش را بالا آورد و با دیدن من حرف در دهانش ماسید. رفته رفته چهره‌اش درهم شد. و ابروهایش بهم پیوند خورد.

این چیه سرت کردی همه موهات دورته؟ نمی‌پوشیدی سنگین تر بودی.

## بازیچه - مهلا حامدی

اشاره‌ی مستقیمش به روسری کوچکم بود. و موهای طلایی رنگ فرم که دورم ریخته شده بود.

از لحن حق به جانبش خوشم نیامد. متقابلاً اخم درهم کشیدم و لب زدم:

فکر نکنم پوشش من ربطی به تو داشته باشه؟

پوزخندی روی لبش نشانده و با انگشتش دستی گوشه‌ی چشمش کشید و گفت:

در کل از جلب توجه خوش میاد آره؟ من برای خودت گفتم.

وگرنه ذره‌ای برام اهمیت نداری.

چشمانم را لحظه‌ی روی هم گذاشتم. نه امروز دیگر با حرف‌هایش عصبی یا بهم نمی‌ریختم.

بهترین کار این بود که نادیده‌اش بگیرم. بدون توجه بهش به سمت آسانسور رفتم.

قدم‌هایش را پشتم حس می‌کردم.

با هم داخل کابین شدیم. نگاه‌های سنگینش اذیتم می‌کرد. سرم را چرخاندم و غافلگیرانه

مچش را گرفتم و گفتم:

چیه چرا نگاه میکنی؟

بدون اینکه جوابم را دهد. سری متاسف برآیم تکان دادم و ازم رو گرفت.

لابی هتل خلوت خلوت بود. می‌دانستم که هوای این روزهای کیش آن هم در تابستان غیر

قابل تحمل بود.

ولی چاره‌ای هم برای این کار نبود.

از لابی هتل خارج شدیم. به سمت ماشینی که برایمان فرستاده شده بود رفتیم. و نشستیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

تا مقصد حرفی بین من و کارن رد و بدل نشد. ماشین روبه روی برجی متوقف کرد. در تمام طول جلسه با شگفتی به صحبت های مردی که در راس میز نشسته بود گوش سپردم.

از اینکه کارن درباره ی این پروژه ی بزرگ بهم دروغ گفته بود. کفری بود.

و با رقبایی که امروز باهاشون قبل از جلسه معاشرت کوتاهی داشتیم. تقریباً شانس مان را صفر می دیدم.

بعد از جلسه خسته در لابی برج روی یکی کاناپه ها نشسته بودیم. قیافه ی کارن پکر بود. می دانستم که او هم کمی ناامید شده بود.

-چرا بهم نگفتی این پروژه ساخت یه جزیره ی دیگست نه ساخت یه شهرک؟  
دستی به ته ریشش کشید. و دم عمیقی گرفت:  
-خودمم نمیدونستم.

با چشمان گرد و ولوم بلند شده ی صدایم لب زدم:  
-چی؟ جدی میگی.

فنجان قهوه اش را به دست گرفت و گفت:

-به منم گفتند ساخت یه شهرک، نه جزیره

## بازیچه - مهلا حامدی

این طور که معلومه این پروژه فقط به یه شرکت داده نمیشه و با چندین شرکت قرار داد بسته میشه. ما هم باید روی یه قسمتش کار کنیم.

متفکر به فکر فرو رفتم. نمی‌خواستم اعتماد به نفسش را نابود کنم.

اما امید نداشتم در بین این همه ابر قدرت ما انتخاب بشویم.

به نظرت کار درستیه که ما روش وقت بزاریم؟ بیا بیخیالش شیم و برگردیم تهران

گرفته چنگی به موهایش زد و گفت:

نمیدونم.

اما بیا شانس‌مون رو امتحان کنیم؟ اگه بشه برای آینده‌ی شرکتمون عالی میشه.

جرئه‌ای از فنجان قهوه‌ام نوشیدم.

اگه شکست بخوریم چی؟ شرکت نابود میشه

عمیق بهم نگاه کرد و با سماجت لب زد:

اما حسرت امتحان کردنش به دلمون نمی‌مونه...

درست می‌گفت. من هم ته دلم دوست داشتم. روی یه بخشی از این پروژه کار کنیم.

اما تمام ترسم سهام آرمان بود. اگه شرکت بر شکست می‌شد. سرمایه‌ی او هم کاملاً نابود می‌شد.

با اینکه تردید دارم اما باشه

لبخند کم رنگی به رویم پاشید. به محض تمام شدن قهوه‌هایمان از روی کاناپه بلند شدیم و عزم رفتن کردیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

- پس تیممون رو اعزام کنیم؟

کارن سری تکان داد و گفت:

- آره

من امشب درخواست همکاری مون رو ایمیل می‌کنم و در صورت تایید تیممون رو می‌چینیم و اعزام می‌کنیم.

- باشه پس دیگه اینجا کاری نداریم. بهتره برگردیم هتل

دوشادوشم قدم برداشت و گفت:

- آره برگردیم.

بی‌حوصله نگاهم را به تی‌وی دوخته بودم. بعد از آن جلسه‌ی چند ساعته حسابی خستگی در کرده بودم.

و حالا از اینکه داخل اتاق تنها نشسته بودم. حالم گرفته شده بود.

دوستم داشتم برم بیرون و یه دوری بزنم. بی‌درنگ از روی کاناپه

بلند شدم. و سریع و سه آماده شدم.

همینکه می‌خواستم از اتاق خارج شوم. تقه‌ای به در اتاقم خورد. دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و با کارن روبه‌رو شدم.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم.

- چیزی شده؟

تکیه‌اش را به چهارچوب داد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_درخواستمون رو تایید کردند. و برای فرداشب یه مهونی تدارک دیدند که حتما باید بریم.  
فقط همین را کم داشتم. آخر مهمانی دیگر برای چی بود؟ مخصوصا حالا که لباس مناسب  
مهمانی با خودم نیاورده بودم.

\_حضورمون واجبه؟

\_خیلی

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

\_نمیشه تو تنها بری. من لباس مهمونی با خودم نیاوردم. و اصلا حوصله شو ندارم.

تکیه‌اش را از چهارچوب گرفت و صاف ایستاد و لب زد:

\_نه نمیشه تنها برم. آماده شو باهم بریم خرید

تک ابرویی بالا انداختم. و به خودم و خودش اشاره کردم و گفتم:

\_اولا دستوری حرف نزن. دوم من با تو نیام خرید

کمی نزدیکم شد و با اخمانی درهم پرسید:

\_چرا نمیای؟

رک و صریح لب زدم:

\_چون میدونم میخوای تو انتخابم دخالت کنی. و دوست ندارم با نیش و کنایه‌ها اذیت  
بشم.

تک خنده‌ی مصنوعی کرد و کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_معلومه که دخالت میکنم.

توقع نداری که با اون دوتیکه لباس هایی که همیشه انتخاب میکنی موافقت کنم؟

غضبناک نگاهش کردم و عصبی در را در صورتش کوباندم و لب زدم:

\_من عمرا باهات بیام خرید

چند تقه به در زد و در جوابم گفت:

\_زود آمادشو منتظرتم.

جیغ‌گونه لج کرده گفتم:

\_بیخود منتظر نباش من نمیام.

با مشتش محکم به در کوباند. که ناچاراً در را باز کردم و غریدم:

\_چیه؟

سرم تا پایم را برنداز کرد و با لبخند کجی گوشه‌ی لبش گفت:

\_انتظار نداشتم اینقدر سریع آماده بشی.

اخمانم را درهم کشیدم و لب زدم:

\_حرف مفت نزن. من آماده بودم. داشتم میرفتم ساحل

\_ساحل تنها؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و جواب دادم.

\_بله ساحل تنها بدون هیچ مزاحمی

سری با تاسف برایم تکان داد و دستش را بند جیب شلوار کتان‌ش کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

-ولی الان کار مهم تری داریم. منم باید خرید کنم.

محض رضای خدا مسخره بازی رو بزار کنار، بریم و زود برگردیم.

متفکر به فکر فرو رفتم. باشه حالا که اصرار داشت چرا که نه، اما بهش نشان می‌دادم.

خرید کردن با من به این سادگی‌ها نیست.

-باشه اما اگه تا صبح تو این پاساژ و اون پاساژ الاف شدی گله نکنی

بازدمش را عمیق بیرون داد و همانطور که ازم فاصله می‌گرفت گفت:

-میدونم اولین بار که نیست باهم به خرید می‌ریم.

نگاهم تک به تک روی کت و شلوارهای مردانه می‌چرخید. کارن هم با وسواس همه را از نظر می‌گذراند.

حرصی و خسته رو بهش گفتم:

-زود باش دیگه یکی رو انتخاب کن.

تو که گفתי بوتیک اول انتخاب میکنی اما این دهمین بوتیکی که میایم.

و هنوز هیچی انتخاب نکردی.

ریلکس دستی به چانه‌اش کشید و لب زد:

-چقدر غر میزنی. پاساژ به این بزرگی حالا حالا وقت داریم.

ازش فاصله گرفتم و به سمت دیگری رفتم. نگاهم را بند کروات‌های مردانه کردم که صدایش را زیر گوشم حس کردم.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_داری برای من کروات انتخاب میکنی؟

این مرد اصلا عقلی هم تو کلش بود! به خدا که نبود!

\_نه فقط دارم خودم رو مشغول می‌کنم تا نزدم خفت نکردم.

دستان پرش را بالا آورد و به دو کت و شلواری که دستش بود. اشاره کرد. یکی سورمه‌ای و دیگری مشکی

\_کدومش؟

بازم انتخابش رنگ‌های تیره بود. اما روشن بهش بیشتر می‌آمد.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم به من چه؟

همانطور که ازم فاصله می‌گرفت گفتم:

\_باشه پس هر دوتاشون رو تن میزنم. بین کدومشون خوبه

مردک پرو از رو هم نمی‌رفت. بعد از چندی از اتاق پرو خارج شد. با نگاهی برق افتاده سر تا پایش را رصد کردم.

فوق العاده خوشتیپ شده بود. البته لعنتی از اول هم خوشتیپ بود.

عصبی از این طرز فکرم سرم را به چپ و راست تکان دادم و نگاه خیره‌ام را ازش گرفتم.

روبه روی آینه قدی ایستاد و پرسید:

\_خوبه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

کت و شلوار سورمه‌ای رنگش فوق العاده قشنگ و شیک بود. اما پیراهن مردانه‌ی تیره‌اش اصلا

-خوبه فقط یه ایراد داره

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-پیراهن زیر کت تیره نباشه بهتره

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب یه روشنش رو تو انتخاب کن.

درخواستش رو رد نکردم. و نگاهم را روی پیراهن‌های تک مردانه دوختم.

کمی فکر کردم. و دستم را سمت پیراهن آبی آسمانی با راه‌های ریز بردم و گفتم:

-این خوبه؟

سری با تردید تکان داد و پرسید:

-خیلی روشن نیست!

اخمانم را در هم کشیدم و پیراهن را سر جایش برگرداندم و لب زدم:

-دیگه نظر من رو نپرس. خودت همون رنگای تیره زشت رو انتخاب کن.

پوف کلافه‌ای کشید و همان پیراهن آبی آسمانی را برداشت و گفت:

-خیلی خب بابا توأم، خیلی قشنگه میرم بیوشمش

بعد از چند دقیقه الافی دوباره روبه‌رویم قرار گرفت و پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

- خوب شدم.

نگاهم را با تحسین بهش دوختم و با لبخند نشسته روی لبم گفتم:

- عالی شدی.

به کروات‌ها اشاره‌ای زد و گفت:

- پسندت خیلی خوبه

یکی هم از اینا برام انتخاب کن

نگاهم روی کروات‌ها نشست. همانطور که کروات سرمه‌ای رنگ راهی را بر می‌داشتم پرسیدم:

- برای مهمونی میخوای؟

کمی نزدیکم شد و گفت:

- نه همینجوری میخوام یکی بخرم.

سری تکان دادم و کروات را به دستش سپردم. برق نگاهش با تحسین بهم دوخته شد.

- اینم خیلی قشنگه، لطف میکنی برام ببندیش؟

بدون اینکه مخالفت کنم به سمتش رفتم. و کروات را دور گلویش حلقه کردم.

لحظه‌ای نگاهم به تپله‌های آبی‌اش افتاد. نگاه خیره‌اش را به چشمانم دوخته بود.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. هارمونی رنگ پیراهنش با تپله‌هایش عجیب به چشم می‌آمد.

## بازیچه - مهلا حامدی

در آن لحظه با آن نزدیکی ضربان قلبم رفته رفته اوج گرفته و روی هزار بود. با دستان لرزانم سریع کرواتش را چفت کردم. و ازش فاصله گرفتم. نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. لعنت لعنت به من که هنوز دوستش داشتم...

با فاصله از کارن قدم بر می‌داشتم. تقریباً سه تا پاساژ بزرگ را زیر رو کرده بودیم و من هنوز لباسی انتخاب نکرده بودم.

البته نه که انتخاب نکنم. چند تایی نظرم را گرفت. اما کارن با هزار جور بهانه و اینکه مهمانی شلوغ و این لباس مناسب نیست.

از خریدن منصرفم کرد.

دلیل این همه حساسیتش را درک نمی‌کردم. صدای کلافه و درمانه‌اش در گوشم پژواک شد:

دارم از خستگی می‌میرم. یه چیزی انتخاب کن دیگه

نگاهم از پشت ویتترین روی لباس دکلتی کوتاهی به رنگ مشکی نشست.

از نظر خودم که خیلی قشنگ بود. به لباس اشاره کردم و پرسیدم:

اون چطوره؟

تیلوهای ریز شده‌اش را به لباس دوخت. نگاهش را برگرداند و سر تا پایم را رصد کرد. اخم درهم کشید و گفت:

دیگه چی، اونکه فقط دوتیکه پارچست...

امروز زیادی از حد بهش رو داده بود. اصلاً به اونچه که من می‌خواستم چی بپوشم و چی نپوشم.

## بازیچه - مهلا حامدی

-چیکارمی؟ که بهم گوشتزد کنی چی بیوشم چی نیوشم!  
برو برا نامزدت این ادا و اطوار ها و غیرتی بازیها رو در بیار  
با اخمانی درهم نزدیکم شد و به لباس اشاره‌ای کرد و گفت:  
-من با کسی که اون لباس رو بیوشه مهمونی نمیرم.

حالا چه میخواد نامزدم باشه چه همکارم...

با نیشخند گوشه‌ی لبم به سمت آن بوتیک رفتم و گفتم:  
-به جهنم

عصبی پشت سرم به راه افتاد و تهدید وار لب زد:

-حق نداری اون لباس بدنما رو بخری

وارد بوتیک شدم و رو به دختر جوان لباس پشت ویتترین را نشان دادم و گفتم:

-از اون پیراهن سایز یک موجوده؟

با لبخند زیبای روی لبش با خوش رویی جوابم را داد و گفت:

-بله عزیزم موجوده چه رنگی؟

متقابلا لبخند روی لبم نشاندم و جواب دادم.

-همون مشکیش

کمی ازم دور شد و به سمت رگال لباس رفت. کارن روبه‌رویم با چهره‌ی ترسناکی ایستاد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_داری لج میکنی خیلی بچه‌ای...\_

دوست داری همه‌ی نگاه‌ها رو سمت خودت بکشونی. دارم میگم اون لباس افتضاحه

شانه‌ام را ریلکس بالا انداختم. دروغ چرا از اینکه حرص می‌خورد لذت می‌بردم.

کم حرص مرا در آورده بود. حالا باید تلافی می‌کردم.

\_بدن خودمه دوست دارم تو دید باشه بتوجه

با این حرفم چهره‌اش از خشم سرخ شد و دستانش مشت، بی‌هوا و بدون فکر گفت:

\_مگه هرزه‌ای

ناباور از این وقاحت کلامش بهش چشم دوختم. دلم میخواست آنچنان تو گوشه‌ی بهش بزنم.

که دیگر بدون فکر کردن هر حرفی را به زبان نیاورد.

اما فقط و فقط با سکوت‌م باهاش حرف زدم. دخترک لباس به دست نزدیکم شد و لب زد:

\_عزیزم اینم لباس، اتاق پرو اون گوشه‌ست.

نگاه سردم را از کارن گرفتم و گفتم:

\_ممنون از خرید منصرف شدم. عذر می‌خواوم وقتتون رو گرفتم.

بدون توجه به کارن از بوتیک بیرون آمدم. و با قدم‌های اوج گرفته به طبقه‌ی اول پاساژ رفتم

و از پاساژ خارج شدم.

نفسم تنگ شده‌ام را با شدت بیرون دادم. عصبی بودم. خیلی از دستم عصبی بود.

چطور بهش اجازه داده بودم. تا این حد نزدیکم شود. و با این وقاحت هر چه که می‌خواست

و نمی‌خواست را بهم نسبت دهد.

## بازیچه - مهلا حامدی

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم. تا قلب شکسته‌ام بیشتر از این درد نگیرد. تا غرورم بیشتر از این خرد نشود.

کارم اشتباه بود. نباید به شرکت بر می‌گشتم. باید برای همیشه این مرد را از زندگی‌ام بیرون می‌کردم.

به طرف تاکسی‌های آن طرف خیابان رفتم. رو به مرد مسنی گفتم:

\_در بست تا ساحل

سری به معنی باشه تکان داد و پشت فرمان نشست.

در عقب ماشین را باز کردم و درونش نشستم. هوا تاریک تاریک شده بود و ساعت حدود نه شب بود.

شاید کمی قدم زدن در ساحل حال خرابم را التیام می‌بخشید. شاید کمی ذهن آشفته را آرام می‌کرد.

تا مقصد سرم را به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و چشمانم به اشک نشسته‌ام را بستم. \_خانم رسیدیم.

چشمانم را باز کردم و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین خارج شدم.

بوی نم دریا به مشامم خورد. ساحل کمی شلوغ بود.

به سمت تخته سنگی رفتم. و بهش تکیه دادم. نگاهم را به دریای تاریک دوختم.

خاطرات همچون فیلمی از جلوی چشمانم گذشت. و بغضم را شکست.

هیچ وقت آنقدر آدم ضعیفی نبودم. از همان هایی که اشکشان دم مشکشان بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما این چند ماه بدجور نسبت به همه چی حساس شده بودم. دیگر آن دختری قوی که با مشکلات روبه‌رو می‌شد نبودم.

بد شکسته بودم. وجودم پر از افکار منفی بود. زندگی کردن را دوست نداشتم.

شاید بقیه اسمش را بگذارند کم آوردند. اما من می‌گویم سرنوشت...

همان سرنوشتی که از اول برای من بد نوشت. تلاش کردم تا درستش کنم.

اما انگار نمی‌شد. انگار باید دست می‌کشیدم.

آره بهترین کار این بود که بعد از موفقیت تو این پروژه همه چی را رها می‌کردم و دست می‌کشیدم.

شاید یه چیزایی به دست ما هیچ‌وقت درست نمی‌شد. شاید بهترین کار رها کردن بود.

نیمه‌های شب با تاکسی به هتل برگشتم. وارد لابی شدم. چون دیر وقت بود. لابی خلوت خلوت بود.

بدون توجهی دیگری به سمت آسانسور رفتم. همین که واردش شدم. فردی با شدت خودش را داخل کابین پرت کرد.

با نگاهی یخ زده به کارن آشفته با موهای بهم ریخته زل زدم. قامتش را راست کرد و پرسید:

کجا بودی تا این وقت شب، ها؟

نگاهم را ازش گرفتم و بدنم را به کابین تکیه دادم و لب زدم:

چیه نگرانم شدی؟

چنگی به موهایش زد پریشان بود و عصبی، سرش را پایین انداخت و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

-ببین من عذر میخوام. متاسفم بابت اون حرف

پوزخند صدا داری زدم. و موهای سرکش جلوی صورتم را به پشت گوشم هدایت کردم.

-مشکلی نیست تو این همه نیش و کنایه بارم کردی اینم روش

-کجا بودی؟

انگار ناراحتی‌ام برایش معنی نداشت.

فقط چند کلام ورد زبانش شده بود. این چیه پوشیدی، اینو نخر، تنها نرو ساحل، کجا بودی...

-تنهام بزار کارن، ولم کن...

اینقدر بهم گیر نده، اگه عقده‌ی این کارها رو داری بگو نامزدت بیاد

پیشت. برای اون غیرتت رو خرج کن.

-بهش حسودیت میشه، به اینکه اون منو داره و تو نداری!

این مرد دیوانه بود. این مرد یه سادیسمی به تمام معنا بود.

-اخیرا چیری مصرف میکنی؟ موادی که توهم زا باشه...

تو برای من مردی

چشمان قرمز شده‌اش را بهم دوخت و گفت:

-از کی برات مردم؟ از همون شب شومی که خودت مسبب اتفاقاتش بودی.

یاد آوری اتفاقات گذشته ذهنم را بهم می‌ریخت. دیگر بس بود. اصلا من مقصر تمام اتفاقات،

اصلا من قاتل، دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

آره از همون شب. از شبی که آبروم رو بردی.  
اصلا میدونی چیه کارن، میخوام واقعیت رو بهت بگم. من مقصرم من قاتل مادرتم...  
خب انتقامت رو گرفتی دیگه ولم کن رهام کن.  
دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید. حال او هم دست کمی از من نداشت.  
خاک بر سر من افرا، خاک بر سرم که با وجود حلقه‌ای که تو دستمه  
با وجود مسئولیت تعهدی که دارم.  
کمی مکث کرد و به چشمانم خیره شد و آهسته زمزمه کرد.  
هنوزم قاتل مادرم رو دوست دارم. هنوزم عاشق اون دخترم...

(کارن)

با حالی داغون وارد اتاقم شدم. بالاخره اعتراف کردم. بالاخره آن

چیزی که قلب بی‌قرار می‌خواست را اعتراف کردم.

اما نباید همچین اتفاقی می‌افتاد. نباید چهره‌ی معصوم مادرم را پشت آن شیشه‌ی لعنتی  
بیمارستان از یاد می‌بردم.

من انتقامم را گرفته بود. اما بیشتر از افرا، قلب خودم سوخته بود. با تنی بی‌جان تمام  
چراغ‌های اتاق را خاموش کردم.

و خودم را روی تخت ولو کردم. چشمان سوزناکم را به سقفی که اسیر ظلمت تاریکی شده بود  
دوختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خیلی با خودم جنگیدم. تمام آن روزایی که با عطش انتقام دست و پنجه نرم می‌کردم.

ته دلم هنوز عاشق بودم. اصلا از همان روزی که اتفاقی دیدمش قلبم دوباره لرزید.

تمام وجودم از تنفر و کینه پر شد. اما عشق به آن دختر همه چی را نابود کرد.

عشق به آن دختر باعث شد که حساس شوم. غیرتی که تا به حال برای ویدا خرجش نکرده بودم. را خرج افرا کنم.

دیگر من فرقی با یه آدم خیانت کار نداشتم. من تمام فکر و ذهنم آن دوتا تیله‌های جنگلی بود.

شاید باید همان روز حرف روان‌شناسم را گوش می‌کردم. شاید باید همان روز این بازی لعنتی که خودم بازنده‌اش بودم را تمام می‌کردم.

تا کار به امروز نمی‌کشید. تا تمام نی نی وجودم با علاقه آن دختر موطلائی را نمی‌خواست.

من گند زده بودم. من دوباره به زندگی خودم گند زده بودم. من با تمام وجودم آرامش کنارش را می‌خواستم.

با تمام وجودم عطر تنش را می‌خواستم. و هیچ چاره‌ای برای

سرکوب علاقه و میلم نداشتم.

شبه دزدی بودم که در راه فرار، به بن بست خورده بودم. بن بستی که هیچ راه نجاتی برای خلاصی ازش نداشت.

امشب گور خودم را کنده بودم. امشب هم پیش خودم و هم پیش آن دختر عشق اشتباهم را اعتراف کرده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

(افرا)

گوشی به دست بی‌حوصله در فضای مجازی می‌چرخیدم. از دیشب تا به الان که تقریباً اواخر ظهر بود.

هیچ خبری از کارن نداشتم. گفته‌ی دیشبش شوکه‌ام کرده بود. اما سعی می‌کردم. بهش فکر نکنم.

چون معتقد بودم دیشب هیچ کدامان حال خوبی نداشتیم. و شاید اون لحظه احساسات به وجد آمده‌مان منطبق را دور کرده بود. و کارن را تحت فشار گذاشته بود.

بالاخره هر چه که بود. من همان دیشب به دست فراموشی سپرده بودم. کارن نامزد داشت و من هم واقعا قصد نداشتم دیگر بهش نزدیک شوم.

امشب مهمانی بود. نمی‌دانستم چه تصمیمی گرفته بود؟ خودش می‌رفت یا نه؟

منکه با اتفاق دیشب قید آن مهمانی را زده بودم. و اصلا دل و دماغ شرکت در آن مهمانی را نداشتم.

تقه‌ی آرامی به در اتاقم خورد. از روی کاناپه بلند شدم. و در را باز کردم.

و با تعجب به کارن و جعبه‌ی بزرگ در دستش نگاه کردم. اخمانش شدیداً درهم بود.

با چشمانش به جعبه اشاره کرد و گفت:

این مال توئه

امیدوار بودم به خاطر گند دیشبش برایم هدیه نخریده باشد. چون اصلا قبولش نمی‌کردم. سوالی پرسیدم:

این چیه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

قدمی به داخل اتاق گذاشت و گفت:

برو کنار میخوام بزارمش روی تخت سنگینه

بدون مخالفت کنار رفتم. جعبه را روی تخت قرار داد. دست به کمر با چشمانی ریز شده سوالی نگاهش کردم.

پوف کلافه‌ای کشید و دستوری لب زد:

امشب باید با من تو اون مهمونی شرکت میکنی. خودم برات لباس انتخاب کردم.

از لحن حق به جانبش ابروهایم بالا پرید. با کدام اعتماد به نفس جرئت کرده بود بدون آنکه نظرم را بپرسد برایم لباس بخرد؟

اونوقت کی گفته من با تو همراه میشم؟ و کی گفته من لباسی که بدون پرسیدن نظرم خریده بشه رو میپوشم!

چشمان قرمز شده‌اش را روی هم گذاشت و روبه‌رویم قرار گرفت و لب زد:

ببین دیگه اعصاب اینکه باهات سر و کله بزنم رو ندارم. اینقدر بچه‌بازی در نیار. امشب بدون مخالفت باهام همراه شو تا این مهمونی لعنتی تموم شه.

بدون آنکه بگذارد حرف دیگری بزنم. از اتاقم خارج شد و در را با شدت کوبید.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. و به سمت جعبه‌ی رو تخت رفتم.

نگاهم را با شگفتی به پیراهن سبز زمردی رنگ و کفش‌های مشکی

پاشنه ده سانتی و کیف شب کوچک هم رنگش دوختم. الحق که پسندش خیلی خیلی خوب بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهی به ساعت انداختم. حالا که اینطور امر و نهی کرده بودم. نمی‌خواستم لج و لجبازی کنم. و رفتارم را بچه‌گانه و به دور از منطق جلوه بدهم.

از لبه‌ی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از گرفتن دوش کوتاهی موهایم را دور حوله پیچاندم.

و روبه‌روی آینه قرار گرفتم. کمی کرم آبرسان به صورتم زدم و به سمت کمد لباسم رفتم. کشوی اولش را باز کردم و اتو مویم را بیرون کشیدم. اکثر موقع که از دست فرفری‌هایم کلافه می‌شدم. لختشان می‌کردم. و برای مهمانی هم همین فکر را داشتم.

از زیادی روی کردن بدم می‌آمد. دوست نداشتم بیش از حد جلوه کنم.

روبه‌روی آینه قدی قرار گرفتم. دستی به پیراهنم که بلندی‌اش تا کمی بالای مچ‌پایم بود و کفش‌هایم را به نمایش می‌گذاشت. کشیدم.

آستین‌های پفی‌اش کاملاً دستانم را پوشانده بود و یقه‌اش چفت گلویم بود.

لباس مناسب و در این حال پوشیده‌ای بود. خب از کارن بیشتر از این انتظار نمی‌رفت.

اما به خوبی تو تنم نشسته بود. و خیلی زیبا و خوشگل بود.

موهای طلایی‌ام را لخت دورم ریخته بودم و آرایش لایت ملایمی هم روی صورتم نشانده بودم.

مانتویم را روی لباسم پوشیدم و شالم را آزادانه روی سرم گذاشتم.

کیف دستی کوچکم را برداشتم. و به سمت در اتاق رفتم.

کارن تقریباً نیم ساعتی بود که منتظر پشت در غرغر می‌کرد. اما آماده شدن که به این آسانی‌ها نبود.

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌دانستم که الان بی‌نهایت کفری و عصبی است. شانه‌هایم را بالا انداختم و از اتاق خارج شدم.

به محض خارج شدنم. باهاش رو به رو شدم. با نگاهش سر تا پایم را رصد کرد و گفت:  
\_چرا اینقدر لفتش دادی؟

نامحسوس نگاهی به تیپش انداختم. همان کت و شلوار سورمه‌ای با پیراهنی که برایش انتخاب کرده بودم. را پوشیده بود.  
\_من لفتش ندادم تو زود آماده شدی.

غضبناک ازم رو گرفت. و جلوتر از من به راه افتاد. راه رفتن کمی برایم با آن کفش‌ها سخت شده بود.

قدم‌هایم را شمرده شمرده بر می‌داشتم. کارن هم هر از گاهی مجبور به ایستادن می‌شد.  
از لابی هتل که خارج شدیم. سوئیچ به دست به سمت ماشینی رفت. کنجکاو شده پرسیدم:  
\_ماشین کیه؟

در سمت شاگرد را برایم باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم. در این حین جواب داد:  
\_مال خودمه

جوابش دور از انتظار نبود. کلافگی‌اش را وقتی با تاکسی به این طرف و آن طرف می‌رفت را کامل حس می‌کردم.

بدون آنکه حرفی دیگری بینمان رد و بدل شود. پشت فرمان

## بازیچه - مهلا حامدی

نشست و به سمت مقصد راند.

حس می‌کردم از دیشب که اعتراف به دوست داشتنم کرده بود. سردتر شده بود و کمی ازم فاصله می‌گرفت.

از این فاصله ناراضی نبودم که هیچ، بلکه خوشحالم بودم. نزدیک شدن ما به هم به صلاح هیچ کدامان نبود.

روبه‌روی عمارت بزرگی ایستاد. چند بادیگارد غول پیکر جلوی راهمان را سد کردند.

کارن کارت دعوت را به مردی که کنار ماشین ایستاده بود نشان داد.

مرد به نشانه‌ی احترام سری تکان داد و خوش آمدید زمزمه کرد. وارد عمارت شدیم.

بعد از پیاده شدن از ماشین کارن بازویش را بدون حرف جلو آورد. دستم را دور بازویش حلقه کردم.

و باهش هم قدم شدم. وارد سالن که شدیم بیشتر نگاه‌ها ستمان چرخید.

بوی غلیظ دود سیگار مشامم را پر کرد. و چهره‌ام را درهم...

آقای نجاری میزبان این مهمانی و یکی از سرمایه‌گذاران پروژه به محض دیدنمان به سمتمان آمد و گفت:

\_سلام سلام خوش آمدید.

کارن دستش را جلو آورد و باهش دست داد. نجاری نگاه خیره‌اش را سمت من چرخاند و دستش را جلو آورد و لب زد:

\_خوش آمدید لیدی زیبا

با اکراه کوتاه باهش دست دادم و ممنون سردی زیر لب زمزمه کردم.



## بازیچه - مهلا حامدی

ما را به سمت میز خالی راهنمایی کرد و ازمان دور شد. خانمی با

فرم یکدست زرشکی که خدمتکار به نظر می‌آمد. نزدیکمان شد و مانتو و شالم را ازم گرفت.

کارن کنار گوشم پیچ زد:

– لازم نبود شالت رو بدی بهش، به اندازه‌ی کافی تو راس نگاه‌ها هستی.

دست سمت لیوان آبمیوه‌ام بردم و لب زد:

– سرت تو کار خودت باشه آقای نژادی

دم عمیقی گرفت و فاصله‌اش را باهام بیشتر کرد. صدای موزیک به شدت بالا بود.

و همهمه و سر و صداها آزار دهنده...

هیچ وقت از اینجور مهمانی‌ها خوشم نمی‌آمد. به یکباره تمام چراغ‌ها خاموش و نور

افشان‌ها روشن شدند.

نگاهم را به پیست رقص معطوف کردم. آقا نجاری با همان نگاه هیزش به سمتمان آمدم.

مردک مو جوگندمی انگار نه انگار سن و سالی ازش گذشته بود.

با لبخندی که به روی من پاشید. رو به کارن گفت:

– آقای نژادی چند لحظه همراه من بیاید میخوام با کسی آشناتون کنم.

کارن ناچاراً باشه‌ی زیر لب زمزمه کرد و قبل از اینکه ازم دور شود. گفت:

– زودی بر می‌گردم. اینجا شلوغه پس لطفا همینجا بمون...

از این امر و نهی کردن‌هایش حرصی شده بودم. بدون آنکه جوابش را بدهم ازش رو گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

یه ربعی بود پای میز گرد شیشه‌ای تنها ایستاده بودم. چراغ‌ها همچنان خاموش بود.

و بوی دود نفسم را تنگ کرده بود. به هوای تازه نیاز داشتم. اما هیچ نمی‌خواستم با تنها رفتنم. برای خودم دردسر درست کنم.

تو حال و هوای خودم بودم که حضور کسی را کنارم حس کردم. به سرعت سرم را سمتش چرخاندم.

به مرد مشکی پوش کنارم که هیکل ورزیده‌اش تقریباً دو سه برابر من بود. نگاه کردم.

چشمان مشکی نافذش را خیره بهم دوخته بود. چهره‌ی سختش نفسگیر جذاب بود.

به لبانش تکان داد و بم گفت:

خانم امینی؟

آشکارا کمی ازش فاصله گرفتم. از نگاه نافذ خیره‌اش اصلاً خوشم نمی‌آمد.

و اینکه کمی متعجب بودم. او مرا از کجا می‌شناخت؟

به لبان خشک شده‌ام تکانی دادم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بله خودم هستم.

دست مردانه‌اش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد.

\_من لیام جهانی رئیس شرکت(.....)هستم.

سرم به آنی سوت کشید. رئیس یکی از بزرگ ترین و معروف ترین شرکت در ایران و در بین الملل جلویم قد علم کرده بود. تقریباً از همان ابرقدرت‌هایی که حرف اول را می‌زدند.

دست خشک شده‌اش همچنان بالا بود. به خودم آمدم و باهاش دست دادم.

\_خوشبختم آقای جهانی

لبخند کم رنگی روی لبانش نشانده‌اند. انگار سردرگمی را حس کرده که گفت:

\_من می‌خواستم نظرتون رو راجب یه همکاری بین شرکت خودم و شما بپرسم.

جان این مرد چه می‌گفت؟ همکاری با شرکت ما؟ اونم وقتی که شرکتش یکی از ابر قدرت ها در زمینه‌ی ساخت و ساز بود!

\_همکاری که بیشترین سود نصیب شرکت تو میشه مگه نه؟

نگاهم را سمت کارن چرخاندم. خداروشکر که پیدایش شده بود. با چند قدم کنارم ایستاد.

مرد روبه‌رویم نیشخندی روی لبش نشانده‌اند و گفت:

\_شرکت من یکی از ابر قدرت هاست. همکاری با من خیلی برای شرکتتون سود داره؟ اما نمیدونم چرا مخالفی؟

کارن مخالف بود؟ مگر او از این همکاری خبر داشته و چیزی به من نگفته؟

\_حتی من حس می‌کنم. در این باره با شریکتون اصلاً حرف نزدید.

## بازیچه - مهلا حامدی

چهره‌ی بی‌خبر و سردرگم را جمع و جور کردم. و کوتاه شاکی به کارن زل زدم.  
بر خلاف حرص درونی‌ام گفتم:

نه اینطور نیست. آقای نژادی با من درباره‌ی پیشنهادتون صحبت کردند.

اما من تصمیم‌گیری در این باره رو به خودشون واگذار کردم.

به وضوح دیدم که مرد روبه‌رویم جا خورد. می‌دانستم که انتظار چنین حرفی را نداشت.  
دستانش را روی میز قلاب کرد و گفت:

فکر می‌کردم شما عاقل تر هستید.

چهره‌ام از این همه اعتماد به نفسش درهم رفت. دستم را دور لیوان خنک آبمیوه حلقه کردم  
و لب زدم:

از قدیم گفتن هیچکس محض رضای خدا موش نمیگیره، احتمالاً پیشنهاد شما اگر برای ما  
کمی سود داشته باشه. مطمئنم برای شما هزار برابر سود داره.

و حس می‌کنم این اصرارتون مبنی از سو استفاده کردن از شرکت ماست...

تک خنده‌ای روی لبش نشاند. از اینکه آنطور از همه چی بی‌خبر بودم و از کارن دفاع می‌کردم.  
کفرم در آمده بود.

کمترین حقش این بود که جلوی این مرد ضایعش می‌کردم. اما امان از قلب مهربانم...

سو استفاده اونم از شرکت شما، حرفتون دور از انتظار بود.

چرا دور از انتظار؟ شرکت ما اگر بیشتر از شما نباشه کمترم نیست.

حالت تمسخر آمیز نگاه آن مرد سیاه پوش، به عصبانیت‌م دامن

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌زد.

با دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

اگه با شرکت من همکاری می‌کردین. شاید شانسی خیلی کمی برای گرفتن یه قطعه‌ی کوچیک از این پروژه رو داشتید.

اما الان با این خودخواهی، فقط میتونم براتون آرزوی به دست آوردنش را محال بینم.

پوزخند صدادار کارن کنار گوشم خبر از حرصی شدنش می‌داد. از اینکه کسی کوچک بخوانتش متنفر بود.

بدون اینکه حرصش در لحنش تاثیر بگذارد گفت:

خواهیم دید کی موفق میشه.

فقط بر خلاف تو برات آرزو میکنم دست خالی این جزیره رو ترک نکنی.

با چهره‌ی تمسخر آمیز سری برایمان تکان داد و زیر لب زمزمه کرد.

شب‌خوش

با همان ابهت مسخره‌اش از میز فاصله گرفت. و رفته رفته دور شد.

به محض در دید نبودنش سمت کارن چرخیدم و کفری گفتم:

چرا من به عنوان شریک، باید از این پیشنهاد بی‌خبر باشم؟

ریلکس کمی خودش را بهم نزدیک کرد و گفت:

اولا که رئیس اصلی اون شرکت منم. دومم پیشنهادش ارزش گفتن نداشت.

مردک عوضی توقع داشت. تو یه پروژه‌ی بزرگ باهاش همکاری کنم. نود به ده

## بازیچه - مهلا حامدی

ولوم صدایم را کمی بالا بردم و لب زدم:

-چی نود درصد مال اون ده درصد مال ما؟

سرش را به معنی آره تکان داد. زیر لب زمزمه کردم:

-عجب عوضیه

بی حوصله به حرفهای بی ربط آقای نجاری گوش سپرده بودم. نگاههای خیره‌اش معذبم کرده بود.

نیم نگاهی سمت کارن انداختم. انگار او هم از این معاشرت کلافه بود.

نامحسوس چشم و ابرویی برایش آمدم. بهتر بود هر چه زودتر از این مهمانی حوصله سر بر خلاص شویم.

مهم شرکت کردن بود. که شرکت کردیم. کمی نزدیکم شد و کنار گوشم لب زد:

-چی شده؟

نگاه کوتاهی به نجاری انداختم کمی از میز فاصله گرفته بود. و مشغول خوش و بش کردن با آقای بود.

-بهتر نیست بریم؟

همینکه آمد لب باز کند. نجاری امان نداد. و با پسر جوانی به سمتمان آمد. لبخندی به رویمان پاشید و گفت:

-پسرم آقا سام

کارن دستش را سمت سام گرفت و باهاش دست داد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خوشبختم. کیان نژادی هستم.

سام همانطور که نگاهش را به من دوخته بود. لب زد:

\_همچنین

الحق که پسرش هم مثل خودش هیز بود.

به محض آشنایی با کارن دستش را سمت من جلو آورد. کوتاه باهاش دست دادم و سریع عقب کشیدم.

\_افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

لب باز کردم و جواب دادم:

\_افرا امینی

با همان برق نگاه عسلی رنگش پیچ زد:

\_اسمتونم مثل خودتون زیباست.

نفس‌های کشدار و عصبی کارن کنار گوشم هیچ خوشایند نبود. لبخند کم رنگی برای حفظ ظاهر روی لبم نشاندم و گفتم:

\_ممنون

سری تکان داد و لحظه‌ای نگاهش را به پیست رقص دوخت. امیدوار بودم. چیزی که در فکرش می‌گذشت را به زبان نمی‌آورد.

\_درخواستم رو برای یه دور رقص می‌پذیرید. لیدی زیبا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

به دست جلو آمده‌اش چشم دوختم. تا آمدم درخواستش را رد کنم. دست مردانه‌ای دور کمرم حلقه شد و صدای دورگه‌ی کارن در گوشم پژواک شد.  
\_قولش رو به من دادند.

فشاری به کمرم وارد و مجبورم کرد باهاش هم‌قدم شوم. از میز دور شدیم و به سمت پیست رقص رفتیم.

\_چرا به جای من جواب دادی؟

اخمان چفت شده‌اش را بیشتر بهم نزدیک کرد و تپله‌های شاکی‌اش را بهم دوخت و گفت:

\_چیه نکنه توقع داشتی بزارم با اون مردک هیز برقصی؟

وسط پیست رقص ایستادیم. دستانش را دو طرف کمرم گذاشت. نزدیکش شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و با موزیک ملایمی که پخش می‌شد. همراه شدیم.

\_من میخوامت درخواستش رو رد کنم.

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و پچ زد:

\_اونم بیشتر اصرار می‌کرد.

سرم را کج کردم و غضبناک بهش چشم دوختم.

\_خب منم بیشتر مخالفت می‌کردم.

لبخند ریزی روی لبانش نشست. متعجب از این لبخند یهوئی‌اش گفتم:

\_حرفم خنده دار بود.

مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد و دستانش را دور کمرم چفت تر...



## بازیچه - مهلا حامدی

با این حالت و چشمان چپ شدت، شبیه وزغ شدی.

ناخودآگاه صاف ایستادم. و چشم غره‌ی توپی بهش رفتم و گفتم:

اگه من وزغم تو هم یه گوریل زشت زورگویی

تک ابرویش را بالا انداخت و ریلکس لب زد:

یادمه قبلا بهم میگفتی. لاغر مردنی دراز، بدقواره...

سرم را پایین انداختم. دیدن نگاه زخم خورده‌اش قلبم را به درد می‌آورد. زمزمه‌وار پیچ زدم:

از اون موقع‌ها خیلی عوض شدی. هنوزم نمیتونم باور کنم که تو کیانی

چرا؟

نگاهم را بالا کشیدم و تک به تک چهره‌اش را از نظر گذراندم. به غیر از تیله‌های آبی‌رنگش چهره‌اش به کل تغییر کرده بود.

نمیدونم اما انگار اون کیان رو تو خودت کشتی.

به لبانش تکانی داد و لب زد:

کار تو، باعث شد من از اون پسر ضعیف ساده لوح متنفر بشم. باعث شد یه شخصیت ترسناک و قدرتمند برای خودم بسازم.

حرفی روی دلم سنگینی می‌کرد. نمی‌دانستم به زبان آوردنش کار درستی بود یا نه؟ اما باید به زبانش می‌آوردم.

چون ازم انتقام گرفتی. دوباره به خودت برگشتی

سرش را خم کرد. لبش را به گوشم رساند و پیچ زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_شاید آره شایدم نه

شایدم چون تو رو دوباره دیدم. به خودم برگشتم.

دستم را سایبان چشمانم کردم. آفتاب سوزناک می‌تابید. هوا بی‌نهایت گرم بود.

\_استخاره می‌گیری بیا بالا دیگه

دستش را به سمتم دراز کرد. بدون مخالفت دستش را گرفتم و با کمکش داخل کشتی کوچک شدم.

امروز قرار بود. از مکان پروژه بازدید کنیم. کارن درخواست همراهی با نجاری را رد کرده بود.

و خودش کشتی جدا کرایه کرده بود تا به آنجا برویم. خسته نگاهی به دور و بر انداختم و پرسیدم:

\_پس کو کاپیتان؟

تک ابرویی بالا انداخت و به خودش اشاره کرد. ترسیده قدمی به عقب گذاشتم و جیغ‌گونه گفتم:

\_چی

تو کی کاپیتان کشتی شدی؟ کور خوندی اگه فکر کردی من با تو همراه میشم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف کابین کشتی رفت و گفت:

\_هر جور میلته پس من تنها میرم.

با قدم‌هایی بلند خودم را به کابین کشتی رساندم. کارن پشت سکان ایستاده بود. با لحن نرمی لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_میشه ازت خواهش کنم بیخیال کاپیتان شدن بشی؟

با لبخند کج گوشه‌ی لبش به سمتم برگشت و پرسید:

\_میترسی؟

از اینکه سوالم را با سوال جواب داد کفری شدم. ملتمس بهش نگاه‌ی انداختم.

بدون توجه به حال زارم، کشتی را به راه انداخت. نفس عمیقی کشیدم.

و دلخور شده آن طرف کابین نشستم و نگاهم را به دریا دوختم. ترس بدی به جانم رخنه کرده بود.

همش فکر می‌کردم قرار است کشتی‌مان غرق شود یا در دریا گم شویم.

بعد از حدود نیم ساعت یهو موتور کشتی خاموش شد. و کشتی روی دریا معلق، لکنت‌وار پرسیدم:

\_چی ش...د؟

به سمت یخچال کوچک مسافرتی گوشه‌ی کابین رفت و دو قوطی آبمیوه برداشت و به طرفم آمد.

قوطی آبمیوه را سمتم گرفت و روبه‌رویم نشست و ریلکس گفت:

\_هیچی سوخت کشتی تموم شد. اصولاً تا چند روزی وسط دریا می‌مونیم. تا پیدامون کنند.

چشمان گشاد شده از ترسم را بهش دوختم. قوطی آبمیوه از دستم رها شد. زبانم بند آمده بود.

حالت سخته زده‌ی چه‌رم‌ام را که دید خودش لب باز کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نمیری از ترس، شوخی کردم. کمی استراحت کنم دوباره حرکت می‌کنیم.

نفسم تنگ شده بود و تمام تنم از گرما عرق کرده بود. انگار از ترسیدنم لذت می‌برد.

عصبی ناخودآگاه قوطی آبمیوه را از کف کابین برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم:

\_بیشعور منو مسخره میکنی؟

آخ بلند و دردناکش سکوت کابین را شکست. دستش را روی پیشانی و چشمانش گذاشته بود.

\_سرم رو شکستی دیونه

ریلکس سر جایم برگشتم و بدون توجه به حالش گفتم:

\_حقته

چندی بعد دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت. و پرسید:

\_ورم کرده؟

نگاهم را به سمت چپ صورتش و کنار شقیقه‌اش دوختم. کمی قرمز شده بود اما ورم نکرده بود.

\_نه فقط قرمز شده

با چهره‌ی درهم و شاکی‌اش لب زد:

\_یخ بزاریم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و تک خنده‌ای کردم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

-چقدر نازنازی هستی تو، شمشیر که نخوردی  
دستش را محل ضربه گذاشت و دورانی ماساژش داد. و گفت:  
-اگر سرم می‌شکست چی؟ اصلا متوجه شدی چیکار کردی؟  
آن لحظه آنقدر از شوخی بی‌جایش، که مرا تا مرز سخته برده بود. عصبانی بودم. که بدون فکر  
و فقط با خواست غریزه‌ام آن کار را مسخره را انجام دادم.  
و حالا که بهش فکر می‌کنم. به عمق فاجعه پی می‌برم. بر خلاف جدال با درونم جواب دادم:  
-آره

خوب کاری کردم. کاش می‌شکست.

از حاضر جوابی‌ام لجش گرفته بود. خودش را کمی جلو کشید و با لحن ترسناکی لب زد:  
-بین کاری نکن همینجا تو همین دریا غرقت کنم.  
متقابلا خودم را نزدیکش کردم و گفتم:  
-اینطور خودت بدبخت میشی. خونم گردنت میفته  
دستی به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:  
-کی میخواد بفهمه من کثمت؟ اصلا برای همین آوردمت اینجا...  
بینم چطور بهم اعتماد کردی و تنها باهام راهی شدی؟  
امروز اصلا بازدید نمی‌ریم.

می‌دانستم که تمام حرف‌هایش بلوفی بیش نیست. او هیچ وقت به من آسیب نمی‌زد.

## بازیچه - مهلا حامدی

یعنی شاید روحی آره، اما جسمی نه

-بہتر نیست به جای این حرف‌های مزخرف راه بیفتی. اگه دیر برسیم چی؟

در ضمن تو هیچ وقت به من جسمی آسیب نمیزنی!

بلند شد و قامت راست کرد و پرسید:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

خیلی دوست داشتم جواب سوالش را رک و بی‌پرده بهش بگویم. اما سکوت کردم.

دلم نمی‌خواست دوباره بهم نیش و کنایه بزند.

-چون همچین آدمی نیستی.

به سمت سکان رفت و موتور کشتی را روشن کرد.

با کمک کارن از کشتی خارج شدم. نگاهم را دور تا دور چرخاندم. کمی جلوتر رفتم.

هیچی چیز خاصی نبود فقط یه ساحل بود و یه کویر بی‌کران، چشمانم را بستم و اینجا را به عنوان یه جزیره‌ی جدید مجسم کردم.

خیلی عالی می‌شد یعنی معرکه می‌شد. رو به کارن پرسیدم:

-پس بقیه کجان

عینک آفتابی‌اش را روی چشمانش گذاشت و جواب داد:

-جلوتر یه چادر مستقر کردن، احتمالاً اونجا هستند.

## بازیچه - مهلا حامدی

به آن سمت راه افتادیم. از دور دو چادر بزرگ دیده می‌شد و چند تا هلیکوپتر، متعجب شده لب زدم:

-اون چندتا هلیکوپتر برای چی اونجان؟

چند لحظه سکوت کرد و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-چون همه با هلیکوپتر آمدن

یکه خورده سر جایم ایستادم. یعنی چی که همه با هلیکوپتر آمدن؟ بعد از چند ثانیه به خودم آمدم.

کارن به خاطر ترس خودش مرا هم تو این هوا، غزغاله کرده بود و با کشتی راهی!

-تو به خاطر ترس خودت منو با کشتی آوردی به این جزیره، اونم تو این هوای گرم؟

-نگو که دوست داشتی با نجاری و پسرش همراه بشی؟

ترس خودش را از ارتفاع انکار می‌کرد و مرا بهانه...

-بیخود من رو بهانه نکن. چرا نمی‌گی می‌ترسی؟

اخمانش را درهم کشید و عینکش را با ضرب از روی چشمانش برداشت و گفت:

-کی گفته من می‌ترسم؟

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشاندم و دست به کمر لب زدم:

-والا همین چند روز پیش بود. که موقع اوج گرفتن هواپیما کم بود از ترس، از حال بری.

چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. پوستش از گرما سرخ سرخ شده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

آها منظورت همون روزیه که بازم منو بازی دادی؟

به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت. من چی می‌گفتم او چی می‌گفت. خوب بلد بود بحث را عوض کند.

بحث رو عوض نکن. اعتراف کن که میترسی، در ضمن کور خوندی برگشت باهات همراه بشم.

دستش را تهدید وار بالا آورد و گفت:

کور خوندی بزارم با نجاری همراه بشی.

همانطور که ازش دور شدم. لب زدم:

خواهیم دید ترسو...

وارد چادر شدیم. همه مشغول دید زدن ماکت بزرگ روی میز بودند.

با شگفتی جلو رفتم. کارن هم دوشادوشم قدم بر می‌داشت.

آقای نجاری در راس میز ایستاده بود. و درباره‌ی پروژه توضیح می‌داد.

سقلمه‌ای به کارن زدم و گفتم:

نگاه به خاطر فوبیای تو چقدر دیر کردیم.

چهره‌ی سرخ شده از دردش را بهم دوخت و لب زد:

وحشی

زیر لب زمزمه کردم:

لقب خودت رو به من اختصاص نده



## بازیچه - مهلا حامدی

\_سلام

نگاه دو نفرمان سمت سام چرخید. فقط همین را این وسط کم

داشتیم. سرد جواب سلامش را دادم.

اما از رو نرفت و گفت:

\_چرا با ما نیومدی؟

لحن خودمانی‌اش اخمانم را درهم کشید.

\_ممنون، ترجیح دادم با همکارم همراه بشم.

با چشمانش به ماکت روی میز اشاره کرد و لب زد:

\_به نظرم پروژه‌ی فوق‌العاده‌ای از آب در میاد. میخوام منم روش سرمایه گذاری کنم.

کارن تمام مدت با دقت به مکالمه‌مان گوش سپرده بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و خودش را قاطی بحثمان کرد و رو به سام گفت:

\_با پولای بابات

ناخوادگاه لبم کمی کش آمد. کارن با تمام جدیت و حرصش این حرف را به زبان آورده بود.

سام اخم درهم کشید و گفت:

\_منظورتون رو متوجه نشدم؟

کارن بازویم را اسیر دستش کرد و کمی مرا از سام دور کرد و لب زد:

\_خوبم متوجه شدی. بهتره که کمتر دور و بر ما پیدات بشه. این طور برای خودت خوبه

## بازیچه - مهلا حامدی

حرفش بوی تهدید می‌داد. سام پوزخندی روی لبش نشان داد و با ابروهای بالا رفته گفت:  
\_که اینطور باشه.

اما قبلش بهتره که قید گرفتن یه قطعه از این پروژه را بزنی.  
تهدید را با تهدید جواب داد. کارن تک‌خنده‌ی آرامی کرد و لب زد:  
\_بابات حتی یه پنجمم، رو این پروژه سرمایه گذاری نکرده. بهتره

که اینقدر خودتون رو دست بالا نگیرین.

سام با گفتن خواهیم دید. ازمان فاصله گرفت. شاکی سمت کارن چرخیدم.  
عصبی بهم توپید و گفت:

\_چیه؟ کسی حق نداره بهت نزدیک بشه. حتی اگه بهاش از دست دادن این پروژه باشه...

\*\*\*

نگاهم را بند ساعت مچی در دستم کردم. کارن دست به جیب منتظر ایستاده بود.  
دیروز به محض برگشتن به هتل در مورد اینکه روی کدام قسمت پروژه کار کنیم. هم‌فکری  
کردیم و در آخر تصمیم نهایی را گرفتیم. و تیم ده نفره‌مان را چیدیم.  
بی‌قرار رو به کارن لب زدم:

\_تا الان باید پرواز نشسته باشه! پس چرا نیومدن؟

کارن نیم‌نگاهی سمتم انداخت و جواب داد:

\_برای دیدن کی اینقدر مشتاقی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه چپکی بهش انداختم و کنایه زدم:

\_فعلا که تو باید مشتاق باشی.

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشست. بله خوب بایدم لبخند بزند. فقط همین کم بود که آن دختره‌ی نچسب را تا دو سه ماهی تحمل کنم.

\_کمتر حسادت کن.

همانطور که نگاهم را به روبه‌رو دوخته بودم لب زدم:

\_کمتر توهم بزن. اعتماد به سقف

ترانه و بقیه‌ی دخترا را از دور دیدم. تیم ده نفره‌مان متشکل بود از

چهار تا مهندس خانم و شش تا آقا...

دستم را برای ترانه تکان دادم. پا تند کرده به سمتم می‌آمد. آغوشم را برایش باز کردم.

خودش را پرت آغوشم کرد و گفت:

\_سلام سلام کلی دلم برات تنگ شده بود.

بیشتر به آغوشم فشردمش و زمزمه کردم.

\_منم همینطور عزیزم

از آغوش هم جدا شدیم. دخترا یکی یکی باهام خوش و بش کردند. و سبحانی و بقیه هم با کارن مشغول بودند.

نامحسوس نیم نگاهی به اطراف انداختم. خبری از ویدا نبود. خودم را به ترانه نزدیک کردم و زیر گوشش گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_انگار ویدا هم با همین پرواز اومده. لابه‌لای صحبت‌های کارن فهمیدم. تو ندیدیش؟  
لبانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

\_وایی چرا دیدمش، دختره‌ی افاده‌ای حتی یه سلامم نکرد.

چینی به چهره‌ام دادم. و بره به درکی نثارش کردم. دروغ چرا ازش هیچ خوشم نمی‌آمد.

نه اینکه آدم بدی به نظر برسد نه، اما ته دلم یه جورایی بهش حسادت می‌کردم. خب اون دختر، هم مرد گمشده‌ام را داشت و هم نامزد چند ماه پیشم را، و به نظرم هر کس جای من هم بود. از آن دختر خوشش نمی‌آمد.

\_عشقمم

صدای جیغ‌گونانه‌اش در گوشم پژواک شد. به پشت برنگشتم. برنگشتم تا عاشقانه‌هایشان را  
نبینم.

تا بیشتر از این قلب عاشقم، بی‌قراری نکند.

با ترانه و بقیه‌ی دخترا از فرودگاه خارج شدیم. اصولاً باید برای رفتن به هتل تاکسی  
می‌گرفتیم.

کمی بعد کارن هم دست تو دست با ویدا خارج شد. و برای همه تاکسی گرفت.

دست آخر هم خودش و ویدا به سمت ماشینش رفتند.

روی کاناپه‌ی زرشکی رنگ پا روی‌پا انداخته و نشسته بودم. کارن کارهای رزو اتاق‌ها را انجام  
می‌داد.

ترانه خسته کنارم خودش را ولو کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_من با نازنین تو یه اتاقم و آتنا و روشنا هم تو یه اتاق

دست روی شانهاش گذاشتم و پرسیدم:

\_ببین اتاق من بزرگه و دونفرست، اگه راحت نیستی بیا با من؟

چشمان خمار و خسته‌اش را بهم دوخت و سری به معنای نه تکان داد و لب زد:

\_آخه کدوم کارمندی میره با رئیسش هم اتاقی بشه؟

آرام به شانهاش کوبیدم و گفتم:

\_ترانه خفه مگه من و تو این حرف‌ها رو با هم داریم.

از آن حالت خسته و ولو نشستهاش بیرون آمد و روی کاناپه کمی جا به جا شد.

\_شوخی کردم باهات، اگه راحت نبودم دو سوته اتاقتم...

با خیالی راحت نفس آسوده‌ای کشیدم و پرسیدم:

\_از اون سیمین بی معرفت چه خبر؟ از چند روز پیش که اومدم فقط یه بار بهم زنگ زده...

یهو مثل برق گرفته‌ها بهم نزدیک شد و لبخند پت و پهنی روی لبش شکل گرفت و گفت:

\_آخه اون سرش با عشقش گرمه

چشمان گرد شده‌ام را بهش دوختم. منظورش با امیر بود!

\_منظورت با ام...

\_اه نمیفهمم این چه هتلیه دیگه، آخه چرا من نمیتونم با عشقم تو یه اتاق باشم.

ویدا عصبی و شاکی کنار من و ترانه جا خوش کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

نیم نگاهی سمتش انداختیم. و ریز ریز خندیدیم. خانم اینجا را با لس آنجلس اشتباه گرفته بود.

-چیه چرا میخندین؟

سرم را دوباره سمتش چرخاندم و با اندک اخم روی چهره‌ام گفتم:

-چرا نخندیم، مگه خندیدن جرمه؟

چینی به چهره‌اش داد و بدون جواب دادن ازم رو گرفت. کارن کلافه نزدیکش شد.

کمی به من و کمی به ویدا خیره شد و رسا گفت:

-ویدا کل اتاق های هتل پر شده. و تنها راه اینکه که هم اتاقی افرا بشی.

شوکه شده با ولوم صدای بلند شده لب زد:

-چی

همچین چیزی عمرا نمیشه. من با این هم اتاقی نمیشم.

ویدا با چشمانی گشاد شده از روی کاناپه بلند شد و رو به کارن با صدایی که قصد داشت کنترلش کند گفت:

-چی میگی تو؟ یعنی چی که اتاق ندارند. خب بریم یه هتل دیگه من و تو...

کارن دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

-نمیشه.

من برای کارمندام اینجا اتاق رزو کردم. نمیتونم ازشون دور بمونم.

## بازیچه - مهلا حامدی

ویدا لچ کرده کیفش را از روی میز چنگ زد و گفت:

-اوکی

پس من بر می‌گردم.

قدمی برداشت که بازو اش اسیر دستان مردانه‌ی کارن شد. با تقلا سعی کرد از اش فاصله بگیرد.

اما قدرت کارن کجا و ویدا کجا...

-عزیزم با هم حرف می‌زنیم. حلش می‌کنیم.

من این‌چند روز کلی دلتنگت بودم. دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم.

ویدا تحت تاثیر حرف‌های کارن قرار گرفت و سکوت کرده نرم شده بود.

کمی از من و ترانه فاصله گرفتند و به آن سمت رفتند. کارن کورخوانده بود.

که من با نامزد رو مخش هم اتاقی بشوم.

-حالا میخوای چیکار کنی افرا؟

توجهم را به ترانه معطوف کردم و ریلکس به کاناپه لم دادم و گفتم:

-هیچی، مشکل من نیست مشکل اوناست...

من به هیچ وجه با اون دختره هم اتاقی نمیشم.

نازنین به سمتمان آمد و رو به ترانه گفت:

-اتاقومون حاضره خستم، بهتره که بریم استراحت کنیم.

ترانه از خدا خواسته از روی کاناپه بلند شد. و موافقتش را اعلام کرد. منم همراه‌شان شدم. ما

طبقه‌ی چهارم اقامت داشتیم و اونا طبقه‌ی پنجم...

## بازیچه - مهلا حامدی

داخل کابین آسانسور شدیم. یهو از حرف نصفه و نیمه‌اش در مورد سیمین یادم آمد.

بهش نزدیک شدم و کنار گوشش لب زدم:

\_راستی در مورد سیمین یه چیزایی میگفتی!

چهره‌ی خسته‌اش را بهم دوخت و گفت:

\_الان خیلی خوابم میاد.

استراحت کنم میام مفصل در موردش حرف می‌زنم.

باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم.

آسانسور طبقه‌ی چهارم ایستاد. چشمکی حواله‌اش کردم. و از کابین خارج شدم.

متقابلاً لبخندی به رویم پاشید. به سمت اتاقم رفتم. من هم از صبح خسته بودم. و الان

شدیدا نیاز به استراحت داشتم.

وارد اتاق شدم و لباس‌هایم را تعویض کردم. خسته خودم را روی تخت ولو کردم. هنوز

چشمانم گرم نشده بود که تقه‌ی محکمی به در اتاقم خورد. کلافه روی تخت نیم خیر شدم.

امیدوار بودم آن دختره‌ی نجسب نباشد.

بی‌اعصاب از روی تخت پایین آمدم و با چند قدم خودم را به در اتاق رساندم. دستگیره را

چرخاندم. و در را باز کردم.

ویدا و کارن در چهارچوب در نمایان شدند. با چهره‌ی سوالی بهشان زل زدم و گفتم:

\_فرمایش

دو نفرشان سر تا پایم را رصد کردند. ویدا با حرص لب زد:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_من در به در دنبال اتاقم اونوقت تو داری استراحت می‌کنی؟

ریلکس تک شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

\_مشکل شماست به من ربطی نداره

ویدا با حرص به کارن چشم دوخت. نگاه ملتمسانه و کلافه‌ی کارن به من دوخته شد. اهمی کرد تا صدایش صاف شود.

\_افرا لطفا خواهش می‌کنم. فقط یک هفته اتاقت رو با ویدا شریک شو.

من یک ساعت نمی‌توانستم آن دختر را تحمل کنم. چه برسد به یک هفته، لبم را تر کردم و گفتم:

\_من یه فکر دیگه دارم. ترانه بیاد اینجا، ایشونم برن با خانم حصاری

ویدا با نظرم مخالفت کرد و لب زد:

\_من از نامزدم دور نمی‌شم.

دستم را بند در کردم و با پوزخند گوشه‌ی لبم گفتم:

\_اوکی پس هر جور میلته

همین که آمدم در را ببندم کارن مانع شد و با ولوم صدای بلند شده‌اش درمانده گفت:

\_لطفا بس کنید. افرا ازت خواهش کردم.

ناچارا و با چهره‌ی ناراضی از جلوی در کنار رفتم و لب زدم:

\_باشه

## بازیچه - مهلا حامدی

ولی فقط یک هفته

کارن با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد و زیر لب زمزمه کرد.

\_ممنونم

بی توجه به ویدا به سمت تخت رفتم. و دراز کشیدم. فکر اینکه اتاقم را باهاش شریک شده بودم. آزارم می داد.

اما مگر چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم. زیر چشمی بهش نگاه‌ی انداختم. چمدانش را باز کرده بود. و مشغول برداشتن لباس هایش بود.

با سر و صدایی که ایجاد کرده بود. خواب به کلی از سرم پریده بود. عصبی روی تخت نیم خیر شدم و با فریاد گفتم:

\_اگه به سر و صداهای الکیت ادامه بدی. قسم می‌خورم که تا پنج دقیقه‌ی دیگه از اتاق پرت کنم بیرون...

کمی از عصبانیم جا خورد. بدون اینکه منتظر جوابش باشم. ازش رو گرفتم و دراز کشیدم. غرغر هایش را زیر لب می‌شنیدم.

کمی بعد به سمت حمام رفتم. چشمانم روی هم گذاشتم. سرم درد گرفته بود.

و فقط نیاز به یک ساعت خواب داشتم. تا از شرش خلاص شوم.

بعد از یه ربع رفته رفته چشمانم گرم می‌شد که، صدای جیغ‌گونانه‌اش در گوشم پژواک شد.

\_من کجا بخوابم آخه؟ چرا همه‌ی تخت رو اشغال کردی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

چند نفس عمیق پی‌درپی کشیدم. تا به اعصابم مسلط شوم. دلم می‌خواست تیکه تیکه‌اش کنم.

دوباره روی تخت نیم خیر شدم و حرص لب زدم:

به من چه، به من چه که می‌خواهی کجا بخوابی!

پرو پرو کنار تخت نشست و بالشتی برداشت و وسط تخت گذاشت و گفت:

خوش به حالت میشه رو این تخت دونفره‌ی تنها بخوابی. من آدم‌خوابیدن روی کاناپه نیستم.

ولی تو اگه ناراضی هستی میتونی بری روی کاناپه...

چشمانم را غضبناک بهش دوختم و لج کرده گفتم:

کور خوندی که من برم رو کاناپه، اگه این دفعه مزاحم خوابم بشی. خودم با دستای خودم خفت می‌کنم.

حوله را دور موهایش بیشتر چفت کرد و لب زد:

از وحشی مثل تو، بیشتر از این انتظار نمیره...

دستم را روی بالشت مشت کردم و با یه حرکت به سمتش حمله ور شدم. جیغ خفیفی کشید و ترسیده از روی تخت بلند شد.

پوزخندی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش زدم و گفتم:

از ترسوویی مثل تو هم، بیشتر از این انتظار نمیره...

ملافه را بی توجه بهش روی خودم کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کمی بعد با بالا و پایین رفتن تخت حضورش را حس کردم. بی تفاوت چشمانم را بستم. امیدوار بودم که این دفعه حداقل مزاحم خوابم نشود.

گیج و منگ کمی در تخت جا به جا شدم. که به جسمی برخورد کردم.

ترسیده روی تخت نیم خیز شدم و با دیدن ویدا نفس آسوده‌ای کشیدم.

من تا به حضور این دختر عادت می‌کردم. دیوانه می‌شدم.

نگاهی به ساعت دیواری روبه‌روی تخت انداختم. عقربه‌ها ساعت نه شب را نشان می‌داد. دوساعتی خوابیده بودم.

صدای قار و قور شکمم بلند شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم.

حوصله‌ی پایین رفتن نداشتم. پس اطلاع دادم که غذایم را به اتاقم بیاورند.

با آرامش مشغول خوردن جوجه کبابم بودم. حرف ترانه در مورد سیمین کنجاوم کرده بود. قلوپی از نوشابه‌ام خوردم.

-چرا برای من سفارش ندادی؟

نگاهم را سمت چهره‌ی پف کرده‌اش چرخاندم و لب زدم:

-از کجا باید می‌دونستم تو هم گرسنه‌ای؟

بعدشم چلاغ نیستی که بلند شو سفارش بده

همانطور که از روی تخت بلند می‌شد زمزمه وار آرام گفت:

-دختره‌ی بی‌ریخت

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون توجه به حرفش دوباره مشغول شدم. بعد از تمام شدن غذایم روی کاناپه نشستم و به تیوی چشم دوختم.

ویدا آن طرف مشغول خوردن شامش بود. بعد از چندی کنارم روی کاناپه جا خوش کرد و نگاهش را به تیوی دوخت.

هر از گاهی نگاه سنگینش را روی خودم حس کردم. انگار برای گفتن حرفی مردد بود.

کنجاویم را سرکوب کردم. و ریلکس پاروی پا انداختم.

میدونستی قبل از اینکه کارن به تو نزدیک بشه و انتقامش رو بگیره. با من نامزد بوده؟

یکه خورده نگاهم را سمتش چرخاندم. نفسم به یک باره تنگ شد. و صورتم از خشم گر گرفت.

کارن همزمان هم با من و هم با ویدا بوده؟

باورم نمی شد تا این حد می تواند پست باشد. باورم نمی شد...

اما تو اصلا خیال بافی نکن که دوباره بهش برگردی. نزدیکیتهش به تو فقط و فقط به خاطر انتقامش بوده...

بازدمم را عمیق بیرون دادم. دستی به صورت سرخ شده ام کشیدم. بغض بیخ گلویم چنبره زده بود.

اما الان وقتش نبود الان وقتش نبود. که خودم را ضعیف جلوه بدهم.

چند نفس عمیق کشیدم و با چهره‌ی بی تفاوت اما درونی آتش گرفته به چشمان سیاهش زل زدم و گفتم:

آدمی که تو قلب من بمیره دیگه جای تو زندگی من نداره. براتون

## بازیچه - مهلا حامدی

آرزوی خوشبختی دارم.

نفسش را با صدا و آه مانند بیرون داد و لب زد:

اما من حس می‌کنم. هنوزم که هنوزه نتونستین علاقه‌ای که بینتون بوده رو فراموش کنید.

پاهایم را روی کاناپه جمع کردم و چانه‌ام را به زانو ام تکیه دادم و پرسیدم:

با این حرفا می‌خوای به کجا برسی؟

دستش را بند کش مویش کرد. و موهای بلوند شده‌اش را دورش همچون آبشاری رها...

همیشه دوست داشتم. تو زندگیم عشق رو تجربه کنم. حتی حاضر بودم. شبیه داستان شما پر دردر و هیجانی باشه.

سوالی که ذهنم را درگیر کرد به زبان آوردم.

مگه با کارن تجربش نمیکنی؟

تیله‌های مشکی‌اش را سمتم چرخاند و رک و صریح لب زد:

نه

بعضی اوقات کنار یه نفر فقط میتونی زندگی کنی. فقط آرامش داشته باشی ولی عشق نه

تلخندی روی لبم نشست. من حاضر بودم. زندگی بدون عشق را تجربه کنم. ولی باعث مرگ کسی نشوم. باعث تنفر مردی نشوم. اما هیچی به خواست من نبود. همه چی دست سرنوشت بود.

من خودم راه عشق را انتخاب کردم. عشقی که همه‌مان را در گرداب خودش غرق کرد.

عاشق شدن به دردها و زخم‌هایی که بهت تحمیل می‌کنه نمی‌ارزه

سرش را پایین انداخت و نگاهش را معطوف لاک زرشکی روی انگشتانش کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اما به نظر منکه می‌ارزه...\_

تو برای یکی به اندازه‌ی جونش با ارزشی، حاضر با همه‌ی دنیا برای تو بجنکه، زندگیت تکراری نیست.

لب را تر کردم و تلخ گفتم:

\_اما وقتی تنفر جای عشق رو تو قلبش بگیره. اونوقت با همه‌ی دنیا برای نابود کردنت می‌جنکه...\_

نگاهی کوتاهی بهم انداخت. و پرسید:

\_تو واقعا مسبب مرگ مادر کارن شدی؟\_

شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب داد:

\_نمیدونم. این کارنه که باید در این باره تصمیم بگیره اما بی تقصیرم نبودم. یعنی شروعش با من بود و پایان با یه آدم مجهول...\_

به وجد آمده دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_پس درست حدس زده بودم. یه حقایقی هست. چرا با کارن حرف نمیزنی؟ شاید همه چی درست شد.\_

با چشمان گشاد شده‌ام هاج و واج بهش زل زدم. این دختر چش شده بود. اخیانا سرش به جایی برخورد کرده بود؟

ازم می‌خواست با کارن صحبت کنم تا همه چی درست شود! ولی چرا؟

\_اگه با کارن صحبت کنم و اون حق رو به من بده نمی‌ترسی از دستش بدی؟\_

## بازیچه - مهلا حامدی

گوشه‌ی ناخنش را زیر دندانش کشید و لب زد:

نه

جواب صریحش مرا به شک انداخت. نکند ویدا با وجود اینکه نامزد کارن است.

عاشق و شیدای مرد دیگری شده! مطمئنن اینبار کارن دیوانه می‌شد. اینبار هم اگر زخم می‌خورد ویران می‌شد.

ویدا می‌خوام به دور همه‌ی لج و لجبازی و حسادت‌مون به هم ازت یه چیزی بپرسم.

کسی دیگه‌ای به غیر از کارن تو زندگیت هست؟

همانطور که که نگاهش به روبه‌رو بود. با مکث جواب داد:

نه

چجوری با کارن آشنا شدی؟

جوابش کوتاه بود. و سریع بحث را عوض کرد. خودم را روی کاناپه جمع و جور کردم و کمی نزدیکش شدم و لب زدم:

ویدا بین اگه همچین چیزی هست. لطفا لطفا کارن رو بازی نده. اون تحمل یه زخم دیگه رو نداره.

گوشه‌ی لبش کج بالا رفت. سرش را به سمت چرخاند و عمیق به تپله‌های نگرانم زل زد:

پس هنوز دوستش داری که نگرانشی...

کلافه فاصله‌ی نزدیک شده را ازش دور شدم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. و نگرانی درونی‌ام را بیشتر از این بروز ندهم.



## بازیچه - مهلا حامدی

نه همچنین چیزی نیست. من فقط به خا...

حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد و همانطور که از روی کاناپه بلند می‌شد لب زد:

من به کسی علاقه ندارم. میدون رو هم برای تو خالی نمی‌کنم.

لحن محکمش کمی خیالم را راحت کرد. اما گفته‌هایش با هم هم‌خوانی نداشت.

یا داشت اذیتم می‌کرد. و یا هم...

اصلا دلم نمی‌خواست به بقیه‌اش فکر کنم. زندگی کارن دیگر به من

مربوط نبود.

ما خیلی وقت بود که راهمان جدا شده بود.

\*\*\*

نگاهم به نقشه‌ی زیر دستم بود. یک ساعتی بود که همینجوری بهش زل زده بودم.

مغزم خالی خالی بود. با چشمانی درد گرفته نگاهم را بالا کشیدم و همه را از نظر گذراندم.

تقریباً یک ماهی بود که همه سخت مشغول بودیم. کارن در یکی از برج‌های تجاری دفتری کرایه کرده بود.

شب و روزمان را در همین اتاق بزرگ می‌گذراندیم. و خیلی کم در حد سه چهار ساعت به هتل برای استراحت بر می‌گشتیم.

چشمانم از خستگی می‌سوخت. به هوای تازه و کمی هم خواب نیاز داشتم.

نیم‌نگاهی سمت کارن که در راس میز و درست کنار من نشسته بود انداختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با چهره‌ی درهم و نگاه‌ی ریزبینانه سخت مشغول بود.

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که مچم را گرفت. سعی کرد سکوت اتاق را نشکند با اشاره‌ی سرش بی صدا لب زد:

چته؟

کمی خودم را سمتش کشیدم و به نقشه اشاره کردم و گفتم:

مغزم هنگ کرده

متقابلا خودش را سمتم کشید و با آرام‌ترین لحن ممکن گفت:

بهتره بری استراحت کنی. به سبحانی هم بگو برگرده، بسه هر چی استراحت کرده.

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌ها ده شب را نشان می‌داد.

چهره‌های همگی خسته بود.

حس می‌کردم. اگر امشب زودتر به هتل برگردیم و کمی بیشتر استراحت کنیم.

هگمی خودش را جمع و جور می‌کنند. و فردا را با انرژی بیشتری شروع می‌کنند.

نظرت چیه همه برگردیم هتل؟ از چهره‌هاشون خستگی میباره

کارن کمی به فکر فکر و رفت و نگاهش دور تا دور چرخاند و گفت:

معلومه همه خیلی خستن، فکر خوبیه

چند ضربه با مداد در دستش روی میز زد. توجه‌ی همه به سمتش جلب شد.

مداد را با ضرب روی نقشه رها کرد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امشب همگی خیلی خسته‌ایم بهتره برگردیم هتل

با آغوشی باز از پیشنهاد کارن استقبال کردند. بعد از یه ربع همگی از دفتر خارج شدیم. و به سمت آسانسور رفتیم.

\_نظرت چیه بریم کمی قدم بزنیم؟

توجهم را سمت ترانه معطوف کردم. خسته بودم اما به هوای تازه و آرامش صدای امواج دریا عجیب نیاز داشتم.

\_بریم ساحل

دستانش را بهم کوباند و گفت:

\_عالیه بریم.

کارن کنارمان ایستاده بود. کنجکاو شده رو به من پرسید:

\_کجا می‌خواین برین؟

خیلی دلم می‌خواست بتوجه‌ای حواله‌اش کنم. اما حوصله‌ی کل کل باهاش را نداشتم.

\_می‌ریم ساحل

ابروهایش را بهم چفت کرد و گفت:

\_تو که خسته بودی؟

کلافه بازدمم را بیرون دادم و لب زدم:

\_درسته که خستم اما کمی به آرامش نیاز دادم. باید ذهنم رو از افکار پوچم خالی کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کتش را روی دستش جابه‌جا کرد و گفت:

ـ اوکی، اما فقط نیم ساعت. بعدش بر می‌گردیم هتل

چینی به چهره‌ام دادم و سوالی پرسیدم:

ـ بر می‌گردیم؟

آسانسور در لابی برج ایستاد. از کابین خارج شدیم. همانطور که به سمت در خروجی می‌رفت لب زد:

ـ آره منم باهاتون میام. ده شبه ساحل خلوته و خطرناک

کفری نگاهم را سمت ترانه سوق دادم که شانهای بالا انداخت و مخالفت نکرد.

به قدم‌های سرعت بخشیدم تا بهش رسیدم.

ـ اما ما به مزاحم احتیاجی نداریم. در ضمن ساحل شلوغه...

ریلکس کتش را به تن زد و با لحن حق به جانبی گفت:

ـ یا منم باهاتون همراه میشم یا بهتره برگردین هتل

ترانه بهم نزدیک شد و زیر گوشم زمزمه کرد.

ـ بیخیال افرا بزار بیاد.

از لابی برج خارج شدیم. زیادی از ساحل دور نبودیم. بقیه تاکسی گرفتند و به هتل برگشتند.

من و ترانه و کارن هم راهیه ساحل شدیم. هر سه نفرمان سکوت کرده بودیم.

انگار هر سه در افکارمان غرق بودیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

دلم حسابی برای پدر و مادرم و امیر تنگ شده بود. برای سیمین هم همینطور...

سیمین بالاخره کمی از موضعش پایین آمده بود و به امیر فرصت داده بود که عشقش را ثابت کند.

برای دونفرشان خوشحال بودم. می‌دانستم که کنار هم خوشبخت می‌شوند.

صدای امواج دریا به گوش می‌رسید. عمیق نفس کشیدم. بوی دریا شامه‌ام را پر کرد.

افرا ازت یه خواسته‌ای دارم.

توجهم را به کارن معطوف کردم و لب زد:

چه خواسته‌ای؟

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد و گفت:

می‌خوام با امیر صحبت کنی بیاد به جزیره بهش نیاز دارم.

نه تنها من بلکه ترانه هم از این خواسته‌ی کارن شوکه شد. امیر سایه‌اش را با تیر می‌زد. عمرا قبول می‌کرد.

اما من فکر می‌کنم به حضورش نیاز نداریم.

با سماجت روی حرفش ماند و لب زد:

نیاز داریم. امیر مهندس با تجربه‌ایه، و فکر می‌کنم حضورش لازمه

رک و صریح بدون اینکه بهانه‌ی دیگری بیاورم گفتم:

خودتم خوب میدونی که قبول نمیکنه. من از جوابش مطمئنم.

کمی سکوت کرد. به ساحل رسیدیم. نگاهم را به دریای تاریک و آرام دوختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_مطمئنم اگه تو باهاش حرف بزنی قبو...\_

حرفش را نصفه و نیمه گذاشت. نگاهش به روبه‌رو خشک شد. و

اخمانش به شدت درهم شد.

دستانش را مشت و عوضی زیر لب زمزمه کرد.

سرم را چرخاندم. با چیزی که دیدم کمی جا خوردم. ویدا با سبحانی کنار هم ایستاده بودند و با لبی خندان سلفی می‌گرفتند.

کارن بدون توجه به ما، به قدم‌هایش سرعت بخشید. ترانه با بهت لب زد:

\_حس می‌کنم. هیراد باید خودشو مرده فرض کنه...\_

با استرس قدمی برداشتم و گفتم:

\_فقط یه عکسه، امیدوارم شر به پا نکنه\_

با دو خودم را بهش رساندم. صورتش از خشم سرخ شده بود.

\_فقط یه عکس می‌گرفتند. چیزی نشده که...\_

با همان خشم و عصبانیت سمتم چرخید و انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و لب زد:

\_تو دخالت نکن...\_

نزدیک ویدا و سبحانی شد و با ولوم صدای بلند شده‌اش بم گفت:

\_به به خوش میگذره؟\_

لبخند پت و پهن ویدا به سرعت از روی لبش پاک شد. رنگش به وضوح پرید.

## بازیچه - مهلا حامدی

سبحانی آشفته دستی در موهایش کشید.

کارن روبه‌رویشان ایستاد. نگاهش شاکی‌اش را سمت ویدا چرخاند و پرسید:

چه خبره اینجا؟

ویدا کمی نزدیکش شد و لرزان جواب داد:

به خ..دا هیچ..ی، داشتیم میومدیم پیش شما

رگ گردن کارن به شدت متورم شده بود. چند نفس عمیق پی‌درپی

کشید تا خودش را کنترل کند:

دروغ نگو ویدا، با لبای خندون چرا داشتین سلفی می‌گرفتین؟ مگه چه نسبتی با هم دارین!

سبحانی دست روی شانه‌ی مرد عصبانی روبه‌رویش گذاشت و نرم لب زد:

ویدا خانم داشت میومد پیش تو، خب منم استراحت کرده بودم. اتفاقی فهمیدم تنهاست.

و میخواد چون برج به هتل نزدیکه، کمی قدم بزنه. منم چون دیدم خطرناکه ازشون خواهش کردم و با ایشون همراه شدم.

کارن خودش را عقب کشید و با شدت دست سبحانی را پس زد:

تو بیجا کردی با نامزد من هم قدم شدی.

ویدا عصبی از کوره در رفت و نیم‌نگاهی سمت من و ترانه انداخت و لب زد:

چطور تو بخوای با بقیه هم قدم بشی اشکالی نداره. من نباید حساسیت به خرج بدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اونوقت برای یه معاشرت ساده اینجور منو بازخواست میکنی! تو که خوب منو میشناسی میدونی یه همچین روابطی برای من عادیه...

کارن دستی به صورتش کشید و نرم شده گفت:

اما خودت خوب میدونی که من دوست ندارم نامزدم با این و اون خوش بگذرونه

ویدا پوزخند صداداری زد و آرام تخت سینه‌ی کارن کوبید و به من اشاره زد.

اون کسی که باید بازخواست بشی تویی، نه من....

فک میکنی نمی‌بینم همش دور و بر نامزد سابقتی؟ فکر میکنی

نمیفهمم هنوز دوس...

کارن حرفش را نصفه و نیمه قطع کرد و لب زد:

بس کن، کمتر مزخرف بگو

ویدا قدمی از کارن فاصله گرفت و گفت:

خودتم خوب میدونی که مزخرف نمیگم. در ضمن حق نداری از این به بعد منو بازخواست کنی.

من یه آدم آزادم با هر کسی هم که بخوام معاشرت می‌کنم. و به خاطرش از کسی اجازه نمی‌گیرم.

حس می‌کردم ماندم در اینجا اصلا صحیح نیست. ویدا اصلا به کارن اعتماد نداشت. و همش هم به خاطر من بود.

اما منکه همش سعی می‌کردم از کارن دور باشم. تا حساسیت ویدا را به این مسئله کمتر کنم.



## بازیچه - مهلا حامدی

این خود کارن بود که بهم نزدیک می‌شد. قدم به قدم ازشون فاصله گرفتم. ترانه هم همراهم شد.

حالم گرفته و ذهنم به شدت آشفته شد.

به محض رسیدن به هتل، به اتاقم رفتم. لباس هایم را تعویض کردم و روی تخت ولو شدم.

خواب به کلی از سرم پریده بود. ذهنم مدام حوالی حرف ویدا می‌چرخید.

دلیل اینکه کارن بهم نزدیک می‌شد و در عین حال علاقه‌ای بهم نداشت را نمی‌فهمیدم.

خسته غلتی زدم. خداروشکر که دیگر ویدا هم اتاقی‌ام نبود. تا غرغره‌هایش را تحمل کنم.

هر دفعه که کارن کمی بهش گیر می‌داد. تا خود صبح خون خودش را می‌خورد و آرامش را از من سلب می‌کرد.

تقریباً یک هفته‌ای بود که در همین طبقه اتاقی خالی شده بود و ویدا بلا فاصله به آنجا نقل مکان کرده بود.

چشمانم از خستگی می‌سوخت. و سرم به شدت درد گرفته بود. این چند روز به خاطر این پروژه‌ی سنگین خواب و خوراک نداشتم. و امیدوارم بودم که این همه تلاش آخرش نتیجه‌ی مطلوبی داشته باشد.

افکارم را پس زدم. چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم چند ساعتی هم که شده بخوابم.

پشت میز صبحانه نشسته بودم. لقمه‌ای برای خودم گرفتم. ترانه رو بهم لب زد:

\_با امیر حرف میزنی؟

هنوز خودم هم در این باره تصمیمی نگرفته بودم. و اصلاً نمی‌دانستم که چرا کارن اینقدر روی آمدن امیر به جزیره اصرار دارد.

## بازیچه - مهلا حامدی

امروز به محض اینکه از اتاق خارج شدم. باهاش روبه‌رو شدم. دوباره خواسته‌اش را بیان کرد. و ازم خواست هر چه زودتر در این باره با امیر صحبت کنم.

و هر طور شده او را به جزیره بکشانم.

– باور کن هنوز خودمم نمیدونم.

قلوپی از لیوان آب‌پرتغالش خورد و گفت:

– به نظر منکه باهاش صحبت کن. کارن حتما بهش نیاز داره وگرنه اینقدر بهت اصرار نمی‌کرد.

در ضمن بهش تاکید کن سیمین رو هم همراه خودش بیاره. دلم براش تنگ شده...

کمی به فکر فرو رفتم. آمدن امیر آنقدرها هم بد نبود. شاید دست

از لچ و لجبازی بر می‌داشت. و به شرکت بر می‌گشت.

از پشت میز گوشی به دست بلند شدم. نگاهی به ترانه انداختم و لب زدم:

– من میرم باهاش صحبت کنم. امیدوارم قبول کنه

ترانه لبخندی مطمئن به رویم پاشید و گفت:

– مطمئنم امیر روی تو رو زمین نمیندازه

نامطمئن شانه‌ای بالا انداختم و زیر لب امیدوارمی زمزمه کردم.

وارد لابی هتل شدم. به طرف کاناپه‌ی تک نفره‌ای رفتم و نشستم. روی شماره‌ی امیر را لمس کردم. و گوشی را به گوشم چسباندم. بعد از چند بوق بالاخره صدای بمش در گوشم پژواک شد.

– جانم افرا

## بازیچه - مهلا حامدی

دلخورانه لب زدم:

سلام بی معرفت، یه وقت خبری از خواهرت نگیری.

سرو صدای پشت گوشی نشان دهنده‌ی این بود که احتمالاً سر ساخت و ساز ساختمانی است.

قربونت برم این روزا سرم خیلی شلوغه

لبخند به لب گفتم:

بله بله یه چیزایی شنیدم. از سیمین چه خبر؟

منظورم کاری بود افرا...

با استرس کنار ناخنم را می‌جویدم. نمیدانستم چطور سر صحبت را باز کنم.

باشه تو که راست میگی؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

یعنی امکان نداره من چیزی رو از تو پنهان کنم و تو نفهمی...

تک خنده‌ی کردم و لب زدم:

از محالات حرف نزن

متقابلاً خندید. گوشی را در دستم جا به جا کردم و بدون مقدمه چینی گفتم:

امیر ازت یه خواسته‌ای دارم.

با لحن متعجبی پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_چه خواسته‌ای؟

\_ما به کمکت نیاز داریم. میشه بیای اینجا و باهامون همکاری کنی؟

لحظه‌ای مکث کرد. بازدم عمیقش را با صدا بیرون داد و گفت:

\_نه

چشمانم را روی هم گذاشتم. می‌دانستم که به این آسانی ها قبول نمی‌کند.

\_اگه خواهش کنم چی؟ به خاطر من

با لحن خشدار و عصبی لب زد:

\_افرا من نمی‌خوام چشمم به اون مردک بخوره. اصلا اون میدونه که تو داری منو دعوت به همکاری می‌کنی.

لبم را تر کردم و جواب دادم:

\_خودش اصرار کرد. گفت بهت بگم که به کمکت نیاز داره...

صدای بوق های متعدد در گوشم پیچید. خب کارش زیاد دور از انتظار نبود.

کلافه از روی کاناپه بلند شدم. نگاهم را دور تا دور لابی چرخاندم. کارن از دور با دیدنم به سمتم آمد.

روبه‌رویم قرار گرفت و پرسید:

\_چه شد با امیر حرف زدی؟

گوشی‌ام را بالا گرفتم و گفتم:

\_همین الان باهاش صحبت کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بی قرار بدون اینکه بگذارد حرفم را کامل کنم گفت:

خب چی شد میاد؟

آمدن امیر به اینجا یکی از محالات بود. سری به چپ و راست تکان دادم و لب زدم:  
نه نمیاد.

بهره تو هم بیخیالش بشی. اگه به کمک نیاز داری یکی دیگه رو انتخاب کن.  
چنگی به موهایش زد و عصبی گفت:

لعنت

من فقط به کمک امیر نیاز داشتم نه کس دیگه‌ای، ازت انتظار دارم بیشتر بهش اصرار کنی.  
نگاهی به چهره‌ی کلافه‌اش انداختم و گفتم:  
متاسفم، اما اگه اصرارم کنم فایده نداره...

از کنارش گذشتم و از لابی هتل خارج شدم. ترانه کنار نازنین و آتنا ایستاده بود.  
به سمتشان رفتم و لب زدم:

نظرتون چیه به جای رفتن با تاکسی پیاده روی کنیم؟

سه نفرشان از خدا خواسته با نظرم موافقت کردند. و باهام همراه شدند.

بالای سر آتنا ایستاده و مشغول گرفتن اشکالات ریز و درشت نقشه‌ی زیر دستش بودم.  
سبحانی کنار دست آتنا نشسته بود. و خیره نگاهم می‌کرد. نگاه سنگینش معذب کرده بود.  
کلافه مچش را گرفتم و با ابرویی بالا رفته سوالی بهش چشم دوختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کمی خودش را جلو کشید. و پرسید:

از ویدا خانم خبری نداری؟ حالش خوبه

لحنش یه جورایی نگران بود. چرا حال ویدا برای این مرد مغرور و خودخواه مهم بود!

چرا میپرسی؟

بازدمش را صدادار بیرون داد و نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق انداخت. کارن بیرون اتاق با کسی تلفنی صحبت می‌کرد.

خب بعد از سوتفاهم دیشب، خیلی بهم ریختند. برای همین می‌پرسم.

تک شانهام را بالا انداختم و لب زدم:

نمیدونم ازش خبری ندارم. امروز حتی سر میز صبحانه هم حاضر نشد.

آشفته دستی به صورتش کشید و زیر لب ممنون ضعیفی زمزمه کرد.

و ازم فاصله گرفت و مشغول کارش شد.

من هم توجهم را به نقشه‌ی زیر دست آتنا معطوف کردم که یهو صدای داد کارن سکوت را شکست.

یعنی چه دو هفته‌ی دیگه آماده باشه. حداقلش یک ماهه نیم دیگه زمان لازم داریم.

قامتم را راست کردم. نگاه‌های همه به سمت در کشیده شده بود. کارن بی قرار دور خودش می‌چرخید و موهایش را چنگ می‌زد.

باشه نه نه انصراف نمیدیم آمادش میکنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون حرف دیگری به مکالمه‌اش پایان داد. خسته در نیمه باز را کاملاً باز کرد و به چهارچوب تکیه داد و گفت:

مالکان و سرمایه‌گذاران پروژه میخوان هر چه زودتر کارای ساخت

و ساز استارت بخوره.

تنها دو هفته به تمام شرکت‌ها وقت دادند که کارشون رو ارائه بدن.

شوکه از این حرف چشمانم گرد شد. همینجوری هم شانس کمی برای گرفتن این کار داشتیم و حالا با این زمان کم چطور می‌توانستیم کارها را سر و سامان دهیم!

لبانم را تر کردم و لب زدم:

اما زمان خیلی کمی به نظرت می‌تونیم؟

تکیه‌اش را از چهارچوب گرفت. با چند قدم راس میز ایستاد و دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

باید بتونیم. تا اینجا کلی تلاش کردیم. همیشه نصفه و نیمه رهاش کنیم.

سبحانی از پشت میز بلند شد و متفکر لب زد:

اگه برنامه ریزی کنیم میشه.

اما باید شب و روز سخت کار کنیم. و شاید روزی دو سه ساعت بتونیم استراحت کنیم.

همگی در بهت فرو رفته بودند. کارن انگشت اشاره‌اش را سمت گرفت و لب زد:

باید همین امشب امیر رو بکشونی جزیره...

## بازیچه - مهلا حامدی

عصبی در لابی برج قدم می‌زدم. سه چهار بار دیگر به امیر اصرار کرده بودم ولی هر دفعه با مخالفتش روبه‌رو شده بودم. حالا که تنها دوهفته تا ارائه‌ی کار زمان داشتیم. حضورش واقعا کمک بزرگی بهمون می‌کرد. یهویی جرقه‌ای در ذهنم شکل گرفت. تنها کسی که می‌توانست امیر را راضی کند سیمین بود.

بی درنگ شماره‌اش را گرفتم. صدای سر حالش در گوشم پیچید:

\_افرا عزیزم

بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب...

\_سلام سیمین باید باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم.

کنجکاو شده پرسید:

\_چه موضوعی؟

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم و تمام ماجرا را برایش شرح دادم.

\_سیمین میتونی راضیش کنی. بیاد جزیره؟

کمی مکث کرد. انگار داشت فکر می‌کرد. بعد از چند ثانیه لب زد:

\_راضی کردنش کار سختیه

اما من به بهانه‌ی اینکه دلم برای شما تنگ شده. دو تا بلیط برای امشب می‌گیرم و هر طور شده امیر رو هم همراه خودم میارم. اونجا خودت راضیش کن.

فکر خیلی خوبی بود. اما امیر باهوش تر از این حرفا بود. اگر همراه سیمین نمی‌آمد چی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

\_سیمین همه‌ی امیدم به تویه، پس خودت حلش کن.

با اطمینان لب زد:

\_نگران نباش با من...

خوبه‌ای زیر لب زمزمه کردم و به مکالمه‌ام پایان دادم. نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم.

وقت ناهار بود و حسابی گرسنه‌ام شده بود. بی درنگ به سمت رستوران رفتم.

نگاهم را دور تا دور چرخاندم. ترانه و دخترا را دور میزی آن انتها دیدم. قدم هایم را به آن سمت کشاندم.

\*\*\*

سیمین را محکم به آغوش کشیدم. و زیر گوشش زمزمه کردم:

\_خیلی دلم برات تنگ شده. ممنون بابت کمکت

با لبخند نشسته روی لبش ازم جدا شد و لب زد:

\_منم همینطور...

با حفظ همان لبخند ابروهایش را بالا انداخت و حلقه‌ی در دستش را بهم نشان داد و یهویی گفت:

\_ما نامزد کردیم.

دسته‌ی چمدانش را رها کردم. و با بهت به او و امیر زل زدم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این...

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر با لبخند کج گوشه‌ی لبش گفت:

– بالاخره تونستم یه چیزی رو ازت پنهون کنم.

دلخور شده و قهر کرده چپکی نگاهش کردم و پرسیدم:

– خانواده‌ها هم خبر دارن؟

چهره‌ی دونفرشان پکر شد. امیر سری به معنی نه تکان داد و سیمین لب زد:

– مخالفت کردند. مامانم می‌گه اگه انتخابت امیره، باید قید منو بزنی. ما هم فعلا پنهانی نامزد کردیم. تا خانواده‌ها رو راضی کنیم.

یک ماه نبودم. چه اتفاقاتی که نیفتاده بود! انگار امیر و سیمین باز هم دلشان دردسر می‌خواست.

– چرا همچین کاری کردین؟ دوباره می‌خواین تو دردسر بیفتین؟

امیر اخمی روی پیشانی‌اش نشانده و دستش را در دست سیمین قفل کرد و گفت:

– کارمون اصلا هم اشتباه نیست. من سیمین رو دوست دارم و به خاطرش دوباره که سه‌هله هزار دفعه دیگه هم تو دردسر می‌فتم.

لبخند پت و پهنی روی لبانم نشست. چشمان سیمین با عشق به

امیر دوخته شد.

چه خوب که بالاخره یک نفرمان به وصال عشقش رسیده بود.

– براتون خیلی خوشحالم. آرزو میکنم کنار هم خوشبخت بشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

از سالن فرودگاه خارج شدیم. نگاهم را به آنطرف خیابان دوختم. کارن منتظر پشت فرمان نشسته بود.

امیر رو بهم کرد و پرسید:

\_ شما کدوم هتلین؟

کمی نزدیکش شدم و اسم هتلمان را گفتم. به سیمین نامحسوس چشم و ابرویی آمدم. سیمین گفت:

\_ امیر ما هم بریم همین هتل...

امیر نیم نگاهی به چهره‌های مشکوک ما دو نفر انداخت و گفت:

\_ نه عزیزم بهتره که ما بریم یه هتل دیگه...

محکم و رسا حرفش را زد و قدمی به سمت تاکسی‌ها برداشت که سد راهش شدم و لب زدم:

\_ امیر لطفا لج و لجبازی رو بزار کنار

کارن اومده دنبالتون، حتی براتون تو هتل خودمونم اتاق رزو کرده

چهره‌اش را سخت درهم کشید و اخمانش را بهم چفت‌تر، نگاهش را به آن طرف خیابان دوخت و گفت:

\_ افرا حضور من تو این جزیره فقط و فقط به خاطر دلتنگی سیمینه نه چیز دیگه‌ای

الانم از سر راهم برو کنار، روی اعصابم رژه نرو...

دلخور و سکوت کرده عمیق بهش خیره شدم. ازش انتظار نداشتم. که این همه اصرارم را نادیده بگیرد و آنطور مرا بی‌ارزش پس بزند.

از سر راهش کنار رفتم و رو به سیمین گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

عزیزم من بر می‌گردم هتل، بعدا باهات تماس می‌گیرم.

مغموم سری تکان داد و با حرص به امیر خیره شد. قدمی برداشتم که صدای کارن متوقف کرد.

امیر باید با هم حرف بزنیم.

سرم را سمتش چرخاندم. آنقدر درگیر بودم که نفهمیدم کارن کی از ماشینش پیاده شده بود. و به سمتمان آمده بود.

من حرفی با تو ندارم. بهتره که پا پیچم نشی.

لحن تند و تیز امیر برای چند ثانیه سکوت را به ارمغان آورد. کارن ریلکس دست به جیب نزدیک شد و گفت:

فکر نمی‌کردم اونقدر ضعیف باشی که احساساتت رو قاطی حیطه‌ی کاریت کنی؟

قلبم برای ثانیه‌ای ایستاد. کارن داشت امیر را تحریک می‌کرد. هر آن منتظر جدال این دونفر بودم.

اما امیر خونسردانه پوزخندی روی لبش نشان داد و گفت:

احساساتم رو قاطی نمی‌کنم. ذاتم اینجوری که با آدمای عوضی همکاری نکنم.

دستان مشت شده‌ی کارن از دیدم پنهان نماند.

یعنی خواهرتم جز همون آدماست؟

نیم‌نگاهی سمت امیر انداختم و منتظر به لبانش چشم دوختم. دسته‌ی چمدانش را رها کرد و روبه روی کارن ایستاد و لب زد:

با این حرفات می‌خواهی به کجا برسی؟ خواهرم برای من خیلی ارزشمندیه طوری که

## بازیچه - مهلا حامدی

کارن حرفش را قطع کرد و گفت:

اگه ارزشمند بود که اصرارش رو نادیده نمی‌گرفتی.

امیر نگاهش را به چهره‌ی خسته‌ام دوخت. می‌دانستم تو عمل انجام شده قرار گرفته بود.

و اگر این پیشنهاد را رد می‌کرد. من را از خودش می‌رنجاند. چنگی به موهایش زد و گفت:

فقط و فقط به خاطر خواهرم در خواست همکاریت رو قبول می‌کنم.

اینو بدون که اگه پای افرا رو وسط نمیکشوندی. عمرا نمیتونستی منو راضی کنی.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. چه خوب که تحریک‌های کارن جواب داده بود.

و امیر بالاخره راضی به همکاری شده بود.

چندی بعد همگی به سمت ماشین کارن رفتیم. هر چند که امیر می‌خواست تا کسی بگیرد. ولی با اصرارهای من تسلیم شده بود. می‌دانستم که خون خودش را می‌خورد. و اگر تنها گیرم می‌آورد حسابی مواخذه‌ام می‌کرد.

کارن به محض رساندن ما به هتل به سمت دفتر کارمان رفت. تا به کارهای عقب افتاده‌ی این دوساعت برسد.

من هم قرار شد بلافاصله بعد از مستقر شدن امیر و سیمین در اتاق‌هایشان به بقیه محلق شوم.

امیر عصبی نگاهش را بین من و سیمین چرخاند و گفت:

باورم نمیشه از دوتاتون بازی خوردم.

چهره‌ام را درهم کردم و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امیر لطفا بس کن. این بچه بازی ها رو بزار کنار... من کم منتت رو کشیدم!

غضبناک چشمانش را بهم دوخت و دست به جیب گفت:

\_مثل اینکه من طلبکار شدم!

سرم را کلافه به چپ و راست تکان دادم. باید بحث را عوض

می‌کردم وگرنه قول نمی‌دادم باهاش یه دعوی درست و حسابی نکنم.

\_با چه بهانه‌ای دوتایی با هم اومدین اینجا؟

سیمین با هیجان به سمتم آمد و لب زد:

\_وایی نپرس، منکه از اول قضیه‌ی دلتنگی شما رو برای مامانم بهانه کردم.

امیر هم به دایی و زندایی گفته میره رامسر، سفر کاری...

چشمان گرد شده‌ام او را به خنده انداخت. و این دفعه امیر بود که به حرف آمد و گفت:

\_عمه و آقا احمد با اصرار سیمین رو تا فرودگاه همراهی کردند و من بخت برگشته مجبور شدم.

کلاه بزارم روی سرم و یه عینک گنده هم بزارم روی چشمم تا قیافم معلوم نشه...

این دفعه دیگه نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده، امیر چینی به چهره‌اش داد و لب زد:

\_بله بله بایدم بخندی. نگو من این همه پنهون کاری کردم که شما دوتا منو بازی بدین...

دست از خندیدن کشیدم. و محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم و رو به سیمین لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خدا به دادت برسه...

به نظرم هنوز تا هیچی نشده و کسی از نامزدی تون خبر نداره باهاش کات کن. این بشر آدم نیست.

امیر به سمتم حمله ور شد. جیغ خفیفی کشیدم و پا به فرار گذاشتم و گفتم:  
\_من رفتم. کاری داشتین تماس بگیریند. امیر تو هم امشب خوب

استراحت کن. که از فردا کارت در اومده...

سیمین کش و قوسی به بدنش داد و او هم از اتاق امیر خارج شد و لب زد:  
\_ منم خیلی خستم میرم تو اتاقم کمی استراحت کنم.

بوسی در هوا برای امیر بداخلاق با چهره‌ی درهم فرستاد و وارد اتاق کناری شد.

\*\*\*\*

مداد را روی برگه رها کردم. نفس آسوده‌ای کشیدم. و به صندلی تکیه دادم.

دو هفته‌ی تمام گذشته بود و فردا رو موعود بود. فردا معلوم می‌شد که تلاش بی‌وقفه‌ی این یک ماه و نیم‌مان ثمری داشته است یا نه...

همگی خسته به هتل برگشته بودند و فقط من و امیر و کارن مشغول آماده کردن ارائه بودیم.

امیر و کارن تمام توجهشان به لپ‌تاب‌های جلوییشان بود. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. عقربه‌ها سه بامداد را نشان می‌داد.

چشمانم از بی‌خوابی شدیداً می‌سوخت. تقریباً سه روز تمام بود که سر جمع پنج یا چهار ساعت خوابیده بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به خودم قول داده بودم که بعد از موفقیت تو این پروژه، یک هفته‌ی تمام فقط بخوابم و استراحت کنم.

\_اینم از این بالاخره تموم شد.

سرم را سمت کارن چرخاندم. تپله‌هایش دو کاسه‌ی خون بود و زیر چشمانش کاملاً گود افتاده و سیاه شده بود.

می‌دانستم که او هم هزار برابر من خسته است. برای این پروژه بیشتر از همه‌ی ما، او زحمت کشیده بود.

\_فردا کدومتون ارائه میدین؟

نگاه از کارن گرفتم و به رو به امیر جواب داد:

\_منکه از همین حالا خیلی استرس دارم. و مطمئنم که نمی‌تونم قوی ارائه بدم.

چند لحظه سکوت شد. کارن رو به امیر پرسید:

\_تو میتونی ارائه بدی؟

امیری سری به معنای نه تکان داد و لب زد:

\_نه

تو رئیس شرکتی و این کار بهتره که بر عهده‌ی تو باشه. افرا هم تو جلسه همراهیت میکنه...

چشمانم را با اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

\_آره به نظر منم فقط تو میتونی از عهدش بر بیای.

نفس صدارش را بیرون فرستاد و چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_باشه

من مخالفتی ندارم.

امیر از پشت صندلی بلند شد و نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت و لب زد:

\_دیر وقته، بهتره که سه چهار ساعتی استراحت کنی. تا برای فردا سرحال باشی.

تو این دو هفته چیزی که خیلی متعجبم کرده بود. رفتار کارن و امیر بود.

هر دونفرشان با نادیده گرفتن اتفاقات گذشته کنار هم به خوبی پیش رفته بودند.

حضور امیر کمک خیلی بزرگی برایمان محسوب می‌شد و اگر در

گرفتن این پروژه موفق می‌شدیم. یه جورایی مدیونش بودیم.

کارن از پشت میز بلند شد. و با چند قدم روبه‌روی امیر قرارگرفت. دستش را جلو آورد و گفت:

\_تو مهندس خبره و با تجربه‌ای هستی. هیچ وقت کمک بزرگت رو فراموش نمی‌کنم.

نگاه امیر روی دست جلو آمده‌ی کارن نشست. با کمی مکث، دستش را در دست او فشرد و

لب زد:

\_الان برای تشکر کردن خیلی زوده، با دید فردا چه اتفاقی میفته...

کارن دست روی شانه‌ی امیر گذاشت و گفت:

\_فردا هر اتفاقی هم بیفته، من هیچ وقت لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

امیر لبخند کم رنگی روی لبانش نشانده. و نگاهش را سمت من و کارن چرخاند و گفت:

\_براتون آرزوی موفقیت میکنم. و مطمئنم که تلاش‌های بی وقفه‌تون بی نتیجه نمی‌مونه...

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از رفتن امیر من و کارن در دفتر ماندیم. تا سر و سامانی به اتاق شلخته و میز منفجر شده اینجا بدهیم.

منکه از استرس با وجود خستگی خوابم نمی‌برد. و مطمئن بودم که اگر به هتل هم بر می‌گشتم. تا خود صبح بیدار می‌ماندم. نقشه‌های روی میز را لوله کردم و لب زدم:

من از استرس آگه برمی‌گشتم. به هتل هم، خوابم نمی‌برد. ولی تو که فردا ارائه رو بر عهده گرفتی چرا نرفتی استراحت؟

فلش کوچک کنار لب‌تاپ را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

منم مثل تو خوابم نمی‌برد. و مهم تر از همه نمی‌تونستم تنهات بزارم.

قلبم میان سینه‌ام شدید تکان خورد. سرم را ناخودآگاه سمتش چرخاندم.

نگاهم در نگاه دریایی‌اش نشست. باید ازش دور می‌شدم وگرنه عشق پنهان قلبم ذره ذره مرا می‌کشت.

مکث طولانی‌ام باعث شد. صدایش دوباره در گوشم پژواک شود.

آگه فردا موفق بشیم. برنامه‌ت برای تداوم این موفقیت‌ها تو شرکت چیه؟

بازدمم را عمیق و پرصدا بیرون دادم.

هیچ برنامه‌ای نداشتم. من تصمیم خودم را گرفته بودم. بعد از این پروژه چه موفق بشویم و چه موفق نشویم.

تمام حقیقت گذشته را برای کارن شرح می‌دادم. و سهام آرمان را به خودش واگذار می‌کردم. و برای همیشه دور می‌شدم.

تنها برنامه بعد از این پروژه رفتن، سهام آرمان رو به خودش واگذار می‌کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مدادهای در دستش با صدا روی میز افتاد. اخمانش رفته رفته توی هم رفت و گفت:

یعنی چی که هدفت رفته! کجا میخوای بری؟

شانهام را بالا انداختم. فکری در سرم جولان می‌داد. اما هنوز مطمئن نبودم.

هنوز نهایی تصمیم را نگرفته بودم.

نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم. شاید یه جای کوچک تر کار کنم شاید هم نه...

کج میز نشست. متفکر در فکر فرو رفت و لب زد:

نظرت چیه سهام آرمان رو پس بدی. و به عنوان دستیار من تو شرکت مشغول به کار بشی؟

تلخندی به این حرفش زدم. روز برگشتن من به شرکت جنجال به پا کرده بود و حالا می‌خواست دستیارش باشم!

تو که نمیخوای سر به تنم باشه. این پیشنهاد کار از کجا در اومد؟

دستی در موهایش کشید. از لبه‌ی میز بلند شد و قامت راست کرد و گفت:

هنوزم همینطوره، اما من رئیس باهوشی‌ام، و فقط به فکر موفقیت شرکتتم...

نقشه‌ها را روی هم طلنبار کردم و لب زدم:

اگه غیر از این بود تعجب می‌کردم.

اما من میخوام برای همیشه کنار بکشم. ولی قبلش باید باهات حرف بزنم.

یه چیزایی هست که باید بدونی. نمیخوام گناهم رو سرپوش بزارم. ولی...

دستش را به معنای سکوت بالا آورد و با لحن دورگه شده‌اش گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

لطفاً چیزی نگو.

فردا برام خیلی مهمه نمیخوام ذهنم بهم بریزه... بهت یه فرصت میدم. اما بدون که هر چی ام که شده باشه نمیخشمت. چون مسببش تو بودی. ضعیف زیر لب باشه ای زمزمه کردم. و با حالی گرفته مشغول جمع آوری اتاق شدم. بعد از دوساعت، تمام ریخت و پاش‌های اتاق را جمع و جور کردیم. و به هتل برگشتیم. تا برای رفتن به جلسه آماده شویم. داخل اتاقم شدم. دوش کوتاهی گرفتم و بی میل چند لقمه‌ای هم صبحانه خوردم.

تیپ سر تا سر مشکی زدم و نگاهم را به ساعت دوختم. نیم ساعت زودتر آماده شده بودم. فضای اتاق کمی برایم خفه بودم. ترجیح دادم از اتاق خارج شوم و در لابی منتظر بنشینم. با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم. کنج ناخنم را از استرس به دندان کشیده بودم. نیم نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم. عقربه‌ها به کندی حرکت می‌کرد. هیچ دوست نداشتم زحمت‌هایمان دود هوا شود. نیم ساعت، قدر چند ساعت گذشت.

بریم

نگاهم را بالا کشیدم و بدون حرف با کارن همراه شدم. به مقصد که رسیدیم. وارد لابی برج شدیم به سمت آسانسور شیشه‌ای انتهای سالن رفتیم. کارن روی طبقه‌ی آخر کلیک کرد.

قبل از اینکه وارد اتاق کنفرانس شویم. کارن نفس عمیقی کشید. و به سمتم برگشت و پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ میتونم مگه نه؟

چشمانم را با اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

\_ شک نکن. مطمئنم موفق میشیم.

دوشادوش هم وارد اتاق شدیم. تمام نگاه‌ها به سمتمان برگشت. به طرف میز بزرگ وسط اتاق رفتیم و دو صندلی ته میز را کشیدیم و نشستیم.

بعد از تقریباً دو ساعت، کارن از پشت میز بلند شد.

به طرف جایگاه رفت و با اعتماد به نفس و رسا مشغول ارائه دادن

کارمان شد.

با چهره‌های مغموم وارد لابی هتل شدیم. بچه‌ها همگی با استرس آن طرف دور هم جمع شده بودند.

نیم‌نگاهی با کارن به هم انداختیم و به سمتشان رفتیم. اولین نفری که ما را دید سبحانی بود.

همه پر جنب و جوش دوره‌مان کردند. ترانه پرسید:

\_ خب چی شد؟ ما که مردیم از استرس

کارن با شانه‌های پایین افتاده کوتاه لب زد:

\_هیچی، ما انتخاب نشدیم.

سکوت خفتان آوری بر فضا حاکم شد. همه ناراحت سر پایین انداختند. چهره‌هایشان به قدری گرفته شده بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده...

## بازیچه - مهلا حامدی

همه منگ و گیج بهم چشم دوخته بودند. امیر رو بهم تشر زد:

-چیه دختر دیونه شدی؟

میان خنده‌هایم بریده بریده رو به کارن لب زدم:

-الحق که نسبت به من ماهر تری...

سبحانی بود که اینبار وارد بحث شد و گفت:

-چی چیو ماهره؟

سری برای خنگی بیش از حدشان تکان داد و سر کیف گفتم:

-نقش بازی می‌کردیم. ما انتخاب شدیم. پروژو رو گرفتیم.

رفته رفته همه از بهت و ناباوری بیرون آمدند. کارن با لبخند عمیق روی لبش خیره‌ام بود.

سکوت جمع حالا منفجر شد. همه خوشحال و خندان به سمتمان آمد. و بهمان تبریک گفتند.

ترانه جیغ جیغ کنان مشت آرامی به بازو ام زد و گفت:

-زهرمار این چه شوخی بود دیگه! از شدت ناراحتی کم مونده بود پس بیفتم.

آقای تاجیک خوش خوشان رو به کارن گفت:

-رئیس لطفا دیگه از این شوخی‌ها باهامون نکن. داشتیم سخته می‌کردیم.

امیر مرا در آغوش کشید و روی سرم بوسه‌ای نشانده و گفت:

-تبریک میگم بهت عزیزم

روی گونه‌اش بوسه‌ای کاشتم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ممنونم ازت. کمک بزرگی بهمون کردی. به لطف تو بود.

موهایم را نوازش کرد. و مرا بیشتر به آغوشش فشرد. سیمین با حرص نیم نگاهی سمتمان انداخت و لب زد:

\_دیگه داره حسودیم میشه...

چشمانم را برایش در حدقه چرخاندم و گفتم:

\_بیخود داداش خودمه، ببین نذار از الان برات خواهرشوهر بازی در بیارم.

امیر پس گردنی آرامی بهم زد و گفت:

\_ساکت ساکت، با عشق من اینجوری حرف نزن

تصنعی چهره‌ام را درهم کردم و از آغوشش جدا شدم:

\_برات متاسفم منو به اون فروختی باهات قهرم...

خودش را کنترل می‌کرد که نزند زیر خنده، سیمین به سمتم آمد و لب زد:

\_شوخی کردم باهات دیونه، اصلا تو دلت میاد برا من خواهر شوهر بازی در بیاری؟

سرم را کنار گوشش بردم و پیچ زدم:

\_هنوز اون روح خبیث منو ندیدی...

خنده‌ی سر داد و گونه‌ام را بوسید. ترانه با حسادت نگاهمان می‌کرد.

سریع خودش را به سمتمان رساند و دو نفرمان را در آغوش گرفت:

\_بیشعورا منو فراموش کردین؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سیمین پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

... کی میتونه تو رو فراموش کنه آخه... نخوایم خودتو قاطی می‌کنی.

ترانه چشم غره‌ی توپی نثارش کرد و لب زد:

...خفه تا خفت نکردم.

خودم را از حصار دستانشان بیرون کشیدم. آتنا و نازنین و روشنا هم به جمعمان پیوستند و تک به تک بهم تبریک گفتند.

صدای کوبیده شدن دستانی جمع را به سکوت دعوت کرد. کارن اهمی کرد و گفت:

...از تک تکتون به خاطر تلاش بی‌وقفه‌ی این یک و ماه و نیم ممنونم...

گرفتن این پروژه کمک زیادی به اعتبار شرکت و همچنین ما رو خطر برشکستگی نجات داد.

یه تشکر ویژه از آقای امینی دارم. حضور و همکاری‌شون خیلی خیلی به من کمک کرد. لطفشون رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. و اگه مایل باشند همینجا می‌خوام بهشون پیشنهاد کار تو شرکت رو بدم!

همه‌ی نگاه‌ها به سمت امیر چرخید. پیشنهاد کارن خیلی دور از انتظار بود!

اما خب اون برای موفقیت شرکتش هر کاری میکند. ولی مطمئنم که از امیر جواب مثبتی نمی‌گیرد.

...ممنون آقای نژادی، اما من تو شرکت دیگه‌ای مشغول به کارم...

کارن سری تکان داد و زیر لب با احترام گفت:

...هر طور راحتی، اما اگه نظرت تغییر کرد. پیشنهاد من سر جاشه...



## بازیچه - مهلا حامدی

کارن نگاهش را از امیر گرفت و رو به جمع لب زد:

\_ تا یادم نرفته بگم که فردا شب، مالکان پروژه مهمونی به منظور استارت ساخت تدارک دیدند و حضور همه اجباریه...

و اینکه یک هفته دیگه هم اتاق‌های هتل رو رزو کردم.

تو این یک هفته فقط خوش بگذرونید و استراحت کنید. که تهران از این خبرا نیست.

بعد از اینکه حرف‌های کارن تمام شد همگی به اتاق‌هایمان برگشتیم.

چیزی که خیلی فکرم را درگیر کرده بود. غیبت ویدا بود. یعنی اصلا برایش مهم نبود که کارن پروژه را گرفته یا نه؟

حس می‌کردم هنوز سر قضیه‌ی سبحانی از کارن دلخور است.

سرم را به چپ و راست تکان دادم اصلا به من چه...

خودمم نمی‌دانستم چرا به این قضیه حساسیت نشان داده بودم!

\*\*\*

سیمین و ترانه با دستانی پر و چهره‌هایی که خستگی ازشان می‌بارید.

پشت سرم قدم بر می‌داشتند. ترانه غرغر کنان لب زد:

\_افرا دیونه شدیم بابا، یه چی انتخاب کن دیگه...

چشم غره‌ای نثارش کردم و گفتم:

\_خوبه والا از صبح که علاف شمایم، حالا نوبت من که رسید جا زدین...

بدون اینکه منتظر جوابشان باشم. سرم را چرخاندم و نگاهم را

## بازیچه - مهلا حامدی

معطوف ویتترین‌ها کردم.

چشمانم با دیدن آن دکله‌ی مشکی رنگ که قرار بود برای آن مهمانی که با کارن همراه بودم  
بخرم. و او اجازه نداد و جنجال به پا کرد برق زد.

با دستم به پیراهن اشاره کردم و گفتم:

بچه‌ها نظرتون درباره اون چیه؟

سیمین کنارم ایستاد و لب زد:

خیلی قشنگه

ترانه هم گفته‌ی سیمین را تایید کرد. کمی این پا و آن پا کردم. برای خریدش مردد بودم.

اما ایندفعه که دیگر با کارن همراه نمی‌شدم.

ترانه دستم را به سمت بوتیک کشاند و گفت:

پس چرا نمیای بریم داخل؟

موی سرکش روی صورتم را پشت گوشم فرستادم و لب زدم:

خب راستش برای مهمونی قبلی میخواستم همین پیراهن رو بخرم.

اما کارن کلی مخالفت کرد و سر خریدش با هم دعوا کردیم.

ترانه از حرکت ایستاد و سیمین متفکر به فکر فرو رفت و گفت:

یعنی غیرتی شد؟

شانهام را بالا اندام و سرم را تکان دادم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_آره

حتی آخرشم کلی خودش رو سرزنش کرد و گفت که، هنوز نتونسته فراموشم کنه و دوستم داره.

با این حرفم چشمان دو نفرشان گرد شد. خشک شده با بهت بهم زل زده بودند.

انگار داشتند گفته‌ام را هضم می‌کردند.

\_چی اما کارن که نامزد داره؟

همانطور که داخل بوتیک می‌شدم لب زدم:

\_اونشب حالش زیاد خوب نبود. منم حرفش رو جدی نگرفتم.

سیمین با ابروهای بالا رفته گفت:

\_هیچ حرفی همینجوری زده نمیشه.

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم به حرف سیمین بی‌اعتنا باشم.

\_بیخیال، بریم لباس رو پرو کنم.

بعد از خرید لباس، از پاساژ خارج شدیم. به سمت فست‌فودی همان نزدیکی‌ها رفتیم.

پشت میز نشستیم. منو را برداشتم و گفتم:

\_من پیتزای مخصوص میخورم شما چی؟

سیمین و ترانه با هم جواب دادند:

\_ماهم همون

## بازیچه - مهلا حامدی

گارسون به سمتمان آمد و سفارشاتمان را گرفت. همگی خسته سکوت پیشه کرده بودیم.

سیمین مضطرب نگاهی به من و ترانه می‌انداخت. انگار میخواست حرفی بزند!

سعی کردم کنجکاوی نکنم. احتمالاً موضوعی بین اون و امیر بود. و اگر خودش صلاح می‌دانست. درباره‌اش حرف می‌زد.

بالاخره بعد از چند ثانیه طاقت نیاورد و گفت:

بچه‌ها من میخوام یه موضوعی رو بگم. اما امیر هزار بار بهم گوشتزد کرده که در موردش حرفی نزنم.

ولی من نمیتونم باید بگم!

ترانه متعجب دست زیر چانه‌اش زد و گفت:

اگه دوباره بین تو و امیر مشکلی پیش میاد. با اینکه خیلی کنجاوم ولی نگو...

ایندفعه نگاه سیمین مرا هدف گرفت. شانهای بالا انداختم و لب زدم:

منم با ترانه موافقم. به نظرم اگه مشکلی با هم دارین خودتون حل کنید.

سیمین کلافه به صندلی تکیه داد. کمی به فکر فرو رفت و گفت:

نه مشکلی بین من و امیر نیست. قضیه ویداست...

گوش‌هایم تیز شد. کمی خودم را جلو کشیدم. چشمانم را سوالی بهش دوختم.

بحث ویدا که می‌شد نمی‌توانستم کنجاویم را سرکوب کنم. و سوالی نپرسم.

چه قضیه‌ای

## بازیچه - مهلا حامدی

متقابلا خودش را کمی جلو کشید و آرام لب زد:

دیشب که با امیر رفتیم براش کت و شلوار بخریم. خیلی اتفاقی ویدا رو دست تو دست هم، با سبحانی دیدیم.

چشمانم به یکباره گرد شد. امیدوار بودم. بینشان آن چیزی که فکر می‌کردم نباشد.

یعنی چی مطمئنی دست تو دست؟

سرش را به معنی آره تکان داد و گفت:

آره حتی خیلی با هم بگو و بخند داشتند. ما اونا رو دیدیم اما اونا متوجهی ما نشدند.

به نظرتون چیزی بین این دوتا هست؟

ذهنم به آن شب کنار ساحل کشیده شد. آنشب هم کنار هم خوش و خندان عکس می‌گرفتند. و خیلی هم بهم نزدیک بودند.

اما خود ویدا گفته بود که این روابط و معاشرت‌ها براش عادیه...

ولی تا چه حد، تا حدی که به کارن بی‌اعتنا باشد و با سبحانی خوش بگذرانند!

لبان خشک شده‌ام را تر کردم و رو به سمین گفتم:

قبل اینکه به اینجا بیای. یه شب که من و ترانه موقع برگشتن از دفتر کار، هوس پیاده روی کردیم.

کارن هم باهامون همراه شد. و اونجا تو ساحل ویدا رو با هیراد دید. کلی با هم بحث کردند و در آخر ویدا گفت که اینجور روابط براش عادیه

ترانه که تا الان سکوت پیشه کرده بود لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_چقدر عادی، تا حدی که نامزدش رو دک کنه و با یکی دیگه بره خرید؟

ذهنم به شدت درگیر شده بود. فکر اینکه دوباره یک زن مثل خودم به کارن ضربه بزند و او را بازی دهد. برایم زجر آور بود.

من این اشتباه را کرده بودم. و دوست نداشتم او دیگه از این جانب زخم بخورد.

از یک طرف هم اگر این قضیه را برایش بازگو می‌کردم مطمئن بودم که باور نمی‌کرد. و بهم تهمت می‌زد.

\_افرا تو با کارن حرف میزنی؟

نگاهم را سمت سمین کشاندم. شاید قضیه آنطور که ما فکر می‌کردیم. نباشد.

\_نه

شاید ما بد قضاوتش کردیم. سمین مطمئنی درست دیدی شون؟

دستی به گوشه‌ی چشمش کشید و گفت:

\_مطمئنم خودشون بودند.

آدم حرفی بزخم که گارسون به میزمان نزدیک شد. سفارشاتمان را روی میز چید و با گفتن نوش جان دور شد.

اشتهایم به کل کور شده بود. ترانه با ولوم صدای پایین شده لب زد:

\_بهتره که بیخیال این قضیه بشیم. بالاخره اگه حرفی هم بزنینم. ویدا مطمئن انکارش میکنه

پس بیایم و فکر کنیم که ما بد قضاوتشون کردیم...

\*\*\*

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را به آینه قدی دوختم. پیراهن به خوبی توی تنم نشسته بود. اما دکلته بودنش کمی معذبم می‌کرد.

از الان به شدت از خریدنش، پشیمان شده بودم. اما راهی نداشتم. و مجبور بودم یه امشب را باهاش سر کنم.

تقه‌ای به در اتاقم خورد. سریع ساق و مانتو ام را پوشیدم. و با برداشتن کیف شب هم رنگ لباسم از اتاق خارج شدم.

امیر و سیمین و ترانه منتظر پشت در ایستاده بودند. امیر با دیدنم سوتی کشید و گفت:

اووه چه خبره! چقدر خوشگل شدی؟ ببینم لباست مناسبه

لبم را زیر دندانم کشیدم و مضطرب به ترانه و سیمین نگاهی انداختم و گفتم:

آره مناسبه

خوبه‌ای زیر لب زمزمه کرد و جلوتر از ما به راه افتاد سیمین زیر گوشم گفت:

چی شده؟

ولوم صدایم را پایین آوردم و آهسته لب زد:

حس می‌کنم لباسم خیلی کوتاه و بازه!

ترانه دستش را روی شانهم گذاشت و با اطمینان گفت:

هیچم اینجوری نیست. بیخیال برات مهم نباشه

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم را راجب پیراهنم پس بزنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از نیم ساعت تاکسی روبه‌روی عمارت بزرگی ایستاد. امیر کرایه را حساب کرد و با نشان دادن کارت دعوت به بادبیاران های جلوی در وارد عمارت شدیم.

سیمین دستش را دور بازوی امیر حلقه کرد. ترانه با حسودی به من نزدیک شد و متقابلاً کار سیمین را انجام داد و گفت:

- حسودیم شد.

تک خنده‌ای به این حرفش کردم و لب زدم:

- ببین فک می‌کنم باید هر چه زودتر بعد از برگشت، بریم خونگی عمم خاستگاری

وگرنه می‌ترسم سینگلی بهت فشار بیاره، یه کاری دست خودت بدی...

چشم غره‌ای به چهره‌ی خندانم رفت و گفت:

- خفه

من خیلی وقته دیگه به آرمان فکر نمی‌کنم.

سوالی نگاهم را بهش دوختم و پرسیدم:

- چرا

رک و صریح جواب داد:

- چون حس می‌کنم هنوز به تو علاقه داره...

یکه خورده از حرکت ایستادم. ترانه چطور همچین فکر مزخرفی به ذهنش خطور پیدا کرده بود.

- ترانه چی میگ...

امیر صدایش را پس کله‌اش انداخت و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_چرا شما دوتا اونجا خشکتون زده. بیان همگی با هم بریم داخل

بدون ادامه دادن حرفم با امیر و سیمین همراه شدیم. اما بعدا حتما و مفصل باید راجب این قضیه با ترانه حرف می‌زدم.

وارد عمارت شدیم. امیر نگاهش را دور تا دور چرخاندم و گفتم:

\_بقیه از ما زودتر آمدند. چرا پیداشون نیست؟

متقابلا نگاهم را چرخاندم و گفتم:

\_احتمالا همین دور و اطراف هستند. تا ما میرم لباس‌هامون رو تعویض کنیم. تو هم بگرد و پیداشون کن...

امیر باشه ای زیر لب گفت. و ما هم به سمت راه‌پله‌ی کنار سالن رفتیم.

با راهنمایی خدمه‌ها، داخل یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا شدیم.

ترانه و سیمین مانتو و شال‌هایشان را روی جالباسی آویزان کردند. دوباره خودم را واری کردم و پرسیدم:

\_ساق پام باشه بهتر نیست؟

ترانه چینی به چهره‌اش داد و گفت:

\_افرا لطفا درش بیار اینقدرم حساسیت نشون نده...

سیمین هم به حرف آمد و لب زد:

\_تضاد قشنگی با ساق نداره

## بازیچه - مهلا حامدی

با نظرشان مخالفتی نکردم و بعد از در آوردن ساق رژ قرمز را تجدید کردم و از اتاق خارج شدیم.

با پایین رفتنمان همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید. کمی معذب شده پیراهنم را پایین کشیدم. امیر و بقیه را انتهای سالن دیدیم و به سمتشان رفتیم.

\_سلام

همگی با خوش روی جواب سلامم را دادند. نگاه‌های خیره‌ی کارن

را روی خودم حس می‌کردم.

دستش را دور کمر ویدا حلقه کرده بود.

نگاهی کوتاهی به پیراهن ویدا، که کوتاه تر خودم و باز تر به رنگ زرشکی بود انداختم.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. کارن برای من غیرتی نشده بود. بلکه فقط می‌خواست.

نظر و حرف خودش را بهم تحمیل کند.

حضور امیر را نزدیکی خودم حس کردم. سرش را کمی کج کرد و کنار گوشم پیچ زد:

\_این چیه پوشیدی؟

کفری شده نگاهم را سمتش چرخاندم. از اینکه کسی در مورد چیزی که می‌پوشیدم بازخواستم می‌کرد متنفر بودم.

اصلا چرا مردها همچین خصلتی داشتند! چرا فکر می‌کردند صاحب ما هستند.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_برای چیزی که به تن می‌کنم. باید بهت جواب پس بدم!

دستش را روی کمرم حلقه کرد و لب زد:

\_نه فقط یکم نامناسبه

نگاهم را دورتادور چرخاندم. پیراهنم آنقدرها هم مشکلی نداشت. یعنی در برابر پیراهن‌هایی که، بقیه پوشیده بودند هیچ بود.

\_یه نگاه به دور و برت بندازی میفهمی که، پیراهنم خیلی مناسبه...

بوسه‌ای کنار شقیقه‌ام نشانم داد و گفت:

\_باشه عزیزم. ناراحت نشو

کمی بعد همگی متفرق شدند. امیر و سیمین به سمت پیست رقص رفته بودند و کارن هم با آقای عزیزی یکی از سرمایه‌گذاران پروژه

همراه شده بود.

من و ترانه و ویدا و سبحانی سر میز ایستاده بودیم. بی حوصله خودم را با گوشه‌ام سرگرم کرده بودم.

\_افتخار یه رقص رو بهم میدی؟

زیر چشمی نگاهم را به ویدا و سبحانی دوختم. ویدا نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. و دستش را در دست هیراد گذاشت و گفت:

\_با کمال میل آقا

به محض دور شدنشان از میز ترانه با چشمانی گشاد شده سمتم چرخید و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_این دختره دنبال دردسره؟ اگه کارن دوباره با هم ببینتشون مثل اونشب دوباره جنجال به پا می‌کنه...

شانه‌ام را بالا انداختم. و جرئه‌ای از لیوان آب‌پرتقال روبه‌رویم نوشیدم و لب زدم:

\_بیخیال به ما چه، مشکل خودشونه

ترانه گوشه‌ی لباس بلندش را در دست گرفت و گفت:

\_درسته به ما چه

من باید برم سرویس، فقط نمیدونم کدوم طرفه؟

با دستم به خدمتکاری که آن طرف ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

\_از اون خانم بیپرس همراهیت میکنه

باشه‌ای زیر لب گفت و از میز دور شد.

تنها پشت میز ایستاده بودم. دوباره خودم را با گوشه‌ام مشغول کردم.

غرق صفحه‌ی گوشه‌ام بودم که حضور کسی را پشت سرم حس کردم.

ترسیده به پشت چرخیدم. سام پسر آقای نجاری با چشمانی قرمز

شده نگاهش را بهم دوخته بود.

لبخند کجی کنج لبش نشست و گفت:

\_امشب مثل الماس میدرخشی. خیلی خوشگلی دختر خیلی...

لحن کشدار و چشمان قرمز شده‌اش این احتمال را می‌داد که کمی مست بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

ازش فاصله گرفتم و لب زدم:

\_انگاری حالتون زیاد خوب نیست.

قهقهه وار خندید و قدمی بی تعادل به جلو برداشت. که همان قدم را من عقب رفتم.

دستش را جلو آورد و گفت:

\_حداقل امشب درخواستم رو رد نکن و باهام برقص

چشمان عسلی اش خمار خمار بود. فقط همین را کم داشتم که با یه مرد مست برقصم...

لبخند کم رنگی روی لبم نشاندم و گفتم:

\_من تمایلی به رقصیدن ندارم.

چهره اش را درهم کرد. انگار از اینکه پیشنهادش را رد کرده بودم کمی عصبی شده بود.

یهو مچ ظریف دستم را اسیر دستش کرد و لب زد:

\_تو الان درخواست منو رد کردی؟

یکه خورده تقلا کردم مچم را آزاد کنم. اخمانم را درهم کشیدم و گفتم:

\_لطفا ولم کن

فاصله اش را باهام به صفر رساند و گفت:

\_اگه ولت نکنم؟

\_اونوقت من دندون هاتو، تو دهنه خورد میکنم مرتیکه ی عوضی...

## بازیچه - مهلا حامدی

با شنیدن صدای بم و خشدار کارن سریع مچ دستم را رها کرد. نگاهی به مچم که قرمز شده بود انداختم. مرتیکه‌ی وحشی روانی

انگشت اشاره‌اش را سمت کارن گرفت و لب زد:

چرا تو همیشه مزاحمی...

کارن بازو ام را در دست گرفت و فاصله‌ام را با سام بیشتر کرد و گفت:

ببین قبلا هم بهت گفتم دوباره هم بهت گوشتزد میکنم. دور و برش نباش وگرنه بد برات تموم میشه...

مرد روبه‌رویم قامت خم شده‌اش را کمی راست کرد و وقیحانه گفت:

بکشم کنار تا تو مخشو بزنی؟ کور خوندی مال منه

همین حرف کافی بود تا کارن افسار پاره کند و یقه‌ی سام را سخت در دست بگیرد.

چه گو...هی خوردی تو مرتیکه، بزمن داغونت کنم.

چراغ‌ها خاموش بود و صدای موزیک بلند، به همین خاطر هیچکس متوجه‌ی درگیری پیش آمده نبودند.

ترسیده دستم را روی بازوی کارن گذاشتم و لب زدم:

بیخیال ولش کن معلومه مسته

سام ترسیده سکوت پیشه کرده بود. کارن وحشتناک نگاهی بهم انداخت و یقه‌ی سام را رها کرد و گفت:

آخرین فرصتی بود که بهت دادم دفعه‌ی دیگه خودم خفت میکنم.

بلافاصله سام از میزبان دور شد کارن عصبی چنگی به موهایش زد. پی‌در پی نفس می‌کشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

انگار داشت خودش را کنترل می‌کرد.

وقتی همه جاتو به نمایش میزاری همین میشه دیگه، هر

بی‌ناموسی میاد سمت

نگاهم را به تیله‌های طوفانی‌اش دوختم و لب زدم:

پیراهن من کوتاه تر از پیراهن نامزدت نیست. تو بهتره که حواست رو بدی به اون نه من

پوزخند عمیقی گوشه‌ی لبش نشانده و گفت:

بحث لج و لجبازی نه، یعنی این یه تیکه پاره ارزشش از من برات بیشتر بود!

گر گرفته دستم را دور لیوان خنک آبمیوه‌ام چفت کردم و جواب دادم:

نظر بقیه در مورد چیزی که به تن می‌کنم. برام مهم نیست. در ضمن تو فقط دنبال اینی که

منو عذاب بدی و نظرت رو بهم تحمیل کنی.

سری با تاسف برایم تکان داد و بدون جواب دادن ازم رو گرفت. خون خودم را می‌خوردم.

اگر آن پسرهی احمق بهم نزدیک نشده بود. اینقدر به خاطر پوشیدن آن پیراهن مواخذه

نمی‌شدم.

ویدا کجاست؟ ندیدیش

اصلا حال و حوصله‌ی جدال دیگری را نداشتم. بدون نگاه کردن بهش لب زدم:

نمیدونم حتما همین دور و اطرافه...

لیوان آبمیوه‌ام را در دست گرفتم همینکه آمدم نزدیک لبم ببرم از دستم سر خورد و تمام

محتویاتش روی پیراهنم ریخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

جیغ خفیفی از سردی آبمیوه روی تنم کشیدم. تک خنده‌ی صدا دار کارن در گوشم پژواک شد.  
\_میگن چوب خدا صدا نداره

حرصی چشمانم را در حدقه چرخاندم و پرسیدم:  
\_میدونی سرویس کجاست؟

نگاهش به لکه‌ی روی لباسم دوخت و لب زد:  
\_به نظرم تلاش نکن پاک نمیشه، به جاش برو بالا لباست رو عوض کن.  
کفری دستم را روی لکه گذاشتم و گفتم:

\_کوفت برم بیوشم. مجبورم تا آخر با همین سر کنم.

\_خیلی خب بیا بریم تا سرویس همراهیت کنم. هیچ دلم نمی‌خواد اون پسره دوباره جلوی  
راحت سد بشه

و هم اینکه شاید ویدا رو هم پیدا کنیم. میخوام باهاش برقصم...

نامحسوس نگاهی به پیست رقص انداختم. خبری نه از ویدا بود و نه از سبحانی  
البته که تماما دید نداشتم و شاید آنطرف تر هنوز در حال رقصیدن بودند.

امیدوار بودم تا برگشت ما دست از رقصیدن بردارند و گرنه کارن امشب غوغا به پا می‌کرد.  
سرویس زیر راهپله بود. کارن دست به سینه ایستاد و گفت:

\_تا برگردی منتظرتم.



## بازیچه - مهلا حامدی

باشه‌ای زیر لب گفتم و وارد سرویس شدم. چند برگ دستمال توالت برداشتم و مشغول پاک کردن لکه شدم.

لعنتی از بین نمی‌رفت. ترانه هم معلوم نبود کجا بود! گفته بود میاد سرویس و حالا اینجا هم نبود.

دستانم را خیس کردم. لکه آنقدرها هم به خاطر رنگ مشکی لباسم در دید نبود.

دستانم را شستم و بیخیالش شدم. از سرویس که خارج شدم کارن

را منتظر دیدم همینکه نزدیکش شدم.

سام با پوزخندی گوشه‌ی لبش به سمتمان آمد و گفت:

آقای خوش غیرت بهتر نیست.

با دستش به من اشاره کرد و ادامه داد.

حواست به جای این، به نامزد خودت باشه. چند دقیقه پیش با کارمندت رفتند تو یکی از اتاق‌های بالا عشق و حال...

نفسم به یک باره تنگ شد. و ضربان قلبم کند، کارن با صورتی سرخ شده به سمت سام حلمه ور شد. بازویش را در دستم گرفتم و لب زدم:

داره چرند می‌گه، حرفش رو باور نکن...

چرند نمی‌گم خوشگله میتونه بره بالا و خودش ببینه

نگاهی به حال آشفته‌ی کارن و لبان کبود شده‌اش انداختم. بی درنگ بازویش را از دستم بیرون کشید و به طرف راه‌پله‌ی خیز برداشت.

## بازیچه - مهلا حامدی

من هم هول کرده باهاش همراه شدم. دعا دعا می‌کردم که سام چرند گفته باشد وگرنه امشب کارن ویدا را می‌کشت.

به طبقه‌ی بالا که رسیدیم کارن یکی یکی اتاق‌ها را باز می‌کرد و عصبی سرک می‌کشید. آنقدر دنبالش دویده بودم به نفس نفس افتاده بودم.

-کارن بس کن ویدا همچین کاری نمیکنه. اون پسره یه بلفی زد.

به دو اتاق انتهایی سالن رسیدیم. کارن چنگی به پیراهنش زد که باعث شد دکمه‌های بالای پیراهنش کنده شوند.

و سینه‌اش تا وسط به نمایش گذاشته شود. نگاه اشکی‌اش را سمت کشید و لرزان لب زد:

-همچ..ین چیزی نمی..تونه باشه مگ..ه نه؟ ویدا به من خیانت

نمیکنه

سرم را به معنی آره تکان دادم و نزدیکش شدم و گفتم:

-حرف اون مرتیکه رو باور نکن مطمئنم دروغ گفته. ویدا همچین کاری نمیکنه اون دوستت داره

چند نفس عمیق کشید. نگاهش را به دو اتاق مانده کشاند. طاقت نیاورد و به سمت اتاق‌ها یورش بود.

اولی خالی بود. اما دومی و آخرین اتاق سالن، شوک عظیمی هم به من و هم به کارن وارد کرد.

ویدا و سبحانی وسط اتاق چفت آغوش هم، سخت مشغول بوسیدن هم بودند.

## بازیچه - مهلا حامدی

با دیدن کارن مثل برق زده ها سریع از هم فاصله گرفتند.

چهره‌ی کبود شده‌ی مرد روبه‌رویم و پاهای سست شده‌اش اشک به چشمانم نشانده و قلبم مچاله شده‌ام را به درد آورد.

کارن با نفسی بند آمده بی‌جان به چهارچوب در تکیه زده بود. و نگاه سرخس را به آن دونفر دوخته بود.

اصلا اوضاع خوبی نبود. سبحانی عصبی چنگی به موهایش زد و ویدا لرزان لب زد:

\_ب...رات توضع...یح میدم کارن...

کارن قامت خم خورده‌اش را راست کرد و روبه‌روی ویدا قرار گرفت و زبانش بند آمده بود. و بغض لحنش را دورگه و خشدار کرده بود.

\_فکر نمی‌کردم اونقدر هرزه باشی.

دوستت داشتم. تازه قلبم داشت از عشقت لبریز می‌شد. اما تو هم خرابش کردی. لعنت به همه‌تون...

صدای کوبیدن با شدت در اتاق مرا از شوک چیزی که دیده بودم در آورد.

کارن عصبی مشتش را به دیوار کوبید و فریاد کنان نعره زد:

\_لعنت بهت لعنت بهت

جرئت اینکه بهش نزدیک بشم را نداشتم. با همان چشمان سرخ شده و چهره‌ی عصبی سمتم چرخید.

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار بالا آورد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچی از این قضیه به کسی نمیگی، بگی خودم کشتمت...

قدمی به سمتش نزدیک شدم. نگاهش را به در بسته دوخته بود. پی‌درپی نفس می‌کشید. تا بغضش نشکند و چشمانش بارانی نشود.

دستگیره‌ی در چرخید. کارن بدون درنگ به پشت چرخید و قدم هایش را سمت راه پله کشاند.

با دو خودم را به اتاقی که لباس‌هایم را تعویض کرده بودم رساندم. سریع ساق و مانتو ام را پوشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم.

قلبم با سرعت درون سینه‌ام می‌کوبید. حال و احوال کارن داغون بود. فکر اینکه خواسته و ناخواسته به خودش آسیبی برساند. به نگرانی‌ام دامن می‌زد.

نگاهم را دور تا دور سالن شلوغ چرخاندم. اما خبری ازش نبود. سرگردان به سمت در خروجی رفتم.

در این بین ترانه با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

کجایی تو یه ساعته؟ همه جا رو دنبال گشتم.

بریده بریده با نفسی تنگ شده لب زد:

من میرم دنبال کارن، به امیر بگو حالم خوب نبوده برگشتم هتل

چهره‌اش به آنی نگران شد:

چی شده؟

همانطور که ازش دور می‌شدم به دروغ گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

- چیزی نیست در مورد گذشته با هم بحث کردیم. اونم دلخور شد.

از سالن عمارت بیرون زدم. با دو خادم را به پارکینگ گوشه‌ی حیاط رساندم. اما همان موقع ماشین کارن را که از عمارت خارج می‌شد را دیدم.

دوباره به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. و به در خروجی رسیدم. اما ماشین کارن سرعت گرفته از عمارت دور می‌شد.

نگاهم را چرخاندم و به تاکسی که چند نفر ازش پیاده می‌شدند دوختم.

سریع و سه خادم را به ماشین رساندم و سوارش شدم. رو به مرد مسن با استرس لب زدم:

- آقا لطفا اون ماشین رو دنبال کنید.

مرد با خونسردی نگاه کوتاهی بهم انداخت و استارت زد. اگر همینطور آرام می‌راند. عمرا به کارن می‌رسیدیم.

- آقا میشه یکم تندتر برونید میخوام اون ماشین رو گم نکنید.

بدون حرف سرش را تکان داد و به سرعت ماشین افزود. انگاری سرعت کارن خیلی بالا بود که آقای راننده هر چه تلاش می‌کرد. نمی‌توانست فاصله‌ی زیادش را با ماشین او کمتر کند.

نگاهم را به روبه‌رو دوخته بودم. همش استرس داشتم که گمش کنیم.

بالاخره بعد از نیم ساعت پرسه زدن در خیابان به سمت بندرگاه رفت. ماشینش را بی‌اعتنا گوشه‌ی پارک کرد.

من هم به سرعت کرایه را با آقای راننده حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

نیمه‌های شب بود. و بندرگاه تقریباً خلوت...

## بازیچه - مهلا حامدی

ترسیده با آن کفش‌های پاشنه ده سانتی که پشت پاهایم را به شدت به خاطر دویدن زخم کرده بود.

با قدم‌هایی بلند به سمت کارن رفتم و صدایش کردم:

کارن کارن

با اخمانی درهم سمتم چرخید. چند دقیقه بدون حرف خیره‌ام شد.

انگار از بودنم اینجا تعجب کرده بود. رفته رفته به خودش آمد و به سمتم قدم تند کرد.

ولوم صدایش را کمی بالا برد و گفت:

اینجا چه غلطی میکنی؟ تعقیبم کردی

سرم را پایین انداختم. بودنم اینجا فقط و فقط یک دلیل داشت. آن همه نگرانی برای مرد زخم خورده‌ی روبه‌رویم...

لبان خشکم را تر کردم و پرسیدم:

چرا اومدی اینجا؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست:

چیه نگرانی؟

بین بهتره همین الان زود برگردی اینجا خطرناکه...

با جسارت چند قدم فاصله را طی کردم و گفتم:

اگه نرم؟

کلافه دستی به صورتش کشید. و موهایش را چنگ زد. یهویی بازو ام را اسیر دستش کرد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خیلی خب حالا که اینجوره همراهیم میکنی. اما اگه التماس کنی که ولت کنم. و بزارم بری کور خوندی...\_

لبخند کم رنگی نامحسوس روی لبم نشست. به سمت بخش خصوصی رفت. کشتی‌ها کنار هم روی آب معلق بودند.

کشان کشان مرا به سمت کشتی سفید رنگ و نسبتاً متوسطی برد و گفت:

\_برو بالا سریع

بدون مخالفت و با کمک خودش داخل کشتی شدم. نگاهی به دور و اطراف انداختم

چرا کسی نبود! اصلاً چرا آمده بودیم اینجا؟

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. ترس بدی به جانم نشست. کارن خم شده بود و طنابی را با چاقو می‌برید. با لحن لرزانم لب زدم:

\_چ...را اومدیم ای..نجا؟

طناب را برید و قامتش را راست کرد و گفت:

\_میخوام برم تو دل دریا، معلوم نیست؟

با کشتی بدون کاپیتان، اونم این موقع شب با دریای نسبتاً نا آرام می‌خواست بزند به دل دریا؟ بی شک او دیوانه بود.

\_چ..را آخه؟

دو انگشتش را روی لبم گذاشت و فاصله‌اش را باهام به صفر رساند و پچ زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_سوالای مسخرت داره عصبیم میکنه... میخوام خودم رو خلاص کنم و خوشحالم که این دفعه تنها نیستم...

می‌دانستم که حرف‌هایش بلفی بیش نبود. می‌دانستم که می‌خواست کمی آرام شود و به آرامش نیاز داشت.

ناچاراً سکوت کردم. همین که کنارش بودم کافی بود. نباید ترسم را نشان می‌دادم.

ازم فاصله گرفت و به سمت کابین رفت. من هم همراهش شدم.

چندی بعد کشتی را به حرکت در آورد. صدای موج‌های خفیف دریا دلشوره‌ی بدی به جانم انداخته بود.

پی‌درپی چند نفس عمیق کشیدم. تا کمی آرام شوم. از ترس حالت تهوع بدی به سراغم آمده بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و سرم را به ساعدم تکیه داده بودم. هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شد.

بعد از حدود یک ساعت کشتی از حرکت ایستاد و روی آب معلق شد.

کارن از سکان فاصله گرفت و بدون توجه به من از کابین خارج شد.

می‌دانستم که می‌خواست کمی با خودش خلوت کند. می‌دانستم که هنوز شوکه‌ست...

و قلب شکسته‌اش دوباره ترک خورده بود.

هضم چیزی را که دیده بودم برای من هم سخت بود چه برسد به او...

اما دلشکسته تر از کارن من بودم. منی که خودم را مقصر تمام اتفاق‌هایی که تا به الان برای او افتاده بود می‌دانستم.



## بازیچه - مهلا حامدی

کمی بعد بدون آنکه دست خودم باشد از کابین خارج شدم. چند قدمی برداشتم و نگاهم را به مردی که با شانیه‌های پایین افتاده روی عرشه نشسته بود.

و به ظلمات تاریک دریا زل زده بود. دوختم.

کفش‌هایم را از پایم در آوردم و بی صدا گوشه‌ای رهایشان کردم. آهسته کمی نزدیکش شد و پشت بهش نشستم.

او تا صبح با چشمانی به اشک نشسته خیره دریا بود. و من هم تا صبح با بغض چنبره زده بیخ گلویم خیره‌ی او...

خسته بودم. خسته از زندگی کردن، از رنج دیدن از درد کشیدن... به اندازه‌ی کل دنیا خسته بودم.

چندین سال با عذاب وجدان دسته پنجه نرم می‌کردم. تنهایی کشیدم.

بارها و بارها قلبم با به یادآوردن خاطرات شکست. تا اینکه او دوباره به زندگی‌ام برگشت و ناجی تنهایی‌ام شد.

اما با این تفاوت که قلب مرد گمشده‌ام از کینه و نفرت سیاه شده بود.

دروغ چرا؟ از اینکه انتقامش را ازم گرفته بود. اصلاً ناراحت نبودم. قلبم بدجور شکسته و بازی خورده بود. روحم بدجور خراشیده شده بود.

اما عذاب وجدان کمتری را نسبت به قبل با خودم حمل می‌کردم. هزاران هزار بار خودم را جای او گذاشته بودم.

اگر مادرم و تنها کسم را از دست می‌دادم. اگر آرزوهایم بعد آن همه تلاش هیچ و پوچ می‌شد.

منم از باعث و بانیاش متنفر می‌شدم. منم انسانیم را می‌کشتم تا انتقام بگیرم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آفتاب سوزناکانه می‌تابید. دریا آبی آبی بود. دیگری خبری از آن نا آرامی دیشب نبود. صدای دورگه و به شدت گرفته‌اش در گوشم پژواک شد:  
\_سالها تنها بودم. خیلی تنها...

نه مادری مثل قدیم بود که همدم باشد و نه عشقی بود که بی منت محبتش را خرجم کند. در سیاهی مطلق زندگی، دوباره تسلیم شدم. و دوباره اعتماد کردم. اما باز هم، با خیریت محض خودم قلب ترمیم شده‌ام برای بار دوم شکست. نمیگم بدتر از قدیم بود اما کمترم نبود...

چرا، چرا سهم من از این زندگی فقط باید درد و رنج کشیدن باشه؟

ترجیح دادم سکوت کنم. حال منم دست کمی از اون نداشت. کارن گفت و گفت و من فقط شنونده بودم.

با پشت دست اشک‌هایم را پس زدم. بعضی اوقات آدم‌ها بدون فکر کردن به اشتباهی که میخوان انجام بدن.

ضربه‌های مهلکی به هم وارد میکنن که تا آخر عمر زندگی‌شون را نابود میکنه...

منم جز همون آدم‌ها با اشتباهی که انجام داده بودم. زندگی کارن را نابود که نه با خاک یکسان کرده بودم.

سختی‌هایی که تو این چندسال کشیده منو از خودم متنفر کرده بود چه برسد به او...

بالاخره بعد از چندین ساعت، نگاه خشک شده‌اش را از دریا گرفت.

و قامتش را راست کرد. چشمان طوفانی دیشبش حالا مانند همین دریا آرام شده بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

با این تفاوت که بی‌روح بی‌روح بود. در چهره‌اش دیگر خبری از آن خشم نبود. اما حس می‌کردم. این آرامش قبل طوفان است. می‌ترسیدم از برگشتن به جزیره می‌ترسیدم. خاک لباسش را با دستش تکاند و همانطور که به سمت کابین می‌رفت گفت: \_بلند شو اون رنگ و لهابهاتو پاک کن. برمی‌گردیم بندرگاه...  
انگار روزهی سکوت گرفته بودم. از شرمندگی زیاد، روی اینکه به چشمانش خیره بشم را نداشتم.

قبل اینکه وارد کابین شود. لب زدم:  
\_معذرت می‌خوام هزار بار ازت معذرت می‌خوام  
بی‌توجه و بدون نیم نگاهی بهم وارد کابین شد. کمی بعد من هم به

سمت کابین رفتم.

از یخچال کوچک گوشه‌ی کابین آب معدنی برداشتم. نگاهم را چرخاندم و از آن طرف تر به سمت جعبه‌ی دستمال کاغذی رفتم و چند برگ ازش بیرون کشیدم.

لعنتی گوشه‌ام را در اتاق موقع تعویض لباس جا گذاشته بودم رو به کارن گفتم:

\_یه چند دقیقه موبایل تو میدی؟

همانطور که با اخم‌هایی درهم مشغول بود. لعنتی زیر لب گفت و گوشه‌اش را به سمتم گرفت.

دستمال را آغشته به آب، سعی کردم آرایش روی صورتم را پاک کنم. اما لعنتی به سختی پاک می‌شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

کاش کیفم را با خودم می‌آوردم. شیر پاکنم داخلش بود.

به سختی آرایشم را پاک کردم. با فریاد کارن ترسیده سه متر به هوا پریدم و گوش‌اش از دستم افتاد.

\_لعنتی لعنتی...\_

ترسیده به سمتش رفتم و پرسیدم:

\_چی شده؟\_

نیم نگاهی به صورت ترسیده‌ام انداخت و با کلافگی گفت:

\_همه پیش از کار افتاده موتورش روشن نمیشه...\_

آب دهانم را صدادار قورت دادم. ترسیده نفسم در سینه‌ام حبس شد. با لکنت لب زدم:

\_یع..نی..چی، پس چطور...ی برگردیم؟\_

ریلکس شانه‌هایم را بالا انداخت و جواب داد:

\_هیچی یا با چند روز بر نگشتن مون میگردن دنبالمون، یا هم اینجا می‌میریم و خوراک کوسه‌ها میشم.\_

چشمانم از ترس گشاد شده بود و مطمئن بودم رنگ صورتم مثل گچ سفید، حالت چهره‌ام کارن را به خنده انداخت و گفت:

\_شوخی کردم سگته نکنی یه وقت... احتمالاً با نبود کشتی میفهمن وسط دریایم و میان کمک...\_

## بازیچه - مهلا حامدی

از ترس زیاد لحظه جلوی چشمانم تار شد. و سرم تیر کشید. کوتاه نفس کشیدم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

صدای نگران کارن در گوش‌هایم پژواک شد:

-چی شدی؟ احمق میگم نترس پیدامون میکنن

رمق از پاهایم رفته رفته می‌رفت. احتمالاً افت فشار داشتم. به لبم تکانی دادم و ضعیف خوبمی زیر لب زمزمه کردم.

توان ایستادن نداشتم. قدمی به سمت صندلی برداشتم که پیش چشمانم تار تر از قبل شد.

و لحظه‌ی رملق از پاهایم رفت و با صدا کف کابین فرو آمدم. و دیگر هیچی نفهمیدم.

با حس برخورد قطرات آب به صورتم لای چشمان سنگین شده‌ام را باز کردم.

نگاهم روی تیله‌های نگرانش نشست.

-خوبی افرا؟

دستم را بند پیشانی‌ام کردم. و گیج و منگ به اطراف چشم دوختم:

-سرم خیلی درد میکنه

دستانش را دور کمرم فشرد و قوطی آبمیوه را به لبانم نزدیک کرد و گفت:

-اینو بخور احتمالاً فشارت افتاده

بدون مخالفت قلوپی از آبمیوه خوردم. مزه‌ی شیرینش، کمی حالم را جا آورد.

-خیلی ترسوندیم. خوبی الان؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم را تکان دادم و چشمانم را باز و بسته کردم و جواب دادم:

-خوبم، حالا چی میشه ما میمیریم اینجا؟

عضبناک نگاهی بهم انداخت و مرا از آغوشش جدا کرد. و گفت:

-بهت میگم نترس. میرم یه نگاهی بندازم شاید تونستم تعمیرش کنم...

زیر لب غرغر کنان شاکی زمزمه کردم:

-انگار چیزیم سرش میشه. مردک لجباز، خودخواه

همانطور که از کابین بیرون می‌رفت گفت:

-گوشام تیزه میفهمم چی داری میگی...

-خوب بفهم مگه دروغ میگم. اگه تنها نمیومدیم اینجوری نمیشد.

تک ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

-من ازت خواستم همراهم بیای! تو هر کجا که میرم برام دردرس میشی

دلخور شده سکوت کردم و ازش نگاه گرفتم. اون منو فقط به چشم یه دردرس یا بلا می‌دید.

بعد از تقریباً نیم ساعت به کابین برگشت. به سمت یخچال کوچک رفت و آب معدنی برداشت:

-شش تا بطری آب داریم و سه تا هم قوطی آبمیوه و چند بسته‌ای هم شکلات...

دو سه روزی میشه باهاشون سر کرد. اما بعدش دیگه نمیدونم...

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و چانه‌ام را به زانویم تکیه دادم و گفتم:

-بعدش رو من میدونم. احتمالاً از گرسنگی و تشنگی میمیریم. کشتی‌مون غرق میشه...

## بازیچه - مهلا حامدی

جسد هامونم خوراک کوسه‌ها

نیم‌نگاهی به چهره‌ی قرمز شده‌اش انداختم. با نگاهم نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه‌وار خندید و بریده بریده لب زد:

«دختر تو چقدر توهمی هستی. باهات شرط می‌بندم که تا شب پیدامون می‌کنند.

کلافه دم عمیقی گرفتم و گفتم:

«منم شرط می‌بندم. که کسی پیدامون نمی‌کنه...»

آن روز به سرعت گذشت و شب شد. ولی خبری از هیچکس نشد. کارن امیدوار بود و یقین داشت که پیدامون می‌کنند.

اما نه تنها اون روز بلکه روز بعد هم گذشت. تنها دوتا آب معدنی بیشتر نداشتیم.

چند بسته‌ی شکلات هم تمام شده بود. و گرسنگی انرژی و توانمان را گرفته بود.

روز سوم بی رمق روی عرشه با آن آفتاب سوزناک نشستیم بودیم. و نگاهمان را به دریا دوخته بودیم.

کارن هم مثل من ناامید شده بود. پوست صورتمان شدید خشک شده بود.

کارن بی رمق به پشت دراز کشید. لبان ترک خورده‌اش را تر کرد. من هم بی رمق با اندکی فاصله کنارش دراز کشیدم.

و به آسمان آبی و یکدست صاف چشم دوختم. اوضاع خوبی نبود. از همان روز اول امید به پیدا کردنمون نداشتیم.

و حالا فقط چند روز تا زنده ماندنمان فاصله داشتیم. باید تا دیر نشده بود. راجب گذشته با کارن حرف می‌زدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به لبان خشکم تکانی دادم و اسمش را به زبان آوردم:

\_کارن

همانطور که نگاه کم فروغش به آسمان بود جواب داد:

\_بله

\_نظرت چیه تا نمردیم در مورد گذشته باهات حرف بزنم؟

آشکارا نفس در سینه‌اش حبس شد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

\_حرف بزن از اول اولش، چرا نخواستی باهام ازدواج کنی. چرا موقعی که همه چی داشت خوب پیش می‌رفت گند زدی به همه چی؟

تلخندی روی لبم نشست:

\_چون احمق بودم. همش فکر می‌کردم دوستم نداری. همش فکر می‌کردم بعد ازدواج بهم اهمیت نمیدی...

تو دانشگاه، بعد از پس زدنم و اون جریان اذیت میشدم. همه و همه مسخرم می‌کردند.

نگاهش را سمتم چرخاند و گفت:

\_اما منکه درستش کردم. مگه عشق تو جار نزدم.

چشمانم به آنی تر شد. بغض بیخ گلویم نشست. با صدای ضعیف لب زدم:

\_درستش کردی. قلبم رو دوباره به دست آوردی. منم پشیمون شدم. اما اون عکس‌های لعنتی

رو...

حرفم را قطع کرد و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_از اولش برام تعریف کن. از همون اول اولش، اون قضیه فکر کی بود؟

ترانه و سیمین هم تو این جریان دست داشتند.

خاطرات آن روزها مثل فیلمی از جلوی چشمم گذشت. نگاهم را از کارن گرفتم.

اینطور راحت تر می‌توانستم در مورد آن روزهای تلخ حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم. بالاخره وقتش بود. وقتش بود که تمام حقیقت رو شود.

(هفت سال پیش)

تو سلف دانشگاه با ترانه نشسته بودیم. نگاهم را به غذای دست نخورده‌ام دوخته بودم.

ذهنم درگیر بود. کیان هیچ جوهره پا پس نمی‌کشید. تنها دوهفته تا عروسی‌مان مانده بود.

سیمین که خودش را از این قضیه کنار کشیده بود و طرف کیان را گرفته بود. ترانه هم دست کمی از او نداشت و مدام نصیحتم می‌کرد.

\_چرا غذا تو نمیخوری؟

نگاهم را بالا کشیدم و گفتم:

\_اشتها ندارم.

ترانه کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و لب زد:

\_افرا اصلا نمیفهممت...

دختر تو چند چندی با خودت! یه زمانی از عشق کیان دیونه شده بودی و حالا پشش میزنی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

عصبی با دستم روی میز کوبیدم و با ولوم صدایی که سعی می‌کردم کنترلش کنم گفتم:

اون موقع کیان لعنتی آبروم رو نبرده بود تو دانشگاه

دستش را روی دست مشت شده‌ام گذاشت و با لحن آرامی گفت:

افرا فراموشش کن. تو که اینقدر کینه‌ای نبودی. فقط به خاطر یه اتفاق کوچیک می‌خواهی عشق  
قشنگ بینتون رو خراب کنی! نکن دختر خوب

چانه‌ام لرزید. نیش اشک درون چشمانم نشست:

چه عشقی! کیان اینقدر درگیره که بهم توجه نمی‌کنه. حس می‌کنم اصلا دوستم نداره

ترانه تا آمد لب باز کند. آتوسا هم‌کلاسی‌مان با همان تیپ جلفش کنارم نشست و دست روی  
شانه‌ام گذاشت و گفت:

چطوری خوشگله؟

از بودنش کنارم تعجب کردم. آخه اون زیاد با ما رابطه‌ی خاصی نداشت و بیشتر با کسایی بود  
که مثل خودش شر و شیطون و صد البته دنبال دردسرن...

سوالی بهش نگاه کردم و گفتم:

سلام خوبم چیزی شده؟

لبخند پت و پهنی روی لبان قرمز شده‌اش نشاند و لب زد:

امشب تولدمه

همه رو دعوت کردم شما هم میاین؟

ترانه با اخمانی درهم پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_مختلته

آتوسا شیطون تک ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:

\_یه درصد فکر کن نباشه...

ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. خودش بود تنها راهی که از شر کیان خلاص می‌شدم همین بود!

اما این کار راه برگشتی هم نداشت.

نگاهم را به تیله‌های یخی رنگش دوختم و گفتم:

\_حتما میایم. حتی من با نامزدم میام.

ترانه چشم و ابرویی بهم آمد ولی بهش توجه نکردم. آتوسا همانطور که از کنارم بلند می‌شد لب زد:

\_افتخار میدی خوشگله پس شب میبینمت. آدرس خونمون رو برات مسیج می‌کنم.

لبخندی به رویش پاشیدم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم. به محض دور شدنش ترانه با چهره‌ای درهم گفت:

\_چرا قبول کردی که میری. دیونه مختلته جشنشون

نگاهم خبیصم را بهش دوختم و لب زدم:

\_ترانه یه فکری تو سرم هست.

سوالی نگاهم کرد. بدون درنگ شروع به تعریف کردن نقشه‌ای که کشیده بودم کردم.

بعد از تمام شدن حرف‌هایم ترانه متاسف سری برایم تکان داد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_افرا تو همچین کاری نمیکنی. یعنی نباید که بکنی.

حق کیان نیست. اون پسر با تمام وجودش دوستت داره...

ابروهایم را بهم نزدیک کردم و لب زدم:

\_ترانه تو طرف منی یا اون؟

کمی خودش را جلو کشید و رک و صریح گفت:

\_خوب معلومه که کیان...افرا داری اشتباه میکنی.

نه من و نه سیمین اگه این کارو بکنی پشتت نیستیم. پای ما رو تو نقشه‌ی کثیفت وسط نکش...

یکه خورده و با چشمانی به اشک نشسته بهش خیره شدم. ترانه اولین باری بودم که اینطور بی رحمانه پشتم را خالی می‌کرد.

بدون توجه به حال و احوال بدم از پشت میز بلند شد و مرا تنها گذاشت.

آن روز انگار طلسم شده بودم. بدون فکر کردن به عواقب نقشه‌ام از سلف بیرون زدم و به سمت کتابخانه رفتم.

می‌دانستم که فقط آنجا بود که می‌توانستم کیان را پیدا کنم. او همیشه در حال درس خواندن و تحقیق کردن بود.

انگار خودم با خودم لج کرده بودم. عقم بهم می‌گفت کارم اشتباه است و قلب شکسته‌ام سخت مخالف بود.

گشتی در کتابخانه‌ی خلوت دانشگاه زدم و کیان را پشت یکی از میزها دیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به سمتش رفتم و صندلی کنارش را بیرون کشیدم و نشستم.

\_سلام چطوری

نگاهش را از کتاب زیر دستش نگرفت و جواب داد:

\_خوبم کاری داشتی؟

از این رفتارش حرصم گرفت. از نادیده گرفتن متنفر بودم. مصمم تر از قبل دستم را روی دستش گذاشتم و لب زدم:

\_عشقم یه چیزی بخوام بهم نه نمیگی؟

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و ترسیده نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

\_افرا لطفا رعایت کن. اینجا دانشگاه است و ما هنوز محرم نیستیم.

از این رفتارش به شدت بیزار بود. اینجا خلوت بود اما او همش نگران بود تا کسی ما را نبیند و موقعیتش توی دانشگاه به خطر نیفتد.

با کنایه لب زدم:

\_چیه میترسی اخراجت کنن! نترس هیچکس اینجا نیست. یعنی من اینقدر برات بی ارزشم

که منو به درس و دانشگاه و موقعیت ترجیح میدی؟

کلافه مداد در دستش را روی کتاب پرت کرد و با شدت کتاب را بست و گفت:

\_چرا اینقدر زود عصبی میشی! من اگه یک کلام بگم تو صد کلام بهش اضافه میکنی. چت شده تو دختر؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بازدمم را با صدا بیرون دادم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم. با انگشتم روی میز ضرب گرفتم و گفتم:

-کیان آره من عصبی‌ام، اصلا من دیونه‌ام

اجباری نیست که با من باشی. بیا همه چیو تموم کنیم. اینجوری به نفع دوتامونه... من و تو اصلا آدم دنیای هم نیستیم.

سرش را بین دستانش گرفت. چند نفس عمیق کشید و تپله‌هایش را به من دوخت:

-بس کن. لطفا بس کن. من دوستت دارم. مگه دیونه‌ام دختری که عاشقش رو از دست بدم.

-اگه عاشقمی چرا بهم بی‌اعتنایی؟ چرا همه چیو به من ترجیح میدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. دستی به چشمان قرمز شده‌اش کشید و گفت:

-بیا بیخیال این قضیه بشیم. چی میخواستی بگی گلم؟

مثل اینکه گفته‌هایم هیچ تاثیری نداشت. کیان آدم کوتاه آمدن نبود. سعی کردم چهره‌ی خسته‌ام را پنهان کنم. لبخند کم رنگی روی لبانم نشاندم و لب زدم:

- باشه حق با توئه، ادامه این بحث اصلا درست نیست.

میگم امشب میای بریم تولد؟

سوالی چینی به چهره‌اش داد و پرسید:

-تولد! تولد کی؟

می‌دانستم که کیان از این جور مهمانی‌ها هیچ خوشش نمی‌آمد و

## بازیچه - مهلا حامدی

احتمال اینکه مخالفت کند زیاد بود. با لحنی آرام گفتم:

- تولد آتوسا همدانیه میشناسیش که؟ همونی که اون روز به جای استاد سلطانی اومدی سر کلاس، مزه میپروند.

کمی اخمانش را درهم کشید و لب زد:

- چی شده که میخوای بری تولد اون دختر؟ احتمالا مختلتم هست آره؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم. و به کتاب روی میز دوختم. نمی‌توانستم چشم تو چشم بهش دروغ بگم.

- خب خیلی اصرار کرد منم نتوانستم نه بگم، حالا میای بریم؟

- نه

از جواب رک و صریحش چهره‌ام درهم شد. نگاه خشمگینم را بالا کشیدم و پرسیدم:

- چرا نه؟ چرا همیشه با خواسته‌های من مخالفت میکنی؟

با لحنی آرام به لبانش تکانی داد و گفت:

- عزیزم اونجا جای ما نیست. من خوب میدونم تو اون مهمونی‌ها چی میگذره. نریم بهتره

اگر نمی‌توانستم کیان را راضی کنم. تمام نقشه‌ام نقش بر آب می‌شد. چهره‌ی ناراحتی به خودم گرفتم و لب زدم:

- اما اگه نریم خیلی بد میشه. دو روز دیگه همه مسخرم میکنن... تو اینو میخوای؟ میخوای که دوباره مسخره‌ی خاص و عام بشم!

چنگی به موهایش زد و مصرانه روی حرفش ایستاد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_از نظر من حرف بقیه هیچ ارزشی نداره. مسخره بشی بهتره که پا بزاری تو اون مهمونیای کثیف

هر چه نرمش نشان داده بودم بس بود با دو دستم محکم روی میز کوبیدم و با صدایی بلند گفتم:

\_بس کن دیگه، من برده تو نیستم که نظراتت رو بهم تحمیل کنی. من امشب میرم به اون مهمونی چه تو بیای و چه نیای...

عصبی از پشت میز بلند شدم. کوله‌ام را روی دوشم انداختم همینکه می‌خواستم ازش دور شوم.

مچ دستم اسیر دست مردانه‌اش شد. نارضایتی در چهره‌اش آشکار بود اما تسلیم شده خشدار گفتم:

\_باشه ناراحت نشو تو تنها نمیری منم باهات میام

نامحسوس لبخندی روی لبم نشست. بوسی در هوا برای کیان فرستادم و گفتم:

\_دوستت دارم...

\*\*\*\*

صدای کرکننده موزیک، بوی دود، و دختر پسرهایی که وسط پیست رقص بالا و پایین می‌پریدند.

همه و همه اخم غلیظی روی چهره‌ی کیان نشانده بود. لحظه‌ای از کنارم جم نمی‌خورد.

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

\_افرا بهتره که برگردیم. اینجا جای ما نیست.



## بازیچه - مهلا حامدی

با استرس نگاهم را دور تا دور چرخاندم. لعنت، پس آتوسا کجا بود! قبلا همه چی را باهاش هماهنگ کرده بودم.

باید تا کیان مرا کشان کشان از اینجا نبرده بود. کار را تمام می‌کردم.

باشه عزیزم بزار من آتوسا رو ببینم. شخصا بهش تبریک بگم بعد میریم.

همانطور که چشمانم کاوشگر می‌چرخید بالاخره دیدمش، با دستم بهش اشاره کردم و لب زدم:

کیان ببین اونجاست من الان میام...

بازویم را در دست گرفت و گفت:

با هم میریم...

اخمی روی چهره‌ام نشاندم و نگاهی به جمع دخترانه‌شان کردم و گفتم:

کجا بیای بین اون همه دختر، دو دقیقه لطفا بهم نچسب بزار نفس بکشم.

دستانش دور بازویم شل شد. قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم لب زد:

باشه گلم، فقط لطفا بهش تبریک بگو و بیا زود از اینجا بریم.

سرم را تکان دادم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم. به سمت آتوسا رفتم.

لباس دکلته‌ی چسبان به رنگ قرمز به تن داشت. و موهای بلند بلوند شده‌اش را فر کرده دورش ریخته بود.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و لبخندی هم روی لبانم نشاندم:

آتوسا جان

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهش را از دوستانش گرفت و به من دوخت.

\_تولدت مبارک عزیزم

جرئه‌ای از جام در دستش نوشید و با خوش رویی لب زد:

\_ممنونم خوشگله

کمی بهش نزدیک شدم و کنار گوشش پچ زدم:

\_من با نامزدم اومدم.

در موردش باهات صحبت کردم. گفتم میتونی ردیفش کنی.

اون از اینجور مهمونی‌ها خوشش نیامد و گیر داده که بریم، میشه زودتر انجامش بدیم؟

نگاهش را به اطراف دوخت و پرسید:

\_نگران نباش همه چی حله، حالا چرا میخوای ازش جدا بشی؟ اونم اینجوری با نیرنگ

قلنج انگشتانم را با استرس می‌شکاندم. بازدمم را عمیق بیرون دادم و گفتم:

\_قضیش مفصله بعد برات تعریف میکنم.

سری برایم تکان داد و با کنجکاوای گفت:

\_حالا کجاست؟

با دستم نامحسوس به کیان اشاره کردم. چشمان ریز شده‌اش با دیدن کیان از تعجب گشاد

شدن و جا خوردگی در چهره‌اش به خوبی نمایان بود.

خب این شوکه شدنش زیاد دور از انتظار نبود. کیان تو دانشگاه به هیچ دختری رو نمی‌داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

و همیشه و همیشه فاصله‌اش را با جنس مونث حفظ می‌کرد.

دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ خفیفی کشید و گفت:

–وای دختر اون کیان نژادی نیست. پسر سر به زیر و محجوب دانشگاه؟

سرم را به تکانی دادم و گفتم:

–آره

با چشمانی شیطون نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره توجهش را معطوف به کیان کلافه کرد:

–دختر امشبم رو ساختی... پس بزن بریم که بترکونیم

قبل از اینکه به سمت کیان قدمی بردارد. جلوی راهش سد شدم و لب زدم:

–بهم قول بده که بین خودمون بمونه؟ نمیخوام براش تو دانشگاه دردرس بشه

چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد و گفت:

–خیالت راحت اتفاقی نمیفته... قول میدم

هیچ بهش اعتماد نداشتم. اما ناچاراً روی قولش حساب باز کردم و همانطور که به طرف کیان می‌رفتیم پرسیدم:

–چطوری میخوایم هوش از سرش ببریم؟

لبخند پت و پهنی روی لبش شکل گرفت و کیف شب کوچک در دستش را باز کرد.

نگاهم روی قرص های سفید ته کیفش نشست. با نگرانی لب زدم:

–مطمئننی چیزیش نمیشه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-وایی دختر تو چقدر اُمبلی، نترس با یکدفعه چیزی نمیشه. در ضمن من حواسش رو پرت میکنم تو این قرص رو یواشکی بنداز تو لیوان آبمیوش...

روبه روی کیان ایستادیم. آتوسا دستش را جلو آورد و با همان حفظ لبخند لب زد:

-وایی نمیدونی چقدر خوشحال شدم که امشب اینجا

کیان با همان اخمهای درهمش نگاهی به دست جلو آمدهی آتوسا کرد و کوتاه باهاش دست داد و سریع عقب کشید و گفت:

-تولدتون مبارک خانم

آتوسا نامحسوس چشم و ابرویی برای من آمد. قرص کف دستم را لرزان به سمت لیوان آبمیوه بردم.

آتوسا کمی به کیان نزدیک شد و گفت:

-ممنونم. حضورت اینجا منو خیلی شوکه کرد. پسر محبوب و سر به زیر دانشگاه...

سریع قرص را داخل لیوان آبمیوه انداختم. تمام تنم از کاری که

کرده بودم می لرزید. و مطمئن بودم رنگم به شدت پریده بود.

می ترسیدم بلایی سر کیان بیاید.

کیان لبخند کم رنگی تحویل آتوسا داد و رو به من گفت:

-بهبتره که بریم دیگه افرا...

آتوسا نگاهی به میز دست نخوردهمان انداخت و بجای من لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

- کجا برین؟ مگه میزارم.

یکم از خودتون پذیرایی کنید. حتی آبمیوه‌هاتونم دست نخوردست. دلخور میشم ها  
کیان کلافه دستی پشت گردنش کشید. و نگاه خیره‌اش را سمت من چرخاند. منتظر بود  
حرفی بزنم اما سکوت کردم.

با چشمانم به لیوان آبمیوه‌اش اشاره‌ای کردم و لیوان خودم را در دست گرفتم و جرئه‌ای  
نوشیدم:

- میخوریم عزیزم ممنون

آتوسا و من دستپاچه خیره‌ی کیان بودیم. او تسلیم شده دست به سمت لیوان آبمیوه‌اش برد  
و یکجا نصف بیشترش را سر کشید.

آتوسا ابرویی برام بالا انداخت. بعد از چند دقیقه کیان دست به سمت پیشانی برد و کمی  
خودش را سمتم کشید و کنار گوشم پچ زد:

- افرا سرم داره گیج میره گرم شده نمیدونم چرا؟ بیا برگردیم...

نگران شده بازویش را لمس کردم و گفتم:

- باشه برمی‌گردیم. الان بریم یه جا بشینیم تا کمی حالت بهتره بشه

حالش آنقدر بد بود که مخالفتی نکرد. گیج میزد و تعادل نداشت. با کمک آتوسا به سمت  
کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن رفتیم.

چند دقیقه‌ای گذشت کیان زیر لب ناله‌ای کرد. نگران شده سمت آتوسا چرخیدم:

- چشم شده چرا ناله میکنه؟ درد داره

## بازیچه - مهلا حامدی

قهقهه وار به این حرفم خندید و بریده بریده لب زد:

نه نترس چیزی نیست. الاناست که میره تو فضا

کیان بی تعادل از روی کاناپه بلند شد. بازویش را گرفتم تا پخش زمین نشود. کمی بهم نگاه کرد و بلند زد زیر خنده و تعادلش را از دست داد و دوباره روی کاناپه ولو شد.

افرا عشقم بریم برقصیم

آتوسا دستانش را بهم کوبید و کنار کیان روی کاناپه نشست و دستش را قفل دست او کرد و لب زد:

آره یکم دیگه میریم میرقصیم عشقممم

کیان آتوسا را طرف خودش کشید و او را پرت آغوشش کرد. خنده‌ی سر مستانه‌ی دو نفرشان در گوشم پژواک شد.

آتوسا همانطور که بی حیا خودش را در آغوش کیان رها کرده بود گفت:

منتظر چی هستی برو از ریحانه دوربین رو بگیر دیگه...

با دیدن وضعشان حسادت در وجودم شعله‌ور شد. اما بعد با این فکر که، تمام این ماجرا نقشه‌ی خودم بود.

نگاه ازشان گرفتم و به اطراف دوختم. ریحانه را دوربین به دست آنطرف سالن خانه دیدم.

پا تند کرده به سمتش رفتم. و دوربین را ازش گرفتم.

کیان و آتوسا هنوز هم در همان وضع بودند. نمیدانم آن قرص چه بود که در کل مغز کیان را از کار انداخته بود و او فکر می‌کرد آتوسا من هستم.

دوربین را تنظیم کردم و رو به آتوسا گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

میخوام یه جواری عکس بگیرم چهره‌ی تو نیفته تا برات دردسر

نشه فقط کیان واضح باشه.

پا روی پا انداخت. و دستش را روی سینه‌ی کیان گذاشت و نگاهش را نیم رخ به او دوخت و گفت:

اینجواری خوبه، البته که من در کل تو دردسر میفتم و دو روز دیگه باید به این آقا جواب پس بدم... ولی خب چیکار کنم که عاشق دردسرم

در همان وضعیت چند عکس ازشان گرفتم. آتوسا شیطانی بهم لبخند زد و گفت:

من کیان رو می‌بوسم تو عکس بگیر...

اخمانم را درهم کشیدم و لب زدم:

نه دیگه فکر نمیکنی زیاده رویه؟

کیان که هیچ از حرف‌های من و آتوسا نمی‌فهمید خشدار لب زد:

چی زیادی رویه

تک خنده‌ی مستانه‌ای کرد و یهو لبان آتوسا را اسیر لبانش کرد. لچ کرده دوربین را بالا آوردم و عکس گرفتم.

هفت هشتتایی دیگر هم عکس گرفتم. کیان بی حال تر از قبل چشمانش را بسته بود.

آتوسا از کنارش بلند شد و دوربین را ازم گرفت و گفت:

احتمالا اولین بارشه از اینجور قرص‌ها مصرف میکنه. که الان مثل جنازه اینطور بی‌حال شده

فکر نکنم امشب بتونین برگردین خونه، بهتره که خونه‌ی من بمونین...

## بازیچه - مهلا حامدی

به مادر و پدرم گفته بود که امشب به خانه‌ی ترانه‌شان رفتم و روی تحقیق مشترکمان کار می‌کنیم.

حالا اگر بخوام امشب را خانه‌ی آتوسا بمانم. باید منت ترانه را

بکشم. که مادرش را راضی کند که چیزی از نیامدن من به خانه‌شان نگوید.

باید با دوستم تماس بگیرم. ببینم میتونم امشب رو بپیچونم...

تک شانهاش را بالا انداخت و گفت:

خیلی خب ولی قبلش بهتره کیان رو ببریم تو یکی از اتاقا...

با کمک آتوسا کیان را کشان کشان به طرف اتاقی بردیم و روی تخت دونفره‌ی واقع در اتاق درازش کردیم.

دانه‌های ریز و درشت عرق روی پیشانی کیان خودنمایی می‌کرد. نگران شده دست روی گونه‌اش گذاشتم.

داغ داغ بود.

نگاهی به اتاق انداختم و لب زدم:

به نظر میاد اینجا اتاق مادر و پدرته کجا هستن؟ بر نمیگردن خونه

آتوسا مغموم لبه‌ی تخت کنارم نشست. نگاهش را به ناخن‌های کاشته‌اش دوخت و گفت:

دیگه خانواده‌ی نمونده که برگردن به این خونه، تقریبا یک سالی میشه از هم جدا شدند.

بابام که با همسر دومش برای همیشه از ایران رفت فرانسه...

مادرم هم اصلا نیست خونه، همیشه با دوستاش دوره‌می و یا مسافرته



## بازیچه - مهلا حامدی

منم که همیشه تنهام، خواهر یا برادری هم ندارم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم دختر شر و شیطونی مثل اون اینجور از تنهایی و نبود خانوادش رنج می‌کشید.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

متاسفم عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم.

لبخند کم رنگی روی لبش نشان داد و لب زد:

نه عزیزم ناراحت نشدم. بهتره که من برم الانست که سراغم رو بگیرند.

از لبه‌ی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

آتوسا ممنون از کمکت، دوربینت رو میاری فردا برم چاپ کنم عکسارو؟

وسط اتاق ایستاد و سرش را سمت چرخاند و گفت:

فردا میرم آتلیه‌ی دوستم، عکس‌های خودم رو که چاپ کردم اونا رو هم چاپ میکنم خیالت جم باشه...

باشه پس، ممنون به خاطر همه چی...

خواهش میکنم زیر لب گفت و از اتاق خارج شد. کیان بیهوش شده به خواب عمیقی فرو رفته بود.

آنشب تا خود صبح پلک روی هم نداشتم. برای کاری که میخواستم انجام بدم تردید داشتم.

از یک طرف میخواستم به این رابطه پایان بدهم. و از طرفی دیگر دلم برای کیان از همه جا بی‌خبر می‌سوخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

با ترانه تماس گرفتم و ازش خواهش کردم که با مادرش صحبت کند.

کلی به خاطر رفتن به مهمانی سرزنشم کرد. و دلخور شده نه به خواسته‌ام نگفت.

ساعت‌های حدود هفت صبح بود که کیان غلتی زد و دستش را روی چشمانش گذاشت و کم کم هوشیار شد.

نگاهش را به اطراف چرخاند و روی من زوم شد و با صدایی گرفته پرسید:  
\_ما کجاییم افرا؟

دستم را دراز کردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. دیگر داغ نبود:

\_خون‌هی آتوسا هستیم. دیشب یهو حالت بد شد. سر گیجه داشتی نتونستیم برگردیم خونه

روی تخت نیم خیز شد. و چشمانش را مالوند و لب زد:

\_یعنی چی؟ چرا هیچی یادم نمیاد.

سعی کردم بحث را عوض کنم. چون جوابی برای سوالش نداشتم.

\_بیخیال الان خوبی؟ بهتره که برگردیم

مشکوک شده نیم نگاهی سمتم انداخت و از تخت پایین آمد. بی تعادل دستش را به تاخ  
تخت گرفت و گفت:

\_لعنتی سر گیجه دارم هنوز

بازو اش را لمس کردم و لب زدم:

\_میخوای تا بهتر شدن حالت بمونیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

نه نه بهتره برگردیم. حتما همه نگرانتن به مادر و پدر میخوای چی بگی؟

کیف و گوشی‌ام را از روی پا تختی برداشتم و جواب دادم:

نگران نباش گفتم شب خونه‌ی ترانه موندم.

چشمانش را باز و بسته کرد و کش و قوسی به بدنش داد و لب زد:

خیلی عجیبه که چیزی از دیشب یادم نمیاد...

نگاهم را ازش دزدیدم.

احتمالا وقتی کیان با آن عکس‌ها مواجه می‌شد تا مرز سگته می‌رفت. او دیشب آتوسا را به هوای اینکه منم بوسیده بود. که اگر حال عادی داشت حتی دستم را نمی‌گرفت چه برسد به اینکه بیوستم...

دو روزی گذشته بود. تک و تنها روی نمیکت واقع در محوطه‌ی شلوغ دانشگاه نشسته بودم.

نزدیک به امتحانات آخر ترم بود. و همگی درگیر جزوه دادن و جزوه گرفتن بودند.

ترانه و سیمین دو روزی بود که باهام قهر کرده بودند. و ازم دوری می‌کردند.

امروز قرار بود. آتوسا عکس‌های چاپ شده را برایم بیاورد. استرس مثل خوره به جانم افتاده بود.

کیان را از آن شب مهمانی ندیده بودم. میدانستم که سخت مشغول درس خواندن و روی پروژه‌ی سبکی که استاد نعمتی بهش واگذار کرده بود کار می‌کرد.

ترم آخری بود و بلافاصله بعد از امتحان‌هایش برای کنکور ارشد آماده می‌شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

هنوزم که هنوزم بود برای کاری که می‌خواستم انجام بدهم. تردید داشتم.

امیدوارم بودم که این قضیه بیش از حد بزرگ نشود و فقط و فقط به پایان رابطه‌ی ما ختم شود.

\_عشقم

با شنیدن صدای رسای کیان شوکه شدم. سرم را بالا آوردم. اکثر نگاه‌ها سمت ما چرخید.

از روی نیمکت بلند شد و با چشمانی گشاد شده روبه‌رویش قرار گرفتم و گفتم:

\_کیان حالت خوبه؟ همه دارن نگاه‌مون میکنن

نگاهش را به اطراف چرخاند و تک‌شانه‌اش را بالا انداخت و لب زد:

\_خب منم همینو میخوام. یادته گفتم میخوام کارم رو جبران کنم و

عشق تو جار بزنم امروز وقتشه...

هنوز حرفش را تجزیه و تحلیل نکرده بودم که صدایش را پس‌کله‌اش انداخت و همانطور که دست مرا در دستش گرفته بود گفت:

\_این خانم تمام زندگی و عشق منه... همینجا جلوی تک‌تک‌تون میخوام بهش بگم که خیلی خیلی دوستش دارم.

خشک شده‌هاج و واج به گفته‌های کیان گوش سپرده بودم. یعنی امکان داشت هنوز اثرات آن قرص از بین نرفته باشد!

باورم نمی‌کردم خواب است یا واقعیت، تمام بچه‌ها مشتاق دورتادورمان جمع شده بودند.

## بازیچه - مهلا حامدی

آنها هم از اینکه پسر سربه زیر و محبوب دانشگاه آنطور فریاد گونانه بهم ابراز عشق می‌کرد. شوکه شده بودند.

کیان دستم را رها کرد و از داخل جیب شلوار کتاناش جعبه‌ی کوچک زرشکی رنگی بیرون آورد. بلافاصله فهمیدم می‌خواهد چیکار کند.

فکر نمی‌کرد دیگر داشت زیادی روی می‌کرد و به خاطر همین کارشم که شده کلی مواخذه می‌شد.

جلوی پایم زانو زد و گفت:

- با من ازدواج میکنی افرا؟

نگاهم روی حلقه‌ی ازدواجمان نشست. صدای سوت و دست‌ها در محوطه اوج گرفت. باورم نمی‌شد با اینکه کیان قبلا جواب من و خانواده‌ام را گرفته بود.

فقط و فقط به خاطر دلخوری من حاضر شده بود. جلوی همه‌ی بچه‌های دانشگاه دوباره ازم خاستگاری کند.

لبخند کم رنگی روی لبانم نشسته بود. او منتظر به لبانم چشم دوخته بود.

نگاهم را دستپاچه به اطراف دوختم. ترانه دست به سینه آنطرف با نیشخند نگاهم می‌کرد و آتوسا با پاکتی که در دستش گرفته کنارش ایستاده بود.

\_عشقم منتظرم نزار...

توجهم را دوباره به کیان دوختم. انگار به یکباره تمام آن دلخوری و کینه‌ای که ازش داشتم. از بین رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

و قلبم دوباره به عشق آن تیله‌های آبی درخشانش تپید. بیشتر از این منتظرش نگذاشتم و جواب دادم:

آره

بله باهات ازدواج می‌کنم.

صدای دست و سوت‌ها با این جوابم دوباره اوج گرفت. کیان از روی تک زانو اش بلند شد و انگشتر ظریفم را بند انگشت دست چپم کرد.

و کنار گوشم پچ زد:

خیلی خیلی دوستت دارم افرا، تو اولین و آخرین عشق زندگی منی

برق اشک در چشمانم نمایان شد. من چطور تمام این چند وقت آنقدر بی رحم شده بودم.

که میخواستم آبروی او را آن هم به بدترین شکل ببرم!

چطور کینه مرا داشت در منجلات خودش غرق می‌کرد. باید آن عکس‌ها را نابود می‌کردم.

باید هر چه زودتر آنها را از بین می‌بردم.

چه خبره اینجا؟ مگه شما ها کلاس ندارین؟

نگاهم را به آقای جوانمرد معطوف کردم. اخم غلیظی روی چهره‌اش نشانده بود. و مواخذه‌گر تمام بچه‌ها را متفرق کرد. به

نزدیکی بیش از حد من و کیان و دستان قفل شده‌مان ترسناک و با نفرت نگاه کرد.

مردک انگار داشت قاتل‌های زنجیره‌ای را می‌دید. با لحن بم رو به من و کیان گفت:

دوتاتون دفتر حراست تشریف بیارید. ازتون حسابی پذیرایی کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم را پایین انداخته و نگاهم را به دستان قلاب شده‌ام دوخته بودم.

آقای جوانمرد با شدت روی میز کوبید و عربده کشید:

اینجا دانشگاهست، محل علم و دانشه

نه عشق و عشق بازی...

نگاهم را بالا کشیدم. کیان نامحسوس بی صدا لب زد:

نگران نباش

جوانمرد از پشت میزش بلند شد و روبه‌روی کیان قرا گرفت و گفت:

از تو انتظار نداشتم نژادی

یه روزی دختره رو پس میزنی و الم‌شنگه به پا میکنی و یه روز هم دست نامحرم رو میگیری و ابراز عشق میکنی...

تو ترم آخری هستی و الگوی بقیه‌ی بچه‌ها! حالا باهات چیکار کنم‌ها؟

مردک عقده‌ای جوری مواخذه می‌کرد. انگار که بچه‌اش را کشته بودیم.

همش و همش یه خاستگاری ساده بود. بعد از کیان نوبت من بود انگار:

با شما چیکار کنم خانم، هنوز دو ترم نشده تو این دانشگاه هستین و این همه حاشیه دارین...

دونفرمان سکوت کرده بودیم. خوب می‌دانستم که نباید پا رو دم

این مرد بگذاریم. وگرنه با پارتی کلفتی که تو دانشگاه داشت اخراج کردنمان کار یه ثانیه‌اش بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

یه وقت معذرت خواهی نکنید...

ناچارا با کیان زیر لب عذر خواهی کردیم. نگاه ریز شده‌اش را بهمان دوخت و پرسید:

حالا میخواین واقعا با هم ازدواج کنید؟

خیلی دلم می‌خواست به او بگویم بتوجه مردک، اما کیان برخلاف من جواب داد:

بله دو هفته دیگه مراسم‌مونه...

جوانمرد کوتاه آمده به طرف میزش رفت و گفت:

آخرین باری که رو گندتون چشم پوشی میکنم. دفعه‌ی دیگه بی برو برگشت اخراجین

بیاین اینجا رو امضا کنید و تعهد بدین...

پوف کلافه‌ای کشیدم و پای برگه را امضا و اثر انگشت زدم. همینکه که می‌خواستیم از اتاق

خارج شویم دوباره صدای نحسش را شنیدیم:

نژادی تو بمون کارت دارم.

نگران شده به کیان چشم دوختم. جوانمرد با دستش اشاره به در اتاق کرد و لب زد:

شما لطفا بیرون خانم

عصبی شده از اتاق خارج شدم و در را محکم بهم کوبیدم. کلافه نگاهی به ساعت مچی در

دستم انداختم.

لعنتی نیم ساعت از کلاس گذشته بود. و با شناختی که از استادم داشتم.

مطمئن بودم سر کلاسش راهم نمی‌دهد. از سالن دانشگاه که خارج



## بازیچه - مهلا حامدی

شدم.

آتوسا سد راهم شد و پاکت عکس ها را به سمتم گرفت و گفت:

من اینارو برات چاپ کردم. هنوزم میخوای از کیان جدا بشی؟ به نظرم این کارو نکن اون پسر خوبیه و مهم تر از همه خیلی عاشقته

نگاهم روی پاکت در دستش نشست. پاکت را ازش گرفتم. و بدون اینکه عکس ها را بیرون بیاورم.

سرسری از نظر گذراندمشان و لب زدم:

نه پشیمون شدم. میخوام نابودشون کنم. ممنونم بابت همه چی

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و گفت:

آخیش دختر تو منو هم راحت کردی. مدام از اشتباهی که انجام داده بودم.

عذاب وجدان داشتم. درسته که یکمی عاشق دردم، اما آسیب رساندن به آدم های بی گناه رو هم دوست ندارم.

لبخندی به رویش پاشیدم و دستش را گرفتم و لب زدم:

تو دختر خیلی خوبی هستی. منو ببخش که وادارت کردم به کاری که نمیخوای...

آتوسا بیا دیگه

نگاهم چرخید و روی حامد سامانی نشست. همان پسری که آندفعه کیان سر متلک انداختن به من باهاش دعوا راه انداخته بود. آتوسا رو به او گفت:

دو دقیقه دیگه میام.

نگران شده دست آتوسا را فشردم و پرسیدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_در مورد این عکسا به اون که چیزی نگفتی؟

\_نه نه حامد دوست پسرمه، اگه اون عکسا رو ببینه که می‌کشتم. درضمن تو اجبارم نکردی.

خودم خواستم این کارو انجام بدم.

برات از ته قلبم آرزو میکنم که خوشبخت بشی

پاکت عکس‌ها را در دستم فشردم و با همان حفظ لبخند گفتم:

\_ممنونم همچنین تو...

پشت حیاط عمارت پاکت به دست ایستاده بودم. ترانه و سیمین آنطرف تر نگاهبانی می‌دادند.

با دستای لرزانم پاکت را روی زمین گذاشتم و جعبه‌ی کبریت را از درون جیب مانتو ام بیرون کشیدم.

کبریت را زیر پاکت گرفتم. و به آتشی که شعله‌ور می‌شد خیره شدم.

نفسم را آسوده رها کردم. و تا خاکستر شدن عکس‌ها همانجا ایستادم.

ترانه با استرس نزدیکم شد و گفت:

\_تموم شد.

سری تکان دادم و لب زدم:

\_آره

با لبخند کم رنگی نزدیکم شد و بی‌هوا مرا به آغوش کشید و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

- چه خوب که از تصمیمت برگشتی.

نگاه دلخورم را به چشمان سیاهش دوختم و از آغوشش بیرون آمدم:

- یادم نمیره که تو و سیمین چجوری پشتم رو خالی کردین.

با پوزخند گوشه‌ی لبم از کنارش گذشتم. بی‌توجه به اخم‌های درهم سیمین ازش دور شدم که با کنایه‌اش متوقفم کرد:

- چیه قیافه میگیری؟ نکنه توقع داشتی تو کار کثیفت باهات هم

دست بشیم.

سرم را سمتش چرخاندم و گفتم:

- نترس من مثل تو نیستم. خودم یه تنه مشکلم رو حل کردم. برعکس تو که برای هر کاری پای ما رو وسط می‌کشی

سیمین عصبی به طرفم قدم برداشت و روبه‌رویم قرار گرفت و لب زد:

- افرا بفهم داری چی میگی.

خونسردانه و ریلکس به چهره‌ی گر گفته‌اش خیره شدم و گفتم:

- مگه دروغ می‌گم.

نگاهش دلخور شده کدر شد. ترانه به سمتمان قدم‌تند کرد و گفت:

- چتونه شما دوتا؟ چرا همو بستین به رگبار

با انگشتم به سیمین اشاره کردم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_منکه کاری باهاش نداشتم. نمیبینی چطور تیکه میندازه

سیمین پوزخند صداداری روی لبش نشاند و گفت:

\_آها الان من مقصر شدم.

بازوی ترانه را در دستش گرفتم و او را سمت خودش کشید و ادامه داد:

\_بیخیال ترانه، افرا دوست جدید پیدا کرده ما رو میخواد چیکار

همانطور که از کنارم می‌گذشتند. سیمین زیر لب زمزمه کرد:

\_خوش بگذره با آتوسا جونت

تازه دوهزاری‌ام افتاد. سیمین از همان کودکی‌مان به شدت روی من حساس بود. و از اینکه با

کسی دیگری معاشرت می‌کردم.

دلخور می‌شد.

و الانم تمام این دلخوری‌هایش به خاطر این بود که چرا به نصیحت او گوش نکرده بودم. و با

آتوسا همدست شده بودم.

صدایم را پس کله‌ام انداختم و فریاد زدم:

\_خیلی حسودی

ایستاد و راه رفته را برگشت و بلند تر از خودم فریاد کشید:

\_آره من حسودم

حسودم که نگران رابطه‌ی تو با کیان هستم. چقدر ازت خواهش کردم که این کارو نکن اما تو

چیکار کردی

## بازیچه - مهلا حامدی

کاملاً صمیمی‌ترین دوستان رو نادیده گرفتی

می‌دانستم حسابی از دستم شکار است. مثل اینکه این دفعه من باید کوتاه می‌آمدم و عذر خواهی می‌کردم:

آره درست میگی، معذرت می‌خوام.

چند وقتی فکرم بهم ریخته بود. و کارام دست خودم نبود.

پشت و چشمی نازک کرد و دست به سینه به فکر فرو رفت و گفت:

عذر خواهی کافی نیست. باید یه جوری از دلمون در بیاری؟

با چشمانی ریز شده پرسیدم:

چجوری؟

اولش که رابطه‌ی دوستیت رو با اون دختره‌ی در دسر ساز بهم میزنی. بعدشم مهمون‌مون میکنی به یه ناهار توپ

دست را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

جهنم و ضرر مهمونتون میکنم. در ضمن تنها دوستای من تو و ترانه هستین نه کس دیگه‌ای

نرم شده جلو آمد و محکم مرا به آغوش کشید و لب زد:

دلم خیلی برات تنگ شده بود دختره‌ی دیونه

ترانه جیغ جیغ کنان طبق معمول همیشه حسودی‌اش شد و به طرفمان حمله کرد.

در آغوششان از ته دلم خندیدم. اگر آنها نبودند من هم بی شک

## بازیچه - مهلا حامدی

نبودم.

با شوق و ذوق فراوان نگاهم را دور تا دور خانه‌ی نقلی هفتاد متری‌ام چرخاندم.

خانه‌ای که قرار بود. تنها یک هفته‌ی دیگر زندگی مشترکم را با کیان شروع کنم.

با اینکه پدربزرگم اصرار فراوان داشت که ما هم در عمارت زندگی کنیم.

اما کیان محترمانه درخواست پدرم و پدربزرگم را رد کرد. و این خانه‌ی کمی قدیمی ساخت را در همان محله کرایه کرد.

خانم خانما فعلا دید زدن رو بزار کنار که کلی کار دادیم.

نگاهم را سمت سیمین چرخاندم. با اینکه مادرم با عمه حاجر و خاله عالیه خانه را چیده بودند.

اما من دوست داشتم کمی دکور خانه را تغییر بدهم و برای کمک کردن چه کسی بهتر از ترانه و سیمین...

دستانم را بهم کوبیدم و گفتم:

خیلی خب از کجا شروع کنیم؟

ترانه شانهاش را بالا انداخت و لب زد:

عروس خانم شما دستور بدین. نظر شما مهمه

لبخندی روی لبم نشاندم و با دستم به مبلمانها اشاره کردم و گفتم:

بهتره اول از اینا شروع کنیم.

ترانه و سیمین بدون مخالفت باهام همراه شدند. تقریبا تا خود بعدظهر مشغول بودیم.

خسته خودمان را روی مبلمانها کردیم. سیمین با خستگی پلک روی هم گذاشته بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

و ترانه بازویش را ماساژ می‌داد.

دختر اگه برام جبران نکنی خودم خفت می‌کنم.

من و ترانه به لحن شدیداً خسته‌ی سیمین خندیدم. از روی مبل بلند شدم و گفتم:

من برم چایی درست کنم.

هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدای گوش‌ی‌ام در آمد. به سمت میز عسلی خم شدم و همانطور نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

با دیدن اسم آتوسا روی صفحه جا خوردم. بدون درنگ جواب دادم:

آتوسا؟

لحن لرزانش دلشوره‌ی بدی به جانم انداخت:

افرا کج...ایی؟ زود ب..یا به آدرس..ی که بهت میدم.

نگران شده پرسیدم:

چیزی شده آتوسا؟

سیمین با غیظ نگاهم می‌کرد. آتوسا گفت:

حامد دوست پسرم عکس‌ها رو دیده...چاپ‌شون کرده. نمیدونم میخواد باهاشون چیکار کنه  
زود خودتو برسون بریم پیشش

قلبم برای لحظه‌ای نتپید. نفس در سینه‌ام حبس شد. ترانه و سیمین متوجه‌ی حال بد و  
احتمالاً رنگ پریده‌ام شدند که از روی مبل برخاستند و کنارم قرار گرفتند.

زبانم انگار بند آمده بود. با لکنت به سختی لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

آد..رس بف..رست.

گوشی از دستم سر خورد و رمق از پاهایم رفت. قبل از اینکه بیفتم. ترانه و سیمین زیر بغلم را گرفتند.

ترانه با نگرانی پرسید:

-چی شده افرا؟

چشمان به اشک نشسته‌ام را بهش دوختم و گفتم:

-حامد سامانی دوست پسر آتوسا اون عکس‌ها رو دیده، فکر کنم. میخواد به کیان نشون بشون بده

باید جلوش رو بگیریم.

سیمین هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت. سریع و سه آماده شدیم.

ترانه با سرعت با سمت آتلیه می‌روند.

ماشین روبه‌روی آتلیه‌ی کوچکی ایستاد. آتوسا با رنگ و رویی پریده به محض دیدنمان به سمتمان آمد و گفت:

-بریم سمت خونه‌ی حامد

در عقب را باز کرد و کنار سیمین جای گرفت. و آدرس خانه‌ی حامد را داد.

سرم را سمتش چرخاندم و پرسیدم:

-چجوری دیده؟ مگه اون عکس‌ها رو پاک نکرده بودی.

با دستانی لرزان موهای جلوی صورتش را کنار زد و گفت:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_به خدا به دوستم گفتم پاکشون کنه

اما امروز حامد اومده آتلیه و دوستم نبوده شاگردش حضور داشته...

حامدم چون شب تولدم باهام بحثش شده بود. و یه جورایی کات کرده بودیم.

به خاطر آشتی کردنمون میخواستته یکی از عکس‌های اونشب رو بده برام نقاشی کنند.

که سوپرایزم کنه و اتفاقی اون عکس‌ها رو هم دیده و چاپشون کرده.

الانم هر چی بهش زنگ می‌زنم. جواب نمیده. فکر میکنه من با کیان تو رابطه‌ام...

و بهش خیانت می‌کنم.

نگاهم را به ساختمان چند طبقه‌ی روبه‌رویم دوختم و با استرس از ماشین پیاده شدیم.

و به سمت ساختمان رفتیم. به خاطر خراب بودن آسانسور از پله‌ها با دو بالا رفتیم و به طبقه‌ی سوم رسیدیم.

آتوسا دستش را روی کلید زنگ پی‌درپی می‌فشرد. حامد با چشمانی قرمز شده در را باز کرد و عصبی فریاد کشید:

\_چیه چرا اومدی اینجا؟

چند قدمی جلوتر رفتم و در دید حامد قرار گرفتم. با دیدنم کمی تعجب کرد. زیر لب بهش سلام کردم.

با چهره‌ی سوالی نگاهم کرد. آب دهانم را صدادار قورت دادم و گفتم:

\_میشه لطفا اون عکس‌ها رو بهم بدی؟ فکر کنم دچار سوتفاهم شدم...

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. کمی بهم نزدیک شد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_احمق نامزدت بهت خیانت کرده

نیم نگاهی با نفرت سمت آتوسا انداخت و ادامه کرد:

\_و با این آدم لجن ریخته روی هم، چه سو تفاهمی

نیش اشک به چشمان آتوسا نشست. از کاری که کرده بودم سخت پشیمان بودم. اینطور که معلوم بود او خیلی حامد را دوست داشت و همینطور انگار حامد هم او را...

\_بزار برات توضیح بدم. هیچی اونجوری که فکر میکنی.

سرش را بین دستانش گرفت و فریاد کشید:

\_چه توضیحی ها؟ چه توضیحی...

نگاه ملتسمم را که دید از چهارچوب در کنار رفت. همگی وارد

خانه‌ی بهم ریخته‌اش شدیم. قبل از اینکه قدمی برداریم گفت:

\_مراقب خرده شیشه‌ها باشید زخمی‌تون نکنه...

روی مبل روبه‌رویش نشستم و از اول ماجرا تا آخرش را برایش توضیح دادم.

با شنیدن حرف‌هایم هر لحظه صورتش از خشم سرخ می‌شد. و بهت و ناباوری چهره‌اش را می‌پوشاند.

بعد از تمام شدن حرف‌هایم، کلافه از روی مبل بلند شد و گفت:

\_باورم نمیشه، چطور تونستین همچین کاری با اون پسر بکنید!

باورم نمیشه که دوتاتون اینقدر کثیفین

## بازیچه - مهلا حامدی

د آخه احمق من خیلی وقته اون عکس‌هارو برای خونتون پست کردم.  
و تا الان یا نیم ساعت دیگه میرسه دست پدرت...

اولین قطره‌ی اشک از چشمم سرازیر شد. کارم تمام بود. کیان بی‌گناهم، امشب بیچاره و بدبخت می‌شد.

آتوسا با حالی داغون سر حامد فریاد کشید و گفت:

-تو چیکار کردی؟ چرا اون عکس‌ها رو برای پدرش فرستادی؟

حامد روبه‌روی آتوسا قد علم کرد و بلند تر از او عربده کشید:

-چون من احمق دوستت داشتم. فکر میکردم کیان باید تقاص اینکه تو رو، از من گرفته رو پس بده.

با انگشتش به من اشاره کرد و ادامه داد:

-و فکر کردم این دختر حق داره که، با یه آدم خیانت کار ازدواج نکنه.

اما شما، شما رسماً گند زدین به زندگی اون پسر

ترانه و سیمین با رنگ و رویی پریده به سمتم آمدند. ترانه نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت و لب زد:

-افرا میگم شاید بتونیم به جای پدرت اون عکس‌هارو بگیریم و نابودشون کنیم.

روزنه‌ی امیدی در دلم روشن شد. آره ما باید زودتر از پدرم به اون عکس‌ها برسیم.

حق کیان نبود. حق کیان نبود که امشب آبرویش به حراج گذاشته شود.

-رفتن‌تون فایده نداره...

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را سمت حامد دستپاچه چرخاندم و سوالی نگاهش کردم. لبانش را باز کرد و گفت:

سپردم به دوستم اون عکس‌ها رو هم، مجازی بین بچه‌های دانشگاه پخش کنه...

تا بفهمن کیان چه عوضیه

لحظه‌ی نفهمیدم چه شد که چشمانم سیاهی رفت و رمق از پاهایم پر کشید.

با دو زانو روی زمین سقوط کردم. سیمین جیغ خفیفی کشید و سریع خودش را کنارم رساند و نگران لب زد:

افرا خوبی؟

ترانه هم به سمتم آمد و بازو ام را در دست گرفت و گفت:

به خودت بیا الان وقت غش و ضعف کردن نیست. مهم اینکه که فعلا اون عکس‌هارو بابات نبینه

بعد رو کرد سمت حامد و پرسید:

میتونی تا بیشتر از این گند نزدی. جلوی پخش‌شون رو بگیری؟

حامد دستی پشت گردنش کشید و با لحن خشدارش جواب داد:

نمیدونم ولی سعی‌ام رو میکنم.

با کمک سیمین و ترانه سر پا شدم. نه، نه نباید خانواده‌ام و خاله

عالیه آن عکس‌ها را می‌دیدند.

در نیم باز عمارت را با دستانم کامل باز کردم. رفتنم به داخل همانا با عربده‌ی پدرم همراه می‌شود.

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانم را محکم روی هم فشردم. و به قدم های سستم سرعت بخشیدم.  
پدرم عکسا را به دست گرفته بود. و خشمگین و عصبی کیان را صدا می زد.  
\_کیان

به دقیقه نکشید که همگی به سمت پدرم آمدند. با لکنت لب زدم:  
\_ب..ا با چی ش..ده؟

نگاهم غمگینش را بهم دوخت. نگاهش همه چیز را برای من روشن کرد. پدرم آنچه را که  
نباید دیده بود.

کیان روبه رویش ایستاد و لب زد:

\_بله حاج آقا چیزی شده؟

صدای سیلی محکمی که به گوش کیان خورد. قلبم را درون سینهام فشرد. نیش اشک به  
چشمانم دوید. و نگاهم را تار کرد.

کیان مظلومم حتی سرش را هم بالا نگرفت. دستش را از درد روی گونه اش گذاشته بود.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده بود. هیچکس جرئت اینکه حرفی بزند را نداشت.

پدرم عکس را تخت سینه ای کیان کوبید و گفت:

\_فکر می کردم خیلی آقای، چندساله که نون و نمکمون رو خوردی و حالا نمکدون شکستی ها

کیان خم شد و به عکس هایی که پخش زمین شده بود چشم دوخت. بهت و ناباوری را در  
چهره اش می دیدم.

ایندفعه نباید خودم را کنار می کشیدم. ایندفعه باید حقیقت را به همه می گفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاه کدرش را سمتم چرخاند. اولین قطره‌ی اشک از چشمم چکید. دومی و سومی دیگر دستش خودم نبود.

انگار با نگاهش غمگینش باهام حرف می‌زد. می‌پرسید چرا؟ چه جوابی داشتم.

چه جوابی داشتم به جز اینکه شرمنده سرم را پایین بیندازم.

برادرم امیر قدمی به سمت پدرم برداشت و گفت:

بابا چی شده؟

نگاه امیر سمت عکس‌ها کشیده شد. کنار کیان زانو زد و شوکه تمام عکس‌ها را از نظر گذراند.

چهره‌اش از خشم به آنی سرخ شد و رگ گردنش متورم...

لحظه‌ای نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت کیان یورش برد و اولین مشت را حواله‌ی صورتش کرد:

اشغال عوضی، عوضی خیانتکار...

جیغ خفیفی کشیدم و به سمتشان قدم برداشتم. امیر می‌خواست دوباره به کیان حمله کند که سد راهش شدم و فریاد زدم:

ولش کن، حق نداری بهش نزدیک بشی. اون بی‌گناهه...

پدرم عصبی بازو ام را در دستش گرفت و مرا به عقب کشید و لب زد:

دخترم به خودت بیا...

اشاره‌ای به عکس‌ها کرد و ادامه داد:

ببین این عکس‌هارو، این پسره‌ی پست فطرت بهت خیانت کرده...

## بازیچه - مهلا حامدی

سرم گیج می‌رفت. نگاهم را دور تا دور چرخاندم. مادرم، عمه‌ام، پدربزرگم و خاله عالییه همه و همه شوکه ایستاده خشک‌شان زده بود.

خاله عالییه دست روی قلبش گذاشته بود. انگار به سختی نفس می‌کشید.

نگاهم را روی کیان که خون از بینی‌اش جاری شده بود چرخاندم. هیچی نمی‌گفت.

حتی از خودش دفاع هم نمی‌کرد. انگار که واقعا بهم خیانت کرده است.

خاله عالییه با قدم‌هایی سست به سمت کیان آمد. خم شد و چند عکس را از روی زمین برداشت. با رنگ و رویی پریده و دستی لرزان، سیلی محکمی نثار کیان کرد و گفت:

پسره‌ی بی آبرو، چطور همچین کاری کردی؟ چطور آبروی مادرت رو بردی.

این دختره کی کنارت‌ها؟ مگه افرا چی کم داشت پسره‌ی...

حرفش نصفه و نیمه ماند. دستش را روی قلبش فشرد. رنگش هر لحظه سفید تر می‌شد.

کیان با همان صورت خونی بازوی مادرش را در دست گرفت و با نگرانی لب زد:

مامان مامان خوبی؟

خاله عالییه دیگر نتوانست روی پاهایش سر پا بماند. با چهره‌ی کبود شده و نفسی گرفته با کمک کیان روی زمین نشست.

پدرم سریع تر از ما به خودش آمد و رو به امیر فریاد کشید:

زننگ بزن آمبولانس همین حالا...

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر با دستایی لرزان گوش‌اش را در آورد. کیان دست مادرش را در دست گرفته بود. و اشکانش از چشمانش جاری شده بود:

\_مامان لطفا، لطفا، نفس عمیق بکش... لطفا

با قدم‌هایی سست کنار کیان زانو زد. نگاه خاله عالیه غمگین به من و کیان دوخته شده بود. انگار خواهش و تمنای کیان را نمی‌شنید. نمی‌توانست نفس بکشد. صورتش بیشتر از قبل رو به کبودی می‌رفت.

کیان شبیه به دیوانه سرش را روی پاهایش گذاشته بود و به التماس‌هایش ادامه می‌داد:

\_مامان خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم نفس بکش... مامان تنهام نزار... خواهش می‌کنم تنهام نزار...

مردانه و بلند بلند زد زیر گریه... خاله عالیه اما خسته چشمانش را روی هم گذاشت.

دستم را به سمت قلبم بردم. عمیق درد می‌کرد. فکر اتفاقی برای خاله عالیه افتاده باشد. نفسم را گرفت.

کیان شوکه با دیدن چشمان بسته‌ی مادرش رو به آسمان عربده کشید:

\_نهه مامان نههه تنهام نزار...ر...

\*\*\*

کنج لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم نشسته بودم. پاهایم را در شکم جمع و چانه‌ام را روی زانو ام گذاشته و به بیرون خیره بودم.

سه روز تمام بود که نه خواب داشتم و نه خوراک...



## بازیچه - مهلا حامدی

شبیه دیوانه‌ها از صبح تا شب به در ورودی عمارت خیره می‌شدم. تا پدرم بیاید و خبر خوبی بهم بدهد.

وضعیت خاله عالییه در این سه روز هیچ خوب نبود. و در ای سی یو بستری بود.

عذاب وجدان و احساس گناه سر تا سر وجودم را در برگرفته و مرا تا مرز جنون کشیده بود.

دلم می‌خواست خودم را خلاص کنم.

خلاص کنم تا زجر و غصه‌ای که کیان می‌کشد را نبینم. در تمام این چند روز حتی یه ثانیه هم به گفته‌ی پدرم استراحت نکرده بود. و نگران حال مادرش بود.

یک ساعت دو ساعت سه ساعت تمام همینطور با بدنی خشک شده همچنان به بیرون خیره بودم.

تقه‌ای که به در اتاقم خورد مرا به خودم آورد.

حوصله‌ی هیچکس را نداشتم. همه به غیر از سیمین و ترانه فکر می‌کردند چون کیان بهم خیانت کرده افسرده شدم.

نمی‌دانستند که چون زندگی او را نابود کرده بودم. به این حال افتاده بودم.

احتمالا مادرم بود که مثل هر روز سینی به دست وارد اتاقم می‌شد و با صبوری چند لقمه‌ای به زور به خوردم می‌داد.

افرا مامان وقت ناهار، چند لقمه‌ای بخور که خبر خوبی برات دارم.

چشمان خسته و ورم کرده‌ام را سمتش چرخاندم. برعکس هر روز دیگر در چهره‌اش آن ناراحتی و غمگینی هویدا نبود.

لبخند کم رنگی به رویم پاشید و وقتی سکوتم را دید لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

- خیلی خب اول خبر خوبه رو بهت میگم تا اشتهاش باز بشه...

نگاهم را ازش گرفتم. و دلشکسته سرم را پایین انداختم. راستش به خاطر اینکه آنها را هم بازی داده بودم. عذاب وجدان داشتم.

-خاله عالییه بهوش اومده و الان حالش خوبه

آنچنان با سرعت سرم را بالا آورد که صدای مهره‌ی گردنم را شنیدم. بهت زده از کنج پنجره پایین پریدم.

بدن خشک شده‌ام چهره‌ام را در هم کرد. با لکنت لب زدم:

-چ..ی واقع..ا مامان

سرش را با خوشحالی به معنی آره بالا و پایین کرد. بدون توجه به سینی در دستش به سمت کمد رفتم و هر چه دم دستم بود را برداشتم.

مادرم سینی را روی میز تحریرم گذاشت و به سمتم آمد. دست روی شانهم گذاشت و پرسید:

-عزیزم کجا میخوای بری با این عجله؟

-باید برم بیمارستان، باید خاله عالییه رو ببینم.

مرا وادار کرد که لبه‌ی تخت بشینم. خودش هم کنارم جای گرفت و گفت:

-هنوز نیاوردنش تو بخش، بعدشم پدرت نمیخواد با کیان روبه‌رو بشی...

بزار عالییه خانم وقتی برگشت خونه، اون وقت برو پیشش

کلافه با دستم صورتم را پوشاندم. باید به خاله عالییه همه چیز را می‌گفتم. او باید می‌فهمید که کیان بی‌گناه است.

## بازیچه - مهلا حامدی

نباید فرصت را از دست می‌دادم. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم خاله عالیہ طوریش بشود. و پسرک از همه جا بی‌خبر و بی‌گناهِش را گناهکار بداند. نه این حق هیچ کدومشون نبود. بعد از اینکه مادرم را راضی کردم. به سمت بیمارستانی که خاله عالیہ در آن بستری بود رفتم. مادرم از قبل با پدرم هماهنگ کرده بود. پدرم منتظر در محوطه‌ی بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود.

تا او را دیدم به سمتش قدم تند کردم.

\_سلام بابا

چشمان قرمز شده‌اش را بالا کشید و به صورت رنگ پریده‌ام دوخت:

\_سلام بابا جان، چه اصراری به اومدنت بود.

نزدیکش شدم. از روی نیمکت بلند شد. روبه‌رویش قرار گرفتم و لب زدم:

\_باید با خاله عالیہ حرف بزنم. مهمه

بدون پرسیدن سوال دیگری مرا همراهی کرد. با پرستار آن بخش هماهنگ کرده بود که فقط ده دقیقه بهم اجازه‌ی ملاقات بدهند.

کیان آن طرفا پیدایش نبود و این خیلی برایم تعجب برانگیز بود. از یه طرف هم نمی‌توانستم راجبش از پدرم سوال کنم.

قبل اینکه وارد شوم رو به پدرم گفتم:

\_کسی دیگه‌ای داخل نیست؟

پدرم دستم را بند دستش کرد و با اخمانی که درهم شده بود جواب داد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_نه دخترم خیالت راحت. اون رفته پیش دکتر، تا در مورد وضعیت مادرش و عملش حرف بزنه

آهان ضعیفی زیر لب زمزمه کردم. و از پدرم فاصله گرفتم. پرستار قبل از وارد شدنم تذکرهای لازم را بهم داد و گفت:

\_عزیزم سعی کن خیلی کوتاه باشه.

سرم را تکان دادم و وارد اتاق شدم. دیدن خاله عالیه در آن وضع نم اشک را به چشمانم نشانده.

کلی دستگاہ بهش وصل بود. صورت رنگ پریده و رنجورش نشان از حال بدش می داد.

با چند قدم خودم را به تختش رساندم. و دست چروکیده اش را در دست گرفتم. لای چشمان بسته اش را باز کرد و نگاه کوتاهی بهم

انداخت.

لبخند کم رنگی روی لبش نشست. دستش را فشردم و گفتم:

\_سلام خاله عالیه خوبی؟

چشمانش را آرام باز و بسته کرد. خشدار و به سختی نفس می کشید. آن شرمندگی را در چهره اش می دیدم.

\_اومدم باهاتون حرف بزنم

به سختی لبانش را تکان داد و لب زد:

\_منو بب...خش دخت..رم

## بازیچه - مهلا حامدی

چشمانم را محکم روی هم فشردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اونی که باید شرمنده باشه منم، کیان هیچ تقصیری نداره

سوالی نگاهش را به چهره‌ی آشفته و داغونم دوخت. بدون مکث چون وقت کمی داشتم.

خلاصه تمام اتفاقات را برایش بازگو کردم:

مقصر منم خاله، من احمقم که همه چی رو خراب کردم.

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست. شرمنده سرم را پایین انداختم. می‌دانستم از اینکه پسرش را بازیچه کرده بودم. از دستم حسابی دلخور بود.

چط...ور ای..ن کارو با پس..ر مظ..لومم کردی؟

بغضی که بیخ گلویم نشسته بود. بالاخره شکست. اشکانم روی صورتم جاری شد:

منو بخشش خاله، من اشتباه کردم. من بچگی کردم. نمی‌خواستم اینطور بشه

فشار کمی به دستم وارد کرد. لبان خشک شده‌اش را تر کرد و گفت:

به ی..ه شرط م...ی بخ..شمت دختر، به شرطی که تمام حقیقت رو برای خانوادت بگی...

من د...یگه ب..ه آخ..ر خط رسیدم. بعد از رف..تن من باید بهم ق..ول

سرفه‌ای کرد و نفس نصفه و نیمه‌ای کشید و ادامه داد:

ق..ول بدی که، با پس..رم ازدواج کنی. اون ب..عد من خیلی تنها میشه... ت..و کنا...رش  
باش

شریکش باش... مرهم د..رد زخم..ش باش

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. با اطمینان لب زدم:

-قول میدم. قول میدم که تا ابد کنارش باشم...

بعد از بیرون آمدن از آن اتاق نفس آسوده‌ای کشیدم. حالم با دیدن خاله عالیبه و قولی که بهش داده بودم بهتر شده بود.

نگاهی به سالن بیمارستان انداختم خبری از پدرم نبود. با احتمال اینکه در محوطه است چند قدمی برداشتم.

اما صدای گرفته و به شدت خشدار فردی آشنا مرا وادار به ایستادن کرد:

-اینجا چیکار می‌کردی؟ چرا دست از سرمون بر نمی‌داری...

به پشت چرخیدم و نگاهم را معطوف مرد شکسته و داغون روبه‌رویم کردم.

چشمانش به رنگ خون در آمده بود و زیرشان به شدت گود افتاده بود.

انگار لال شده بودم. دیدنش در این حالت تمام آن حس و حال خوبم را از بین برد و دوباره آن حال بد را بهم منتقل کرد.

-خوبی؟

نیشخندی روی لبش شکل گرفت. و دلخور لب زد:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

با چند قدم نزدیکش شدم. روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

-یکم استراحت کن

با حفظ همان نیشخند، دستی پشت گردنش کشید و با کنایه گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_تا چند روز پیش برای نابود کردن من نقشه می‌کشیدی حال نگران حالمی؟

سرم را شرمنده پایین انداختم و لب زدم:

\_به خدا نمیخواستم اینجوری بشه... اما درستش می‌کنم بهت قول میدم درستش کنم.

تلخند صدا دارش در گوشم پژواک شد:

\_دیگه باورت ندارم افرا، برای من همه چی تموم شده. به محض اینکه مادرم سر پا بشه برای همیشه از اون عمارت می‌ریم. و از تو فاصله می‌گیرم.

لحنش آنقدر محکم و سرد بود که جای هر بحثی را می‌گرفت. باید دلش را دوباره با دست می‌آوردم.

باید به قولی که به خاله عالیله داده بودم عمل می‌کردم.

تا آمدم حرفی به زبان بیاورم. صدای رسای پدرم را که کمی ته مایه‌ی خشم چاشنی‌اش بود را شنیدم:

\_افرا دخترم بهتره برگردی خونه

ناچاراً نگاه از چشمان یخ زده و کدر کیان گرفتم. و با گفته‌ی پدرم عمل کردم.

و راهی عمارت شدم.

سرم میز شام بی‌اشتها با غذایم بازی می‌کردم. مدام فکرم درگیر حرف‌های امروز کیان بود.

باید اشتباهم را جبران می‌کردم. باید ماجرای اصلی را برایش بازگو می‌کردم.

شاید اینطور حداقل از بار اشتباهی که کرده بودم کمی کم می‌شد.

لعنت به حامد و فکرهای مسخره‌اش...

## بازیچه - مهلا حامدی

صدای تلفن خانه سکوت جمع را شکست. پدرم از پشت میز بلند شد. نمیدانم فرد پشت تلفن چه گفت که لحن پدرم گرفته و خشدار شد: -چی! کی فوت کردند.

قلبم به آنی فرو ریخت. قاشق و چنگال با صدا از دستم رها شد. لرز بدی به تنم نشست. پدرم تلفن را سر جایش گذاشت. و با شانه‌های پایین افتاده به سمت میز آمد. همه نگران بهش چشم دوخته بودند. از پشت میز بلند شدم. و روبه رویش قرار گرفتم و پرسیدم:

-چی شده بابا کی فوت شده؟

نگاهم منتظر به لبانش دوخته شد. حالم به قدری بد بود که ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شده بود.

-خاله عالیه فوت شده...

ناباور و شوکه نفس در سینه‌ام حبس شد. نه نه شاید اشتباهی رخ داده است.

امروز من با او حرف زده بودم. بهش قول داده بودم. اما نباید می‌رفت. نباید مرا با عذاب اینکه من مسبب مرگش بودم تنها می‌گذاشت نه نه...

نفس کشیدن برایم سخت شده بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. چهره‌ی کبود شده‌ام پدرم را وحشت زده کرد.

-دخترم نفس بکش، افرا نفس بکش...

هر چه سعی می‌کردم. فایده نداشت. رفته رفته رمق از پاهایم رفت.

دیدم تار تار تر می‌شد.



## بازیچه - مهلا حامدی

و صداها و همه‌ها در گوشم طنینش را از دست می‌داد.

بین مرگ و زندگی معلق بودم. چشمانم روی هم افتاد. و در آغوش پدرم از حال رفتم و دیگر هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

نگاهم به قبر خاکی روبه‌رویم خشک شده بود. زجه‌های دردناک مرد شکسته‌ی روبه‌رویم همچون خنجر در قلبم فرو می‌رفت.

هفت روز بود که خاله عالیه دیگر در بین ما نبود. هفت روزی که هر ثانیه‌اش برای من حکم مرگ را داشت.

مرد داغ دیده‌ام مرا مقصر مرگ مادرش می‌دانست در این هفت روز هر باری که می‌خواستم بهش نزدیک شوم.

با بی‌رحمی تمام پسم زده بود و مرا قاتل خوانده بود.

روزهای خوبی نبود. آن عکس‌های لعنتی حتی در دانشگاه هم پخش شده بود.

برای کیان دیگر هیچ چیزی مهم نبود. او شب و روزش را در کنار مادرش به سر می‌کرد.

هنوز هضم نکرده بود که او را از دست داده بود. هنوزم که هنوز بود منتظر بود دوباره صدایش را بشنود.

پدرم و پدربزرگم مراسمی با شکوهی برای خاله عالیه برگزار کرده بودند. همه‌ی خانواده مادرم، عمه‌ام، سیمین و ترانه از مرگ خاله عالیه ناراحت بودند.

همه به او عادت کرده و او را جزئی از خانواده می‌دانستند.

## بازیچه - مهلا حامدی

مراسم هفتم هم به خوبی برگزار شد. همگی به عمارت برگشتیم. این روزا اصلا خواب درست و حسابی نداشتم. تا چشمانم گرم می‌شد. کابوس می‌دیدم.

کابوسی که کیان مرا قاتل مرگ یه آدم بی‌گناه می‌خواند. روزها از

پی‌هم می‌گذشت.

کیان از تحصیل در دانشگاه انصراف داده بود. و به عمارت هم نمی‌آمد.

نمی‌دانستم کجا سر می‌کند. بی‌نهایت نگرانش بودم.

روز چهارم خاله عالیبه بعد از مراسم بالاخره به عمارت برگشت. اما با این تفاوت که مشغول جمع آوری وسایل هایش بود.

صورت لاغرش را ریش نامرتب و بلندش پوشانده بود و لباس‌های سیاهش خاکی و کثیف بود.

انگار هنوزم که هنوز بود. شب و روزهایش را کنار قبر مادرش سر می‌کرد.

می‌دانستم هنوز وقتش نبود. اما باید با خانواده‌ام حرف می‌زدم باید به همه می‌گفتم که کیان بی‌گناه است.

اما اول باید با خودش حرف می‌زدم. از اتاقم بیرون زدم. و از پله‌ها سرازیر شدم.

به سمت حیاط عمارت و آن خانه‌ی چهل متری قدم برداشتم. کیان کارتن‌ها را روی هم می‌گذاشت. و توجهی به اطراف نداشت.

با صدای ضعیفی زیر لب سلام کردم. می‌دانستم شنیده بود. اما جوابی نگرفتم.

فقط و فقط اخمان درهم کشیده‌اش را به رخم کشید و با نادیده گرفتنم راهی خانه شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

به دنبالش من هم وارد خانه شدم. کوتاه نیامدم و لب زدم:

-کجا میخوای بری خونه‌ی خودمون؟

باز هم جوابی نگرفتم. همینکه آمد از چهارچوب در خارج شود سد راهش شدم.

بالاخره نگاه یخ زده و با نفرتش را بالا کشید و خشدار گفت:

-برو کنار

با سماجت همانجا ایستادم و سوالم را تکرار کردم:

-میری خونه‌ی خودمون؟

بازدمش را عمیق بیرون و جواب داد:

-تو فرض کن آره

نگاه از چهره‌اش گرفتم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من میخوام امروز با همه صحبت کنم. به همه بگم که بی‌گناهی حتی باور کن من نمی‌خوا....

حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد و لب زد:

-برام مهم نیست.

دوباره آمد کنارم بزند که با تقلا نگذاشتم و گفتم:

-میدونم که گناهکارم، میدونم که اشتباه کردم. اما هزار برات توضیح بدم هزار تمام حقیقت رو

برات بازگو کنم...

## بازیچه - مهلا حامدی

با دست آزادش با خشم و محکم هلم داد که نزدیک بود پخش زمین شوم اما تعادلم را حفظ کردم.

شوکه از این رفتارش بهش چشم دوختم. نیش اشک به چشمانم نشسته بود.

-چرا اینجوری میکنی؟

با شدت کارتن در دست را رها کرد و به طرفم پا تند کرد و پیچ زد:

-توقع داری با قاتل مادرم چطور رفتار کنم ها؟

یکه خورده به خودم لرزیدم. من قاتل بودم! من واقعا قاتل بودم! اشک‌هایم از چشمانم سرازیر شدند و روی گونه‌ام سر خوردند.

-کی..ان این..جوری ن..گو، ب..ه خدا من نمی‌خوا...ستم...

دستش را به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

-بس کن چرا روی گناهت سرپوش میزاری. چرا اینقدر منو عذاب

میدی. ولم کن...

دیگه هیچ وقت دور و برم نیا.

چون تضمین نمی‌کنم که خودم با دستای خودم خفت نکنم قاتل...

نفرت و کینه را در تک تک کلماتش به خوبی حس می‌کردم. باید کنار می‌کشیدم.

باید فعلا کنار می‌کشیدم. او هنوز داغدار بود.

قدمی ازش دور شدم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_منو ببخشش. معذرت می‌خوام ازت، باور کن خیلی پشیمونم.

قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و گفت:

\_تا عمر دارم نمی‌بخشمت. چون منو بی‌آبرو کردی تنها کس زندگیم رو ازم گرفتی.

معذرت خواهی تو هیچی رو به عقب بر نمی‌گردونه. مادرم رو زنده نمی‌کنه...

تو حتی روز آخرم دست از سرش برنداشتی و معلوم نیست چی بهش گفتی که مادرم رو دق دادی...

با قلبی به درد آمده سکوت کردم. سرم را پایین انداختم و ازش رو گرفتم و دور شدم.

آن روز نمی‌دانستم که این آخرین دیدار من و کیان است. آن روز برای همیشه بدون آنکه حقیقت رو شود.

بدون آنکه بی‌گناهی‌اش را برای خانواده‌ام بازگو کنم. بدون آنکه بگذارد برایش توضیح دهم.

همچون گمشده‌ای رفت و دیگر هیچ وقت نتوانستم پیدایش کنم.

انگار پرواز کرد و به آسمان رفت.

اما نمی‌دانستم که سالها بعد دست تقدیر دوباره ما را روبه‌روی هم قرار می‌دهد.

با این تفاوت که او با دیدار دوباره‌مان به فکر انتقام می‌افتد. و من برای بار دوم غرق آن تپله‌های آبی می‌شوم.

برای بار دوم با حضورش در زندگی‌ام آرامش را بعد از سالها لمس می‌کنم.

هر چند که آن آرامش زودگذر است...

## بازیچه - مهلا حامدی

(حال)

آسمان تاریک تاریک شده بود. پنج روز تمام در دل دریا گرفتار شده بودیم و هیچ کمکی از جانب هیچکس برایمان فرستاده نشده بود.

آن دوتا آب معدنی هم تمام شده بود و حالا انگار بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کردیم.

تمام اتفاقات گذشته را برای کارن شرح داده بودم.

و او چند ساعتی بود که، بدون هیچ حرفی روی عرشه‌ی کشتی به پشت دراز کشیده و به ظلمات آسمان خیره شده بود.

من هم سکوت کرده کنارش در افکارم غرق بودم. خب ازش انتظار نداشت که مرا بیخشد.

من مقصر اصلی تمام اتفاقات گذشته و مرگ عزیز ترین فرد زندگی‌اش بودم.

فقط می‌خواستم بدانم که من وسط راه از کرده‌ی خودم پشیمان شدم. من آن عکس‌ها را نابود کردم.

حتی می‌خواستم جلوییش را بگیرم. اما نشد. دیر رسیدم و آنچه که نباید، اتفاق افتاد.

هنوزم که هنوز بود حسرت زندگی در آن خانه‌ی نقلی هفتاد متری در کنار او به دلم مانده بود.

کاش هیچکدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. کاش زمان به عقب بر

می‌گشت. و من با دستای خودم آن عکس‌های لعنتی را نمی‌گرفتم.

شاید اگر آن اتفاقات نمی‌افتاد. الان در کنار هم زندگی خوب و خوشی داشتیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دوستت داشتم خیلی، اون روزها در پوست خودم نمی‌گنجیدم. فکر اینکه بالاخره بهم می‌رسیدیم. مثل یه رویا بود.

شبی که اون عکس‌ها رو دیدم. شکستم خرد و خاکشیر شدم. میدونی خیلی سخته بار گناه و تهمتی که نقشی درش نداشتی رو به دوش بکشی...

تک سرفه‌ای کردم. گلویم به شدت خشک شده بود. نگاهم را به نیم رخش دوخته بودم.

دلم می‌خواست حداقل قبل مرگم یه دل سیر نگاهش کنم:

\_میدونی چیه کارن، بعضی اوقات آدم‌ها اونقدر یکی رو افراطی دوست دارند.

که تحمل پس زده شدن توسط اون نفر رو ندارند. منم از همون افراطی‌ها بودم که با کوچک‌ترین کارت ازت کینه به دل می‌گرفتم.

اما می‌خوام اینو بدونی که هیچ وقت قصد نداشتم آسیبی به مادرت بزنم.

حالا او هم سرش را سمت من چرخانده و بهم خیره شده بود. انگار او هم می‌دانست این لحظات، لحظات آخری هست که کنارم هم هستیم.

دستش را سمت قلبش برد و چند باری ضربه‌ای آرامی به سینه‌اش زد و گفت:

\_میدونستی منم جز همون افراطی‌هام... جات همیشه، هر لحظه و هر ثانیه با وجود تنفیری که بهم داشتم.

اینجا بود. اون ته ته قلبم، نگرانت بودم. تحمل دیدن اشک‌هاتو

نداشتم. برات غیرتی میشدم... چون هنوز هم دوستت داشتم.

متقابلا کار خودش را انجام دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_می‌خوام یه اعترافی بکنم. دلیلم برای اینکه بعد از سالها به یکی دل بستم. این بود که چشمت منو یاد گمشده‌ام می‌انداخت.

گمشده‌ای که خودت بودی.

تلخندی روی لبان ترک خورده‌اش نشست. دستش را از روی قلبش برداشت و به طرفم دراز کرد.

متقابلا همان کار را کردم. و با قلبی آرام گرفته دستم قفل دست سرد مردانه‌اش شد.

تا خود دم دمای صبح بدون هیچ حرفی بهم خیره بودیم. چشمانمان از ناتوانی رفته رفته داشت روی هم می‌افتاد. اما با این حال باز هم نگاهمان را از هم دریغ نمی‌کردیم.

انگار قصه‌ی عشق نافرجام‌مان باز هم پایانش تلخ بود. اما اینبار نه با بهم نرسیدن، بلکه با مرگ عجین شده بود.

\_می‌بخ... شمت می‌بخشمت افرا، و بدون که خیلی دوستت دارم...

بی جان فشار دستش کم و کم تر شد. تپله‌های آبی بی‌فروغش اینبار روی هم افتاد.

ضربان قلب منم کند و کند تر می‌شد. اگر او نبود من هم نباید می‌بودم.

من بدون او این زندگی را نمی‌خواستم.

با وجدانی آرام گرفته، دست در دست مرد گمشده‌ام چشمانم را بستم.

و قبل از اینکه به خواب ابدی فرو روم. صدای هلیکوپتر و موتور روشن شده‌ی چندکشتی‌ای را انگار شنیدم.

اما نمی‌دانستم توهم بود یا واقعیت داشت. نمی‌دانستم که من و او باز هم به زندگی بر می‌گشتیم. یا خسته از زندگی کردن دل می‌کنندیم.



## بازیچه - مهلا حامدی

(دوسال و نیم بعد)

نگاهم را به باغ بزرگ و پر بار روبه‌رویم دوخته بودم. دوسال و نیم تلاشم بالاخره امروز به ثمر نشسته بود.

کارگرها مشغول جمع آوری پرتقال‌های درختان بودند. خوشحال بودم. سبک و رها بودم.

در جا به جای این باغ خاطر داشتم. مطمئن بودم که پدر بزرگ و خانجونمم از اینکه دوباره به این باغ روح بخشیده بودم. راضی و خشنود بودند.

صدای نق نق پسرک یک ساله‌ی در آغوشم در آمد. نگاهم را به تیله‌های خوشرنگش که عجیب به پدرش رفته بود دوختم و گونه‌ی نرم و سفیدش را نوازش کردم و لب زدم:

جانم جانم عسلم، پسر خوشگلم، گرسنت شده آره

لبخند شیرینی روی لبان کوچکش نشست. دلم برای شیرین‌کاری‌هایش ضعف رفت.

انگشت اشاره‌ام را در دستش گرفته بود. و با سماجت قصد داشت به سمت دهانش بکشد.

لبخند به رویش پاشیدم و گفتم:

تو چقدر شکمویی درست مثل بابات

چی داری برای پسرم بلغور می‌کنی.

سرم را سمتش چرخاندم. نگاه شاکی‌اش را بهم دوخت.

خب مگه دروغ میگم شکمویی دیگه

## بازیچه - مهلا حامدی

چند قدم به طرفم پا تند کرد و روبه‌رویم قرار گرفت. دست تپل پسر کوچولوش را در دست گرفت و لب زد:

سهند کوچولو، پسر بابا تو به حرف این عمه‌ی خلت گوش نده باشه خوشگلم

سهند با دیدن امیر تقلا کرد که به آغوشش پناه ببرد. او را به آغوش پدرش سپردم و گفتم:

گرسنه‌ست بهترکه تا انگشتای تو رو هم نخورده بسپاریش به مامان سیمینش

تک خنده‌ی صدا داری کرد و گفت:

باشه تو هم برگرد خونه باغ، هوا کمی سرده

سری تکان دادم و لب زدم:

یکم دیگه میام

باشه‌ای زیر لب زمزمه کرد و ازم دور شد. اوایل پاییز ماه بود و هوا روز به روز رو به سردی می‌رفت.

دستانم را در پلیور بافتم چپاندم. و مشغول قدم زدن شدم. دو سال تمام از آن حادثه می‌گذشت.

و درست موقعی که داشتیم به پیشواز مرگ می‌رفتیم.

نجات پیدا کردیم.

چند روزی در بیمارستان بستری بودیم. بعد از سر پا شدنم تصمیم گرفتم. برای همیشه از کارن دور شوم.

سهام آرمان را به خودش واگذار کردم. و پس از مخالفت‌های فراوان خانواده‌ام به گیلان آمدم و در این روستا مستقر شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اوایل سخت بود. اینکه بعد از آن همه درس خواندن تصمیم گرفته بودم. که کارم را رها کنم. برایم کمی زجرآور بود.

اما خب دلم نیامد بعد از این همه تلاش و سختی خودم را محدود به این باغ کنم.

پس بعد از گذشت دوماه از آمدنم به اینجا، در شرکت کوچک و تازه تاسیسی مشغول به کار شدم. پروژه‌های بزرگی نمی‌گرفتیم. و همین امر باعث شده بود برای این باغ وقت کافی داشته باشم.

بعد از نقل مکان کردن من، امیر و سمین پس از مخالفت‌های شدید خانواده بالاخره با هم ازدواج کردند و ثمره‌ی عشقشان سه‌هنگ کوجولوی شیرین بود.

ترانه هم بعد از کنار کشیدن من از شرکت، دوباره به شرکت استاد احمدی برگشت و در آنجا مشغول به کار شد.

البته ناگفته نماند که قرار است. از خر شیطان پایین بیاید و بعد از چندین سال به آرش فرصت بدهد.

فرصتی برای ثابت کردن عشقش به او...

ترانه بدون ابراز کردن علاقه‌اش به آرمان پا پس کشید. و حالا او را کامل به دست فراموشی سپرده بود.

دلیل این پا پس کشیدنش را خیلی خب می‌دانستم. آرمان بعد از اینکه سهامش را بهش برگرداندم.

بهم ابراز علاقه کرد و ازم خواست که گذشته‌ها را فراموش کنیم. و برای بار دوم رابطه‌ی نصفه و نیمه‌مان را دوباره امتحان کنیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

آن روز بود که فهمیدم کارن درست می‌گفت و تمام کارهای آرمان به خاطر به دست آوردن دوباره‌ی من بود و تمام...

خیلی سعی کردم به آرمان بفهمانم که ما برای هم نیستیم. خیلی سعی کردم که رابطه‌ی دوستی‌مان را مثل سابق کنم. اما او هنوز که هنوز بود از موضعش پایین نیامده بود. و حرف حرف خودش بود.

نفسم را آه مانند بیرون دادم. و نگاهم را به آسمان ابری دوختم. مثل اینکه باز هم باران در راه داشتیم.

در تمام این دو سال و نیمی که گذشت. حتی یکبارم دیگر کارن را ندیدم.

فقط کارت دعوت مراسم عروسیه سبحانی و ویدا به دست ترانه رسیده بود.

آنجا بود که فهمیدم کارن از ویدا جدا شده و با سبحانی ازدواج کرده.

نمیدانم به خاطر این اتفاق بود یا نه! اما کارن برای همیشه از خواندن کنار کشید.

و آنطور که شنیده بودم. الان فقط در شرکت خودش که حسابی در این دو سال پیشرفت کرده بود مشغول بود.

احتمالا تمام وقت و انرژی‌اش را برای آن شرکت صرف می‌کرد. حتی بعد از کنار کشیدن من، سهام آرمان را هم خریده بود.

و الان تمام و کمال رئیس آن شرکت بود.

\_افرا؟

چشمانم را روی هم فشردم. هیچ حوصله‌ی حرفای تکراری آرمان را نداشتم. ناچاراً سرم را سمتش چرخاندم و لب زدم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بله آرمان!

دستانش را در جیب شلوار جذب کتان‌ش چپانده بود و خیره نگاهم می‌کرد:

\_میخوام ناهار بخوریم. بهتره برگردی، هوا هم که سرده سرما میخوری

الان مثل نگرانم بود؟ باید درست و حسابی باهاش حرف میزد. هیچ دلم نمی‌خواست بیشتر از این بهم امیدوار باشد.

سری تکان دارم و به سمتش قدم تند کردم و گفتم:

\_باشه، اما قبل برگشت باید باهم حرف بزنیم.

لبخند کم رنگی روی لبانش نشست. برق امید در چشمان تیره‌اش هویدا شد.

دوشادوش هم قدم بر می‌داشتیم. هر دو سکوت کرده بودیم.

آرمان طاقت نیاورد و با بی‌قراری پرسید:

\_چیزی میخواستی بهم بگی افرا؟

نگاهم را به رو به رو دوختم. امیدوار بودم که ایندفعه مثل دفعات قبلی لجبازی نکند و برای همیشه راحت بگذارد.

من و او از قدیم هم وصله‌ی هم نبودیم.

و حالا که اصلاً نمی‌توانستیم مال هم باشیم. قلب من فقط و فقط متعلق به یک نفر است و بس

\_امروز حرفای مامانم با عمه رو خیلی اتفاقی شنیدم. در مورد من و تو بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

بیا یکبار برای همیشه تمومش کنیم. به نظرم اینکه خانوادمون رو بازی بدیم. اصلا کار درستی نیست.

از حرکت ایستاد. و نگاه سنگینش را بهم دوخت و گفت:

-چی بهم می‌گفتن؟

شانه‌ام را بالا انداختم و بهش نگاه کوتاهی کردم و جواب دادم:

-آخه چه چیزی برای گفتن دارن به غیر اینکه من و تو با هم ازدواج کنیم!

کلافه دستی پشت گردنش کشید. و نگاهش را ازم گرفت و قدم برداشت.

متقابلا منم دوشادوش او قدم برداشتم. منتظر بودم منتظر جوابی از جانب او...

بی قراری‌ام را که دید. لب زد:

-افرا من نمیخوام تحت فشارت بزارم. هر وقت که تو بخوای هر وقت که تو آمادگی شو پیدا...

میان کلامش پریدم و گفتم:

-آرمان چرا نمیفهمی... من نمیخوام مثل گذشته بازیتم بدم. نمیخوام مثل گذشته زندگیت و

عمرتو پای من حروم کنی...

من و تو هیچ وقت ما نمی‌شیم.

-چرا؟

کمی بی رحم شدم. اما لازم بود باید حقیقت را در سرش می‌کوبیدم. تا شاید دست از خیال

های خامش بردارد:

-چون نه قبلا و نه حالا هیچ علاقه‌ای بهت نداشتم و ندارم. و ممنون میشم که درکم کنی

## بازیچه - مهلا حامدی

تلخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. دم عمیقی گرفت و گفت:

هنوزم منتظر اونی؟ چقدر احمقی که فکر میکنی دوباره بهم بر می‌گردین

سعی کردم خودم را کنترل کنم تا عصبانی نشوم. آرمان همیشه همین بود تا چیزی مطابق میلش پیش نمی‌رفت. پای او را وسط می‌کشید:

بس کن، تا کی می‌خواهی به حرفای مسخرت ادامه بدی. من اینجا آرامش دارم. حالم خوبه، انگار تازه دارم زندگی می‌کنم. انگار تازه معنای زندگی رو چشیدم.

بازو ام را لمس کرد و مرا وادار به ایستادن کرد. به خودش اشاره کرد و لب زد:

به نظرت من آدمیم که بخوام این آرامش رو ازت بگیرم. من حتی حاضرم با تو، تو این روستا زندگی کنم.

چون فقط و فقط خوشحالیه تو برام مهمه، اما اگه من اذیت می‌کنم باشه ازت دور میشم.

دست مردانه‌اش را در دستم گرفتم. دروغ چرا اذیت می‌شدم. از اینکه این همه سال او دنبال من بود. و عشق مرا در سینه داشت اذیت می‌شدم.

او می‌توانست زندگی جدیدی شروع کند. می‌توانست طعم عاشق شدن و دوست داشتن را بچشد. آرمان آدم بدی نبود.

و خوب می‌دانستم که مستحق تمام ایناست...

آره اذیت میشم. وقتی میبینم عمر تو هدر دادی و هنوزم که هنوزه عشق منو در سینه داری اذیت میشم.

به خاطر خدا بس کن. تو نمیدونی تجربه‌ی یه عشق دونفره یا دوست داشتن شدن چقدر شیرینه

## بازیچه - مهلا حامدی

به خاطر خودت به خاطر منم که شده فراموشم کن. این حق زندگی رو تا دیر نشده از خودت نگیر.

بعضی اوقات باید رها کنی. رها کن تا به آرامش برسی...

نیش اشک در چشمانش آشکار بود. سرش را پایین انداخت. و نگاهش را به کفش‌هایش دوخت.

بعد از چند ثانیه تفکر و سکوت به حرف آمد و گفت:

شاید تو درست می‌گی. اما بزار برای آخرین بار امتحان کنم. برای آخرین بار ازت بپرسم.

سکوت کردم. نگاهش را بالا کشید و به تپله‌هایم دوخت و لب زد:

من دوستت دارم. تو تمام این سالها فقط و فقط عشق تو رو در قلبم داشتم. حالا برای آخرین بار می‌پرسم.

شریک زندگی من میشی؟

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. هیچ وقت نمی‌خواستم او را

آنطور ضعیف و داغون و ملتمس ببینم.

اگر دست خود بودم. هیچگاه پشش نمی‌زدم. هیچگاه از خودم نمی‌رنجانم، اما منطقیانه که بهش فکر می‌کردم نمی‌توانستم.

نمی‌توانستم واقعا او را دوست داشته باشم. نفسم را رها کردم و جواب دادم:

تو دوستی بودی که برام خیلی عزیز بود. عزیز درست مثل برادرم...

نمی‌تونم آرمان نه، تو لیاقت کسی رو داری که واقعا از ته دلش دوستت داشته باشه.



## بازیچه - مهلا حامدی

و من نمی‌تونم او نفر باشم...

مغموم سری برایم تکان داد و خشدار و گرفته لب زد:

\_باشه فهمیدم. دیگه مزاحمت نمیشم بهت قول میدم.

بدون اینکه بگذار حرف دیگری بزنم. ازم رو گرفت و پا تند کرده دور و دور تر شد.

حالم به شدت گرفته شده بود. اما آخرش که چه! ته این قضیه همین بود و بهتر بود تا قبل اینکه دوباره مشکلی پیش بیاید تمام شود.

باران نم نمک شدت گرفت. پا تند کرده به سمت خانه باغ دویدم. و وارد ساختمان نو سازش شدم.

زمانی که به اینجا آمدم. این خانه تقریباً متروکه شده بود. خیلی دوست داشتم.

که آن سبک قدیمی‌اش را حفظ کند. اما افسوس که نشد.

بوی خوش فسنجان تمام خانه را در برگرفته بود. خوشحال بودم که برای چند روزم که شده تمام خانواده دور هم جمع بودیم و من کمتر تنهایی می‌کشیدم.

به سفره‌ی رنگین چشم دوختم. همه مشغول چیدن و آوردن غذاها بودند و حضور مرا هنوز حس نکرده بودند.

ولوم صدایم را بلند کردم و گفتم:

\_به به کد بانوها چه کردن

چشمان همه به سمتم چرخید. عمه حاجرم ظرف مرغ شکم پر را درون سفره گذاشت و با گله مندی لبزد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_چه عجب بالاخره شما از اون باغ دل کندین. ما همش چند روز اینجاییم ها، بعد که تنها شدی دوباره وقت رو اونجا بگذرون

لبخندی عمیقی روی لبم نشاندم و گفتم:

\_چشم چشم از امروز در اختیار شمام

سیمین بهم نزدیک شد و سهند را به طرفم گرفت و گفت:

\_خود شیرینی نکن، فعلا بچه نگه میداری تا من ناهار بخورم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و لب زدم:

\_خوبه والا این بچه که از صبح دست منه، ناسلامتی تو مادرشی

سهند را در آغوشم جا به جا کردم و بوسه‌ی آرامی روی گونه‌اش نشاندم.

\_یکم بچه داری کن از دل من خسته خبردار شو...

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_دیگه هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه سیمین خانم، منکه گفتم خودتو درگیر این داداش من نکن...

امیر بی‌هوا پس کلهام خواباند و لب زد:

\_کمتر حرف بزن دختر

چشم غره‌ی توپی نثارش کردم. بعد از چیدن سفره همگی دورش نشستیم.

جای خالی ترانه عجیب به چشم می‌آمد. سیمین کنارم جای گرفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

آرمان کنار عمه نسرین گرفته نشسته بود و حرفی نمی‌زد. سهند را روی پایم گذاشتم. سیمین کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم پرسید:

آرمان گرفتست! قبل اینکه بیاد پیش تو اینجوری نبود. باز با هم دعوا کردین؟  
سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

نه، اما باهاش حرف زدم. دوباره بحث علاقه‌شو پیش کشید و منم جواب منفی دارم. اونم قول داد که دیگه مزاحم نشه...

سیمین آهانی زیر لب گفت. و بدون هیچ دخالتی مشغول کشیدن غذا شد.

(کارن)

دستی به چشمان خسته‌ام کشیدم و نگاهم را از لب‌تاپ روبه‌رویم گرفتم. خسته به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم.

چند روزی بود که اصلاً تمرکز نداشتم. یعنی بهتر بگویم که از شبی که ویدا و آن مردک عوضی را دست در دست هم در آن مهمانی دیدم.

اعصاب و روانم بهم ریخته بود. هنوزم کاری که دوسال و نیم پیش باهام کرده بود برام غیر قابل هضم بود.

نمیدانم چرا اما انگار طلسم شده بود. انگار حق آرامش داشتن ازم سلب شده بود.

هر موقع که زندگی‌ام روی روال می‌افتاد. آدم‌هایی که بهم صدمه زده بودند جلوی راهم سبز می‌شدند.

## بازیچه - مهلا حامدی

تقهای به در اتاقم خورد و مرا از فکر بیرون کشید. بفرمایید رسایی گفتم. و به در چشم دوختم.

قامت رسام در چهارچوب نمایان شد. بعد از اخراج اون مردک ترجیح دادم مهندس رسام زند که یکی از مهندسین خوب شرکتم بود را دستیار خودم کنم.

الحق که خیلی کمک دست و واقعا در کارش خبره بود.

طبق معمول همیشه با کلی نقشه‌ی تلنبار شده‌ی روی دستش نزدیک میزم شد.

نمیدانم در چه‌ره‌ام چی دید که پرسید:

\_سلام خوبین رئیس؟

بازدمم را عمیق بیرون و جواب دادم:

\_آره، فقط کمی خستم

نقشه‌ها روی میزم رها کرد و متفکر به فکر رفت و لب زد:

\_باید به اینا یه نگاه بندازین، اما اگه خسته هستین من انجامش بدم.

فکری چند روزی در سرم افتاده بود. اما نمیدانستم که به حال خراب روحی‌ام کمکی می‌کرد یا نه؟

نگاهم را به چهره‌ی منتظر او دوختم و دستانم را روی میز قلاب کردم و گفتم:

\_چند روزی هست خیلی بهم ریختم. میدونی که بهت اعتماد کامل دارم.

میتونی یکی دو هفته‌ای جای من شرکت رو اداره کنی؟

تیله‌های مشکی گرد شده‌اش را با بهت بهم دوخت و به خودش اشاره کرد و پرسید:

\_کی من؟

## بازیچه - مهلا حامدی

خودم را کمی جلو کشیدم و نگاه چپکی بهش انداختم و لب زدم:

مگه غیر از تو، کسی هم اینجا هست؟

رفته رفته به خودش آمد. با خنگی جلوی سرش را خاراند و دستپاچه گفت:

آخه من نمیدونم از پیشش بر میام یا نه؟

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم. او تنها کسی بود که از پس اداره کردن این شرکت بر می‌آمد.

طی این دوسال خوب خودش را بهم ثابت کرده بود:

نمیفهمم چرا همیشه خودتو دست کم میگیری! من به یه مسافرت نیاز دارم و تنها کسی هم

که بهش اعتماد و باور دارم تویی پس نه نیار

لبخند کم رنگی روی لبش شکل گرفت. بی‌درنگ از پشت میز بلند شدم و دستی به کتم

کشیدم و دکمه‌ی وسطش را بستم:

ترجیح میدم وقت و هدر ندم. خب از همین الان بهتره کارتو شروع کنی...

با چند قدم نزدیکش شدم و روبه‌رویش قرار گرفتم و با جدیت ادامه دادم:

بهت بیشتر از اونچه که فکر کنی اعتماد دارم. و ازت توقع دارم وقتی که، من نیستم اینجا رو

به بهترین نحوه اداره کنی

با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:

مطمئن باشید ناامیدتون نمی‌کنم رئیس

دستی به شانهاش زدم و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفتم لب زدم:

موفق باشی.

## بازیچه - مهلا حامدی

به خانم مهدویی در این باره اطلاع میدم. پس با خیال راحت

بچسب به کارت

چشم ممنون رئیس

از اتاق خارج شدم. به طرف میز خانم مهدویی که سخت مشغول بود رفتم.

و روبه روی میزش قرار گرفتم و گفتم:

من یکی دوهفته‌ای نیستم. آقای زند در نبودم من رئیس شرکت هستم. لطفاً به بقیه هم اطلاع بدین. هر کاری که داشتند با ایشان مطرح کنند.

هاج و واج بهم نگاه می‌کرد. بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزند. از میزش فاصله گرفتم و به سمت آسانسور رفتم.

یک ساعت بعد با بستن چمدانم راهی جاده شدم. اول می‌خواستم به ویلایم در رامسر بروم.

اما پیشیمان شدم. دلم جای بکر تری می‌خواست.

یعنی در واقع دوست داشتم پس از سالها دوری، به زادگاهم برگردم. به جای که قد کشیده و بزرگ شده بودم.

نمیدانستم کار درستی می‌کنم یا نه!

اون روستا هم یادآور خاطرات خوب بچگی‌ام بود و هم یادآور سختی‌هایی که مادرم کشید.

این روزها عجیب تنها بودم. دوباره در سیاهی مطلق زندگی گرفتار شده بودم.

دیگر به هیچ زنی در زندگی‌ام اعتماد نداشتم. از افرا هم دوسال و نیمی بود که اصلاً خبر نداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

پس از اینکه سهام آرمان را بهش برگرداند. دیگر هیچ وقت ندیدمش...

کینه و نفرتی که در قلبم کاشته بودم را، بالاخره همانجا کشتم. آن

دختر ضربه‌ی بدی به من و زندگی‌ام وارد کرده بود.

اما دروغ چرا وقتی که فهمیدم ناخواسته آن عکس‌ها دست پدرش افتاده بود.

از کاری که باهاش کرده بودم پشیمون شدم. درست بود که او هم در این ماجرا بی تقصیر نبود. ولی خب آنطور که من فکر می‌کردم هم گناهکار نبود.

شاید تمام این اتفاقات سرگذشت زندگی من بود.

اگر به قدیم بر می‌گشتم. حتما حتما به افرا فرصت می‌دادم. فرصتی برای توضیح دادن برای حرف زدن...

اینطور حداقل کمتر عذاب می‌کشیدم.

در تمام سالهایی که گذشت. من در آتش کینه و نفرت سوختم و خاکستر شدم.

اما با انتقام گرفتم و نزدیک شدن به او چه شد؟ فقط بار گناهانم بیشتر شد.

مادرم زنده نشد. و مطمئن بودم از کاری که با افرا کرده بودم حسابی از دستم دلخور بود.

شاید قدیم‌ترها درست می‌گفتند که آرامشی که در بخشیدن هست در انتقام نیست.

بعضی اوقات باید رها کنی. باید رها کنی و بسپاریش دست زمان، زمان که بگذرد دردها و زخم‌ها کهنه میشوند و دیگر مثل اوایل اذیت نمی‌کنند.

من مردی بودم که سالها عشق‌یه نفر را درسینه داشتم. همان زنی که با وجود اینکه دوستش داشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

او را نابود کردم. احساساتش را به بازی گرفتم.

مردی بودم که از زنی که عاشقانه می‌پرسیدمش انتقام گرفتم.

همیشه حس می‌کنم باید برم سراغش و برای انتقامی که بی‌رحمانه ازش گرفته بودم. عذر خواهی کنم.

اما خب می‌دانم که او هیچ وقت دلش نمی‌خواهد دوباره با من روبه‌رو شود.

و من این خواسته را سپرده بودم. به دست سرنوشت، سرنوشت اگر می‌خواست دوباره باز هم ما را سر راه هم قرار می‌داد.

بعد از چند ساعت رانندگی مدام، خسته روبه‌روی سوپر مارکتی در شهر رشت توقف کردم.

کمی خرت و پرت خریدم. و دوباره پشت فرمان نشستم. از رشت تا روستا بازم یک‌ساعتی راه بودم.

بطری آب معدنی را برداشتم. و گلوی خشک شده‌ام را تر کردم. و ماشین را به حرکت در آوردم.

به روستا که رسیدم. پنجره‌ی ماشین را پایین کشیدم و عمیق هوای پاک را به ریه‌هایم هدیه دادم.

تازه وقتی که چشمم به آن بهشت بکر و سرسبز افتاد. خودم را سرزنش کردم که چرا زودتر اینجا را از خودم دریغ کرده بودم.

من برگشته بودم. به خانه‌ی خودم، به جایی که کنار مادرم روز به روز قد کشیدم و او روز به روز برایم بیشتر زحمت کشید.

اشک نشسته در چشمانم دست خودم نبود. دلتنگش بودم. و افسوس که این دلتنگی هیچ وقت قرار نبود برطرف شود. مگر به موقعی که پیشش آرام بگیرم.



## بازیچه - مهلا حامدی

در چوبی خانه را با یه هل کوچک باز کردم. و وارد حیاط خانه شدم. نگاهی به اطراف که تقریباً متروکه شده است بود انداختم. آفتاب در حال غروب کردن بود. و همین باعث شده بود اطراف

خانه کمی تاریک شود.

فلش گوشی‌ام را روشن کردم و با قدم‌هایی بلند به سمت کلبه‌ی چوبی کوچکمان رفتم. وارد کلبه شدم. گرد و خاک حاصل باعث شد. پشت سر هم چند بار عطسه کنم. با این اوضاع امکان نداشت بتوانم اینجا سر کنم. و ناچاراً باید امشب را به مسافرخانه‌ی می‌رفتم.

باز جای شکرش باقی بود که روستا به خاطر بکر بودنش توریستی بود. و چند مسافرخانه‌ای اینجا واقع بود.

دل از کلبه‌ی کوچکمان کندم و از آنجا خارج شدم. پشت فرمان نشستم.

و به طرف مسافرخانه‌ای که اول روستا واقع بود رفتم.

نگاهی به کلبه‌های چوبی در کنار هم انداختم. و پس از انجام کارهای لازم یه کلبه‌ی دونفره را در اختیار گرفتم.

خسته کتم را در آوردم. و چمدانم را گوشه‌ای رها کردم. نفس عمیقی کشیدم. بوی چوب در مشام پیچید.

نگاهی دور تا دور کلبه‌ی کوچک و تخت دونفره‌اش انداختم. به سمت پنجره‌ی چوبی با شیشه‌های رنگی‌اش رفتم. و آن را باز کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

با باز شدن پنجره، ایوان کلبه نمایان شد. به چهارچوب تکیه دادم و نگاهم را به منظره‌ی روبه‌رویم دوختم.

آسمان کاملاً تاریک شده بود و جنگل سر سبز روبه‌رویم اسیر ظلمات تاریکی شب...

گرسنگی معده‌ی خالی‌ام را مالش می‌داد. از کلبه بیرون زدم. و برای خودم غذا سفارش دادم و دوباره به کلبه برگشتم.

بعد از خوردن غذا که حسابی بهم چسبید. چشمانم از خستگی روی

هم می‌افتاد.

با یادآوری گذشته لبخندی روی لبم نشست. زندگی کردن در روستا همینش خوب بود که شب زود خوابت می‌برد.

و صبح هم زود از خواب پا می‌شدی. گوشه‌ی‌ام را کنار پاتختی گذاشتم و آسوده با حالی خوب به خواب رفتم.

صبح با صدای رسای خروس‌ها از خواب بیدار شدم. نگاهی از پشت شیشه‌ی پنجره به بیرون انداختم.

هوا گرگ و میش بود. به سمت حمام گوشه‌ی کلبه رفتم و دوش کوتاهی گرفتم.

بعد از خوردن صبحانه راهی خانه‌مان شدم. از دیشب فکری در سرم افتاده بود. زندگی کردن در آن خانه‌ی فرسوده کاملاً محال بود.

اما می‌توانستم با خریدن زمین‌های مجاورش برای خودم ویلایی بسازم. راستش هیچ دلم نمی‌خواست از این بهشت بکر دل بکنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و اینطور هر موقع که حال و هوایم خوب نبود. به اینجا پناه می‌آوردم. اما قبل از رویا پردازی باید می‌فهمیدم آن زمین‌ها برای چه کسی است.

به سمت چایی خانهای سنتی آن اطراف رفتم. به جز چند پیرمرد کس دیگری داخل نبود.

سلام رسایی کردم و روی تک صندلی خالی آن میز نشستم و گفتم:

-صبح بخیر من می‌خواستم ازتون یه سوالی بپرسم.

مرد مسنی که تسبیح به دست داشت. با خوش‌رویی لب زد:

-بپرس جون

-من کیان نژادی هستم. پسر رسول ماهیگیر، می‌خواستم ازتون بپرسم. زمین‌های مجاور اطراف خونمون مال کیه؟

تا اسم پدرم را بردم. همشان او را شناختند. این دفعه مردی با ریش

نسبتا بلند سفید جوابم را داد:

-خدا بیامرزه پدرت رو

سری برایش تکان دادم و لب زدم:

-ممنون همچین رفتگان شما رو

دستانش را دور عصایش چفت کرد و گفت:

-اون زمین‌ها مال آقا حیدر حسین زاده‌ی خدا بیامرزه، همونی که بزرگ‌ترین باغ پرتقال این اطراف رو داره...

## بازیچه - مهلا حامدی

(افرا)

بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی سهند نشاندم. در این یک هفته‌ی که اینجا بودند. بهش عادت کرده بودم.

و از همین حالا که می‌خواستند عزم رفتن کنند. دلتنگش شده بودم.

سیمین روی صندلی شاگرد جای گرفت. سهند را به دست او سپردم و گفتم:

از همین الان دلتنگ این کوچولوی خوردنی شدم. امیدوارم که زود به زود بیاین پیشم.

امیر پشت فرمان نیم‌نگاهی با همان اخم‌های درهم بهم انداخت. طی این یک هفته کلی روی مخم رژه رفته بود که برگردم. اما هر بارش با جواب منفی من روبه‌رو شده بود.

به جای اینکه ما زود به زود بیایم بهتره که تو برگردی، بسه با آیندت بازی نکن

با هم بحث همیشگی، قامت خم شده‌ام را راست کردم و در ماشین را بستم و لب زدم:

لطفا شروع نکن برین به سلامت

با عصبانیت مشت محکمی روی فرمان کوبید. انگار هر چه در این

چند روز تلاش کرده بود خودش را کنترل کند امروز صبرش به پایان رسیده بود:

چیه شروع نکنم! دوسال و نیمه که عمرتو اینجا هدر دادی. گفتم لابد میخواد کمی تنها باشه به خودش بیاد بهت گیر ندادم.

چرا لجبازی میکنی! اینجارو بسپار به مش غلام و برگرد تهران

خودم با رئیس شرکتی که مشغولم صحبت می‌کنم که استخدامت کنه و مطمئنم با دیدن رزومت از خداهشه

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ دلم نمی‌خواست به آن شهر دودی برگردم. هوای آن شهر مسموم می‌کرد. مرا یاد خاطرات شیرین و در عین حال تلخم می‌انداخت.

نمی‌دانم شاید هم یه جورایی فرار می‌کردم. فرا می‌کردم تا دوباره برخوردی با آن مرد چشم آبی نداشته باشم:

نمی‌خوام آرامشی که اینجا دارم رو با هیچی عوض کنم.

سری با تاسف برایم تکان داد و ازم رو گرفت.

سعی کردم با عوض کردن بحث فضای خفتان آوری که به وجود آمده است را دور کنم. رو به سیمین لب زدم:

به اون ترانه‌ی بی معرفت بگو یادم نمیره که چطوری اومدنش به اینجا رو پیچوند.

اشاره‌ی به امیر کردم و ادامه دادم:

از این مرد تخس خودخواه دل بکن و با ترانه و سهند کوچولو بیاین اینجا فقط خوش بگذرونیم.

سهند تقلا می‌کرد که به آغوشم بیاید لپش را در دست گرفتم و لب زدم:

مگه نه عشق عمه، بیا من و تو کلی با هم خوش بگذرونیم.

سیمین لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

چرا که نه حتما عزیزم، با ترانه هماهنگ می‌کنم. خودت خوب میدونی چرا نیومد.

آره خوب می‌دانستم که چرا ترانه با وجود دلتنگی که داشت پیشم نیامد. دلیلش فقط و فقط حضور آرمان بود و تمام...

## بازیچه - مهلا حامدی

با اینکه فراموشش کرده بود. اما خس می‌کردم با دیدنش اذیت می‌شد.

سری تکان دادم و لب زدم:

میدونم، بهش بگو که خیلی دلتنگشم

سیمین خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

همچین میگی براش خبر ببرم انگار هر روز پای گوشی ابراز دلتنگی نمی‌کنین

متقابلا خندیدم. امیر با همان اخم‌های درهم به روبه‌رو زل زده بودم. میدانستم از اینکه حرف‌هایش را نادیده می‌گرفتم دلخور بود. اما خب چیکار کنم! واقعا دوست نداشتم برگردم.

بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ی سه‌نند نشاندم. و از ماشین فاصله گرفتم و خداحافظی کردم. امیر زودتر از بقیه پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد.

نگاهم خیره به ماشینش که رفته رفته دور می‌شد. بود و توجهی به اطراف نداشتم.

این دفعه ماشین آرمان بود که جلوی پایم ایستاد. عمه نسیرین و آقا حجت آن طرف تر مشغول کپ و گفت با مادر و پدرم و عمه حاجر و احمد آقا بودند.

حس کردم عمه نسیرین با نقشه به طرف ماشین احمد آقا رفته بود تا من و آرمان با تنها باشیم و به قول آنها حسابی خداحافظی کنیم. اصلا درکشان نمی‌کردم. چطور با این همه اتفاقی که افتاده بود باز

هم برای رسیدن ما دونفر به هم امیدوار بودند.

البته آرمان از آن روزی که باهاش حرف زده بود دیگر بهم نزدیک نشده بود و ازم هر طور که شده فاصله می‌گرفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌دانستم بعد از برگشتن به تهران تصمیم به رفتن دارد. عمه هم حسابی به همین خاطر ناراحت بود.

صدای بمش مرا به خودم آورد:

تصمیمت اینه که اینجا بمونی؟

سرم را کمی خم کردم و از پنجره‌ی ماشینش بهش چشم دوختم و جواب دادم:

آره فکر نکنم بتونم هیچ وقت از اینجا دل بکنم.

نگاهش را ازم گرفت و به روبه رو دوخت. سکوت کرده حرف دیگری نزد و اینبار من بودم که پرسیدم:

عمه میگفت قصد داری برگردی آره؟

تک شانهاش را بالا انداخت و جواب داد:

اومدندم به ایران از اولشم درست نبود. فقط یه امید واهی داشتم. خب میدونی چیه من دیگه اینجا راحت نیستم.

یه چیزایی اذیتم می‌کنند. و برگشتنم بهترین تصمیمه

سری تکان دادم و لب زدم:

امیدوارم هر کجا که میری موفق باشی. قبل رفتنت بازم با عمه و پدرت بیا اینجا خوش حال میشم.

نیشخندی روی لبش شکل گرفت. تپله‌های مشک‌اش را سمتم چرخاند. و گفت:

باور کنم این حرفت از ته دله! فکر نکنم علاقه‌ای به دیدن دوباره‌ی من داشته باشی...

سری با تاسف برایش تکان دادم. خصلت خانوادگی ما بود که بهم

## بازیچه - مهلا حامدی

تیکه می انداختیم:

\_قبل از همه ی این جریانات تلخ، دوست و همراهم بودی. بابت گذشته بیشتر از همه به تو یه عذر خواهی بدهکارم، هر چند که میدونم عذر خواهیم هیچی رو به عقب بر نمی گردنه...

اما متاسفم و پشیمون، امیدوارم که یه روزی ببخشیم.

کلافه دستی پشت گردنش کشید. و سرش را پایین انداخت و گفت:

\_اگه اینطوره که منم یه عذر خواهی بهت بدهکارم...

همدست شدن من با کارن کار اشتباهی بود که ازش خیلی پشیمونم، بعضی اوقات باور نمی کنم که تا این حد بهم ضربه وارد کردیم.

من تو رو خیلی وقته که بخشیدم. چون تو قلبم پررنگی خیلی پررنگ، تو هم منو ببخش، چشم زمردی...

نگاه عمیقش مرا معذب و به سکوت وادارم کرد. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم و گفتم:

\_منم خیلی وقته که بخشیدمت، به هر حال هر اتفاقی که افتاد تاوان گناه های گذشتم بود.

او هم سکوت کرد. فضای سنگینی بود. بحث را عوض کردم و دوباره به حرف آمدم و لب زدم:

\_خب حالا تصمیم داری کی بری؟ یه دیدار دوباره داریم یا نه

لبخند کمرنگی روی لبانش جا خوش کرد و گفت:

\_اینو به هیچکس نگفتم و فقط به تو میگم.



## بازیچه - مهلا حامدی

قرار که دوهفته دیگه برگردم. اما نمیدونم دربارش چطور با مامان حرف بزنم؟ خیلی حساس شده این روزا

چشمانم از این عجله‌اش کمی گرد شد:

-چی؟ چه عجله‌ای حالا

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-چه حالا چه یک ماه دیگه بالاخره که باید برم.

تا آمدم حرفی بزنم عمه‌ام به سمت ماشین آمد. گونه‌ام را بوسید و گفت:

-از الان دلتنگت شدم عزیز عمه، کاری چیزی نداری خوشگلم؟

لبخند پت و پهنی روی لبم نشاندم و دستش را در دست گرفتم و لب زدم:

-منم همینطور، نه ممنونم عمه جون

قول بده که بازهم بهم سر بزنی

دستم را فشرد و گفت:

-حتما عزیزم

در عقب ماشین را باز کرد. آقا حجت‌م باهام خداحافظی کوتاهی کرد و کنار عمه‌ام جا گرفت.

آرمان قبل از اینکه به راه بیفتد. دوباره عمیق بهم خیره شد و لب زد:

-خداحافظ

خیلی مراقب خودت باش...

## بازیچه - مهلا حامدی

لبخند غمگینی به رویش پاشیدم. و چشمانم را باز و بسته کردم. او همپایش را روی پدال گاز گذاشت دور شد.

نمیدانستم دیگر کی می‌دیدمش، اصلا قرار بود باز هم ببینمش یانه؟

خدا حافظی کوتاهی با پدر و مادرم و عمه حاجر و احمد آقا کردم. آنها هم رفتند.

مغموم به دور شدنشان چشم دوختم. باز هم من ماندم و تنهایی... دلم حسابی گرفته شد.

به سمت خانه باغ رفتم و بعد از پوشیدن بارانی و برداشتن چترم

از ساختمان خانه خارج شدم.

(کارن)

یکه خورده رو به پیرمرد گفتم:

-چی مطمئنین مال آقای حسین زادست؟

پیرمرد سری با اطمینان تکان داد و لب زد:

-آره مطمئنم. خدا بیامرز بعد از فوتش بچه‌هاش اون باغ درندشت رو به امون خدا ول کردند.

مادرت سر کارگر همون باغ بود پسرم، کلی برای اونجا زحمت کشید.

اما دوسالی اینا هست که شنیدم نوش به اون باغ دوباره سر و سامون داده

ذهنم فلش بک به گذشته زد. تنها افرا بود که این فکر را در سرش پرورش می‌داد. یعنی امکان

داشت او اینجا باشد!

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کدوم نوش؟ آخه میخوام برم باهاش صحبت کنم برای خرید زمین ها...

پیرمرد رو به دو مرد دیگر کرد و پرسید:

\_والا من شنیدم فقط نوش اومده اما نمیدونم کدومشون شماها میدونید؟

مرد مسنی که تسبیح در دست داشت به حرف آمد و گفت:

\_از خانم شنیدم. دختر حاج صادق، تک داماد خدا بیامرز

تو این دوسال زبون زد خاص و عامه، از بس دختر نجیب و خوبیه

یعنی اینطور که خانوم می‌گفت. خودشو تو دل تمام زن‌های اهالی این روستا جا کرده...

کلافه دستی به چشمانم کشیدم. آه افرا آه چرا هر کجا که منم تو هم هستی!

البته نباید ناحقی کرد. اون دوساله که اینجاست و من تازه دیروز پا به اینجا گذاشتم.

بعد از تشکر و خداحافظی از آن جمع دوستانه از چایی خوری بیرون آمدم. هر آن ممکن بود بعد از دوسال و نیم با او روبه‌رو شوم.

می‌دانستم که از آمدنم به اینجا حسابی شوکه می‌شود. درست مثل خودم، که اگر با جفت چشمام نبینمش بودنش را در اینجا باور ندارم.

مثل اینکه با قید آن زمین ها را می‌زدم. امینی‌ها عمرا به من زمین می‌فروختند. اما دل‌کندن از اینجا و فکری که در سرم بود محال به نظر می‌رسید.

پس هر چه زودتر باید چاره و راه‌حلی برای خرید آن زمین‌ها پیدا کنم. راهم را سمتم رودخانه کج کردم.

با نزدیک شدن به آن باغ که مادرم چندین و چندسال آنجا زحمت کشید.

## بازیچه - مهلا حامدی

قلبم به تپش افتاد. کاش هیچ وقت از اینجا به خاطر من و ادامه دادن درسم دور نمی‌شد. آقا حیدر مرد خیلی خیلی خوبی بود.

حتی وقتایی که بار درختانشان بیش از حد بود. خودش و خانومش هم در جمع آوری پرتقال‌ها به کارگرها کمک می‌کردند تا آنها زودتر روانه‌ی خانه شوند.

قدمی برداشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. تا از فکر گذشته بیرون بیایم.

نزدیک آن خانه باغ، چشمانم را ریز کردم و گوشه‌ی ستونی پناه گرفتم.

درست بود آن پیرمرد اشتباه نکرده بود. مثل اینکه امینی‌ها همه

دور هم جمع شده بودند و حالا قصد رفتن داشتند.

نگاهم را کاوشگر چرخاندم. و به دختری که کنار ماشین آرمان ایستاده بود چشم دوختم.

چیزی در قلبم تکان خورد. کلافه چنگی در موهایم زدم و پشت همان ستون تکیه زدم و نگاهم را ازش گرفتم.

نمی‌شد از آنجا رد شوم. هر آن ممکن بود آنها مرا ببینند و اصلاً دوست نداشتم. بلبشویی به پا شود.

تا رفتنشان صبر کردم. افرا با چهره‌ی گرفته به رفتنشان چشم دوخته بود و بعد از چند دقیقه وارد باغ شد.

از پشت ستون بیرون آمدم. کمی این پا و آن پا کردم. و نگاهم را به باغ دوختم. همینکه آمدم قدمی بردارم. او با تیپی سرتاسر مشکی و چتری که در دستش بود از باغ بیرون زد.

با پاهایی که ناخودآگاه به سمتش کشیده می‌شد. و فاصله‌ای که سعی می‌کردم حفظ کنم. دنبالش به راه افتادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نمی‌دانم چرا اما دلم می‌خواست بفهمم که مقصدش کجاست. انگار او هم مثل من به طرف رودخانه می‌رفت.

مسیری که سراشیبی بود را با نفسی تنگ شده طی کردم و رودخانه در تیر راس نگاهم قرار گرفت.

(افرا)

نفسی عمیقی کشیدم و نگاهم را به رودخانه‌ی روبه‌رویم دوختم. لبخند به لب جلو تر رفتم. حال گرفته‌ام با دیدن این بهشت بکر بهتر شده بود.

صدای مرغابی‌ها در گوشم طنین انداز می‌شد. چند خانواده آنطرف تر مشغول گرفتن سلفی بودند.

دلم خلوت بالای کوه و دیدن آن آبشار قشنگ را می‌خواست. نگاهی به هوای ابری انداختم. احتمال باران باریدن زیاد بود و همین کمی مرددم می‌کرد.

\_سلام خانم امینی

سرم را چرخاندم. و نگاهم را بهش دوختم. قدی بلندی داشت. اما لاغر اندام، موهای خرمایی روشنش با چشمان سبز رنگ و ریش تقریباً بورش او را بیشتر شبیه به ژرمن‌ها کرده بود تا آریایی‌ها...

\_سلام آقای حسینی

لبخندی روی لبش شکل گرفت. نگاه خیره‌ام را ازش گرفتم. او معلم روستا بود. و منم بعضی اوقات در تدریس کردن به بچه‌های کلاس اولی و دومی بهش کمک می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_می‌خواستم ازتون تشکر کنم. در نبود من، بچه‌ها خیلی خوب درسو یاد گرفتند.

البته من فکر می‌کنم چون شما معلم بهتری نسبت به من هستین

متقابلا لبخندی روی لبم نشست. بعد از چندین سال تازه فهمیده بودم که ای کاش رشته‌ی معماری را انتخاب نمی‌کردم. البته من علاقه‌ی زیادی به رشته‌ام داشتم. نمی‌دانم شاید کمی تحت تاثیر قرار گرفته بودم. اما بودن با بچه‌ها و درس دادن به آنها شیرین‌ترین کاری بود که تا حالا انجام داده بودم. و دوست داشتم بازم اگر فرصتی بود این کار را انجام دهم:

\_در واقع من باید ازتون تشکر کنم!

\_شما؟

همانطور که نگاهم را به رودخانه دوختم بودم لب زدم:

\_بله من، درس دادن به بچه‌ها لذت بخش‌ترین کاری بود که تا حالا انجام دادم.

و می‌خوام ازتون درخواست کنم بازم اگر کمک خواستین

میتونید رو من حساب باز کنید.

نگاهش را همانطور خیره بهم دوخته بود. نمی‌دانم چرا اما از خیرگی نگاهش معذب نمی‌شدم.

شاید به خاطر این بود که پشت نگاهش منظوری پنهان نبود. در همین چند برخورد او را خوب شناخته بودم. او فردی خجالتی و کمی هم منزوی بود. و حتی آشناییتش با من هم خیلی اتفاقی بود.

چند هفته پیش من با مادر یکی از بچه‌ها که در باغ ما کار می‌کرد روبه‌رو شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و جویای حالش که چرا چند روزی همراه مش غلام نمی‌آید. در همین حین این آقا معلم سد راهمان قرار گرفت و به معصومه خانم اطلاع داد. برایش کاری پیش آمده و باید برگردد به شهرش، تا یک هفته هم نمی‌تواند به بچه‌ها تدریس کند.

معصومه خانم هم حسابی عصبانی شد و او را به خاطر این کارش مواخذه کرد و با گفتن اینکه بچه‌ها ما به خاطر سفرهای شما هیچی یاد نمی‌گیرند. از ما دور شد.

آنجا بود که من پیش دستی کردم و به او پیشنهاد کمک کردن دادم. او هم از خدا خواسته قبول کرد.

گویا پدرش درگیر بیماری هست و او مجبور است چند وقت یه بار به خانوادش سر بزند.

بله همینطور، معلم بودن در عین سختی‌هایی که داره لذت بخش‌ترین کاره

بازم ازتون ممنونم. و چشم اگر کمک خواستم حتما بهتون اصلاع میدم.

لبخند را عمیق تر روی لبانم کش آوردم. و نگاهم را سمتش چرخاند

که هول کرده سرش را پایین انداخت:

پدر خوب هستن؟

با همان خجالتی که چهره‌ی او را کمی سرخ کرده بود جواب داد:

بله بهترین

خداروشکری زیر لب زمزمه کردم. و آمدم راجب بچه‌ها بپرسم که صدای بی‌نهایت آشنایی  
ضربان قلبم را بالا برد و نفسم را در سینه حبس کرد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_ببخشید می‌خواستم بپرسم که راه آبشار از کدام طرفه؟

آقای حسینی با دستش به سمت راست اشاره کرد و لب زد:

\_از اون طرف میرین بالا بازم سمت راست. البته تابلوها راهو نشون میدن.

نگاه لرزانم را که دزدیده بودم بالا کشیدم. و به چشمان براقش که کلی حرف پشت‌شان پنهان بود و در عین حال چهره‌ی بی تفاوتش دوختم.

تک ابرویش را بالا انداخت و جلوی چشمان حسینی دستش را جلو آورد و گفت:

\_افرا!

از دیدن دوبارت خوشحال شدم.

نگاه حسینی بین من و او چرخید. سکوت کرده به دست جلو آمده‌ی کارن چشم دوخت.

چهره‌ی یکه خورده و شوکه‌ام را جمع و جور کردم و مثل خودش نقاب بی‌تفاوتی روی چهره‌ام نشاندم و کوتاه باهاش دست دادم و گفتم:

\_سلام من همینطور آقای نیک زاد

از عمد به اسم صدایش نزدم. تا متوجه‌ی فاصله‌ی من و خودش

بشود. او حالا برای من یه آشنای غریبه بیش نبود.

نیشخند عمیقی روی لبانش نشانده و تند و تیز به حسینی نگاهی انداخت و گفت:

\_خب دیگه راحت باشین بیشتر از این مزاحم نمی‌شم.

به محض فاصله گرفتن او حسینی با کنجکاو‌ی پرسید:



## بازیچه - مهلا حامدی

از اقوام بودند؟

به مسیری که کارن پیش گرفته بود چشم دوختم. برای کاری که می‌خواستم انجام دهم دودل بودم. اما پاهایم بی‌اراده به سمتش کشیده شد. قدمی برداشتم و لب زدم:

آره

یه دوست قدیمی، من باید برم فعلا

با احترام سری برایم تکان داد. ازش رو گرفتم و به سمت آبشار به راه افتادم. باران نم نمک شروع شده بود. از اینکه کارن را اینجا می‌دیدم بی‌نهایت شوکه بودم.

هنوز کاملا به خودم نیامده بودم. وسط راه با نفسی گرفته ایستادم و به درختان که برگ‌هایشان رفته رفته نارنجی و زرد رنگ می‌شد. چشم دوختم.

من داشتم چه غلطی می‌کرد. چرا به دنبال او می‌رفتم! مگر به خودم قول نداده بودم که دیگر نزدیکش نشوم.

بین راه پشیمان شدم و به طرف تخته سنگی رفتم و رویش نشستم.

قلبم همچنان آرام نگرفته بود. و با شدت می‌تپید. نمی‌دانستم به خاطر بالا رفتن از این مسیر سراسیمه بود یا به خاطر حضور او...

تمام وجودم برای رفتن پیش او مرا تشویق می‌کرد. اما عقلم برخلاف بقیه مخالفت می‌کرد. چشمانم را لحظه‌ای بستم. صدای

آرامش بخش آبشار شنیده می‌شد. پس آنقدرها هم تا آنجا راه نداشتم.

قطرات باران روی گونه و صورتم نشست. کف دستم را جلو بردم تا باران را لمس کنم.

هم دلشکسته بودم و هم دلتنگ...

## بازیچه - مهلا حامدی

به اندازه‌ی کل دنیا دلتنگ بودم. دلتنگ آن دو گوی آبی رنگ، دلتنگ آن آغوش امن، دلتنگ آن عشق قدیم...

بازدمم را آه مانند بیرون دادم. نگاهم را به چتر کنارم دوختم. چقدرم که ازش استفاده کرده بودم.

بلند شدم و همینکه می‌خواستم قدمی به سمت پایین بردارم. و به طرف خانه باغ بروم. با صدای بم و خشدارش متوقف شدم:

\_افرا...\_

برای اینکه برگردم مردد بودم. اما نمی‌خواستم بچه به نظر بیایم. دوباره نقابم را روی چهره‌ام نشاندم و سمتش برگشتم.

سر تا پا همچون موش آب‌کشیده‌ای خیس شده بود. و موهای لخت مشک‌اش روی پیشانی‌اش کج نشسته بود. و چهره‌ی او را جذاب تر از قبل کرده بود.

\_بله\_

به جایی که نشسته بودم. اشاره کرد و خودش روی تخته سنگ جا خوش کرد و گفت:  
\_باید با هم حرف بزنیم.\_

باران لحظه به لحظه شدتش بیشتر می‌شد. کمی سردم شده بود. با دستانم خوردم را دور آغوش کشیدم و لب زدم:

\_فکر نکنم حرفی برای زدن داشته باشیم.\_

انگار موهای روی پیشانی‌اش کمی دیدش را می‌گرفت که کلافه آنها

را به بالا هدایت کرد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_لطفا دو دقیقه بهم گوش بده، میخوام درباره موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

با چهره‌ی ناراضی، اما درونی که از خوشحالی روی پای خودش بند نبود به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

نگاهم را به نیم بوت‌هایم دوخته بودم. قلبم آنچنان در دهانم می‌تپید که حس می‌کردم او هم صدای گوم گومش را می‌شنود.

\_از دیدنت شوکه شدم اینجا چیکار میکنی؟

چشمانم را کمی گشاد کردم و حرصی بهش نگاه کوتاهی انداختم و لب زدم:

\_این منم که باید شوکه باشم. من دوسالی هست اینجا، اما اینکه تو چرا اینجا رو نمیدونم؟

جمله‌ی آخرم به نظر کمی طلبکارانه می‌آمد. هیچ دلم نمی‌خواست با حضورش در اینجا دوباره آرامشم بهم بخورد. امیدوار بودم که هر چه زودتر اینجا را ترک کند.

\_اگه تو دوساله که اینجا، من هیجده سال از عمرم رو تو این روستا گذروندم. اینجا بزرگ شدم. چرا نباید به زادگاهم برگردم!

اما توخیال پردازی نکن، من از بودن تو اینجا کاملا بی‌خبر بودم.

لب زیرینم را عصبی گاز گرفتم. مگر چطور حرف زده بودم که او فکر می‌کرد من دارم خیال پردازی می‌کنم! شاید هم فقط به خاطر اینکه مرا کفری کند اینطور تیکه می‌انداخت.

\_بر عکس تو خیال پردازی، تویی که فکر میکنی من هنوزم به یادتم... اما اینو بدون که من تو رو کاملا فراموش کردم.

و الان به آرامشی که می‌خواستم رسیدم.

پس بهتر نیست. اعتماد به نفس کاذب تو جمع کنی و هر چه زودتر

## بازیچه - مهلا حامدی

این روستا رو ترک کنی!

چترم را از دستم گرفت و بازش کرد. بدون اینکه به من توجهی کند. خودش زیر چتر جا گرفت و گفت:

من برای این کل کل های بچگونه، وقت ندارم. میخوام زمین های پدربزرگ تو که کنار خونه ی ما هست رو بخرم.

هر چی از اینجا دور بودم بسه، میخوام خونمون رو بکوبم و ویلا بسازم.

آها حالا گرفتم. پس کارش لنگ من بود که نزدیکم شده بود. درست بود که چندسالی هست مادرم آن زمین ها را برای فروش گذاشته بود. اما عمرا من آنها را به او می فروختم.

با این کار گور خودم را اول تر از همه می کندم. مگر دیوانه بودم که اینجا هم تحملش کنم. نه به هر قیمتی هم که شده نمی گذارم اینجا ماندگار شود.

اونای دیگه مال پدربزرگم نیست و مال مادرمه، اونم قصد فروش نداره. بهتره که بیخیال ساخت و ساز بشی...

کلافه دم عمیقی گرفت. انگار از اینکه با من سر و کله بزند. هیچ خوشش نمی آمد.

منم از کل کل کردن با او هیچ خوشم نمی آمد. مردک فقط و فقط قصد داشت مرا عصبی کنم.

اما پیشنهاد من برای خرید اون زمین ها هر چی قیمتش باشه سه برابره...

احمق، خودخواه پولش را به رخ من می کشید. البته از آدمی مثل او اصلا این کار بعید نبود. فکر می کرد تمام خواسته هایش با پول حل می شود. اما باید یاد می گرفت که هر چی پول نیست...

پولتو به رخ من نکش. گفتم که قصد فروش نداریم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به زبان نیش‌دارش تکانی داد و گفت:

بس کن با اون پول میتونید یه خونه‌ی بهتر و بزرگ تر برای خودتون دست و پا کنید. آخه میدونی چیه دیگه اون امینی‌های بزرگ نیستین.

با درونی آتش گرفته می‌خواستم سر به تنش نباشد. نفس عمیقی گرفتم تا کنترل خودم را از دست ندهم. با همان ریلکسی به سبک خودش لب زدم:

آخی تو هنوزم که هنوزه درگیر ثروت مایی، البته بهت حق میدم آدم نباید هیچ‌وقت گذشته‌شو فراموش کنه.

اینکه از کجا به کجا رسیده و آدمای دیگه‌رو تحقیر کنه. بهتره دیگه تو حال زندگی کنی.

فکش منقبض شد و صدای دندان‌هایش را که روی هم فشار می‌داد به گوش می‌رسید.

ماندن را بیشتر از این جایز ندانستم. بدون اینکه پی به این ببرم که، زمین خاکی و گلی شده و کمی هم سر است.

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. او هم پشت سرم با همان سرعت می‌آمد.

افرا صبر ...

پایم به یکباره سر خورد. و جیغ خفیفی کشیدم و هر آن منتظر این بودم. که از آن سراشیبی همچون توپی قل بخوردم.

اما دستای مردانه‌ی او به موقع دور کمرم حلقه شد. عطر خوش بویش مشامم را پر کرد.

سرم به سینه‌اش چسبانده شد و صدای ضربان پر تپش قلبش در گوشم پژواک شد:

مواظب باش دختر...

## بازیچه - مهلا حامدی

به خودم آمدم و دست روی سینه‌اش گذاشتم و ازش جدا شدم. گونه‌هایم در این سردی و باران گر گرفته بود.

بدون اینکه چیزی بگویم ازش رو گرفتم و این دفعه قدم‌هایم را محکم تر برداشتم. حضورش را پشت سرم با فاصله‌ی کمی حس می‌کردم. عطر آشنایش زیر بینی‌ام می‌پیچید. و مرا بیشتر هوایی می‌کرد تا دوباره اینبار بدون هیچ مانع‌ای در آغوشش آرام بگیرم. اما افسوس که نمی‌شد. ما هنوزم که هنوز بود درگیر گذشته بودیم. و دست به تخریب همدیگر می‌زدیم.

\*\*\*\*

از پنجره به بیرون زل زده بودم. سه روز تمام بود که از خانه‌باغ بیرون نرفته بودم. یعنی اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره با کارن روبه‌رو شوم. و امیدوار بودم که تا به امروز بیخیال ساخت و ساز در این روستا و همچین خرید زمین‌های ما بشود. و هر چه زودتر از اینجا برود. با صدای گوشی‌ام به خودم آمدم. به شماره‌ی آقا معلم روی صفحه‌ی نگاهی انداختم و جواب دادم:

\_بله آقای حسینی

نفس نفس زدنش را به خوبی حس می‌کردم. با صدایی خشدار بدون مقدمه چینی لب زد: \_من باز به کمکتون احتیاج دارم. پدرم در بیمارستان بستری شده و اصلاً حالش خوب نیست. میتونید بازم بهم کمک کنید؟ البته نمی‌خوام باهام رودربایستی داشته باشید مطمئنم که شما هم بیک...

## بازیچه - مهلا حامدی

حرفش را نصفه و نیمه قطع کردم و گفتم:

\_نه من کاری ندارم. نگران نباشید.

گفتم که هر وقت کمک خواستین رو من حساب کنید.

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

\_ممنونم خیلی ممنونم، سعی میکنم زودتر برگردم. خدانگهدار

خواهش میکنی زیر لب زمزمه کردم و به مکالمه‌ی بینمان پایان دادم.

شرکت که فعلا نمی‌رفتم. یعنی یک هفته‌ای هنوز از مرخصی‌ام مانده بود. جمع آوری محصولات باغ رو هم سپرده بودم. دست مش غلام و کارکنانش پس بهتر بود بالاخره از موضعم پایین بیایم. و ذهن آشفته‌ام را درگیر بچه‌ها کنم.

نگاهی به ساعت انداختم. یک‌ساعتی وقت داشتم. به سمت آشپزخانه رفتم و قهوه‌ساز را روشن کردم. در این هوای بارانی عجیب قهوه می‌چسبید.

وارد مدرسه‌ی کوچک شدم. و به سمت کلاس درس که انتهای سالن واقع بود رفتم و پشت میز منتظر بچه‌ها نشستم.

لبخند روی لب با انرژی به تک تکشان سلام می‌دادم. طبق برنامه‌ای که آقای حسینی برایم مسیج کرده بود. امروز قرار بود ازشون دیکته امتحان بگیرم.

به محض آمدن همه‌شان رسا گفتم:

\_خب دفتر دیکته‌ها روی میز که قراره ازتون امتحان بگیرم.

کتاب فارسی دوم دبستان را در دست گرفتم و از پشت میز بلند شدم. و همانطور که مشغول راه رفتن در کلاس بودم. شروع کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

کنار بچه‌ها بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کردم زود گذشت.  
از مدرسه خارج شدم. به خاطر بارانی که باریده بود. بوی نم خاک

در فضای روستا پیچیده بود.

نفس عمیقی کشیدم. از نظرم لذت بخش ترین بوی دنیا بود. و حال خوب را بهت القاح  
می‌کرد.

دستانم را در جیب بارانی‌ام چپاندم. و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. خودم هم می‌دانستم  
دلیل این عجله‌ام فقط و فقط به چه خاطر بود.

نزدیک خانه‌باغ که شدم کلیدم را از داخل کیفم بیرون کشیدم. باغ چون بزرگ بود سه تا در  
داشت.

و در دوم نزدیکتر به ساختمان واقع در باغ بود. همینکه کلید را در قفل چرخاندم. صدایش  
همچون ناقوسی در گوش‌هایم پژواک شد و نفس گرفته‌ام را گرفته‌تر کرد:

کجا بودی نیم ساعته اینجا علاقم؟

با شانه‌های پایین افتاده کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

باز چی می‌خوای؟

تکیه‌اش را از ستون برق روبه‌روی در گرفت و نزدیک تر شد و لب زد:

با مادرت حرف زدی؟

دستی به صورتم کشیدم. چرا نمی‌فهمید اصلاً چرا اینقدر برای ماندن در اینجا پافشاری می‌کرد:

به فرض من با مادرم صحبت کنم. فکر کردی می‌اد اون زمی‌نا رو به تو می‌فروشه



## بازیچه - مهلا حامدی

لطفاً دست بردار از این لج و لجبازی

با چند قدم بلند روبه‌رویم ایستاد و گفت:

\_خب من برای اونجاشم فکر کردم. به من نفروشه به واسطه بفروشه، اینجوری نمیفهمه که من خریدار اصلی اون زمین‌هام

بازدمم را پر صدا بیرون دادم. و نگاه خسته‌ام را بهش دوختم و لب زدم:

\_قصد فروش نداریم بفهم دیگه

کلافه تر از من چنگی به موهایش زد. و سکوت کرده ازم رو گرفت. در نیمه‌باز را کامل باز کردم و وارد باغ شدم اما همینکه می‌خواستم در را ببندم گفت:

\_دعوتم نمی‌کنی به خونت؟

در پرویی رو دست نداشت. پرو تر از خودش لبخندی روی لبم نشاندم و رک و صریح گفتم:

\_نه

آدم در را ببندم که پایش را لای در گذاشت و به زور وارد باغ شد و در را پشت سرش بست. از این کار یهویی‌اش شوکه شدم. با چشمانی غضبناک بهش نگاه انداختم.

تک شانه‌اش را بالا انداخت و لب زد:

\_محترمانه درخواست کردم. میخواستی رد نکنی.

دستم را بند گیجگاه سرم کردم و پرسیدم:

\_چته تو مخت تاب برداشته، مگه بچه‌ای

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهش را دورتادور باغ چرخاند و با غمی که در صدایش نشسته بود و سعی می‌کرد پنهانش کند گفت:

مادرم سالها اینجا زحمت کشید. خاطرات زیادی تو این باغ باهاش دارم.

خواستم ببینم بازم مثل قبل شده یا نه!

سکوت کرده چیزی نگفتم و او را با حال و هوای خودش رها کردم و قبل از اینکه دور شوم لب زدم:

میرم چایی درست کنم.

با همین یک جمله یه جورایی به خانام دعوتش کردم. نمی‌دانستم بودن من و او دوباره کنار هم کار درستی بود یا نه، اما دیگر آن برق کینه را در چشمانش نسبت به خودم نمی‌دیدم. انگار واقعا او مرا بخشیده بود.

و همین ببخشش برای من ارزشمندترین کاری بود که او می‌توانست در حقم انجام بدهد.

وارد خانه شدم. نگاهی به ساعت انداختم یک ظهر را نشان می‌داد. کیفم را روی کانتینرها کردم. و وارد آشپزخانه شدم.

زیر کتری را روشن کردم. صندلی میز غذا خوری را کشیدم و پشتش نشستم.

سرم را بین دستانم گرفتم. هنوزم که هنوز بود. گیج بودم. نمی‌دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط...

اگر خانواده‌ام یا امیر می‌فهمیدند که کارن به اینجا آمده بدون شک مرا به زور و اجبارم که شده از اینجا دور می‌کردند.

## بازیچه - مهلا حامدی

می‌دانستم که آنها فقط و فقط به فکر حال روحی من بودم. منی که وقتی کارن سر سفره‌ی عقد رهایم کرد نابود شدم. منی که وقتی فهمیدم او همان گمشده‌ی زندگی‌ام است و برای انتقام برگشته نابود تر شدم.

اتفاقات زیادی را پشت سر گذرانده بودیم. که همه‌اش تلخ و تلخ‌تر بودند. و فکر می‌کردم که بودن دوباره او کنار من تقریباً محال بود.

می‌ترسیدم می‌ترسیدم که باز هم به او وابسته بشوم. که دوباره قلبم برای او بتپد.

کاش می‌شد ایندفعه او کنار بکشد. کاش می‌شد به حرف‌هایم گوش بدهد.

بعد درست کردن چایی به سمت پنجره‌ای که به باغ دید کامل

داشت رفتم. و نگاهی به بیرون انداختم.

کاوشگر او را زیر درختی دیدم. انگار در خاطراتش غرق شده بود. بهش حق می‌دادم. من هم برای اولین بار بعد از چندین سال حال و هوای امروز او را داشتم.

وقتی به خودش آمد و از باغ دل کند. که کاملاً خیس خیس شبیه موش آب کشیده شده بود.

لرز کرده با دندان‌هایی که بهم برخورد می‌کرد. به در کوبید. پتویی برایش آوردم و دورش پیچاندم. و به سمت کاناپه‌ی روبه‌روی شومینه هدایتش کردم.

حالا هم در کمد لباسم به دنبال ست ورزشی‌های امیر که قبل از رفتن فراموششان کرده بود می‌گشتم.

لباس‌هایم همگی خیس خیس بودند. و با این اوضاع مطمئن سرما می‌خورد.

سویشرت و شلوار سرمه‌ای ستش را در دست گرفتم و به سمت او که همچنان می‌لرزید رفتم و گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_بهتره که لباساتو با اینا عوض کنی

گونه‌هایش به رنگ خون در آمده بود. و چشمانش خمار شده بود. بدون آنکه مخالفت کند. پتو را کنار زد و از روی کاناپه بلند شد.

دست به سمت پیراهنش برد. ازش رو گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا دو لیوان چایی بریزم.

کمی لفتش دادم تا او لباس‌هایش را عوض کند. سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمدم و با ولوم صدایی بلند شده لب زدم:

\_لباساتو عوض کردی؟

صدای گرفته‌اش به زور در آمد:

\_آره

سینی چایی را روی میز عسلی گذاشتم و روبه‌رویش روی کاناپه نشستم. چشمانش را به آتش شومینه دوخته بود و در افکارش غرق بود.

سکوت بینمان را دوست نداشتم. عطسه‌ی کرد و بینی‌اش را بالا کشید. به احتمال زیاد سرما خورده بود:

\_فکر کنم سرما خوردی

بالاخره نگاهش را سمتم چرخاند و بدون توجه به حرفم لب زد:

\_هنوز بارون میاد

سرم را به معنی آره تکان دادم. دوباره پرسید:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_با همون شدت قبل

من هم دوباره سر تکان دادم که کفری گفت:

\_زبون درازتو موش خورده؟

نه مثل اینکه بیخودی نگران بودم. او حالش بهتر از من بود. و اگر این حرف را نمی زد تعجب می کردم. بدون اینکه باهاش کل کل کنم به سینی چایی اشاره کردم و لب زد:

\_بخور تا سرد نشده

یکی از لیوان های چایی را برداشت. و به بخاری که ازش بیرون می آمد چشم دوخت و پرسید:

\_خونه ی قشنگیه، تنهایی اینجا؟

متقابلا لیوان دیگر را برداشتم و جواب دادم:

\_ممنون، آره

جرئه ای از چایی اش را نوشید. انگار او هم از سکوت بینمان زیاد خوشش نمی آمد که دوباره لب زد:

\_دروغ چرا اصلا فکر نمی کردم خودتو محدود به این روستا کنی؟ کارتو چیکار کردی جایی مشغول هستی یانه؟

دستم را دور لیوان چفت کردم و نیم نگاه کوتاهی سمتش انداختم. او نمی دانست که دلیل تمام این محدود کردن خودش بود. و آن شهری که قدیمه قرن باهاش خاطره داشتم.

\_یه شرکت کوچیک تو رشت هست. اونجا مشغولم، شرکت تازه تاسیسی هست و به خاطر ناشناخته بودنش پروژه های سبکی به پستم میخوره

## بازیچه - مهلا حامدی

\_تا کی میخوای خودتو به اینجا محدود کنی؟ چرا بر نمیگردی تهران... به نظرم وقتشه کوتاه بیای و با آیندت بازی نکنی

نمی‌خواستم جواب سوالش را بدهم پس بحث را عوض کردم و گفتم:

\_شنیدم خوانندگی رو به کل گذاشتی کنار چرا؟ فکر نمی‌کردم هیچ وقت از شهرتت دست بکشی.

لیوان در دستش را روی میز گذاشت و تکیه به کاناپه داد و تیله‌هایش را بهم دوخت و لب زد:

\_اون شهرت و معروفیت انتخاب من نبود. من هیچ وقت تو فکر این نبودم که به همچین جایگاهی برسم. اوایلش این تصمیم برام سخت بود. اما آرامش الانم ارزشش رو داشت.

به نظرم تصمیمش هیچ درست نبود. صدای قشنگ و دلنشینش همه جا حرف اول را می‌زد. و واقعا دوست داشتم آن صدا را دوباره با یه موزیک جدید بشنوم:

\_هر کی یه تصمیمی برای زندگیش میگیره، اما طرفدارت هنوزم که هنوزه، منتظرن از تصمیمت برگردی و با یه موزیک جدید سوپرایزشون کنی

\_طرفدارام یا تو؟

نگاه لرزانم را بالا کشیدم. از سوال یهویی‌اش جا خوردم. سعی

کردم چهره‌ی جا خورده‌ام را جمع و جور کنم. لرزان لب زدم:

\_من ن...ه، او..نا

ولی صدات دوست داشتنیه...

لبخند کمرنگی روی لبانش جا خوش کرد. دلم می‌خواست راجب امینه خانم و هستی بپرسم. از آخرین دیدارمون با امینه خانم هیچ خبری از آنها نداشتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امینه خانم و هستی چطورن؟

سرفه‌ی کوتاهی کرد. و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و جواب داد:

\_خوبن، هستی شش ماه پیش با نامزد سابقش ازدواج کرد.

نامزد سابق هستی یعنی قبل از امیر!

حتما همینطور بود. قبلا امیر بهم گفته بود هستی به کسی علاقه داشته و کارن مخالف ازدواج آنها با هم بوده است:

\_خوشحال شدم. آرزوی خوشبختی برایش دارم.

ممنونی زیر لب زمزمه کرد و انگار به رسم ادب سوال من را تکرار کرد:

\_خانواده‌ی تو چطورن؟

با یادآوری سهند کوچولو لبخند پت و پهنی روی لبانم نشست:

\_خوبن، یه عضو جدید به خانوادمون اضافه شده

سوالی چهره‌اش را بهم دوخت. گوشه‌ام را از روی میز برداشتم و داخل گالری رفتم.

روی عکس سهند را لمس کردم و صفحه‌ی گوشی را به طرفش گرفتم و لب زدم:

\_این سهند کوچولو پسر خوردنیه امیره، و عضو جدید خانوادمون

نگاهش را به صفحه‌ی گوشی دوخت و متقابلا لبخندی زد و گفت:

\_چقدر شیرینه، پس بالاخره عمه شدی...

ذوق زده سرم را تکان دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_از بچه‌ها خوشت میاد.

گوشی را عقب کشیدم و سر جای اولش برگرداندم و جواب دادم:

\_قبلا خیلی این حس رو نداشتم. ولی الان با اومدن سهند و تدریس در مدرسه، حس می‌کنم عاشق بچه‌ها شدم.

اونا قطعاً امید به زندگین...

اخم کم رنگی روی چهره‌اش نشانده و پرسید:

\_چی از کی تا حالا معلم شدی؟

ماجرای حسینی را برایش تعریف کردم. اخم روی صورتش حالا به وضوح پررنگ‌تر شده بود.

\_تازگی‌ها فهمیدم که چقدر عاشق معلم بودن و تدریس کردنم.

پتو را چفت تر دور خودش پیچاند و گرفته گفت:

\_هر کی ندونه منکه میدونم تو عاشق رشته‌ی معماری بودی. الان فقط تحت تاثیر فضا قرار گرفتی...

شانه‌ام را بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

\_شاید هم قبلاً تحت تاثیر بودم.

قدیم‌ها به خاطر اینکه امیر معماری می‌خواند. و از رشته‌ای که انتخاب کرده بود کاملاً راضی به نظر می‌رسید.

من هم داشتم بهش فکر می‌کردم که در آن رشته تحصیل کنم. اما وقتی که خودش پا به

عمارت گذاشت برای کنار او بودن بیشتر مصمم، به خواندن آن رشته شدم. هیچ وقت

تلاش‌هایم را برای قبول شدن در همان دانشگاهی که او درس می‌خواند. را فراموش نمی‌کردم.



## بازیچه - مهلا حامدی

\_اون آقا معلمی که ازش حرف زدی همونی نبود که من اون روز

دیدمش.

\_آره همون بود.

چشمان خمارش را روی هم انداخت و همانطور که سرش را به کاناپه تکیه داده بود گفت:

\_به نظرم خیلی بی‌مسئولیتیه، یعنی چی همش از تو کمک می‌خواد. مردک...

ادامه‌ی حرفش را خورد. کلمه به کلمه‌ی جمله‌اش بوی حسادت می‌داد:

\_این حرفا رو ولش کن به نظر میاد اصلا خوب نیستی...

دستی به کنار شقیقه‌اش کشید و چهره‌اش را درهم کرد و جواب داد:

\_سرم به شدت درد میکنه

نگران شده از روی کاناپه بلند شدم. و به سمتش رفتم دست روی پیشانی‌اش گذاشتم داغ

داغ بود. تب شدیدی داشت:

\_تب داری. میخوای بریم درمونگاه؟

نه کوتاهی زیر لب زمزمه کرد. به طرف آشپزخانه رفتم و مسکنی از جعبه‌ی قرص هایم بیرون

کشیدم. لیوانی را پر آب کردم و به سمتش رفتم.

\_اینو بخور مسکنه

آنقدر حالش بد بود که بدون هیچ مخالفتی قرص را خورد و بعد از چند دقیقه بی حال روی

کاناپه خوابش برد.

## بازیچه - مهلا حامدی

دوباره دست به سمت پیشانی‌اش بردم از قبل داغ‌تر شده بودم. سریع و سه دستمالی را خیس کردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم.

پتو را کمی پایین کشیدم. و کنارش نگران پایین کاناپه نشستم. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش چشم دوخته بودم. با این حال انگار امشب

در خانه‌ام ماندگار بود.

کمی که تبش پایین آمد. بالاخره خیالم آسوده شد. به طرف آشپزخانه رفتم تا برایش سوپ درست کنم.

حدود یک‌ساعتی مشغول بودم. آشپزی‌ام نسبت به قبل بهتر شده بود. اما همش نگران بودم که مزه‌ی سوپم خوب نشود.

همش یا به کارن سر می‌زدم یا به سوپی که روی گاز داشت آماده می‌شد.

خسته از این رفت و آمد شعله‌ی گاز را کم کردم. و به طرف قفسه‌ی چوبی آن‌طرف سالن خانه که با کتاب‌هایم پر شده بود. قدم برداشتم.

باید ذهنم را کمی آرام می‌کردم وگرنه دیوانه می‌شدم. کتاب به دست روبه‌روی کارن روی کاناپه آرام گرفتم و غرق دنیای خیالی شدم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای به شدت گرفته‌ی او به خودم آمدم.

\_ساعت چنده

نگاهم را از صفحه‌ی کتاب بالا آوردم و به چهره‌ی سرخش دوختم و گفتم:

\_بیدار شدی؟ خوبی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌جان پتو را کنار زد و دستی به گلویش کشید. چهره‌اش درهم شد. گوشه‌ی چشمش را مالوند و نگاهش را به ساعت دیواری روی دیوار دوخت و گفت:

اووه هفت شبه! معذرت می‌خوام انگار زیادی مزاحم شدم.

کتاب را روی میز گذاشتم و لب زدم:

بارون هنوز می‌باره، فک نکنم بتونی برگردی؟ با ماشینم نیومدی

که... راستی این چند روز تو خونهی خودتون اقامت داشتی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و جواب داد:

نه، مسافر خونه

از روی کاناپه برخوردارم و گفتم:

گرسنه‌ای؟ اگه هستی برات سوپ گذاشتم.

چشمان گشاد شده‌اش را بهم دوخت. تک خنده‌ای کرد و لب زد:

چه مهربون شدی؟ نکنه تو سوپت زهر ریختی که از شرم خلاص بشی

خنده‌ام را کنترل کردم و تک ابرویی بالا انداختم:

اول اینکه مهربون بودم. بعدشم تو که با حرف قانع نمیشی مگر اینطور ازت خلاص بشم.

حیف که هم گلوم درد میکنه و هم تقریباً از صبحانه چیزی نخوردم و گرسنمه، مجبورم اگه زهرم بود بخورم...

چندی بعد او به طرف سرویس بهداشتی رفت و منم در نبود او میز را چیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_کجایی افرا؟

بلند جواب دادم:

\_آشپزخونه‌ام

خودم هم از اینکه اینطور راحت کنار هم بودیم متعجب شده بودم. قعلا این زندگی می‌توانست سالها قبل برای من و او باشد ولی حیف که همه چی به طرز غیر قابل باوری بهم خورد.

قامتش در چهارچوب ظاهر شد. نگاه خیره‌اش را روی خودم کامل حس می‌کردم.

نیم‌نگاهی سمتش انداختم و لب زدم:

\_میخوای همونجا تا ابد وایسی! نترس بیا زهر نریختم.

زمزمه‌ی زیر لبش قلبم را تکان داد:

\_نه میخوام این تصویر رو برای همیشه تو ذهنم ثبت کنم.

(کارن)

به او که مشغول چیدن میز بود. چشم دوخته بودم. می‌خواستم این تصویر را برای همیشه در ذهنم ثبت کنم.

همیشه آرزوی چنین زندگی‌ای را با او داشتم. همیشه فکر می‌کردم من و افرا کنار هم خاطراتی خوشی می‌سازیم و تا ابد کنار هم ماندگار هستیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اما انگار سرنوشت نخواست که نشد. با صدای او به خودم آمدم. به طرف میز چیده شده رفتم و یکی از صندلی‌ها را کشیدم و پشت میز نشستم.

بی شک مهمان نواز خوبی بود. کاسه‌ی بزرگ سوپ را جلویم گذاشت و گفت:

خیلی سعی کردم تا زیادی بی‌مزه نشه

بدون حرف قاشق را به دست گرفتم. و به بخار سوپ زل زدم. رنگ و بویش که حسابی تحریک کننده بود. احتمالاً مزه‌اش هم به همین خوبی‌ها بود.

اولین قاشق را به دهان گذاشتم. مزه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت:

پیشرفت کردی آفرین، خیلی خوشمزست

لبخند عمیقی روی لبش شکل گرفت. و لب زد:

اینم یکی از مزایای زندگی مجردیه، باید برای خودتم که شده هر روز بهتر از قبل بشی

با اشتها قاشق دیگری خوردم. و گفتم:

اما من هنوز نمی‌تونم با وجود این همه سال مجردی زندگی کردن.

اینقدر خوشمزه غذا درست کنم.

نارنج دو نیم شده‌ای را به طرفم گرفت. و گفت:

مطمئنم اگه تنبلی نکنی میتونی

شانه‌ای بالا انداختم و آب نارنج را در سوپم چکاندم. مزه‌ی ترشش کمی سرحالم کرد.

با اعتراف می‌توانستم بگویم بودن کنار او را دوست داشتم. بعد از آن اتفاق در جزیره از اینکه سهام را به آرمان برگرداند و تصمیم به رفتن از شرکت را گرفت. حسابی روحیه‌ام را باخته بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

به بودنش کنارم و همکاری باهاش عادت کرده بودم. البته که خودم می‌دانستم تمام اینها بهانه بود.

تازه داشتم با نبودنش کنار می‌آمدم که بعد از، دو سال اینجا در زادگاهم پیدایش کردم.

بعد از خوردن آن سوپ خوش‌مزه کمی حالم بهتر شده بود. اما باران هنوزم که هنوز بود بند نیامده بود.

منتظر کنار پنجره ایستاده بودم و به ظلمات بیرون چشم دوخته بودم. بودنش را کنار حس کردم.

با دستش گوشه‌ای از پنجره‌ی بخار گرفته را پاک کرد و به بیرون نگاهی انداخت و گفت:

فکر نکنم حالا حالاها قصد نیاریدن داشته باشه

دستم را داخل جیب شلوار تنگم کردم و لب زدم:

امشب هر طور که شده بر می‌گردم. نمی‌خوام به خاطر حضور من معذب باشی...

کمی از پنجره فاصله گرفت. متفکر به فکر فرو رفت حس می‌کردم برای زدن حرفی مردد است. بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت:

اونقدر بهت اعتماد دارم که از بودنت اینجا معذب نمی‌شم.

حرفش بارها و بارها در سرم اگو شد. دروغ چرا از حرفش و اعتمادی که بهم داشت خوشم آمد. لبخند کم رنگی روی لبانم نشست.

بدون آنکه منتظر جوابی از جانب من باشد ازم دور شد و روی کاناپه‌ی وسط سالن نشست.

کتاب روی میز را در دستش گرفت و مشغول مطالعه شد. آنشب من در آن خانه ماندگار شدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

خانه‌ی که صاحبش بهم اعتماد داشت. خانه‌ای که صاحبش قلبم را در دست داشت. مرا بلد بود.

آنشب من در خانه‌ای که او درش نفس می‌کشید با آرامش به خواب رفتم. اما نمی‌دانستم که آن ساحره‌ی چشم‌رنگی دوباره احساساتم را در دست گرفته بود.

و ایندفعه محال بود که به مانع‌ها بها بدهم.

ایندفعه دیگر او مال من بود. نمی‌گذاشتم حسرت زندگی در کنار او تا ابد به دلم بماند.

حالا بهاش هر چه که بود با هر قیمتی حاضر بودم. بپردازم.

و دوباره بسازم. دوباره عشق شکل گرفته‌ی بینمان را از نو بسازم. ایندفعه قرار بود ناممکن‌ها را ممکن کنم.

(افرا)

با عصبانیت و چهره‌ی به شدت گرفته نگاهم را دورتادور باغ چرخاندم. تمام پرتقال‌ها به خاطر باران و طوفان دیشب پخش و پلای زمین شده بود.

و خبر بدتر این بود که مش غلام به شدت سرما خورده بود و بیشتر کارگرایش را آقای حسامی در اختیار گرفته بود.

نگاهم را به پنج شش تا کارگری که به زور گیر آورده بودم دوختم. با این تعداد نمیشد محصول را جمع‌آوری کرد و اگر طی چند روز آینده جمع‌آوری نشوند. پلاسیده و خراب می‌شوند.

میخواهی چیکار کنی حالا؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نگاهم را سمت کارن چرخاندم. کلافه موهایم را از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

\_نمیدونم بدجور تو دردرس افتادم. با این تعداد هم اصلا فکر نکنم این همه محصول جمع بشه...

متفکر به فکر فرو رفت. به خودش و من اشاره‌ای کرد و گفت:

\_با من و تو میشیم هشتا، کسی رو اینجا نمیشناسی ازشون کمک بخوای؟

سری به معنی نه تکان دادم. از صبح به همه جا سر زده و خبر داده بودم. هنوز که هنوز بود هیچکس نتوانسته بود برایم نیروی کار پیدا کند:

\_متاسفانه نه، از صبح به همه جا سر زدم.

با چند قدم جلو تر آمد و کنارم ایستاد. آستین لباسش را بالا زد و گفت:

\_اگه اینجوریه که بهتره وقت و تلف نکنیم و خودمونم دست به کار بشیم.

نگاهم را از روی آستین های تا زده‌ی پیراهنش بالا کشیدم و به چهره‌ی مصممش دوختم و لب زدم:

\_از رنگ پریدگی چهرت معلومه هنوز حالت خوب نشده، من یه جوری خودم مشکلم رو حل می‌کنم.

بهتره برگردی مسافر خونه و استراحت کنی.

لبخند پهنی که روی لبش داشت شکل می‌گرفت را کنترل کرد.

چهره‌ی خنداننش را جلو کشید و لب‌هایش را کنار گوشم آورد و پچ زد:

\_چیه نگرانمی؟



## بازیچه - مهلا حامدی

چینی به بینی‌ام دادم و گفتم:

\_کمتر توهم بزن. در ضمن نمیخوام با کمک کردنت دو روز دیگه منت سرم بزاری و باز برای اون زمین‌ها پایچم بشی.

چهره‌اش تغییر مود داد و درهم شد. متاسف سری برایم تکان داد و لب زد:

\_من آدمی نیستم که از موقعیت‌های پیش آمده سواستفاده کنم.

جفت ابروهایم بالا پرید. با خیرگی نگاهش کردم که ادامه داد:

\_اینجوری نگاه نکن سو استفاده‌گر نیستم. همینطورم وقتی کسی بهم کمک میکنه باید برایش جبران کنم.

این کمک کردن رو بزار پای دیشب...

می‌دانستم که از حرفش بر نمی‌گردد. پس مخالفتم معنی نداشت. نگاهی به ساعت مچی در دستم انداختم.

خداروشکر امروز روز تعطیل بود و مدرسه نمی‌رفتم. وگرنه کارم ساخته بود.

شانه‌ام را بالا انداختم و رو به او لب زدم:

\_باشه پس شروع کنیم.

جلوتر رفتم و سبدی برداشتم. او هم متقابلاً همین کار را کرد. یک ساعت تمام مشغول بودیم. کمرم از بس نشسته و برخاسته و دولا شده بودم. به شدت درد گرفته بود. تازه می‌فهمیدم که این کار چه کار سختی بود. کارن هم پا به پای من با اینکه حالش انگاری خوب نبود. کار می‌کرد.

نگران‌ش بودم. همش سرفه می‌کرد. از یکطرف دوست داشتم

## بازیچه - مهلا حامدی

غرورم را کنار بگذارم و او را از کار کردن منصرف کنم. از طرفی دیگر نمیخواستم به این پی ببرد که نگران حالش هستم.

\_خانم معلم...\_

با ساعدم پیشانی عرق کرده‌ام را پاک کردم و نگاهم را به بچه‌های قد و نیم قد کلاسم دوختم. تعدادشان زیاد نبود. چهارده پانزده نفر بیشتر نبودند.

متعجب به چهره‌های خندانیشان چشم دوختم و سوالی پرسیدم:

\_بچه‌ها شما اینجا چیکار می‌کنید؟\_

علی که از همه‌شان قد کوتاه‌تر و ریزه میزه تر بود با قلدری جواب داد:

\_معلوم نیست خانم معلم، اومدیم کمکتون...\_

تک خنده‌ی به این حرفش کردم و بهش نزدیک شدم. او را به آغوش کشیدم و گفتم:

\_ببینم مگه شما شبه امتحان ندارید! من کمک لازم ندارم بدو برین خونه‌هاتون درس بخونید.

گلناز با آن چشمان جنگلی که شبیه به چشمان خودم بود و موهای طلایی رنگش جلو آمد. این دختر شیرین با آن لپ‌های سرخس عجیب مرا یا بچگی‌ام می‌انداخت:

\_خانم معلم ما به مامانامون گفتیم شما کمک لازم دارید اونا هم دارن میان اینجا بهتون کمک کنند.

خم شدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم. بی‌شک بچه‌ها مهربان‌ترین آدم‌های روی زمین بودند.

\_بچه‌ها خیلی خیلی بهم لطف کردین اما لازم نبود به مامان هاتون زحمت بدین حالا من چجوری براتون جبران کنم؟\_

امید پسرک تپل و سر به هوا و شیطون کلاس جلو آمد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_خانم معلم اگه شنبه امتحان نگیرین جبران کردین

چشمانم به خودی خود گرد شد. با خنده‌ی بلند مردانه‌ی کارن به خودم آمدم. بچه‌ها هم با خندیدن او همراهی‌اش کردند.

کارن جلوتر آمد و لب امید را کشید و لب زد:

\_الحق که خیلی باهوشی پسر

روی موهای گلنار را نوازش می‌کرد و همانطور نامحسوس چشم غره‌ای به او رفتم و گفتم:

\_نه خیر اسم این کار باهوشی نیست. بچه‌ها میدونن که باید درسشون رو بخوندن.

میدونن که آیندشون خیلی مهم تر از این حرفاست...

کارن نچ نچی کرد و گفت:

\_اه شبیه این معلم ریاضی‌ها که تو برف و طوفان هر جور که بود خودشون رو می‌رسوندن

مدرسه حرف نزن لطفا، برای این کوچولوها زوده این حرفا...

بچه‌ها دوباره همگی زدند زیر خنده، با تهدید به کارن چشم دوخته بودم. اما او نگاهش بین من و گلنار می‌چرخید.

به یکباره چشمانش برقی زد و چانه‌ی ظریف گلنار را در دستش گرفت و لب زد:

\_شما چقدر شبیه خانم معلمت خوشگلی...

گلنار لبخند شیرینی تحویلش داد و خجالت زده خودش را بیشتر سمت من کشاند. کارن با

خیرگی به من نگاه می‌کرد که علی پرسید:

\_خانم معلم این آقا کیه؟ شما باهاش ازدواج کردین

## بازیچه - مهلا حامدی

چهره‌ی یکه خورده‌ام را سمت علی چرخاندم. کارن خندان خواست لب باز کند که من زودتر از او پیش دستی کردم و گفتم:

نه عزیزم این آقا دوست خانوادگی‌مونه...

چه دروغ شاخ داری، کارن دوست خانواده‌ی من، که سایه‌ی او را با تیر می‌زدند. امید شیطون سمت کارن آمد و گفت:

خانم معلم این آقا خیلی خوشگل و خوشتیپه، به نظرم باهاش ازدواج کن...

این دفعه دیگر کارن نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه‌وار زد زیر خنده، مثل اینکه امروز زیادی از حد خوش‌خوشانش بود. بهش نزدیک شده و سقلمه‌ای به پهلویش زد که چهره‌ی خندان از درد درهم‌شد و گفت:

چیه چرا میزنی، حرف راست و از بچه بشنو...

همینکه آمدم حرفی نثارش کنم. معصومه خانم اول‌تر از همه و بعد هم بقیه‌ی مادرهای بچه‌ها وارد باغ شدند.

با خوش‌رویی با همشون خوش و بش کردم و حسابی به خاطر حضور و کمکشون تشکر...

بچه‌ها همچنان منتظر کنارم ایستاده بودند. به آنها عمرا اجازه می‌دادم که از خودشان کار بکشند.

فکری در سرم جرقه زد رو به چهره‌های منتظرشون لب زدم:

این کار، کار بزرگ‌تر است... اما حالا که اینجا اومدین فقط یک ساعت، تاکید می‌کنم یک ساعت برین و تو باغ بازی کنید. بعدش بهم قول بدین که برمی‌گردین خونه و درستون رو می‌خونید...

## بازیچه - مهلا حامدی

همشون با ذوق بالا و پایین پریدند و با شور و شوق بهم قول دادند. چندی بعد همگی متفرق شدند. صدای خنده‌ها و جیغ‌هایشان باغ را پر کرده بود و خنده روی لب من نشانده بود.

اونا علاوه بر امید به زندگی، قطعاً سر زندگی را بهت می‌بخشیدند. با انرژی که داشتند با مهربانی که بی‌منت خرجت می‌کردند. شاید برای همین است که ما هم وقتی بزرگ می‌شویم.

حسرت این را می‌خوریم که ای کاش در همان دنیای کودکانه سیر می‌کردیم.

و هیچ وقت بزرگ نمی‌شدیم. تا با مشکلات دست و پنجه نرم کنیم.

سه روزی بود که هنوز مشغول جمع آوری بودیم. مش غلام حالش کمی بهتر شده بود و بالای سر کارگرها بود. اما همچنان به علت کم بودن نیروی کار محصول جمع آوری نشده بود.

از بس که این باغ بزرگ بود و امسال بیشتر از سالهای دیگر درختان بار داده بود.

کارن در این سه روز بدون هیچ جا زدنی همراه بود و امروز صبح با دیدن آقا معلم که از شهرشان برگشته بود. و برای جبران کمک‌های من در باغ مشغول بود. اخمانش درهم و به نظر می‌رسید که بی‌نهایت عصبانی است.

تا حسینی نزدیکم می‌شد و باهام سر صحبت را باز می‌کرد خودش را قاطی بحثمان می‌کرد.

دلم از غیرتی شدنش قیلی ویلی می‌رفت. با لبخند بهش زل زده بودم. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا آورد. و مچم را گرفت.

نفس در سینه‌ام حبس شد. با ابروهایی بالا آمده سوالی بهش چشم دوخت. مسخره وار دوباره خندیدم و گفتم:

هیچی، خسته نباشی

## بازیچه - مهلا حامدی

گیج و منگ همچنان بهم زل زده بود. از تیر راس نگاهش خارج شدم و آنطرفتر پشت درختی دستم را روی قلبم گذاشتم.

انگار دوباره داشتم دچارش می‌شدم. احساسات به غلیان آمده‌ام دوباره داشت کار دستم می‌داد.

اما ایندفعه نه ایندفعه باید محتاط باشم.

شاید تحت‌تاثیر حضورش در اینجا قرار گرفته بودم. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

تا فکر کارن را از سرم بیرون کنم.

خانم امینی حالتون خوبه؟

نگاهم را به حسینی که سبد به دست بهم خیره شده بود دوختم. چهره‌ی سوالی‌ام را بهش دوختم که ادامه داد:

رنگتون پریده، شاید بهتره کمی استراحت کنین.

ناخودآگاه دستی به چهره‌ام کشیدم و لکنت‌وار لب زدم:

مم...نون خو..بم

خسته زیر همان درخت نشستم. و رو به چهره‌ی خسته‌ای او گفتم:

به نظرم بهتره شما هم کمی استراحت کنید. زحمت اینجا افتاد به دوش‌تون، بابتش...

حرفم را نصفه و نیمه قطع کرد. سبد در دستش را پایین گذاشت. چند قدمی به طرفم برداشت:

## بازیچه - مهلا حامدی

لطفاً این حرف و نزنید. این کمترین کاری بود که می‌تونستم در مقابل جبران کمک‌هاتون انجام بدم.

لبخند کم رنگی روی لبانم نشاندم. اما خیلی زود با شنیدن صدای خشدار کارن لبخند از روی لبم ماسید.

افرا اینجایی؟

نگاهم را روی چهره‌ی سرخ شده از عصبانیتش معطوف کردم. لبانم را از هم باز کردم و گفتم: اینجام دارم استراحت می‌کنم.

تک ابرویش را بالا انداخت و به طرفمان پا تند کرد و رو به حسینی گفت:

به نظر خسته می‌این، مش غلام گفت دو سه ساعت دیگه تمام محصول جمع میشه.

لطفاً به خودتون اینقدر زحمت ندین و برگردین خونه استراحت کنید.

از لحن تند و تیز کارن یکه خوردم. رسماً داشت مثلاً با احترام به حسینی می‌گفت. بیا برو لازمت نداریم.

چشم و ابروی نامحسوس بهش آمدم که اخم کرده ازم رو گرفت.

نه نه اصلاً خسته نیستم. من یا کاری رو انجام نمیدم یا اگه انجام بدم تا آخرش پاش هستم.

کارن کلافه دستی پشت گردنش کشید و کنار من زیر درخت جای گرفت و لب زد:

هر طور مایلید آقا معلم، اما من به خاطر خودتون میگم باز فردا مریض نشید و به خانم امینی زحمت بدین.

چشمانم را گرد کردم. حسینی با خجالت سرش را پایین انداخت.

## بازیچه - مهلا حامدی

هیچ انتظار این وقاحت کلام را از کارن نداشتم. داشت دقیقا چیکار می کرد! اصلا چرا روی حسینی اینقدر حساس شده بود؟ جو سنگینی بود.

تک خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

نه هیچم اینطور نیست آقای حسینی به من زحمت نمیدن. بلکه بهم لطف میکنند. قبلا هم به خودشون گفتم من بچه‌ها رو خیلی دوست دارم.

و همینطور تدریس دادن به اونا رو...

حسینی با چهره‌ی گرفته سعی کرد لبخند کم رنگی بزند. سبد را از روی زمین برداشت و گفت:

شما لطف دارین. بهتره من برم اینو بزارم جای بقیه

بعد از رفتن او شاکی به کارن که پوزخند پررنگی روی لبانش بود چشم دوختم و لب زدم:

چته تو؟ خوست میاد با زبون نیش دارت آدما رو شرمنده کنی. چرا هی کمک کردن منو به روش میاری؟ اونم وقتی ک....

تو حرفم پرید و با لحنی گرفته رک و صریح پرسید:

دوستش داری؟

ناباور بهش خیره شدم. حرف در دهانم ماسید. پس بگو دردش چه بود! تمام این مسخره‌بازی‌ها به خاطر این بود که آقا فکر کرده من علاقه‌ای به حسینی دارم.

خب به فرضم که داشته باشم. ما خیلی وقته زندگی‌هامون از هم جدا شده...

قبلا هم بهت گفتم. هزاربار دیگه هم میگم. کمتر توهم بزن. حتی برو دکتری چیزی، شاید اینجور درمان بشی!



## بازیچه - مهلا حامدی

یکی از پرتقال‌های افتاده روی زمین را برداشت. و بهش خیره شد. انگار از سوالی که پرسیده بود پشیمان شده بود البته من اینطور فکر می‌کردم شاید نه...

\_خب آدم به کسی که علاقه داره توجه میکنه. تو هم زیادی از حد به اون توجه نشون میدی.

درست می‌گفت. یه آدم احمق عاشق به اون کسی که دوستش داره و براش مهمه توجه میکنه...

من آدمی بودم که همین چندشب پیش، به خاطر یه تب ساده‌ی او آنقدر نگران‌ش شده بودم. که تمام شب خواب به چشمانم نیامد. و هر از گاهی به او سر می‌زدم. حرفش کاملاً صحیح بود اما توجهی من را به خودش نمی‌دید.

\_بعضی اوقات آدمای باید چشم باز داشته باشند. تا بفهمن توجه

نشون دادن به اون کسی که عاشقش هستن. چجوریه...

خیرگی تیله‌هایش را روی خودم حس می‌کردم. سرم را چرخاندم و مچش را گرفتم. از رو نرفت و همچنان خیره‌ی صورتم بود. اما من دیگه آدم قدیم نبودم که تاب نگاه کردن در چشمانش را داشته باشم. نگاهم را ازش گرفتم و پرسیدم:

\_اینجا موندگاری؟

سوالی بود که چند روز فکرم را درگیر کرده بود. از یکطرف دوست داشتم. اینجا بماند و از طرفی هم نه...

نمی‌دانستم با خودم چند چند بودم. شبیه آدم‌های دو قطبی شده بودم.

یک لحظه دوستش داشتم و یک لحظه تمام احساساتم یخ می‌زد و عشقش را در قلبم خفه می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

\_امشب برمی‌گردم. تو چی همچنان روی تصمیمت مصممی؟

تک شانهام را بالا انداختم و جواب دادم:

\_آره، اینجا همه چی خوبه

نفس آه مانندی کشید. نیم‌نگاهی سمتش انداختم. سرش را به درخت تکیه داده و چشمانش را بسته بود. چند دقیقه‌ای بینمان سکوت شد. نگاهم را به آسمان دوختم امروز هم گرفته و ابری بود. حال و هوای منم دست کمی از آسمان نداشت.

فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها کنار بکشد و راهی تهران شود.

\_با آیندت بازی نکن، بهتره دیگه برگردی تهران...

دست از این لج و لجبازی‌هاتم بردار

\_مسئله لج و لجبازی نیست. گفتم که اینجا راحت‌ترم، و قصدم برگشت نیست.

چشمانش را باز کرد. و دست به زانو اش گرفت. بدون هیچ حرف

دیگه‌ای از کنارم برخوردار است. حس می‌کردم او هم مثل من گرفته و شایدم دلخور بود.

تا نزدیک‌های عطر تمام محصول جمع‌آوری شد. حالا دوباره من مانده بودم و این باغ بزرگ...

بعضی شبا کمی از اینجا بودن می‌ترسیدم. اینکه تنها در یک خانه و همچنین باغی زندگی کنی هیچ آسان نبود.

اما با ترسی که داشتم باز هم قادر نبودم به تهران برگردم. نه هنوز که قلبم با دیدن آن تپله‌های آبی بی‌قراری می‌کرد. امروز بعد از جمع‌آوری محصول با خداحافظی کوتاهی از اینجا رفت.

## بازیچه - مهلا حامدی

انگار با رفتنش تمام غم‌های پنهان کرده‌ی این دوسال دوباره در وجودم ریشه زد و قصد داشت با سماجت مرا از پای در بیاورد. نمیدانم این چه عشق و عاشقی‌ای بود. با اینکه من بدترین اشتباه را در حقش کرده بودم. و مسبب ناخواسته‌ی مرگ مادرش بودم. و با اینکه او بدترین تاوان را از من گرفت و آبرویم را به تاراج برد.

اما هنوزم که هنوز بود. حسش می‌کردم. آن عشق و علاقه‌ی سرکوب شده و پنهان بینمان را حس می‌کردم.

کاش بالاخره یکی‌مان کنار می‌کشید و این آمدن و رفتن را تمام می‌کرد.

\*\*\*

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. نگاهم را خیره به برف‌پاکن روی شیشه‌ی ماشین که این طرف و آنطرف می‌رفت. دوخته بودم.

تقریباً یک ماه از رفتن کارن می‌گذشت.

آمدن و دیدن دوباره‌ی او انگار که یک خواب بود. یک خواب شیرین و شایدم تلخ...

ته قلبم خالی‌خالی شده بود. روزهای تکراری را با آمدن به رشت و

درگیر کردن پروژه‌های سبک شرکت و شب‌ها را با مطالعه و فیلم دیدن می‌گذراندم. زندگی‌ام انگار رو به روال، ولی به شدت تکراری شده بود.

چند باری تصمیم داشتم. برای چند روزی هم که شده به تهران بروم. تا شاید از این حالت دپرسی در بیایم.

اما تصمیمم را برای رفتن عوض کردم. هیچ دلم نمی‌خواست برای برگشت به روستا با امیر و پدرمادرم سروکله بزنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از تقریباً نیم ساعت رانندگی ماشینم را جلوی ساختمان خانه پارک کردم. کیسه‌های خرید را از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

بعضی اوقات سکوت اینجا هم زیادی از حد خوف‌انگیز بود. به طرف ساختمان رفتم. کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم.

وارد شدن همانا ترکیدن صدای بادبادک سه متر به هوا پیراندم. تمام کیسه‌های خرید از دستم افتاد.

ترانه با جیغ خودش را پرت آغوشم کرد و صدای گریه‌ی سه‌ه‌ند در گوشم پژواک شد. انگاری از ترکیدن بادبادک و صدای جیغ ترانه به شدت ترسیده بود.

لحظات اولیه منگ و گیج بودم. انگاری حضورشان را در اینجا باورم نمی‌کردم. ترانه با ذوق لب زد:

- چطوری رفیق جون؟

امیر با بلند شدن از روی کاناپه‌ی وسط سالن قامتش نمایان شد. چند قدمی به طرفم برداشت و گفت:

- فک کنم هنوز سیگنالاش بالا نیومده...

سیمین با نگرانی سعی در آرام کردن سه‌ه‌ند گریان داشت. بعد از چند دقیقه به خودم آمدم و گفتم:

- شماها اینجا چیکار می‌کنید؟

ترانه چشمانش را چپ کرد و دست به کمر لب زد:

- الان به حساب خوش‌آمدگویی کردی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

از اینکه آنطور در نبود من وارد خانه شده بودند. تعجبی نکردم چون امیر تمام کلیدهای اینجا را داشت:

\_تا اونجایی که یادمه به سیمین خانم گفته بودم تنها بیان

امیر به سیمین نزدیک شد و او را در آغوش کشید. روی موهایش را بوسه‌ای زد و گفت:  
\_من بمیرم از خانومم جدا نمیشم.

من و ترانه با حالت چندی وار نگاهش کردیم. سیمین با لبخند پت و پهن روی لبانش گفت:  
\_منم همینطور عشق زندگیم...

ترانه دست مرا گرفت و تصنعی به سمت در خروجی کشاندم و لب زد:  
\_بیا بریم افرا، اینجا جای ما نیست.

با این حرفش همگی حتی خودش هم زد زیر خنده... سیمین بهش چشم و ابرویی آمد و گفت:

\_شوک دومم به افرا وارد کن

کنجکاو به ترانه زل زدم. دست‌چپش را بالا آورد و با ابروهایی بالا آمده به انگشتر تک نگین در انگشتش اشاره کرد و گفت:

\_من و آرش نامزد کردیم.

چشمان گشاد شده‌ام را بهش دوختم. باور اینکه اینقدر زود با آرش پیش رفته بود سخت بود. یکه خورده لب زدم:

\_چی، ترانه شوخی که نمیکنی؟

جلو تر آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت کاناپه

## بازیچه - مهلا حامدی

هدایت کرد و گفت:

\_حالا بیا بشین یکم خستگی در کن تعریف می‌کنم برات

همانطور که از کنار سیمین رد می‌شدم. سهند را از آغوشش جدا کردم و لب زد:

\_لطفا کیسه‌های خرید و از روی زمین جمع و جور کن زن داداش خوشگلم

تصنعی اخمی به چهره‌اش نشانده و با غیظ گفت:

\_چقدر تو مهمون نوازی خواهر شوهر عزیزم

تک خنده‌ی کردم و روی گونه‌اش بوسه‌ی نشاندم که اعتراض‌گونه لب زد:

\_خیلی خب خرم نکن حداقل...

چشمکی حواله‌ی صورتش کردم و سهند را در آغوشم جابه‌جا کردم. و ازش دورشدم.

چندی بعد همگی به جز سیمین که در آشپزخانه مشغول بود. روی کاناپه‌ها جای گرفته بودیم. سکوت کرده به فکر فرو رفته بودم.

چه خوب که اینجا بودند. آمدنشان درست به موقع بود وگرنه من دیوانه می‌شدم.

نگاهم را بالا کشیدم.

ترانه با نیشی باز گوشی به دست، به صفحه‌اش نگاه می‌کرد. کوسن روی کاناپه را برداشتم و با  
یه نشانه‌گیری خوب آن را سمتش پرت کردم.

که درست روی سر و صورتش فرو آمد و صدای جیغ‌گونه‌اش را در آورد:

\_چته دیونه؟

## بازیچه - مهلا حامدی

سهند در آغوشم نق نقی کرد. بوسه‌ای روی سرش نشاندم و گفتم:

اینقدر جیغ جیغ نکن بچه میترسه

پشت و چشمی نازک کرد و جواب داد:

نه خیرشم اون از من نمیترسه، والا در نبود تو، اون دست خودم بزرگ شده.

امیر به سیب در دستش گازی زد و ریلکس همانطور که پا روی پا انداخته بود و گفت:

آره آره این خانم بیست و چهاری تو خونهی ما پلاسه، افرا بهتره دیگه برگردی تهران تا اینو جمعش کنی...

ترانه چشم غره‌ی توپی برای امیر رفت. برادر من هم عجیب باهوش بود هر بحث یا سخنی را به برگشتن من ربط می‌داد.

البته که من از اون، باهوش تر بودم. بحث را عوض کردم و رو به ترانه لب زدم:

نگفتی چجوری و چرا اینقدر زود با آرش پیش رفتی؟

امیر اینبار هم خودش را در بحثمان انداخت و پیش دستی کرد:

نامزدی شون هنوز رسمی نیست.

با اخم کمرنگی که روی چهره‌اش نشانده تهدیدوار انگشت اشاره‌اش را سمت ترانه گرفت و ادامه داد:

بهتره که به اون آقای به ظاهر محترم بگی که، هر چه زودتر بیاد خاستگاریت و رسمی نامزد کنی.

وگرنه دست دست کنه خونش حلاله

## بازیچه - مهلا حامدی

امیر ترانه را هم مثل من به چشم خواهرش می‌دید. وقتی که مادرش فوت شد. و پدرش مجدد ازدواج کرد.

ترانه خیلی خیلی تنها شد. پدرش او را به کل کنار گذاشته بود. انگاری که اصلا وجود نداشت. فقط هر ماه همراه به حسابش پول واریز می‌کرد. ترانه هم به

خاطر این مسئله و از دست دادن مادرش داغون بود.

از آن زمان تا حالا ترانه هم جزئی از خانواده‌ی ما بود. و می‌دانستم همانطور که امیر روی من حساس است. برای ترانه هم همانطور نه کمتر و نه بیشتر حساسیت خرج می‌کند.

اه امیر در موردش اینطوری حرف نزن! اتفاقا اون خیلی عجله داره، اما من میگم بیشتر بشناسمش...

سیمین با سینی چایی از آشپزخانه خارج شد و همانطور که به سمتمان می‌آمد گفت:

والا اون بیچاره نه ده سالی اینا هست که منتظر توئه، اما خانم هی ناز میاری.

چقدر دیگه میخوای بشناسیش، ناسلامتی طی همه‌ی این‌سالا هم استادت بوده و هم رئیس...

سیمین درست می‌گفت. آرش از آن زمانی که در دانشگاه استادمان بود. چشمش ترانه را گرفته بود. و واقعا باید بهش آفرین گفت که اینطور مصمم پای ترانه ایستاده بود. و بالاخره هم داشت به دستش می‌آورد.

همانطور که پستانک سهند را در دهانش می‌گذاشتم گفتم:

کاملا حق با سیمینه، بسه دیگه چقدر میخوای منتظرش بزاری؟

ترانه انگار تحت تاثیر حرف‌هایمان قرار گرفته بود. متفکر به فکر فرو رفت و لب زد:



## بازیچه - مهلا حامدی

\_نمیدونم چرا اما همش حس می‌کنم زوده

امیر تک خنده‌ی کرد و گفت:

\_چی زوده می‌خوای ترشیت بندازیم دختر، یک هفته دیگه که با افرا برگشتیم تهران قرار بزار بیاد خاستگاریت

شاکی نگاهم را به چهره‌ی جدی امیر دوختم و لب زدم:

\_خیلی سو استفاده‌گری، از هر موقعیتی استفاده میکنی تا بگی که باید برگردم.

امیر چرا نمیفهمی من اینجا زندگی خوبی دارم. لطفا بس کن دیگه

چینی به چهره‌اش داد و وقتی حالت عصبی چهره‌ام را دید حرفش را عوض کرد و گفت:

\_بابا من دارم میگم به خاطر ترانه و مراسم خاستگاریش چند روزی بیا تهران، چرا عصبی میشی؟

ازش نگاه گرفتم و زیر لب فحشی نثارش کردم. که خوشبختانه نفهمید.

(کارن)

نگاهم را به جعبه‌ی کوچک روبه‌رویم دوخته بودم. درست یک ماه از برگشتنم به تهران می‌گذشت.

روزها و شب‌هایم را با فکری مشغول و حالی آشفته می‌گذراندم. مثل قبل انرژی و توانی برای انجام دادن کارهایم نداشتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

مثلا قرار بود با مسافرت رفتنم کمی خودم را جمع و جور کنم. اما با دیدن او، انگار زخمی و خسته از جنگی شکست خورده برگشته بودم.

و ناامید از زندگی کردن فقط نفس می کشیدم. و هیچ تقلا یا تلاشی برای ادامه دادن نمی کردم.

دلم بهانه‌ی می خواست برای برگشتن به آنجا، دلم بهانه‌ی می خواست برای دیدن دوباره‌ی چشمان جنگلی افسونگرش، و چه بهانه‌ای بهتر از خرید آن زمین‌ها...

با اینکه کمی تردید داشتم. و می دانستم که با خرید آن زمین‌ها افرا بلبشویی به پا می کند. اما ناچار گوشه‌ام را از روی میز برداشتم و

شماره‌ی وکیل را گرفتم.

بعد از صحبت‌های اولیه ازش خواستم که واسطه شود. و زمین‌های مدنظرم را به اسم خودش و برای من بخرد.

خیلی دلم می خواست دروغ و کلک توی معامله‌ای که می خواستم انجام دهم نباشد. اما این را هم خوب می دانستم که خانواده‌ی افرا هیچ دلشان نمی خواست من روی زمین باشم. چه برسد به اینکه اموالشان را به من بفروشند.

به مکالمه‌ام با آقای سلطانی پایان دادم. و دوباره نگاهم را به آن جعبه دوختم. باید ایندفعه من پیش قدم می شدم.

باید ایندفعه من تمامش می کردم. هر چند می دانستم که با تمام کردن، تازه ماجرای جنجالی‌مان شروع می شود.

این راهی که می خواستم درش قدم بردارم. هیچ آسان نبود. من پل‌های پشت سرم را بد شکسته بودم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و اصلا و ابدا نمی‌توانستم به عقب برگردم. و اعتماد آنها را مثل قدیم به دست بیاورم.

تنها امیدم افرا بود. فقط و فقط او می‌توانست همه چی را مثل سابق درست کند. اما اگر او هم پا پس می‌کشید من باز هم بازنده‌ی نقش اول این بازی می‌شدم.

تلفن روی میز را برداشتم. و منشی‌ام را گرفتم و لب زدم:

\_آقای رسام محمدی رو بگید هر چه زودتر بیاد اتاق من...

چشم رئیسش در گوش‌هایم پژواک شد. تکیه به صندلی‌ام دادم و جعبه‌ی جلویم را در کشوی میز پنهان کردم.

مثل اینکه باز هم باید از رسام برای اداره‌ی این شرکت کمک می‌خواستم.

\*\*\*

(افرا)

لبه‌ی تخت دونفره‌ام نشسته بودم. و به سهندی که غرق در خواب بود زل زده بودم.

سیمین و ترانه وارد اتاق شدند. سیمین نیم‌نگاهی به سالن خانه انداخت و آرام در اتاق را بست و همانطور که به سمتم می‌آمد گفت:

\_امیر روی کاناپه خوابه خیالت راحت...

ترانه زودتر از سیمین کنارم جای گرفت. دونفرشان با چهره‌های سوالی بهم چشم دوخته بودند. بدون مقدمه چینی لب زدم:

\_کارن یک ماه پیش اینجا بود.

## بازیچه - مهلا حامدی

ترانه محکم دست روی دهانش گذاشت تا جیغش را خفه کند و سهند از خواب بیدار نشود. سیمین هم شوکه لحظه به لحظه چشمانش گشادتر می‌شد.

با سکوت آن دو نفر خودم ادامه دادم و گفتم:

–نمیدونسته که من اینجام، وقتی هم فهمید برای خریدن زمین‌های مامانم سراغم اومدم.

ترانه زودتر از سیمین به خودش آمد و پرسید:

–خب تو چیکار کردی؟ اصلا رفتارش چجوری بود.

نگاهم را به دستان کوچک سهند دوختم و تمام اتفاقات رخ داده را برایشان شرح دادم.

به محض تمام شدن حرفم سیمین با چهره‌ی گرفته گفت:

–افرا تو دیونه شدی؟ چطور همچین خریدی کردی و گذاشتی شب رو اینجا تو خونت سر کنه؟

دیونه اگه امیر به سرش می‌زد تا بیاد ازت خبر بگیره چی؟ میدونی چه فاجعه‌ای رخ میداد.

سکوت کرده سرم را پایین انداخته بودم. ایندفعه نوبت ترانه بود تا

توبیخم کند.

–افرا چرا به این آدم بها میدی؟ بابا دوسال پیش تا پای مرگ با این آدم رفتی... فراموشش کن دیگه

دستی به چهره‌ی کلافه‌ام کشیدم و رک و صریح لب زدم:

–نمی‌تونم چون هنوزم عاشقانه دوستش دارم.

سیمین و ترانه یکه خورده بهم چشم دوخته بودند. ترانه موهای سمج روی صورتش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_دیونه شدی افرا؟ یعنی چی دوستش داری اصلا بعد اتفاقاتی که بین شما افتاده، بودنتون کنار هم محاله...

سیمین دستش را روی شانهم گذاشت و نصیحت‌گرانه لب زد:

\_به خاطر خودتم که شده ایندفعه کنار بکش... بسه دیگه این عاشق و عاشقیه دردرساز و بسپار به گذشته و ازش رد شو

نفسم را پر صدا بیرون دادم. و گفتم:

\_بچه‌ها من به دنبال نصیحت و این چیزا نیستم. من این روزا خیلی تنهام و فقط می‌تونم حرف دلم رو به شما بگم.

پس لطفا درکم کنید.

دونفرشان بدون هیچ حرف دیگری بغلم کردند. دلم می‌خواست ساعت‌ها در همان حال بماند. و آنقدر گریه کنم که خالی خالی شوم. اما حیف که نمی‌خواستم ناراحت و نگران شوند. این مشکل من بود و باید خودم حلش می‌کردم.

با ترانه مشغول چیدن میزغذاخوری بودم. سیمین هم طبق معمول داشت سهند همیشه گرسنه را سیر می‌کرد. امیر اخم کرده به چهارچوب آشپزخانه تکیه زده و توجهش را به صفحه‌ی گوشی معطوف کرده بود. با دیدن حالت گرفته‌ی چهره‌اش طاقت نیاوردم و پرسیدم:

\_چیزی شده امیر؟

بعد از چند ثانیه نگاه از صفحه‌ی گوشی‌ش گرفت و چنگی به موهایش زد و گفت:

\_نه یه مشکلی تو یکی از پروژه‌هام رخ داده اگه حل نشه فردا باید برگردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

ناراحت شده بشقاب‌های در دستم را روی میز گذاشتم و به طرفش قدم تند کردم. روبه‌رویش ایستادم و لب زدم:

- یعنی چی؟ نمیذارم اینقدر زود بری...

لبخند کجی روی لبش نشانده و لپم را کشید و گفت:

- تو که از خدات بود من نیام. چی شده حالا؟

مشت آرامی به بازو اش زدم و همانطور که ازش دور می‌شدم گفتم:

- اون مال زمانی بود که خودتو قاطی نکرده بودی. حالا هم که اومدی نباید برگردی.

- مگه اسیرم؟

سرم را به معنی آره تکان دادم. تک‌خنده‌ی کرد و لب زد:

- نگران نباش خواهر گلم اگه برم هم یک روزه برمی‌گردم. من طاقت دوری از عشقمو ندارم.

نارنج نسبتاً بزرگی را از روی میز برداشتم و به طرفش پرت کردم و گفتم:

- ای زن ذلیل، حسرتش به دلم موند یه بارم بگی دلم برای تو تنگ میشه

امیر شانه‌ای بالا انداخت و سیمین با سه‌ه‌ند نزدیکمان شد و لب زد:

- خواهر کیلو چنده برو بابا

ترانه ریز ریز خندید. می‌دانستم که شوخی می‌کردم. تصنعی دلخور شده ازشان رو گرفتم و به سمت یخچال رفتم. و بطری بزرگ

نوشابه را برداشتم. امیر یهویی گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

-راستی افرا برای زمین‌های مامان مشتری اومده...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند هول کرده بطری از دستم افتاد. بدون توجه رو به امیر لرزان پرسیدم:

-چ..ی مشت....ریش کیه؟

به بطری نوشابه نگاهی انداخت و با غرغر جلو آمد. سیمین و ترانه هم مثل من خشک شده منتظر ادامه‌ی حرف امیر بودند.

امیر بطری را از روی زمین برداشت و لب زد:

-افرا چقدر دست‌وپا چلفی هستی. نگاه تمام گازش رفت این دیگه به درد خوردن نمیخوره با ضربانی تند شده عصبی دوباره پرسیدم:

-امیر دارم ازت می‌پرسم خریدارش کیه؟

متعجب چینی به چهره‌اش داد و بهم نزدیک شد. مشکوک شده حالت صورتم را از نظر گذراند و جواب داد:

-آقای مالکی، همونی که اول روستا مسافرخونه داره... می‌خواست کمتر از قیمتی که روش گذاشتیم. بخره که بابا مخالفت کرد.

حالا برا تو چرا اینقدر مهمه؟

نفس تنگ شده‌ام را آسوده بیرون دادم. فکر اینکه کارن مرا پیچانده بود و می‌خواست با واسطه زمین‌ها را بخرد. به شدت عصبی‌ام می‌کرد و خداروشکر که آنطور نبود.

وگرنه خودم با دستای خودم خفش می‌کردم. دور زدن من و خانواده‌ام به این آسانی‌ها نبود که...

## بازیچه - مهلا حامدی

کلاه بارانی‌ام را روی سرم کشیدم. قدم‌هایم را محکم بر می‌داشتم تا از سراشیبی سر نخورم.

سه روزی بود که از آمدن سیمین و ترانه به اینجا می‌گذشت. امیر اما صبح آن شب راهی تهران شد و با بدقولی‌اش تا الان که برنگشته بود.

امروز موقع صبحانه عسل تمام شده بود و منم از خدا خواسته به بهانه‌ی خریدن عسل از خانه باغ بیرون زدم. تا در این هوای بارانی قدم بزنم.

تا شاید کمی به حال و هوای آشفته‌ام کمک کند.

همانطور که از سراشیبی بالا می‌رفتم. تصمیم گرفتم اول سری به زمین‌های مادرم بزنم. تا قبل از اینکه کارن مشتری نشده بود. توجهی خاصی به آن زمین‌ها نداشتم.

و اصلاً نمی‌دانستم چند هکتار بود. برای همین کنجکاو شده بعد از بالا آمدن از سراشیبی به سمت چپ قدم برداشتم.

آن زمین‌ها درست کنار خانه‌ی قدیمی خاله‌عالیه‌ی خدا بیامرز بود.

و اصرار کارن مبنی بر آنکه آنها را بخرد. فقط و فقط به همین خاطر بود.

خب خانه‌ی قدیمی‌شان زیادی بزرگ نبود. و هیچ مناسب ساختن ویلایی که کارن مد نظرش بود هم نبود.

دلیل اصلی که با کارن سر خریدن این زمین‌ها کنار نیامده بودم حضورش اینجا و دور زدن خانواده‌ام بود.

هیچ دوست نداشتم. آنها را بپیچانم و به کارن کمک کنم. از کنار خانه‌ی قدیمی‌شان رد شدم و به زمین‌های مادرم که از پدر بزرگم بهش ارث رسیده بود چشم دوختم.

مساحت زمین‌ها آنقدری بود که اگر ساخته می‌شد با باغ پرتقال ما برابری می‌کرد.



## بازیچه - مهلا حامدی

این همه زمین فقط و فقط برای ساخت ویلا چه به کار کارن

می‌آمد؟ یا درستش را بگویم ساختن یک ویلای درندشت چه سود و مزایایی برای او داشت!  
شانه‌ام را بالا انداختم و زیر لب به من‌چه‌ای زمزمه کردم. همینکه می‌خواستم قدمی بردارم. مرد  
مسنی سد راهم شد و گفت:

مبارکه زمین‌های اون خدا بی‌امرزم که فروختید. اونم با سر برابر قیمتی که روشن بود.

چهره‌ی سوالی‌ام را به مرد مسن دوختم و لب زدم:

بیخشید اما فکر کنم. اشتباه می‌کنید ما زمین‌هامون رو نفروختم.

پوزخند صداداری به این حرفم زد و گفت:

دختر فکر کنم تو از قافله عقبی، من مالکی‌ام چند ساله مشتری زمین‌ها تونم. اما امروز که به  
برادرت زنگ زدم فهمیدم اونا رو همین امروز فروختید با سه برابر قیمت...

آره خب شما شهری‌ها جونتون رو برای پول میدین.

یکه خورده و عصبی بودم. بدون آنکه به جوان یا مسن بودنش نگاه کنم. با اخمانی درهم در  
جواب توهینش لب زدم:

شما هم به جای اینکه به آدم‌ها توهین کنید بهتره دنبال مفت خریدن مال مردم نباشید.

به تندی از کنارش رد شدم که بی‌ادب گستاخی حواله‌ام کرد. از اینکه زمین‌ها آنطور بی‌خبر از  
من فروخته شده بود. هنوز تو شوک بودم. و می‌دانستم تنها کسی که سه برابر قیمت  
اصلی‌اش این زمین‌ها را می‌خرد کیست؟

## بازیچه - مهلا حامدی

بی‌شک که گور خودش را با دستانش کنده بود. با هم از اعتماد من نسبت به خودش سواستفاده کرده بود. فکر نمی‌کردم بدون رضایت من همچین کاری بکند اما زهی خیال باطل....

آنقدر عصبی بودم که نفهمیدم چطور خودم را به خانه باغ رساندم.

در ساختمان را با عصبانیت به هم کوبیدم. توجهی ترانه و سیمین بهم جلب شد. زیر لب عوضی‌ای نثار کارن کردم. ترانه با قدم‌هایی بلند خودش را بهم رساند و پرسید:

\_افرا چی شده چرا اینقدر عصبی هستی؟

دستی به چشمان به نم اشک نشسته‌ام کشیدم. حالم هیچ خوب نبود. فکر اینکه کارن مرا دور زده بود. داشت از درون داغونم می‌کرد.

پی‌درپی چند نفس عمیق کشیدم. تا کمی از آتش درونم کاسته شود. ایندفعه سیمین لب باز کرد و پرسید:

\_افرا خوبی؟ چی شده

تکیه به دیوار خانه سر خورده روی زمین نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم. حالم جوری بهم ریخته بود که کم مانده بود با کوچک‌ترین حرف بزمن زیر گریه، بینی‌ام را بالا کشیدم و گرفته لب زدم:

\_اون عوضی بالاخره کار خودش رو کرد. بالاخره منو دور زد و اون زمین‌ها رو خرید. یعنی ارزش اونا از من بیشتر بود.

سیمین به طرفم آمد و نشسته کنارم بازو ام را لمس کرد. و گفت:

\_عزیزم از کجا اینقدر مطمئنی، کی بهت گفت اون خریده؟

## بازیچه - مهلا حامدی

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. نباید نباید اینقدر نسبت به اون کارن بی‌معرفت، ضعف نشان می‌دادم. رو به ترانه که بالا سرم ایستاده بود لب زد:

یه لیوان آب میاری؟

سرش را تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت. سیمین همچنان نگران نگاه می‌کرد. ترانه لیوان آب را به دستم داد. آنقدر گلویم خشک شده بود که یک نفس لیوان را سر کشیدم.

کمی از آن خشم و آتش درونم فرو کش کرده بود. سیمین و ترانه حرفی نمی‌زدند. اما از چهره‌هایشان معلوم بود منتظر هستند لب باز کنم.

لیوان را روی زمین گذاشتم و گرفته گفتم:

آقای مالکی که امیر می‌گفت مشتری زمین‌هاست.

امروز سد راهم شد و بهم گفت که مبارکه زمین‌ها تون رو سه برابر قیمتش فروختین.

نگفت کی اون‌ها رو خریده، اما تنها کسی که حاضر بود اون زمین‌ها رو سه برابر قیمت بخره کارنه...

سیمین نچی کرد و همانطور که از کنارم بلند می‌شد لب زد:

بزار گوشی رو بیارم خودت از امیر بپرس. احتمالاً اگه کارن اون زمین‌ها رو خریده باشه یه نفر دیگه رو واسطه کرده. و شایدم اصلاً اون نخریده از کجا مطمئنی؟

ترانه بدون حرف قدمی برداشت و کنارم نشست و گفت:

افرا به خدا ارزش نداره اینقدر خودت و داغون کنی. چیزی که اذیتت میکنه رو رها کن. رها کن تا به آرامش برسی

این جمله‌ی معروف خودته

## بازیچه - مهلا حامدی

سکوت کردم. سیمین با گوشی‌اش به سمتم آمد و پرسید:

-بگیرم شماره‌ی امیر رو؟

سری به معنای نه تکان دادم. دستم را دراز کردم و گوشی‌اش را ازش گرفتم.

اهمی کردم تا کمی صدای گرفته‌ام صاف شود. به جای امیر شماره‌ی مادرم را گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:

-سیمین؟ جانم مادرا!

فکر می‌کرد سیمین پشت گوشی است. حقم داشت من با گوشی او

باهاش تماس گرفته بودم:

-سلام مامان

مادرم بدون مکث سریع صدایم را شناخت و با نگرانی پرسید:

-افرا مادر تویی؟ چرا صدات گرفته دخترم؟

با دست آزادم شقیقه‌ی کنار سرم را ماساژ دادم و گفتم:

-خوبم مامان کمی سرما خوردم. مامان جان ازت یه سوالی داشتم...

-بپرس دخترم؟

لبم را تر کردم. پرسیدن این سوال نفسم را تنگ می‌کرد. امیدوارم بودم که آقای مالکی اشتباه کرده باشد.

-شما زمین‌های اینجا رو امروز فروختید؟

## بازیچه - مهلا حامدی

با لحنی که خوشحالی ازش می‌بارید لب زد:

آره مادر امروز امیر فروخته‌شون

چشمانم را خسته روی هم فشردم. پس درست بود آقای مالکی اشتباه نکرده بود. با شانه‌های پایین افتاده پرسیدم:

مامان جان به کی فروختین؟

به یه آقای مسنی دخترم، من فقط یک برگه رو امضا و اثر انگشت زدم.

امیر همه‌ی کارها رو بر عهده گرفته و زمینم با قیمت خوبی فروخته...

دخترم چیزی شده حس می‌کنم آشفته‌ای؟

چقدر خوب مرا می‌شناخت. چقدر خوب از صدایم پی به حال بدم می‌برد. کاش الان اینجا بود. امروز بیشتر از هر روز دیگری بهش نیاز داشتم. به عطر تنش، آغوش با محبتش به آرامش کلامش...

نه مامان جان چیزی نشده. شما نمیدونید فامیل اون مرد چی بود؟

صدای پدرم که اسمش را با پسوند جان صدا می‌کرد از پشت گوشی به گوشم رسید:

نه مادر گفتم که همه‌ی کاراش با امیر بوده از اون پیرس.

عزیزم پدرت داره صدام میکنه کلی خرید کرده من برم کمکش

بعدا بهت زنگ میزنم.

مراقب خودتون باشید مادر

باشه‌ی ضعیفی زیر لب گفتم و تماس را قطع کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

-چی شد افرا؟ مادرت چی گفت؟

نگاهم را سمت ترانه کشاندم. بازدمم را کلافه بیرون دادم و لب زدم:

-درسته امروز زمینهارو فروختند. اما نمیدونه که به کی! یعنی فقط اون مرد مسن رو دیده اما اسم فامیلش رو نمیدونه

همه چی رو به امیر سپرده...

دست به زانو ام گرفتم. و از کنار دیوار بلند شدم. گوشی را به سیمین سپردم و همانطور که به طرف اتاقم می‌رفتم گفتم:

-لباسام خیسه میرم عوض کنم. تو هم به امیر زنگ بزن ازش بپرس خریدار کی بوده...

به محض اینکه وارد اتاقم شدم. تکیه داده به در سر خوردم و پشت در نشستم. برای بار هزارم قلبم شکسته بود. نیش اشک، درون چشمانم دست خودم نبود.

پلک روی هم گذاشتم. قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد. خسته بودم. از این همه جدال، از بازی مسخره‌ای که هیچ پایانی نداشت. بینی‌ام را بالا کشیدم.

کنترل اشک‌هایی که از چشمانم می‌بارید دست خودم نبود.

مسئله خریدن آن زمین‌ها نبود. مسئله دور زدن من و خانواده‌ام بود. مثل اینکه بالاخره باید باور می‌کرد که کارن دیگر هیچ وقت

آن کیان قبلی نمی‌شود.

کارن هنوزم که هنوز بود نسبت به من به خانواده‌ام کینه داشت. اگر اینطور نبود که اینقدر من را عذاب نمی‌داد.

## بازیچه - مهلا حامدی

مطمئن طی رفت و آمدی که امیر به اینجا داشت می‌فهمید که آن زمین‌ها را کارن خریده و آن وقت بود که دوباره جنجال و بلبشویی به پا می‌شد.

باید بهش تبریک می‌گفتم. بازم اون برنده شده بود. فقط نمی‌فهمیدم من احمق چطور با دیدن دوبارش اینطور خودم را باخته بودم.

چطور باور کرده بودم که اون اتفاقات گذشته را فراموش کرده است و مرا بخشیده...

کارن هیچ وقت مرا نمی‌بخشید. همیشه و همیشه منتظر فرصتی بود که به هر نحوی که شده مرا آزار بدهد.

و من احمق فکر می‌کردم که نزدیک شدنش به من، غیرتی شدن و حساس شدنش همه و همه از روی عشق و علاقه است.

تقه‌ی آرامی به در خورد و پشت بندش صدای سیمین آمد:

\_افرا لباس تو عوض کردی؟ من با امیر تماس گرفتم و طوری که مشکوک نشه، از زیر زبونش حرف کشیدم.

با پشت دست اشکانم را پاک کردم. و از پشت در بلند شدم. و با صدایی به شدت خشدار و گرفته لب زدم:

\_الان میام

سریع و سه لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. سیمین پشت در اتاق منتظرم بود.

نگاهش به چشمانم کشیده شد و چهره‌اش رنگ ناراحتی به خودش گرفت.

قرمزی چشمانم به قدری مشهود بود. که او در نگاه اول فهمید که گریه کردم. اما به رویم نزد دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

## بازیچه - مهلا حامدی

- بیا بریم بشینیم برات توضیح بدم.

به سمت کاناپه‌ها مرا هدایت کرد. خودش هم کنارم نشست. ترانه سهند را در آغوشش گرفته بود و شیشه شیرش را به خوردش می‌داد.

نگاهم را از سهند گرفتم و گفتم:

- خب امیر چی گفت؟

نفسش را صدا دار بیرون داد و لب زد:

- گفتم به یه آقای به اسم کاظم جلالی زمین‌ها رو فروخته، مثل اینکه اون آقا از طریق املاکی، شماره‌ی امیر رو گرفته

پوزخند صداداری روی لب‌هایم نشانم. و سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- چند ساله این زمین‌ها به فروش نرفته، اونم درست موقعی که کارن پیشنهاد خریدنش رو داد همچین آدمی پیدا شده

تا با سه برابر قیمت بخره، کار، کار خودش مطمئنم

سیمین نگاهش را به داستان قلاب شده‌اش دوخت. و گفت:

- افرا یه چی میگم اما ناراحت نشو...

قبل از اینکه اینطور خودتو داغون کنی و به کارن تهمت بزنی. از خودش بپرس...

اگه خریده بود. خب چه اشکالی داره پولشو داره میخ...

تو حرفش پریدم و تند و تیز لب زدم:

- چی داری میگی تو! چه اشکالی داره؟



## بازیچه - مهلا حامدی

اشکالش اینه که من و خانوادمو دور زده، اشکالش اینه که اگه امیر بفهمه دوباره جنجال میشه...

\_خب اینکه جریان تازه‌ای نیست.

نگاهم را سمت ترانه چرخاندم و با چهره‌ی سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

\_این لج و لجبازی، این همه جنجال که تکراری نیست. هر دفعه یا تو گند میزنی یا کارن جالبش اینه که هیچکدومتون هم کوتاه نمیاین. و جالب‌تر از همه اینه که بازم همو دوست دارید.

منم با نظر سیمین موافقم باهاش حرف بزن...

حرف‌های ترانه کمی برایم تلخ بود. اینکه با وجود همه‌ی این اتفاقات، من نمی‌توانستم کارن لعنتی را فراموش کنم. و حتی اطرافیانم به این مسئله پی‌برده بودند.

اذیتم می‌کرد. خودمم دوست داشتم بالاخره از این بلا تکلیفی بیرون بیایم. تا کی باید عشق او را با خودم یدک می‌کشیدم. اصلاً آخرش چه می‌شد؟ تا ابد باید از خانواده‌ام دست می‌کشیدم و اینجا تک و تنها زندگی می‌کردم.

سرم را پایین انداختم. قلنج دستانم را یکی یکی شکستم. حرف دلم را به زبان آوردم و گفتم:

\_شما فکر می‌کنید. من خسته نیستم. من درمونده نیستم. به خدا که منم، از این همه بلا تکلیفی ذله شدم.

زندگی شده برام مثل جهنم، فکر می‌کنید دلم نمی‌خواد پیش شما زندگی کنم. پیش عزیزترین آدمای زندگیم...

اما می‌ترسم، می‌ترسم نتونم احساساتم رو کنترل کنم. نتونم این عشق رو در قلبم پنهان کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اینکه من و کارن هیچ وقت بهم نمی‌رسیدم واضحه، اما اینکه من با هر بار دیدنش می‌میرم و زنده میشم برام عذاب‌آورده

فکر می‌کنید چرا نمی‌خوام اینجا باشه! چون از اینکه نمی‌تونم مثل قدیم عشق و محبتش رو داشته باشم.

بهم می‌ریزم. داغون می‌شم. زندگی‌م مثل الان میره رو هوا...

ترانه از روی کاناپه‌ی روبه‌رو بلند شد. سهند را در آغوش جابه‌جا کرد و کنارم نشست و لب زد: \_افرا رسیدن تو و کارن به هم محال نیست. تو هنوز واقعیت گذشته رو برای پدر و مادرت نگفتی.

شاید اونا هم بخشیدنش، اما اول از علاقه‌ی کارن به خودت مطمئن شو... باهاش حرف بز کمی به فکر فرو رفتم. اینا داشتند چی می‌گفتند! اینکه من تمام غرورم را کنار بگذارم و از علاقه‌ی کارن نسبت به خودم مطمئن شوم.

\_شما می‌فهمین چی میگین؟ توقع دارین من برم از کارن بپرسم عاشقمه یانه؟  
سمین سرش را تکان داد و گفت:

\_مگه چی میشه! آره برو بپرس هم خودتو راحت کن هم مارو...

بهت زده به ترانه زل زدم که او هم شانهاش را بالا انداخت و چشمانش را به معنی موافقم باز و بسته کرد.

شبهه برق گرفته‌ها از جا پریدم و با ولوم صدای بلند شده لب زدم:

\_دیونه شدین شما، من غلط کردم گفتم دوستش دارم.

## بازیچه - مهلا حامدی

اصلا هیچ علاقه‌ای به اون مردک ندارم. غرورم زیر پام نمیزارم تا دوباره لهش کنه  
ترانه سهند را به سیمین سپرد و با خونسردی گفت:  
\_پس فراموشش کن.

برگرد تهران و برای همیشه راه تو ازش جدا کن. اگه هم یه وقتی

اتفاقی دیدیش راحت از کنارش بگذر...

فکر کن غریبست...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

هیچکس درکم نمی‌کرد. قطعا این دونفر سرشان به جایی برخورد کرده بود. من هم داشتم از  
سردرد می‌مردم. و اصلا توان درک کردنشان را نداشتم. از کاناپه فاصله گرفتم و لب زدم:

\_سرم درد میکنه، میرم یه مسکن بخورم و کمی بخوابم. شاید بهتر شدم. شایدم تا اون وقت  
شما هم کمی سر عقل بیاین.

چشمانم را روی هم می‌فشردم. تا کمی فقط کمی، بخوابم. اما افکار سردرگم این اجازه را بهم  
نمی‌داد.

به خاطر خوردن مسکن سردردم کمی بهتره شده بود. اما خواب به چشمانم نمی‌آمد.

مدام حرف‌های ترانه و سیمین در گوشم اکو می‌شد. غلتی روی تخت زدم و به پشت دراز  
کشیدم. چشمانم را باز کردم. و نگاهم را به سقف یکدست سفید دوختم.

ساعدم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. شاید بهتر بود ایندفعه به گفته‌های سیمین و ترانه گوش  
می‌دادم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و با جور کردن یک بهانه با او تماس می‌گرفتم. یا بهش مسیج می‌زدم. اینطور اگر جواب داد! کامل از خجالتش در می‌آمدم.

بازدمم را عمیق بیرون دادم و از حالت دراز کشیده در آمدم. به تاج تخت تکیه دادم. نگاهم مدام بین گوشی‌ام که روی پاتختی جا خوش کرده بود. می‌چرخید. تردید داشتم. اما در عین حال همانطور هم، نمی‌توانستم در این حالت سردرگم و آشفته سر کنم و دوام بیاورم.

باید یا تمامش می‌کردم. یا تکلیفم را با خودم روشن...

روی تخت نیم خیز شدم و دستم را دراز کردم و گوشی‌ام را برداشتم. وارد لیست مخاطبینم شدم. هنوزم که هنوز بود شماره‌اش را سیو داشتم.

دستم روی شماره‌اش نشست. اینکه باهاش تماس می‌گرفتم بهتر بود! یا اینکه بهش مسیج می‌دادم؟

نه نه تماس گرفتن اصلا کار درستی نبود به نظرم...

دستم روی کیبرد گوشی‌ام نشست. کمی فکر کردم.

حالا چه بهانه‌ای باید جور می‌کردم؟

انگار ذهنم قفل شده بود. کلافه از اینکه اینقدر بی‌عرضه بودم. عصبی و سریع قبل از اینکه پشیمان شوم. تایپ کردم:

بهت تبریک می‌گم ایندفعه هم تو برنده شدی. و خوب تونستی منو دور بزنی.

ازت متنفرم کارن نیک زاد

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از ارسال مسیج، گوشی را روی تخت پرت کردم. چند دقیقه بعد از اینکه همچین پیامی تایپ کرده بودم. پشیمان صورتم را با دستم پوشاندم.

خیلی احمقم، خیلی احمقم...

چرا همین الان رفتم سر اصل مطلب! عصبی چنگی به موهایم زدم.

روی تخت دراز کشیدم و صورتم را در بالشت فشردم و صدای جیغم را خفه کردم.

بعد از چند دقیقه دل از تخت کندم. و شروع به راه رفتن داخل اتاقم کردم.

نگاهم را به ساعت دیواری روی اتاق دوختم. یه ربع از ارسال کردن مسیج می‌گذشت. چرا جوابی نمیداد!

نکند حالا که به هدفش رسیده بود. باز هم مثل قبل نادیده‌ام می‌گرفت. البته هیچ ازش بعید نبود چون اینکار شگردش بود. مردک عوضی، ازش متنفر بودم.

به سمت گوشی‌ام رفتم و دوباره بهش نیم‌نگاهی انداختم. هیچ خبری ازش نبود. حرصی با نوک پایم به لبه‌ی تخت کوبیدم. لحظه‌ای بعد درد بدی در انگشتان پایم پیچید و صدای آخ خفهام را در آورد.

چهره‌ام از در درهم شده بود. سریع پایین تخت نشستم و انگشتان پایم را در دستم فشردم. کمی که از دردش کاسته شد. به مسببش لعنت فرستادم.

نم اشک به چشمانم نشسته بود. امروز اصلا خودم را درک نمی‌کردم. ثانیه به ثانیه تغییر مود می‌دادم. شده بودم مثل این دخترهای مامانی که اشک‌شان دم مشکشان بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم. با همان انگشتان ضرب خورده‌ام لنگان لنگان به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. لبه‌ی پنجره نشستم. و نگاهم را به بیرون دوختم.

## بازیچه - مهلا حامدی

هوا ابری بود و باران با شدت می‌بارید.

سرم را به پنجره تکان دادم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی آنقدر به او وابسته بشوم. که حال و روزم این باشد.

همیشه از ضعف داشتن و ضعیف بودن متنفر بودم.

خدا هم انگار دیگر مرا نمی‌دید. انگار حرف‌هایم، درد دل‌هایم را نمی‌شنید. فکر نمی‌کرد دیگر توان دادن و گرفتن بس بود. فکر نمی‌کرد منم حقم زندگی داشتم.

همانطور که داشتم از او گلایه می‌کرد. با صدای تیک گوش‌ام به خودم آمدم. اول فکر کردم گوش‌هایم اشتباه شنیده. اما با تیک

دوم به سمت گوش‌ی پرواز کردم.

(کارن)

خسته دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم. نگاهم را دورتادور کلبه‌ی چوبی چرخاندم. نسبت به قبل تمیزتر شده بود.

باران با شدت می‌بارید. نگاهم را به سطل‌های یکبار مصرفی که با شروع باران از بقالی سرکوچه خریده بودم دوختم.

سقف کلبه به خاطر فرسوده بودنش سوراخ شده بود. و مجبورا به خاطر جلوگیری از خیس شدن کلبه، آن سطل‌ها را زیر مکان سوراخ شده قرار داده بودم و هر یه ربع یه ربع با سرازیر شدنشان بیرون خالی‌شان می‌کردم.

## بازیچه - مهلا حامدی

روی موکت قدیمی پهن شده کف کلبه نشستم و تکیه‌ام را به چوب‌های خیس که به حساب دیوار این خانه بودند دادم.

کمی سردم شده بود. کتم را که روی شانه‌هایم رها افتاده بود. به تن کردم.

امروز به محض اینکه از تهران به روستا آمدم. با خستگی تمام که حاصل رانندگی چند ساعته‌ام بود.

تصمیم گرفتم. به کلبه و خانه‌ی قدیمی‌مان بیایم و اینجا را کمی سروسامان بدهم.

بعد از منصرف شدن خریدن زمین‌های مادر افرا، دوست دارم که همین خانه‌ی کوچک را دوباره به همین شکل بازسازی کنم. و برای این کار اول نیاز بود.

خرت و پرت‌های داخل کلبه را خارج کنم. تا فردا که آقای حمیدی نجار کارکشته‌ی همین روستا برای بازسازی کلبه می‌آید. زیاد معطل نشود.

این کلبه تنها یادگاری از پدر و مادرم بود. پس بهتر بود که همانطور هم بماند.

منصرف شدنم سر خرید آن زمین‌ها فقط و فقط به یه دلیل بود. آن هم افرا...

می‌دانستم با خریدن آنها او را دوباره از خودم می‌رنجانم. پس بدون درنگ منصرف شدم.

ارزشش را نداشت. حالا که برگشته بودم تا همه چی را درست کنم. تا عشق‌بینمان را دوباره از نو بسازم.

ارزشش را نداشت همین اول کاری ناراحت و دلخور شود.

با سرازیر شدن سطل‌ها از جای برخواستم. و بعد از خالی کردن آنها دستانم را از سرما بهم مالوندم.

## بازیچه - مهلا حامدی

باید کمی منتظر می‌ماندم. تا باران کمتر شود و بعد به مسافرخانه می‌رفتم و برای چند شب یا چند هفته تا بازسازی کامل اینجا اتاق رزو می‌کردم.

به نقشه‌هایی که در سر داشتم فکر می‌کردم. اینکه چطور دوباره دل افرا را به دست بیاورم و چطور عشق سرکوب شده‌ام را بهش ابراز کنم. امیدوارم بودم که، او هم اندک علاقه‌ای از قبل به من داشته باشد.

گذشته‌ها را سپرده بودم. به همان وقت...

خب افرا یه جورایی با وجود مقصر بودن بی‌گناه بود.

البته کاری که من هم در حقش کرده بودم. خیلی بی‌انصافی بود. اما دوست داشتم قبل از کنار کشیدن، یکبار دیگر و برای آخرین بار امتحانش کنم.

شایدم ایندفعه دیگر روی سرنوشت کم شد و ما مال هم شدیم. اما خب این را هم می‌دانستم که به این آسانی‌ها نبود.

نفسم را پر صدا بیرون دادم. و چشم چرخاندم تا فانوسی که به چشمم خورده بود را پیدا کنم.

کوچه‌ی پنجره دیدمش، به آن سمت رفتم. با اینکه هنوز هوا روشن بود اما به خاطر پنهان شدن خورشید پشت ابرها کلبه کمی تاریک بود.

از دست‌هاش گرفتم و به سمت همان موکتی که جا خوش کرده بودم رفتم. از داخل کیسه‌ی خریدم کبریتی بیرون آوردم. شیشه‌ی فانوس را برداشتم.

بوی نفت کمی به مشامم می‌خورد. کبریت را روشن کردم. و روی سفیدی که مثل پنبه بود گرفتم. به محض آتش گرفتن، شیشه‌ی فانوس را سرجایش گذاشتم.

با روشن شدن کلبه لبخندی روی لبم نشست.



## بازیچه - مهلا حامدی

سر جای قبلی‌ام نشستم و تکیه دادم. چشمانم را بستم. صدای باران، بوی چوب، بوی خاک همه و همه آرامشی وصف نشدنی به وجودم منتقل می‌کرد. دلم می‌خواست تمام روز و شبم را در اینجا بگذرانم.

یهو با یادآوری کار عقب افتاده‌ام در شرکت که به کل فراموشش کرده بودم. چشمانم را با ضرب باز کردم. یه لحظه آرامشم به من نیامده بود.

گوشی‌ام را از جیب کتم بیرون کشیدم تا با رسام درباره‌اش حرف بزنم. گوشی را روی سایلنت گذاشته بودم تا کسی مزاحم نشود.

با دیدن مسیجی که از افرا داشتم.

چشمانم لحظه‌ای گرد شد. جمله‌ی متنفرم ازت، را هزاران هزار بار خواندم.

باز ناخواسته چیکار کرده بودم. که خانم رد داده بود! یعنی چی که

دورش زده بودم! خواستم شماره‌اش را بگیرم اما منصرف شدم. می‌دانستم که وقتی از دستم عصبی است. عمرا جوابم را بدهد.

پس برایش تایپ کردم:

-چی‌پیو من دورت زدم حالت خوبه؟

-از چی حرف میزنی؟ متوجه نمیشم!

بعد از چند دقیقه صدای گوشی‌ام بلند شد. چشم به مسیجش دوختم:

-خودتو به اون راه نزن. برات متاسفم که اونقدر جسارت نداری تا به کار اشتباهت اعتراف کنی...

## بازیچه - مهلا حامدی

پوف کلافه‌ای کشیدم این دختر باز چش شده بود. چرا درست و حسابی حرف نمی‌زد تا بفهمم قضیه از چه قراره؟ سرم را تکان دادم و بدون مکث شماره‌اش را گرفتم. بعد از چند بوق صدای طلبکارش در گوشی پیچید:

چی؟

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. دلم عجیب برای صدایش تنگ شده بود. اهمی کردم و به خودم آمدم. فعلا باید ببینم چه کار اشتباهی انجام داده بودم. که خودم ازش کاملا بی‌خبر بودم.

علیک سلام، این پیاما چیه فرستادی؟

پوزخند صدادار و حرصی‌اش در گوشم پژواک شد. با لحن گرفته و عصبی لب زد:

بس کن، بس کن اینقدر منو احمق فرض نکن. پس بالاخره به خواستت رسیدی. تبریک میگم بهت، براوو...

گره‌ی ابروهایم بهم پیوند خورد. انگار باز هم داشتم به خاطر کار نکرده مواخذه میشدم. لبم را تر کردم و گفتم:

افرا چند نفس عمیق بکش و درست و حسابی بهم توضیح بده که

چی شده!

صدای نفس بلند بالایش در گوشم پیچید:

بازم بازیم دادی. چرا از عذاب دادن من خوشتر میاد؟

چنگی به موهایم زدم. نه مثل اینکه قرار نبود کوتاه بیاید و بهم توضیح دهد:

## بازیچه - مهلا حامدی

افرا من چند ساعتی هست روستام، یا میگی چی شده یا الان بیام خونه باغ و ازت حرف بکشم؟

صدای فریاد گونانه‌اش چهره‌ام را درهم کرد:

چی روستایی! چقدر پرویی تو چه زودم اومدی اینجا، بله دیگه الان صاحب اونایی

اصلا چرا تو به خودت زحمت بدی. بگو کجایی من بیام از خجالتت در بیام.

هیچی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. گوشی را در دستم جابه‌جا کردم و گفتم:

هیچی از حرفات نمی‌فهمم. هوا سرده لازم نکرده تو بیای سرما....

تو حرفم پرید و با اصرار لب زد:

گفتم من میام کجایی؟ مسافر خونه؟

اصرارش را درک نمی‌کردم اما با لحنی آرام، به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

باشه کمی آرام باش. من خونه قدیمیه خودمونم... الان بارون داره با شدت می‌باره، الان نیا

سرما میخوری

صدای ممتدد بوق گوشی اخمانم را چفت‌تر کرد. الان بدون اینکه به حرف‌هایم توجهی کند.

گوشی را رویم قطع کرد؟

دختره‌ی لجباز مطمئن بودم از موضعش پایین نمی‌آید و تو این هوای سرد به اینجا می‌آید. از

جایم بلند شدم. و شروع به قدم زدن

در کلبه کردم. یعنی چی‌کار کرده بودم که او اینقدر از دستم کفری بود! شایدم باز داشت

قضاوتم می‌کرد.

## بازیچه - مهلا حامدی

از اینکه در بی‌خبری مطلق بودم تمام وجودم آشفته شده بود. به سمت پنجره‌ی کلبه رفتم و منتظر به بیرون چشم دوختم.

(افرا)

از داخل کمد لباسم هر چی دم دستم رسید را برداشتم. و سریع به تن کردم.

گوشی‌ام را از روی تخت چنگ زدم و از اتاق خارج شدم.

ترانه و سیمین وسط سالن روی کاناپه‌ها نشسته بودند.

قبل از اینکه آنها ازم سوال بپرسند گفتم:

کارن اینجاست می‌رم باهاش حرف بزنم.

پوزخند نامحسوسی روی لبم نشست. بهتره فکر کنند فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

اما خودم می‌دانستم که، آنقدر از دستش عصبی و ناراحت هستم که وقتی بینمش ازم هیچ بعید نیست.

کنترل‌م را از دست ندهم. و با دستای خودم خفش نکنم. و تمام دق‌ودلی‌های امروز را سرش در نیاورم.

ترانه و سیمین خشک شده و متعجب بهم زل زده بودند.

حقم داشتند این کوتاه آمدن یهویی هیچ با من سازگار نبود.

بهتر بود تا به خودشان نیامده بودند از خانه خارج می‌شدم.

وگرنه سوال پیچم می‌کردند و مچم را می‌گرفتند.

## بازیچه - مهلا حامدی

قبل از اینکه خارج شوم. بارانی‌ام را از روی جالباسی پرسی کنار در چنگ زدم. و از خانه خارج شدم.

باران با شدت می‌بارید. سریع بارانی را پوشیدم و کلاهش را روی

سرم کشیدم.

با قدم‌هایی که رفته رفته بهشان سرعت می‌بخشیدم. به سمت خانه قدیمه خاله عالیه می‌رفتم.

نفس نفس می‌زدم. شبیه موش آب کشیده شده بودم. این باران لعنتی هم وقت گیر آورده بود. چرا باریدنش را تمام نمی‌کرد!

در راه حرف‌هایی را که می‌خواستم به کارن بگویم را بارها و بارها با خودم مرور کردم.

روبه‌روی در چوبی فرسوده‌ای ایستادم. چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.

در چوبی را هل دادم و وارد حیاط خانه شدم.

حیاط کوچک خانه را با قدم‌هایی بلند طی کردم. در کلبه‌ی قدیمی ساخت را با شدت باز کردم.

و به اوپی که ریلکس دستانش را در جیب شلوارش چپانده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد چشم دوختم.

این حالتش و توجه نداشتن به آمدن من جریحه‌دارم می‌کرد. حتی نیم‌نگاهی سمتم نمی‌انداخت. با پوزخند نشسته کنج لبم گفتم:

به به آقای حقه باز

همچنان سکوت کرده بود. با بادی که پیچید در با همان شدتی که باز کرده بودم. بسته شد.

## بازیچه - مهلا حامدی

چند قدمی به سمت داخل کلبه برداشتم و همچنان منتظر بودم تا حرفی بزند. بالاخره نگاهش را از پنجره گرفت و دستانش را از جیب شلوارش در آورد. با چند قدم روبه‌رویم قرار گرفت و گفت:

\_ مگه نگفتم تو این بارون نیا اینجا سرما میخوری!

نفس بلند بالایی کشیدم. تا چند لحظه پیش نگاهم نمی‌کرد و حالا

نگران سرما خوردنم شده بود!

دستش را به سمت موهای خیس‌م که یک‌ور صورتم را پوشانده بود آورد.

قدمی به عقب برداشتم. و نگذاشتم لمس‌شان کند.

نگاهی به دست خشک شده‌اش در هوا کرد. و کلافه مثل خودم قدمی به عقب رفت. و فاصله‌ی بینمان را بیشتر کرد و گفت:

\_ نمی‌فهمم این بچه بازیات برای چیه؟ تازگیا حس می‌کنم تنهایی دیونت کرده...

چشمانم را محکم روی هم فشردم. امروز به قدر کافی حساس شده بودم.

که همین یک جمله کافی بود تا دیوانگی را نشان بدهم.

آن لحظه کارهایم دست خودم نبود فقط

می‌خواستم خودم را کمی آرام کنم.

فاصله‌ی بینمان را به صفر رساندم.

و با فریاد و مشت‌های پی‌درپی تخت سینه‌ی عضلانی‌اش را نشان گرفته بودم:

## بازیچه - مهلا حامدی

آره من دیونم، من دیونم، چون تو دیونم کردی.

شوکه شده سعی داشت مهارم کند.

اما با تقلا بیشتر به سینه‌اش مشت می‌کوبیدم اصلا به حرفاش توجهی نداشتم:

افرا عزیزم آروم باش آروم باش

نفس نفس می‌زدم. و همچنان با فریاد حرف‌های دلم را به زبان می‌آوردم:

آره من دیونم، منی که هنوزم که هنوزه دوستت دارم.

منی که با وجود تمام بلاهایی که سرم آوردی، با وجود آبرویی که

ازم بردی عاشقتم...

آره من دیونم

اشکانم ناخودآگاه از چشمانم سرازیر شده بود. بازوهایم اسیر دست کارن بود.

هق هقم اوج گرفته بود. رسماً در آغوشش ولو بودم.

دستانم از بس به سینه‌اش مشت زده بودم درد می‌کرد.

افرا چی شده عزیزم؟ چی شده؟

دست تخت سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

از آغوشش جدا شدم. با پشت دستان لرزانم اشک‌های روی صورتم را پس زدم.

و با فاصله‌ی اندکی رو به چهره‌ی ناراحت و سردرگمش لب زدم:

فکر می‌کردم کمی فقط خیلی کم، از علاقه‌ی بین‌مون از عشق بین‌مون رو

## بازیچه - مهلا حامدی

دستم را سمت قلبش نشانه گرفتم. و لرزان ادامه دادم:

این...جا اون ته ته قل..بت داری. اما انگار اشت...باه می‌کردم. تو قلبت سنگ تر از این حرفا...ست

تو هنوز گذش...ته رو فراموش نکردی! هنوز که هنوزه داری ت..قاص...

حرفم را با فریاد بلند مردانه‌اش قطع کرد. گوش‌هایم سوت کشید و چهره‌ام را درهم کرد.

ساکت شو ساکت شو، چرا حرف نمیزنی ببینم دردت چیه!

بابا بسه، خسته شدم از بس قضاوتم کردی. بسه...

کلافه دستش را پشت گردنش کشید.

بلند بلند نفس می‌کشید تا خودش را کنترل کند. بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

فک نکن با فریادت یا حرفات منو خام خودت میکنی.

تو همون آدمی هستی که یک ماه پیش مثلا اتفاقی نزدیکم شدی تا به اون زمین‌ها برسی.

امروزم که با دور زدن من و خانوادم به اونا رسیدی.

فقط دیگه نمیخوام هیچ وقت ببینمت، از زندگیم برو بیرون...

خواستم از کنارش بگذرم. که مچ دستم اسیر دست مردانه‌اش شد.

نگاه تاسف وار و خیره‌اش را بهم دوخت. دستم را کشیدم تا مچم آزاد شود.

به لبان خشک شده‌اش تکانی داد و گفت:

پس بازم منو قضاوت کردی!



## بازیچه - مهلا حامدی

با دستش به شقیقه‌ی کنارم سرم ضربه زد و ادامه داد:

– خیلی احمقی که فکر می‌کنی، به خاطر اون زمین‌ها ازت می‌گذرم. من اون زمین‌ها رو نخریدم.

کیش و مات شده یکه خوردم.

من چیکار کرده بودم؟ چطوری اینطور از کوره در رفته بودم. مگر قبل از اینکه به اینجا بیایم به خودم قول نداده بودم. که قبل از همه چی آرام باشم.

نگاه دیگری به چهره‌اش انداختم. نه نه بازم داشت بازی‌ام می‌داد حرفش را باور نداشتم.

– دروغ میگی

گوشه‌ی لبش کج بالا رفت. دستانش را در سینه اش جمع کرد و گفت:

– دروغ نمی‌گم

با سماجت سر حرفم ماندم و با ولوم صدایی که لحظه به لحظه بلند می‌شد لب زدم:

– داری بازی می‌دی، دوباره داری دروغ میگی...

نچی کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد:

– دروغ نمی‌گم

– دروغ میگی

– دروغ نمی‌گم

دستانم را مشت کردم. از اینکه آنطور حرصم می‌داد کفری شده بودم. با فریادی کر کننده گفتم:

## بازیچه - مهلا حامدی

- دروغ می...-

با خشونت مرا سمت خودش کشید.

لبان داغش را روی لبان سردم گذاشت. و با ولع شروع به بوسیدنم کرد.

فریادم در گلو خفه شده بود. و در خلسه‌ی شیرینی همچون عسل فرو رفتم.

همراهی‌اش نمی‌کردم اما او انگار ازم سیر نمی‌شد. با کم‌آوردن نفس تخت سینه‌اش کوبیدم.

نگاهم را از شرم به سینه‌اش که به شدت بالا و پایین می‌شد دوختم.

هنوز تو بهت و ناباوری بودم. اون الان منو بوسید؟

-مگر اینطور ساکتت کنم.

گرگرفته نگاهم را بالا کشیدم. تازه به خودم آمدم و سیلی نسبتاً محکمی حواله‌ی صورتش

کردم و لب زدم:

-تو چه غلطی کردی؟

با پرویی سرش را جلو کشید و گفت:

-بوسیدمت

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-یه سیلی دیگه میخوای؟

سرش را تند تند تکان داد و لب زد:

## بازیچه - مهلا حامدی

\_اگه بزاری دوباره ببوسمت، نوش جونم سیلی هم میخورم. تو که نمیدونی دلم چقدر هوای طعم لباتو، عطر تن تو کرده بود...

نگاهم را ازش دزدیدم.

قلبم هنوز از چند دقیقه پیش که لبانم اسیر لبانش بود با شدت گوم گوم می تپید و حالا با این حرفا بیشتر از قبل اوج گرفته بود.

من من کنان گفتم:

\_من باید برم.

لحن جدی اش در گوشم پیچید:

\_اما من باهات حرف دارم. توقع نداری بعد از بلبشویی که به پا کردی بزارم بری.

امروز باید همه چی به نحوی تموم و به نحوی شروع بشه...

نیم نگاهی به چهره ی مصمم و جدی اش انداختم. و پرسیدم:

\_واقعا خریدار زمین ها تو نبودی؟

\_نه

جواب کوتاهش آنقدر محکم بود که جای هر بحثی را می گرفت.

با سری پایین انداخته پشیمان و خجالت زده از حرف هایی که زده بودم. لب زدم:

\_معذرت میخوام

بعد از چند دقیقه سکوت، نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

\_معذرت خواهی تو، وقتی قبول می کنم که به حرفام گوش بدی.

## بازیچه - مهلا حامدی

بدون آنکه مخالفت کنم. به سمت پنجره‌ی نسبتاً متوسط کلبه رفتم.

نگاهم را از پشت شیشه‌های کدرش به بیرون دوختم.

مدام خودم را به خاطر گندی که زده بودم سرزنش می‌کردم.

حضورش را کنارم حس کردم.

کمی سردم شده بود. با دستانم خودم را در آغوش گرفته بودم.

لباس‌های خیسم لرز بدی به تنم نشانده بود.

و مطمئن بودم که سرماخوردگی شدیدی در انتظارم هست.

بینی‌ام را بالا کشیدم. باران نه به شدت قبل اما هنوز می‌بارید.

نمیدانستم ساعت چند بود اما خورشید رفته رفته داشت غروب می‌کرد.

با قرار گرفتن کتش روی شانه‌هایم به خودم آمدم. نگاهم را بهش دوختم.

از اینکه قضاوتش کرده بودم بی نهایت شرمزده بودم.

احتمالا با آن پیراهن مردانه‌ی نه چندان گرم، خودش هم سرما می‌خورد.

اشاره‌ای به کت روی شانه‌هایم کردم و لب زدم:

...من لازمش ندارم. خودت...

...لازمش نداری و اینطور می‌لرزی!

همانطور که ازش نگاه می‌گرفتم بحث را عوض کردم و گفتم:

...نمی‌خواهی حرف بزنی؟

## بازیچه - مهلا حامدی

چند ثانیه‌ای فقط صدای باران سکوت بینمان را می‌شکست.

گوش‌هایم منتظر شنیدن آن صدای بم بود. انتظارم زیاد طول نکشید و او لب باز کرد:

یک ماه پیش که از اینجا رفتم. دلم اینجا جا موند.

روز و شبم برام کسل کننده شده بود.

دلم یه بهانه می‌خواست تا دوباره نزدیکت بشم.

و چه بهانه‌ای بهتر از خریدن اون زمین‌ها...

بعد از صحبت های اولیه با وکیلیم قرار شد.

او به عنوان واسطه پا پیش بزاره و با پدرت تماس بگیره

اما وسط راه قبل از اینکه با پدرت تماسی گرفته بشه من پشیمون شدم.

میدونستم با این کار حسابی از دستم دلخور میشی و نمیخواستم اینجوری شروع کنم.

اما مثل اینکه از قافله عقب نموندم و ترکش‌ها مثل همیشه به سمت من نشونه گرفتند.

از لحنش دلخوری می‌بارید. با این وجود سکوت کردم تا ادامه دهد.

تو راه اومدن به روستا هزار جور نقشه کشیدم. تا برای بار آخر امتحان کنم.

تا برای بار آخر عشقم رو ایندفعه بدون هیچ کینه و نفرت و حقه‌ای بهت ابراز کنم.

ولی امروز فهمیدم که بهتره بدون هیچ شلوغ کاری و ساده بهت بگم که هنوزم دوستت دارم.

هنوزم قلبم برای تو میتپه، و میخوام به حسرت چندساله‌ی نبودن کنارت و نداشتنت خاتمه

بدم و باهات زندگی جدیدمون رو شروع کنم.

## بازیچه - مهلا حامدی

نیش اشک به چشمانم نشسته بود.

من برای این ابراز علاقه‌ای که پشتش هیچ کینه و نفرتی نبود بهانه‌ی سنگینی پرداخت کرده بودم. بهایی به اندازه‌ی چندین سال تنهایی، تاوان، و اشک و آه

ـ کارن باور کنم پشت این ابراز علاقت هیچ اثری از گذشته نمونده؟ باور کنم که ضربه‌ای که بهت زدم رو فراموش کردی.

فکر نمیکنی رسیدن ما به هم محاله!

نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

سرم را بالا کشیدم. نگاهمان باهم تلاقی خورد.

دنبال صداقت حرفش در چشمانش بودم. لبانش تکان خورد و گفت:

ـ قصه من و تو قصه‌ی یکی دو سال نیست.

دردها و زخم‌هایی که بهم زدیم عمیق و کاری بود. اما دوتامون سر یه اشتباه زندگی‌مون رو باختیم.

حالا چندین و چندساله که گذشته، و من ایمان دارم که میتونیم با هم رد اون دردها و زخم‌ها رو ترمیم کنیم.

و گذشته رو برای همیشه بسپاریم به همون زمان...

عمیق به فکر فرو رفتم.

یعنی ما می‌توانستیم، می‌توانستیم با بلاهایی که سرم هم و عزیزانمان آورده بودیم.

## بازیچه - مهلا حامدی

همه چی را به دست فراموشی بسپاریم! سوالی که مدت‌ها مثل خوره جان و روحم را می‌خورد به زبان آوردم:

\_هنوزم منو قاتل مادرت میدونی؟

نم اشک به تیله‌های آسمانی‌اش نشست. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:  
\_نه

زمان مرگ دست من و تو نیست.

قبل از اینکه مادرم فوت بشه همون روزی که تو به دیدنش اومدی.

چند ساعت بعد از رفتنت رفتم پیشش، بهم نگفت چی بهت گفته یا در مورد چی صحبت کردین.

اما تنها خواستش این بود که من و تو تا ابد با هم باشیم.

ازم قول گرفت که تا ابد تکیه‌گاهت باشم. هیچ وقت ناراحت نکنم و یه زندگی عالی برات بسازم.

اشکانم ناخودآگاه روی گونه‌هایم به رقص درآمده بودند.

خاله عالییه از همان اولش هم خیلی مهربان بود و امکان نداشت

ازت کینه به دل بگیرد.

او با اینکه تمام جریان را از زبان خودم شنیده بود مرا همان لحظه بخشیده بود:

\_مادرت خیلی مهربون بود. خودت میدونی چقدر دوستش داشتم. و نمیدونی طی این سالها چه عذابی که نکشیدم.

## بازیچه - مهلا حامدی

بعد از رفتن تو، به کل بهم ریخته بودم. و مدام کابوس می‌دیدم همش به خاطر مقصر بودنم خودم را سرزنش می‌کردم.

اما به خدا که ناخواسته بود.

من آن عکس‌های لعنتی را نابوده کرده بودم. اما همه چی...

با نشستن انگشتان شصتت زیر چشمانم حرفم را قطع کرد و اشک‌هایم را پاک کرد و لب زد:   
\_بیا تمومش کنیم. گفتم که گذشته رو بسپاریم به دست همون زمان و از نو شروع کنیم.

\_میشه؟

لبخندی روی لبش نشان داد و گفت:

\_چرا نشه؟

با گذاشتن دستش پشت کمرم مرا به خودش نزدیک کرد سرم را تکیه به بازو اش دادم و لب زد:

\_میدونی راه سختی در پیش داریم و این حرفارو میزنی؟

انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:

\_قبل هر حرفی، ازت میخوام از داخل جیب کتم یه یادگاری قدیمی رو که، متعلق به خودته بهت برگردونم. برش دار...

کنجکاو شده دستم را داخل جیب کت کردم.

و جعبه‌ی کوچکی را بیرون کشیدم.

این جعبه با مدل خاصش برایم آشنا بود و مرا می‌برد به نه ده سال



## بازیچه - مهلا حامدی

پیش...

با هیجان غیرقابل وصفی در جعبه را بدون درنگ باز کردم.

و به حلقه‌ی ظریف با نگین ریزش چشم دوختم.

وای باورم نمی‌شد باورم نمی‌شد که او هنوز این حلقه را پیشش نگه داشته بود.

حلقه‌ای که سرش، کلی باهاش بدرفتاری کرده بودم اما واقعا دوستش داشتم.

این همون حلقه‌ست؟

سرش را تکان داد و گفت:

آره این همون حلقه و امانتی تو پیش منه

نگاهم را به حلقه دوختم. کارن با نشان دادن این حلقه بهم می‌فهماند که منظورش چیست.

راهمون سخته، شایدم هیچ وقت نشه، نتونیم. شاید بازم سرنوشت ما رو هم جدا کنه.

اونوقت بازم همچین چیزی رو می‌خوای؟

دستش را روی کمرم فشرد و مرا چفت‌تر به خودش کرد:

میدونم راهمون سخته

اما اینم میدونم که من و تو، وقتی تو یه تیم باشیم هیچ چیز برامون محال نیست.

ازت توقع ندارم که عجولانه تصمیم بگیری.

اما اگه این حلقه رو قبول کنی هر اتفاقی بیفته مال منی...

الان نمیخوام جواب بدی.

میدونم که رد زخمی که بهت زدم هنوز تازست، میدونم که انتقامی که با بی‌رحمی ازت گرفتم.

## بازیچه - مهلا حامدی

و هزاران هزار بار پیشمونم رو هنوز فراموش نکردی.

تا هر وقت که بخوای صبر می‌کنم. صبر می‌کنم تا برات جبران کنم.

دستم را پایین تر آوردم و در دستش قفل کردم و لب زدم:

مگه خودت چند لحظه پیش نگفتی من و تو با هم میتونیم زخم‌ها و دردامون رو ترمیم کنیم!

منم میگم عشقت، علاقه‌ای که بهم داری واسه فراموش کردن تمام اتفاق‌های که افتاد واسم کافیه و بهترین جبرانه...

با اینکه چشمانش لبالب پر شده بود اما لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشاند.

به نوک بینی‌ام ضربه‌ای زد و گفت:

پس یعنی جوابت بله‌ی جوجه طلایی؟

حلقه را از جعبه جدا کردم. و با جان و دل بند انگشتم کردم و جواب دادم:

جوابم بله‌ی، چون میخوام تا آخر عمرم کنارت باشم. و دق و دلیه تمام این چندسال تنهایی رو در بیارم.

خنده‌ی سرخوش مردانه‌اش در گوش‌هایم، همچون آواز زیبایی پیچید.

بدون درنگ مرا سخت میان بازوهایش اسیر کرد و به آغوشش کشید.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به اندازه‌ی تمام این چندسال نا آرامی به آرامش رسیدم...

پایان

6/11/1401 ساعت 2 بامداد....